دانلود
رمان

زندگی به نرخ دلار

صدیقه بهروان فر

زندگي به نرخ دلار

هوالحق

صدای تیک تیک عقربه های ساعت دیواری قدیمی ام، در سکوت اتاق می پیچید و نگاهم را به سمت خود می کشید.ساعت نزدیک سه صبح است. با چرخاندن چشمانم روی تعداد لیف های بافته شده، آنها را می شمارم. با اینکه نزدیک به 5 ساعت است بی وقفه می بافم، هنوز به آن تعدادی که باید، نرسیده اند. برای خریدن دارو های میلاد ،باید خیلی بیشتر از اینها تلاش کنم. سرعت بالا رفتن قیمت دلار، بارها از سرعت من برای بافت این لیفهای زیبا و تزئینی، بیشتر است، اما چه کنم که چاره ای ندارم. وقتی کسی به فکر افرادی مانند من نیست خودم باید دست بکار شوم. حتی اگر غیر ممکن به نظر برسد .

به قیافه ی معصوم پسرک زیبایم در خواب ، نگاه می کنم و لبخند بر لبانم می نشیند. بدون شک، این فرشته، ارزش هر نوع از خود گذشتگی را دارد.

با سر و صداهایی که از بیرون اتاق کوچکم می آمد چشمان خسته و بی خوابم را به سختی باز می کنم. کاش می شد چند ساعتی بدون دغدغه سر بر بالین بگذارم و آرام بگیرم. دیشب به قدری خسته بودم که نفهمیدم کی و چطور، همانجا در حالیکه به پشتی تکیه داده و میل و نخ بافتنی در دستانم است ، خواب رفته ام .

دستم را روی گردنم گذاشته و کمی ماساژش می دهم تا شاید دردش تسکین یابد. از بین پلکهای نیمه بازم ،به ساعت نگاهی می اندازم. چشمانم در کسری از ثانیه ، تا آخرین حد گشاد می شوند. ساعت هفت و چهل و پنج دقیقه است و این یعنی من برای رسیدن به محل کارم نیم ساعت وقت کم می آورم.

سریع به سمت لباسهایم رفته و با پوشیدن مانتو و شلوار مشکی و مقنعه ای که یادگار سالهای قبل است، برای رفتن حاضر می شوم. تازه آن موقع است که نگاهم به میلاد کوچکم می افتد. من حالا با این طفل معصوم چه کنم؟ حتی وقت اینکه برایش لقمه ای نان آماده کنم را هم ندارم. تنها راه چاره ام، کمک گرفتن از عمه طاهره ی مهربانم است که در اصل عمه ی هیچ کس نیست ولی شدیدا علاقه دارد، عمه صدایش بزنیم. با نشاندن بوسه آرومی بر صورت زیبای میلاد، از اتاق خارج می شوم. همان لحظه، صدای پسر بزرگ لیلی خانم بلند می شود :اوه.... چه عجب... مادمازل بیدار شدن... فکر کردم از ترس کرایه دیگه بیرون نمیایی...

نگاهم را به حالت چندشی به او می دوزم. یک انسان چقدر می تواند نفرت انگیز باشد. با شلوار کردی گل و گشادی روی دیوار ایستاده است و کبوتری که در دستش است را نوازش می کند. دندانهای زرد و یکی بود یکی نبودش حال آدم را خراب می کند. نگاهم را کنترل می کنم تا از لبهایش بالاتر نرود و چشمان هیز و بیمارش را رصد نکنم. حتی ارزش جواب دادن را ندارد .

به طرف اتاقک عمه طاهره قدم تند می کنم. تا الان هم کلی دیرم شده است. باید عجله کنم و خودم را سریعتر به اولین اتوبوس برسانم. با زدن تقه ای به در اتاق عمه و کسب اجازه از او وارد اتاقش می شوم. کاری که بارها بخاطرش مسخره شده ام. اینجا کسی برای ورود به حریم دیگری اجازه نمی گیرد.

عمه طاهره ی مهربانم ، کنار میز کوچک سماورش، نشسته و درحال ریختن چای است. با ورود من ، لبخند شیرینی صورتش را می پوشاند و می گوید : بیا تو دخترم... بیا که به موقع اومدی... چاییم تازه دمه... بیا برات یه دونه بریزم ...

و من میدانم تعارفش از ته دلش است. او با همه ی ما فرق دارد. آنقدر ها هم پولدار نیست اما مثل ما هم همیشه هشتش گرو نه اش نبوده است. تنها به خاطر بی کسی و تنهایی است که اینجا اتاقک تنگ و نمور را به خانه ی بزرگ و ویلایی خودش ترجیح داده است. می گوید از تنهایی بیزار

است و دلش می خواهد دور و برش شلوغ باشد و من جواب می دهم: شلوغ آره... ولی نه تا این حد ...

لیخندش را با لبخند جواب داده و از همان دم در می گویم: نه عمه جون... باید برم دیرم شده... فقط یه زحمت براتون دارم... میلاد هنوز خوابه... دیشب منم تا دیر وقت بیدار بودم و صبح خواب موندم... میشه زحمت بکشین بهش سر بزنین و... صبحانه شو هم وقت نکردم بدم... تو اتاق نون و پنیر هست فقط شما زحمتش رو بکشید ...

با همان لبخند که جز جدا نشدنی صورتش است، پاسخم را می دهد :چرا که نه عزیزم.... حتما میرم... اصلا همین الان میرم پیشش که بیدار شد نترسه... تو نگران نباش...باخیال راحت برو و به کارت برس ...

به سمتش قدم تند کرده و بوسه ای روی گونه ی چروکیده اش می زنم و می گوییم: ممنون خانم گل... کی میشه جبران کنم...

با دست به عقب هولم می دهد و سعی می کند صورتم را از خودش دور کند. من خوب می دانم ، چقدر از بوسیده شدن متنفر است. در همان حال می گوید: بیا برو پدر صلواتی... تمام صورتمو خیس کردی... مگه دیرت نشده بود؟

با شنیدن این حرف، نگاهم به ساعت دیواری اش می افتد. حالا دیگر، حتی اگر پرواز کنم، نمی توانم به این راحتی ها خودم را به شرکت برسانم. هول هولکی از عمه خانم خداحافظی کرده و از اتاقش خارج می شوم .

حساب کردن کرایه تاکسی، برایم مانند جان دادن است. هرچه دیشب زحمت کشیدم و لیف های رنگ و وارنگ بافتم، با خواب بی موقع ام، پرید. شاید کمی هم بیشتر از درآمد لیف بافی ها به راننده تاکسی بی انصاف دادم. قدم های سنگینم را به سمت شرکت بر می دارم. نگاهم لحظه ای روی هیبت، آن می چرخد. چه می شد که قسمتی از این شرکت برای من بود. آنوقت ، این کوه

مشکلات، برایم مانند پر کاهی ، حل شدنی و آسان می نمود. سرم را به حالت تاسف تکان داده و به قدم هایم سرعت می بخشم. بزرگترین شانسی که دارم، این است که بخاطر وقت شناس بودنم، یک بار تأخیر چند دقیقه ای، زیاد به چشم نمی آید .

با ورود به لابی ساختمان به سمت آسانسور زیبا و مجللش قدم تند می کنم. این پولدار ها حتی آسانسور هایشان را ممکن است از طلا بسازند .

روز اول کارم هیچ گاه فراموشم نمی شود؛ روزی که بخاطر اینکه کار با صفحه ی لمسی آسانسور را یاد نداشتم، مجبور شدم، 12طبقه را از پله ها بالا بروم و با نفس بریده، خودم را به محل کارم برسانم. با یاد آوری آن روز، لبخندی روی لبانم شکل می گیرد. عمر چقدر زود می گذرد و حتی گذرش را حس نمی کنی .

با توقف آسانسور، از آسانسور خارج شده و در دل دعا می کنم که امروز حقوقم را بگیرم و بتوانم اجازه ی دخمه ی کوچکم را بدهم. حقوق کمی نمی گیرم اما هزینه درمان میلاد کوچکم، به قدری بالا است که چیزی برای پس انداز کردن باقی نمی ماند. بدی اش به این است که روز به روز هم دارو هایش گرانتر می شود و درمان او و پس انداز داشتن برایم به رویا تبدیل می شود. کاش کسی پیدا می شد تا راهی را نشانم دهد و از این وضعیت نجات یابم...

نگاهم، به دارو ها و وسایلی که با حقوقم خریدم، می افتد. دلم می خواهد، از شادی فریاد بزنم. باورش سخت است که در این وضعیت مالی بد، اضافه کاری این ماهم، این چنین گره گشا باشد. حالا می توانم امیدوار باشم که این ماه، پولم تا آخر ماه می کشد و سفره ی خانه ی کوچکمان، خالی نمی ماند. فقط باید کمی بیشتر قناعت کنم تا برای خرید داروهای اورژانسی میلاد، به مشکل نخورم .

خدارا چه دیدی شاید بتوانم با کمی سرعت دادن به بافت لیف، پولی هم پس انداز کنم. رد دسته ی کیسه های خریدم، دستانم را به درد آورده است اما ارزش خوشحالی میلاد کوچکم را دارد. از بین

خرید های رنگ و وارنگم، ماشین کوچکی که برای او خریده ام، بیشتر از همه چشمم را می گیرد و به دیدن صورت خندان او، نویدم می دهد. چند قدم مانده به ورودی خانه برسم که شخصی از در همیشه بازش ،به بیرون می دود و به دنبالش، لنگه کفشی است که پرتاب شده و فحشهای آبداری که نثارش می شود .

نیازی به فکر زیادی نیست که بفهمم، باز علی سر به سر مادرش گذاشته و زن بیچاره را عاصی کرده است و او هم با آن جارو و لنگه کفش معروف مادرانه اش، از خجالت علی در آمده است. نگاهم را از مسیری که علی، به سرعت آن را طی کرده می گیرم و با لبخندی که از سر علاقه به این پسر شاد و سرزنده، بر لبم نشسته است، سری تکان داده و به طرف خانه قدم بر می دارم.

از همان بدو ورود، نگاهم را به جست و جوی مرد کوچکم می چرخانم. می بینمش. گوشه ی حیاط روی پله ی کوچک خانه ی لیلی خانم نشسته است و به بازی بچه های پر سر و صدای دیگران، چشم دوخته است. کاش روزی بتوانم حسرت نگاهش را پاک کنم و امید در آن بنشانم.

مهتاب، دختر کوچک زهرا خانم، با همان لباس های مرتب و سر و صورتی شسته و تمیز، جایی نزدیک میلاد، فرش کوچکی پهن کرده و با عروسکهایی که مادرش، از خانه ی صاحبکار جدیدش برایش می آورد، بازی می کند. در بین بچه های این خانه و این محله، این دختر تافته ی جدا بافته است. همه می دانیم لباسهای زیبا و مرتبش هم نتیجه ی کار کردن مادرش در خانه های بالا شهری است. خانه هایی که زمانی من هم ساکن یکی از آنها بودم ولی حالا ...

آهی می کشم و حسرت ها را از دلم دور می کنم. من الآن هم با داشتن میلاد، خوشبخت خوشبختم. از رفتار های مهتاب خنده ام می گیرد، دو سال از میلاد نه ساله ام، کوچک تر است و همیشه میلاد را مانند یک حامی، قبول دارد. به خاطر سر و وضعش، در این خانه کسی با او هم بازی نمی شود و میلاد تنها کسی است که حتی با وجود بیماری اش، همیشه از او حمایت کرده و نمی گذارد کسی آزارش دهد.

نگاه میلاد به دستان کوچک مهتاب است که در فنجان های کوچک چینی اش مثلا برایش چایی ریخته و تعارفش می کند .

لبخند مغرورانه ی میلاد را می بینم و دلم برایش پر می زند. او، با این غرور کودکانه، مرا به یاد آرمین مهربانم می اندازد. قبل از اینکه دوباره به دنیای حسرتها برگردم، به طرف میلاد و مهتاب قدم تند می کنم و از بین بچه هایی که از سر و کول هم بالا می روند، می گذرم.

نگاه میلاد، خیلی زود مرا شکار می کند و لبخندش عمق می گیرد. طوری از جا می پرد که نگران وضعیتش می شوم .

سرعتم را زیاد کرده و از همان جا می گوییم: چیکار می کنی؟... همونجا بشین خودم میام ...

اخمهای در همش، نشان می دهد که از حرفم خوشش نیامده است. غرور، میراث خانوادگی است که این پسر، تمام و کمال به ارث برده بودش. با صدایی دو رگه که ارمغان هوای به شدت آلوده ی این قسمت از شهر است، می گوید: اِ آیلین... چرا اینجوری میکنی؟... آبروم جلوی همه می ره... بهم می گن بچه ننه... هیچکی دیگه باهام بازی نمی کنه...

حرفهایش که تمام می شود، آنقدر نزدیکش هستم که دست دراز کرده و لپش را بکشم. آبرو هایم را به نیت اخم بهم نزیک کرده و می گویم :اول سلام جناب میلاد خان... بعدم مگه من چی گفتم که بقیه بگن بچه ننه ای؟... باید یکم مواظب خودت باشی و احتیاط کنی... بقیه ام هرچی دوست دارن بگن، مهم نیست... تو فعلا نمی تونی باهاشون اینهمه فعالیت کنی...

اخمش با هر کلمه ام بیشتر شدت می گیرد. چشمهایش به اشک می نشیند و دلم را به درد می آورند. می دانم که به سختی جلوی گریه اش را گرفته است. مرد کوچک من، روزهای سختی را گذرانده و هر دو به خوبی می دانیم که روزهای سخت تری، پیش رو دارد. برای تغییر حال گرفته ی او، دست درون نایلون خریدم برده و ماشین کوچکش را بیرون می کشم. برق چشمهایش دلم را

شاد می کند. ماشین را رو به رویش می گیرم و می گویم: بیا عزیزم... اینو برات گرفتم... دفعه ی دیگه خودتو می برم، هرچی خواستی بخر... باشه؟

ماشین را از دستم می گیرد و در جواب تمام حرفهایم، سری تکان می دهد و من تشکر و قدر شناسی را از لبخند زیبایش، برداشت می کنم. همین لبخند کم جان، تمام خستگی ها را می شوید و خوشی را به دلم سرازیر می کند. خدا کند خنده هایش همیشگی باید و من هم با خنده هایش، توان مبارزه با سختی ها را بدست آورم. صدای نحس مجید پسر بزرگ لیلی خانم، باعث می شود، چهره ام دوباره در هم فرو برود. از هیچ کس به اندازه ی او بدم نمی آید. قبل از اینکه دوباره شروع به متلک گفتن کند، دست در کیفم فرو کرده و پاکت کرایه را بیرون می کشم .

لبخند با دیدن پاکت، روی لبهای سیاهشمی نشیند و دندانهای همیشه زردش را به رخ می کشد و من با خود می اندیشم، مگر قیمت یک مسواک چقدر است که این پولدار خسیس، از خرید و استفاده از آن امتناع می کند.

سرم را برای دیدن چشمهای بیمارش، بالا نمی آورم. تا بالای لبهایش، برای خراب کردن حال خوش امروزم کافی است. شکلات محبوب مهتاب را از بین خرید هایم بیرون می کشم و با نشاندن بوسه ای بر پیشانی تمیز و مهتابی اش با او خداحافظی می کنم. دست میلاد را می گیرم و او را به سمت اتاق خودمان راهنمایی می کنم. با وجود تمام تلاشی که می کند، اما نفسهای خش دارش، به من می فهماند که امروز کمی زیاده روی کرده و بیشتر از حد مجاز در هوای آلوده ی حیاط مانده است. هرچند، وضعیت ریه هایش، وخیم تر از آن است که در آن دخمه ی کوچک هم دردی از دردهایش دوا شود. از کنار هر کدام از اعضای خانه که رد می شوم، حرف درشتی میشنوم. حق هم دارند. اینجا ته ته دنیاست .

جایی برای افردای مانند من که درآمدشان ریالی و مخارجشان دلاری است. یک خانه ی قدیمی با اتاقهایی دور تا دور حیاط که در هر کدامشان یک خانواده ساکنند .

سهم من و میلاد از این خانه ی هشت اتاقه، اتاقی کوچک در وسط خانه است. خوبی اش این است که اتاق ما بین اتاقهای، عمه طاهره و زهرا خانم قرار دارد و از اتاقهای پسران لیلی خانم دورتر است. البته پسر کوچکش مسعود، برخلاف مجید، پسر خوب و سر به زیری است و کار به کار کسی ندارد، اما نگاههای زیر چشمی اش که این روزها بیشتر از قبل هم شده اند، کمی آزارم می دهند. پسر خوب و سالمی است اما مطمنا مناسب من نیست. من قید ازدواج را سالهاست که زده ام.

قدمهایم، جان کافی برای رساندن تن خسته ام به آن اتاقک نمور را ندارند. تمام وجودم را غم سنگین نا امیدی فرا گرفته است. شنیده هایم سنگین تر از تصوراتم می باشد. دیروز از ذوق پولی که به عنوان اضافه کار گرفته بودم، بدون فکر و حتی سوال درباره ی دارو های ضروری میلاد، سریعا خودم را به قصابی رسانده و از هر مدل گوشت، چند کیلو خریدم و بعد نوبت به سوپر مارکت و میوه فروشی رسید. تصمیم داشتم برای میلاد لباس و کفش نو هم بخرم که بخاطر سنگینی وسایلم، آن را به وقت دیگری موکول کردم و حالا با شنیدن قیمت دارو های میلاد، دود از سرم بلند شد .

قیمت دلار باز هم مرا غافل گیر آورده و به شدت بالا رفته است و حالا پول من با وجود اینکه از ماه های قبل بیشتر است، به خرید بیشتر از دو قلم از دارو های میلاد نمی رسد. دارو هایی که باید هر ماه، با دو شب بستری شدن در بیمارستان به او تزریق شوند تا شاید درد بی درمانش، آرام شود. دلم شانه ای محکم برای سر گذاشتن و گریستن می خواهد. کاش دیروز آنقدر هول نمی شدم چند ماه گوشت نخوردن کسی را نمی کشد، اما اگر دارو های میلاد به بدن ضعیفش نرسد، احتمال مرگ او هم می رود. بهترین کار این است که به خانه رفته و آنچه خریده ام را برای برگرداندن ببرم البته اگر کسی قبولشان کند.

من بخت برگشته، از کجا باید حدس می زدم که قیمت دارو، به این سرعت بیشتر از دو برابر شود. هنوز یک روز از گرفتن حقوقم نگذشته و من یک ماه باید با این پول سر کنم. مگر چقدر می توان قناعت کرد. کاش حداقل اجاره ی این ماه را نگه می داشتم. تحمل کنایه های مجید و لیلی خانم

راحت تر از درد کشیدن میلاد است. سرم را روبه آسمان می گیرم و نفس عمیق می کشم. بغضم نباید حالا بشکند کسی اشک می ریزد که دستی برای پاک کردن آنها وجود داشته باشد .

نه من که خودم پدر، مادر، خواهر و برادر خودم هستم. لبخند مسخره ای بر لب می نشانم و به طرف خانه قدم تند می کنم .

با غصه خوردن، پول جور نمی شود. باید زودتر دست به کار شوم و آنچه خریده ام را پس بدهم. با ورود به خانه ی شلوغ و پلوغ لیلی خانم، به افراد حاضر در حیاط سلام کرده و خودم را به اتاق می رسانم. میلاد ساعتی قبل قرصهای مسکنش را خورده و به خوابی سنگین رفته است .

دیدنش در این وضعیت، دلم را به درد می آورد اما حتی تصور نبودنش، کشنده است .

او باید باشدتا هوا برای تنفس من هم یافت شود. نمی توانم با وسوسه ی بوسیدنش مقابله کنم و بدون توجه به اینکه ممکن است بد خواب شود، بوسه ای روی سر بدون مویش می زنم.

کمی جا بجا می شود، اما باز هم خواب بر بیداری پیروز شده و میلاد را با خود می برد. سریع به طرف یخچال کوچک گوشه ی اتاق میروم. باید قبل از بیدار شدن میلاد برگردم. با باز کردن در یخچال، آه از نهادم بلند می شود. چیزی از میوه هایی که دیروز خریده ام، نمانده است. میلاد باز هم مردانگی اش گل کرده و بچه های دیگر را مهمان کرده است. به او حق می دهم. آنقدر نادیده گرفته می شود که برای جلب توجه بچه های بی ادب همسایه ها، از هیچ راهی فرو گزار نمی کند، اما به خودم هم حق می دهم که الآن بخواهم سرم را به دیوار بکوبم .

چقدر من بدبختم که نمی توانم دلخوشی بیشتری برای این طفل معصوم بیاورم .

از خیر چند سیب، موز و پرتغال باقی مانده می گذرم و در فریزر یخچال را باز می کنم. گوشت هارا تکه تکه و بسته بندی کرده ام اما شاید باز هم، زیر قیمت قبولشان کنند. هرچه قابل پس دادن است را داخل کیسه زباله می ریزم. درست است که وضع مالیم افتضاح است، اما خوب یاد گرفته ام چگونه صورتم را با سیلی سرخ نگه دارم .

نزدیک قصابی، گوشت ها را از داخل کیسه زباله بیرون می آورم تا بهانه ی کمتری به دستشان دهم. سالهاست اینجا زندگی می کنم، ولی آنقدر کم گوشت خریده ام که نمی توانم روی آشنا بودنمان، حساب باز کنم. بعید می دانم آنها مرا مشتری خود بحساب آورند.

اینجا همه فکر می کنند من با این سر و وضع و لباسهای گران قیمت، خرید هایم را جایی همان بالا بالاها می کنم. کسی نمی داند که این لباسها، یادگار سالها قبل است و تنها چیز هایی که از مادرم برایم مانده اند. چقدر سخت است التماس کردن برای اثبات درستی ات.

من امروز بار ها از خجالت نداری، مردم. اول در دارو خانه بخاطر پس دادن یک قلم از دارو ها بخاطر کم بودن پولم .

بعد بخاطر میلاد که اینقدر کمبود توجه داشت و حالا بخاطر هزار جور دلیل و مدرکی که برای پس دادن چند کیلو گوشت آوردم تا ثابت کنم آنها را همین دیروز خریده ام. علی آقا قصاب هم حق دارد. او چند کیلو گوشت کامل به من داد و من حالا گوشت های تکه تکه شده و بسته بندی یخ زده را برایش آورده ام با مرغهایی که دیگر شکل مرغ نیستند .

بی پولی، مجبورم کرده است که مرغها را هم به شکل تکه های کوچک بسته بندی کنم تا بتوانم وعده های بیشتری با آنها غذا درست کنم. از خودم خنده ام می گیرد. به قدری هول بوده ام که حتی ماهی و گوشت چرخ کرده هم خریده بودم، آن هم چند کیلو. دو ماه، گوشت نخوردن، حریصم کرده بود .

التماس هایم، فایده ای ندارد و بعد از نیم ساعت، دست از پا دراز تر از مغازه بیرون می آیم. فکر دیگری به مغزم نمی رسد. زودتر باید گوشت ها را به خانه برگردانم، قبل از اینکه یخشان آب شود.

راه رفتن سخت تر از همیشه است. دیروز با آن همه خرید، شوق خنده های میلاد، باعث شده بود سریع تر از همیشه به خانه برسم و امروز گویی به پاهایم وزنه وصل کرده اند. راه، کش آمده و

هرچه می روم، نمی رسم. فکرم، هزار جا می رود و به هیچ جا نمی رسد. نه آشنایی دارم که از او پول قرض کنم و نه کس و کاری که یاریم کند .

صدای گریه ی میلاد از سر کوچه هم شنیده می شود و باعث تند تر شدن سرعت قدم هایم است. می دانم که وقتی مدت زیادی از شیمی درمانی اش می گذرد، دردش زیاد شده و بی تابش می کند. به سرعت خودم را به خانه می رسانم. صدای گریه های میلاد، همه را جلوی اتاق کوچکمان، جمع کرده است .

صدای عمه طاهره را از بین همه ی همسایه ها می شنوم که قربان صدقه ی میلاد می رود. همسایه ها همه جلوی خانه ی ما جمع شده اند و سعی می کنند از اوضاع سر در بیاورند .

پلاستیک ها را در دست محکم می گیرم و به قدمهایم سرعت می دهم. همین را کم دارم که در این بلبشوی نداری، تنها دارایی قابل فروشم را هم از کف بدهم. از بین جمعیت جلوی اتاق می گذرم و خودم را به داخل می رسانم. میلاد روی تشکش نشسته و عمه طاهره سر او را در آغوش کشیده و نوازشش می کند. دلم به درد می آید.

پسرکم، به قدری لاغر شده که استخوان جمجمه اش، بیرون زده است .

از شر پلاستیک های دستم راحت شده و به سمت او می روم. کنترل اشک هایم دست خودم نیست .

بی صدا می ریزند و قطره قطره از چانه ام، به زمین می افتند. ظرفیتم برای امروز تکمیل است .

من کجای تقدیر الهی، فراموش شده ام که هرچی سختی است در زندگی ام تجربه می کنم .

با به آغوش کشیدن میلاد، صدای گریه ی هر دویمان بلند تر می شود. من با او چه کنم؟

با خود چه کنم؟

با این همه سختی و درد چگونه بسوزم و بسازم؟

کاش هرچه درد و بیماری و سختی بود، نصیب من می شد و میلادم سالم و سر حال به زندگیش می رسید. عمه طاهره سعی می کند، آرممان کند، اما من تازه آغوش امنم را یافته ام .

مرد زندگی من، همین پسر بچه ی بیمار و رنجور است که وقتی توان ندارد، محکم در آغوش بگیردم.

دقایقی است که میلاد به خواب عمیقی فرو رفته و من بالای سرش به دیوار تکیه زده ام و دستانم را دور پاهایم حلقه کرده ام .

نگاهم روی قفسه سینه ی او ثابت مانده است. می ترسم، چشم بگیرم و بالا و پایین رفتن قفسه سینه اش، متوقف شود .

اگر او نباشد، من هم دلیلی برای بودن نخواهم داشت. صدای در باعث می شود، نگاهم را از او بگیرم و در حالی که روسری ام را مرتب می کنم، بگوییم: بفرمایید.

خودم هم از شنیدن صدای گرفته ام، تعجب می کنم. عمه طاهره، پرده ی کهنه ی اتاق را کنار زده و وارد می شود. لبخند او هم از همیشه بی روح تر است. برای برخواستن، دست به دیوار می گیرم. از همانجا، دستش را به طرفم می گیرد و با تکان دادن آن می گوید: بشین... بشین... واسه چی می خوایی بلند شی؟

بر خلاف خواسته ی او، به احترامش می ایستم و او را به نشستن دعوت می کنم .

نگاهش روی میلاد می افتد و نفسش را با صدا بیرون می فرستد و با صدایی آرام می گوید: دکتر این طفل معصوم چی می گه؟... چرا بهتر نمیشه پس؟

به خوش خیالی اش، پوزخند می زنم. ماه هاست که پزشکان آب پاکی را روی دستم ریخته اند اما من حاضر به تسلیم نیستم. تلاشم را می کنم تا نا امیدی ام از گوشه و کنار لحن آرامم، بیرون نزند و می گویم: خوب میشه... کم کم... فقط باید تحمل کنه ...

نگاه هر دویمان روی صورت زرد و رنگ پریده ی میلاد می ماند. در دل با خود می گویم: تا کجا باید تحمل کند؟... چند تکه استخوان و یک لایه پوست، مگر چقدر جان دارد؟

اشک به چشمانم نیشتر می زند. چشم در حدقه می چرخانم تا از ریزش آن جلوگیری کنم. من، دانش آموخته ی کلاس صبرم. زمانه یادم داده است که چگونه ظاهر سازی کنم. پوست انداخته ام تا به اینجا برسم. جان کنده ام تا یاد بگیرم چطور خودم را محکم نشان دهم، هر چند از درون در حال فروپاشی باشم.

عمه طاهره، یک دور نگاهش را در اتاق تنگ و تاریک ما می چرخاند. نگاهش روی کیسه های گوشه ی اتاق می ماند.

با همان تن صدای آرام می پرسد: اینا چیه آیلین؟... تو که دیروز خرید کرده بودی... باز رفته بودی خرید ...

دلم می خواهد دوباره از ته دل زار بزنم. چاره ای ندارم. اگر کسی باشد که بتواند کمکم کند همین عمه ی مهربانم است .

آب دهانم را قورت داده و خودم را به سمتش می کشم. فاصله ی زیادی با هم نداریم یعنی یک اتاق 12 متری آنقدر ها هم جا ندارد که بشود با فاصله نشست. دستش را در دست می گیرم و

می گوییم: اینا را دیروز خریدم عمه... شسته و مرتبه... باور کن چند بار شستمشون... تمیز تمیزن... امروز رفتم پسشون بدم. ولی علی آقا قبولشون نکرد... دارو های میلاد گرون شده... پولم نمی رسه.... به درد شما نمی خورن عمه؟ ...

برق چشمان او هم نشان از دل ب درد آمده اش دارد. من ترحم نمی خواهم، اما پول نیاز دارم. اگر دلش به رحم نیاید، با درد بی درمان پسرکم چه کنم؟ عمه، یکبار دیگر نگاهی به خرید هایم می اندازد و دوباره به من می نگرد.

با روسری اش، اشک گوشه ی چشمانش را پاک می کند. لبخند تلخی می زند و می گوید: چی میگی تو دختر؟... خب لازم داری بگو بهت قرض می دم... اینکارا چیه؟

سرم را به دوران تکان می دهم. او از وضع من بی خبر است. خودم که خوب می دانم، توانایی ذخیره ی یک ریال پول را هم ندارم. دستانش را محکم تر می گیرم و می گویم: نه عمه جان... نمی تونم قرض قبول کنم... دارو ها هر روز داره گرون تر میشه... مطمئن باش ماه بعد از اینم گرون تره... من پول شما را چطوری پس بدم؟

وارد شرکت شده و نگاهم را به ساعت مچی ام می اندازم. ساعت از یک گذشته و من تازه با کلی دوندگی، توانستم خودم را به شرکت برسانم. تقریبا تمام کارمندان شرکت، در جریان این تأخیر چند ساعته‌ی من، آن هم ماهی یکبار، هستند، اما هیچ کس دلیلش را نمی داند .

از همان لحظه ورودم، نگاه تک تکشان را روی خودم حس می کنم. حتی بعضی هایشان به بهانه های مختلف از اتاق کارشان سرک می کشند، و من نمی فهمم دیدن یک کارمند ساده که تنها چند ساعت در ماه تأخیر دارد، چه لذتی می تواند داشته باشد. رئیس شرکت، تنها کسی است که در جریان علت تأخیرهایم است. آن هم فقط بخاطر حساسیت زیادش روی ساعت رفت و آمد پرسنل مجبور شدم در مورد بیماری میلاد، کمی به او توضیح دهم .

زیر نگاههای سنگین افراد حاضر در سالن شرکت، بطرف اتاقم می روم. سوالی ذهنم را به خود مشغول کرده است «این رئیس سخت گیر، الان سرش به کجا گرم است که از کارمندانش غافل شده است«.

وقت زیادی برای فکر کردن ندارم. باید زودتر کارهای عقب افتاده ام را سر و سامان دهم. اگر این کار را هم از دست بدهم، دیگر امیدی برای گذران زندگی و درمان میلاد برایم نمی ماند. بقدری درگیر بررسی طرح های جدید هستم که از زمان غافل می شوم. با ورود یکباره کسی به اتاقم، نگاهم را به در می دوزم. سحر، یکی از همکارانم است که به دلیل هم سن بودنمان و اینکه هردو به لطف یکی از اساتیدمان، در این شرکت استخدام شده ایم، با او راحت تر از بقیه هستم. او هم

چیز زیادی از زندگی ام نمی داند ولی خودش فکر می کند سنگ صبور من است!! و نمی داند سنگ صبور شخصی مانند من بودن، دل سنگ می خواهد .

چشمانم، از بس به مانیتور خیره شده ام، او را تار می بیند. کمی با دو انگشت شست و اشاره آنها را می فِشُرم تا شاید دیدم بهتر شود. کم خوابی های این چند روز هم، روی دید ضعیف چشمانم، بی تأثیر نبوده است. لبخند گرم سحر، لبخند را مهمان لب های من هم می کند. بی انصافی است اگر منکر خوبی های او شوم. او، دختر خونگرم و مهربانی است از یک خانواده مرفه و بی دردسر که بزرگ ترین مشکلش، اصرار پدر و مادرش برای ازدواج او با پسر عمویش می باشد و این تفاوت من با اوست. تفاوتی که به لطف لباس های مارک داری که می پوشم به چشم هیچ کس نمی آید. من از دید همکارانم، دختر پولداری هستم که به دلیل ترس از رانندگی مسیر طولانی خانه رویایی ام در بالای شهر تا شرکت را با تاکسی طی می کنم! با وجود فشار کاری این شرکت، پرسنل آن کوچکترین زمانی را برای شایعه پراکنی، غنیمت می دانند و در این راه ید طولایی دارند. مثلا من می دانم که روزهایی که دیرتر به شرکت می آیم، در ذهن آنها صرف مسافرت های کوتاه به شهرهای شمالی می شود. البته خودم هم در این شایعات بی تقصیر نیستم. من حرف هایشان را می شنوم و با لبخندی از کنار آنها می گذرم. بگذار حداقل در نظر دیگران خوشبخت باشم و بد خواهانم از حسادت آزار ببینند و کسانی که خوبی ام را می خواهند، خیالشان بابت من راحت باشد.

سحر، مثل همیشه به جای نشستن روی صندلی، میز را انتخاب کرده و گوشه ی آن می نشیند و می گوید: خسته نمی شی تو؟... همش چسبیدی به این مانیتور... برای ناهارم نیومدی که...

با آمدن اسم ناهار نگاهم را به سرعت به ساعت دیواری بزرگی که روی دیوار روبرویم نصب شده است می دوزم. ساعت نزدیک پنج است و این یعنی بیشتر از چهار ساعت و نیم است که سرگرم کار بوده ام و از جایم تکان نخورده ام. کمر خشک شده و گردن دردناکم این واقعیت را تأیید می کنند. دستی به گردنم می کشم شاید دردش کمی تسکین یابد. سپس دستانم را در هم قلاب کرده و کمی به جلو می کشمشان و در جواب سحر می گویم: اصلا حواسم به ساعت نبود... کارام

زیاده... ساعت ناهارم یادم رفت بیام... البته چیزی هم نمونده دیگه... یکی دو ساعت دیگه می رم خونه...

سحر، با ناخن های مانیکور شده اش، ضربه ای به پشت دستم می زند و می گوید: من موندم تو چه جوری نمی میری... صبحانه که کلا نمی خوری... ناهارم یه روز در میون میای، اونم دو قاشق به زور می خوری... شامم که با این وضعیتی که من می بینم بعید می دونم چیزی به اون معده بدبختت برسه...

لبخند روی لبانم خشک می شود. او از درد من چه می داند؟ ماه هاست غذای من خون دلی است که از نداری ام می خورم. وقتی میلاد کوچکم، با آن تن بیمار و ضعیف، غذای درست و حسابی نمی خورد من چگونه می توانم یک دل سیر غذا بخورم؟ هر لقمه ای که به دهان می برم، صورت رنجور او برایم تداعی می شود و غذایم حکم زهر را پیدا می کند .

نمی دانم قیافه ام چگونه است که سحر مشت آرامی به بازویم زده و می گوید: جمع کن اون لب و لوچه تو... من که چیزی نگفتم... باور کن همه پشت سرت از اراده محکمت می گن... منو ببین... چهار، پنج کیلو بیشتر اضافه وزن ندارما ولی همونو نمی تونم کم کنم... دختر عموهام همشون مثل تو خوش اندامن ولی من چی؟... به قول داداشم اگه همینجور پیش برم تبدیل به توپ می شم...

لحن با مزه اش، لبخندم را زنده می کند. نگاهم را یک دور از بالا به پایین روی اندامش می چرخانم و با لحن متفکری می گویم: تا حالا اینقدر دقیق نگات نکرده بودم... فکر می کنم حق با داداشته... رژیم لازمی حسابی...

کلمه آخر را کشیده تر از بقیه ادا می کنم و جوابم مشت محکمی است که از او دریافت می کنم. برای کسی مانند او که به شدت روی ظاهرش حساس است، نسبت دادن صفت منفوری مانند چاقی، می تواند زجر آور باشد. با حرص از جایش بلند می شود و همانطور که به طرف در می رود، می گوید: اصلا تقصیر منه که از تو تعریف می کنم... ظرفیت نداری دیگه...

بعد به طرفم برمی گردد و با نگاهی دقیق سر تا پای مرا که حالا ایستاده و رفتنش را نظاره می کنم را آنالیز می کند. مطمئنم این نگاه فاتح، نتیجه ای جز شکست برای من ندارد. فاتحه اعتماد به نفسم را با شروع صحبتش می خوانم.

-منم تا الان دقیق نگات نکردم... همچین مالی ام نیستی... یعنی اگه چشمات سبز و درشت نبودن، مژه هات اینقدر پر و بلند نبود، بینی ات کشیده و کوچیک نبود، موهات صاف و بور نبود و هیکلت اینقدر رو فرم و متناسب نبود مطمئن باش دربون خونمونم نمی کردمت، ولی حیف که همه این مشخصات رو دارد و علاوه بر اینا خوش شانس بودی که شدی بهترین دوستم... حیف...

و با تکان دادن سرش به تأسف از اتاق خارج می شود و من می مانم و حس های مختلفی که گریبان گیرم شده اند. نمی دانم سخنانش را تعریف تلقی کنم یا تمسخر. همینطور نمی دانم از اینکه مرا بهترین دوستش می داند، خوشحال باشم یا از روزی که واقعیت زندگی مرا بفهمد، بترسم. من هیچ چیز نمی دانم...

سکوتی عجیب، خانه ی پر سر و صدای لیلی خانم را پر کرده است. به یاد ندارم در این چند سال، این ساعت از شبانه روز، خانه تا این حد ساکت و بی رفت و آمد باشد. مسیر شرکت تا خانه را با عوض کردن چند خط اتوبوس طی کرده ام و تمام طول مسیر را چرت زده ام. با وجود چند بار تماس گرفتن با خانه ی لیلی خانم، موفق نشدم از میلاد خبری بگیریم و این باعث استرسم شده است. چوب خط مرخصی هایم هم پر شده است و نمی توانم از آن استفاده کنم. آخر سال است و کارهای شرکت به شدت زیاد است و وقت سر خاراندن نداریم .

کارم دیگر از استرس گذشته است. حالا که چند قدم مانده تا به خانه برسم، تمام وجودم پر از ترس است. حال میلاد بدتر از آن است که بتوانم به خودم دلداری بدهم. روز هاست که حتی توانایی نگه داشتن یک لیوان آب را هم ندارد و این برای من مانند به صدا در آمدن ناقوس مرگ است. این روزها را سال ها قبل برای یکی دیگر از عزیزانم، تجربه کرده ام.

چراغ بیشتر اتاق ها خاموش است. قدم هایم، سست و بی جان، روی زمین کشیده می شوند. هیچ صدایی نمی آید، به جز صدای جیرجیرکی که شب های قبل بین همهمه ِی ساکنان این خانه گم می شد و امشب واضح و رسا به گوش می رسد. تنها چراغ اتاق ما و اتاق سهیل که دانشجویی شهرستانی است و به دلیل اجاره پایین این خانه، ساکن یکی از هشت اتاق آن شده، روشن است. نفسم را فوت می کنم و با گفتن : «بسم الله» به قدم هایم، سرعت می دهم. دلم را به همین سکوت خوش می کنم. اگر اتفاقی برای میلاد می افتاد حتما یک نفر پیدا می شد تا با خبرم کند و در همین حین از خودم می پرسم: چطور می خواستن با خبرم کنن. من که حتی تلفن همراه ندارم. آدرس محل کارم رو هم کسی نداره.

در دل به خود لعنت می فرستم که عرضه خریدن یک گوشی ساده را نداشته ام. چند ماه پیش که مثل همیشه خرج خانه از دخلم، جلو زده بود مجبور شدم گوشی ام را بفروشم و هنوز آنقدر دستم باز نشده که بتوانم تلفن همراه را در سبد خرید ماهانه ام قرار دهم.

پشت در اتاق ایستاده و بین رفتن و نرفتن، مرددم. صدای صحبت پچ پچ وار کسی از داخل اتاق باعث می شود به سرعت تصمیم گرفته و وارد اتاق شوم. جمله «خدایا شکرت» تنها جمله ایست که با دیدن صحنه روبرویم، می توانم بر زبان بیاورم. میلاد مثل اکثر ساعات این چند وقت اخیر، روی تشک رنگ و رو رفته اش نشسته و عمه طاهره در حالی که قربان صدقه اش می رود، قاشق قاشق غذا به خوردش می دهد. رنگ و رویش از چند روز پیش، خیلی بهتر است. با دیدن من، نگاهش رنگ دلخوری می گیرد و به آرامی سلام می دهد. نفسم را به شدت بیرون داده و چشم در حدقه می چرخانم تا جلوی ریزش اشکهای مزاحمم را بگیرم. به سمتش پرواز کرده و سر و صورت بدون مو و لاغرش را غرق بوسه می کنم. همین جسم نحیف و شکننده، تمام زندگی من است.

دلخوری، از تک تک کلماتی که به سختی بیان می کند، می بارد.

-چه عجب... یادت...افتاد...من...منم... هستم...

بوسه ی دیگری بر پیشانی اش می زنم و قلبم برای نفس های بریده اش، هزار تکه می شود. پسرکم، مدتی است که حتی به درستی نمی تواند صحبت کند. هر کلمه ای را که ادا می کُند، جان می کَنَد و دل مرا خون می کُند. دستی روی بازویم می نشیند و ما را از هم جدا می کند. نگاهم را به عمه طاهره می دوزم و شرمنده می شوم که بخاطر وضعیت میلاد، حتی حالش را نپرسیده ام. با چشم و ابرو به میلاد اشاره کرده و می گوید: بیا این طرف دختر جان، مگه نمی بینی تازه از بیمارستان اومده؛ خسته است.

بعد سرش را به گوشم نزدیک کرده و زمزمه وار می گوید: اشکاتم پاک کن، بچه می ترسه.

به سرعت با پشت دست به جان صورتم می افتم و اشک هایی را که نمی دانم کِی تمام صورتم را پر کرده اند را پاک می کنم. لبخندی بر لب می نشانم و بالحن شادی می گویم: وای عمه جونم سلام، ببخشید اینقدر هول شدم که شما رو ندیدم.

سپس خم می شوم و گونه چروکیده اش را می بوسم وادامه می دهم: زحمت ما هم افتاده گردن شما، اون از صبح که مجبور شدین بیاین بیمارستان دنبال میلاد اینم از الان که تا این ساعت مواظبش بودین، ان شاالله بتونم تو خوشیتون جبران کنم.

از دیدن میلاد و نفسی که هنوز در جریان است، بسیار ذوق زده ام. عمه هم حالا را درک می کند که لبخند مهربانی زده و می گوید: چه زحمتی دخترجون، این بچه فقط رحمته. منم از تنهایی در میام وقتی پیششم.

لبخندش با گفتن این جمله و نگاهی که به میلاد می اندازد، پر رنگ تر می شود. با سر به میلاد اشاره می کند و نگاه مرا هم به طرف او می کشاند. لبخند روی لب من هم نقش می بندد. میلاد همانطور نشسته خوابش برده است. طفلکم این روزها جان سر پا ایستادن هم ندارد. زود خسته می شود و انرژی اش تحلیل می رود. امشب نفسش راحت تر در جریان است و این برای من جای شکر دارد. شانه اش را با دو دست می گیرم و آه بلندی از سینه ام خارج می شود. از دسته گلم به جز پوست و استخوان چیزی نمانده است. استخوان هایش بیرون زده اند. بطوریکه تک تک دنده

هایش قابل شمارشند. کمی به عقب هولش می دهم تا به بالش های پشت سرش تکیه کند. بخاطر وضعیت ریه هایش، نیمه نشسته می خوابد. آه سنگین دیگری از سینه ام خارج می شود. شمار آه کشیدن هایم، این روزها از دستم خارج شده است. به دستور پزشک معالجش، باید برایش کپسول اکسیژن تهیه کنم اما با کدام پول؟ دیگر چقدر می توانم از خورد و خوراکمان بزنم؟ پولی هم برایم نمانده تا روی آن حساب کنم .

عمه طاهره متوجه حال گرفته ام می شود و با لبخند می گوید: بشین یه چایی برات بیارم، خستگیت در بره. اینقدرم غصه نخور. خدا بزرگه. مشکل تو هم حل می شه ان شاالله.

ومن در جواب سری به آسمان بلند می کنم و از ته دل می گویم: ان شاالله

شنیدن صدایی نزدیک گوشم، باعث می شود از خواب بپرم.

عمه طاهره است که با لیوان چای تازه دمش، رو به رویم نشسته و از من می خواهد برای راحت خوابیدن، لباسم را عوض کنم و دراز بکشم .

کفه ی سنگین خواب، را به سختی نادیده گرفته و با دستانی مشت شده، چشمانم را می مالم تا برای بیدار ماندن، یاری ام کنند.

در جواب عمه طاهره لبخندی زده و می گوییم: نه عمه جونم، فعلا نمی تونم بخوابم. می ترسم بخوابم و حال میلاد بد بشه .

نگاه عمه ام به میلاد می افتد و با لحنی غمگین می گوید: حق داری، حالش زیاد خوش نیست، نفسش به زور در میاد بچه ام .

بعد گویی نکته ی مهمی به یاد آورده باشد، به طرفم برگشته و با ذوق خاصی می گوید: راستی یه فکری، چرا براش از این دستگاه های اکسیژن نمی گیری. دیدی تو بیمارستان چقدر خوب نفس می کشید .

او با ذوق از کشف مهمش می گوید و غم عالم به دل من سرازیر می شود.

در جایم جا به جا شده و به احترامش درست می نشینم .

پلکهای سنگینم را به سختی از هم فاصله داده و با غم نگاهش کرده و می گویم: می دونم عمه جون، دکترش هم گفت باید به فکر کپسول اکسیژن باشم ولی با کدوم پول؟

قطره اشکی را که ناخواسته از

گوشه ی چشمم فرار می کند را با نوک انگشت می گیرم و به قیافه ی درهم عمه طاهره لبخند می زنم .

نگاه از میلاد نمی گیرد و در حالی که آه می کشد، می گوید: چی بگم عزیزم، خدا خوش کمکمون کنه، طفلی خیلی اذیت می شه، بدیشم به اینه که هیچی به روی خودش نمی آره. از صبح هرچی بهش می گم چی می خوایی، کجات درد می کنه، هیچی نمی گه که فقط یه لبخند می زنه می گه خوبم ولی متوجه می شم درد داره. فکر کنم از خجالتشه که اگر هم دلش چیزی بخواد به من نمی گه.

با گوشه ی روسری اش، اشکش را پاک می کند و به طرف من بر می گردد .

لبخند کمرنگی هم بر لب می نشاند تا دردی بر درد های من نباشد.

به لیوان چای خوش رنگ رو به رویم اشاره کرده و می گوید: چاییتو بردار عزیزم. تو هم چند وقته درست نخوابیدی .

صدای قار و قور شکمم، خنده اش را واقعی تر می کند .

من هم از فرصت استفاده کرده و دستی به شکمم می کشم و می گویم: بچه ام گشنه شه. از صبح چیزی نخوردم. کلا یادم رفت برم ناهار .

عمه طاهره در حالی که می خندد، دست بر زانو گرفته و قصد بلند شدن می کند و می گوید: برم برات یه لقمه نون بیارم بخوری. امشب زود تر بخواب که چشمات شده کاسه ی خون .

مچ دستش را فورا می گیرم و می گویم: نه عمه جان، چیزی نمی خورم. عادت کردم دیگه. این روز ها اشتهای درست و حسابی ندارم .

با دست دیگرش، دستم را از مچ دستش آزاد کرده و می ایستد و می گوید: یعنی چی که عادت کردم و اشتها ندارم؟ شدی پوست و استخوان. فکر خودت نیستی، فکر این طفل معصوم باش، باید جون داشته باشی که ازش مواظبت کنی یا نه؟

حرفهایش درست است. مدتی است که به شدت لاغر و ضعیف شده ام .

غم بیماری میلاد و تلاش هایی که برای پس انداز کردن قسمتی از درآمدم می کنم، روی خورد و خوراکم تاثیر زیادی داشته است. اگر هم بخواهم نمی توانم خوب غذا بخورم.

در شرکت هم مجبورم خودم را سرگرم کار نشان دهم تا هم مشمول پاداش شده و هم از حقوقم برای پول ناهار چیزی کم نشود .

چشمانم، برای لحظه ای خواب، التماس می کند .

نزدیک به یک هفته است که خواب درست و حسابی نداشته ام .

دو شب گذشته را هم در بیمارستان گذرانده ام و وضعیت جسمی و روحی وخیم میلاد، اجازه ی خواب را به من نمی داد .

کمی عقب رفته و به دیوار تکیه می زنم سرم را هم روی دیوار گذاشته و به چشمان خسته ام اجازه ی استراحت می دهم .

هنوز در حال جنگیدن با خواب سنگینی که قصد ربودنم را دارد، هستم که صدای در اتاق بلند شده و عمه طاهره وارد می شود.

خوب می دانم که چشمانم الان قرمز و خون افتاده اند .

از اینکه خوابم سنگین شود، می ترسم. حال میلاد، مرا می ترساند .

عمه طاهره، سفره ی کوچکی پهن کرده و نان و پنیر و سبزی روی آن می گذارد.

همین هم از سر من زیاد است .

بشقاب کتلت که رو برویم قرار می گیرد شرمنده می شوم .

سرم را زیر انداخته و بغضم را با اولین لقمه ی نان و پنیر و سبزی قورت می دهم .

دست عمه طاهره، روی دست مشت شده ام می نشیند .

چشم در حدقه می چرخانم تا جلوی ریزش اشکم را بگیرم و نگاهم را به صورتش می دوزم. لبخند کوچکی روی لب هایش نشسته است .

اگر او نبود، مدت ها قبل خودم را باخته و از همه چیز و همه کس می بریدم.

بغضم به یک باره با صدا می ترکد و خودم را در آغوش گرمش، غرق می کنم .

به سختی جلوی بلند شدن صدای گریه ام را می گیرم. صورتم را در سینه اش پنهان کرده و با دست دهانم را محکم می گیرم.

عمه، مدام سر و صورتم را می بوسد و دلداریم می دهد .

کدام دردم را می خواهد تسکین دهد، خودم هم نمی دانم، اما خوب می دانم که تمام زندگی ام درد می کند .

مشکلاتم یکی، دوتا نیست. به هرکدام که فکر می کنم به جز اضافه شدن به غم درونم، هیچ تاثیری در حالم ندارد .

بیماری سخت میلاد هم گل سر سبد آنهاست. گریه کردن کمی تسکینم می دهد. چند دقیقه بعد که آرام تر می شوم، از عمه جدا شده و اشکهایم را پاک می کنم و می گویم: ببخشید عمه جونم، شما رو هم ناراحت کردم. بخدا خجالت میکشم تو چشماتون نگاه کنم. چرا اینقدر زحمت کشیدین آخه. من که با نون و پنیر سیر می شم .

بعض، اجازه ی ادامه صحبتم را نمی دهد. نمی خواهم دوباره گریه کنم .

عمه حالم را می فهمد و دو دستم را در دست گرفته و رو به رویم می نشیند و می گوید: چی می گی تو دختر جان. من که تنها غذا از گلوم پایین نمیره. اینجوری خودمم می تونم دو سه لقمه غذا بخورم. تو هم مثل دخترم. نمی دونی چقدر خوش حال می شم که بتونم یه کاری واسه تو و این بچه بکنم. تورو خدا اینقدر با من تعارف نکن. باشه.

در جوابش سری تکان داده و سعی می کنم جو را عوض کنم و می گویم: پس بزار ببینم مامان خانم چی برام پخته !

او هم از این تغییر حالم، راضی است و دل به دل من می دهد. هر دو می خواهیم تظاهر کنیم همه چیز خوب است و یک نفر در دو قدمیمان با مرگ دست و پنجه نرم نمی کند .

کتلتهای خوش مزه ی عمه هم اشتهایم را باز نمی کند. تنها چند لقمه برای ساکت کردن قار و قور شکمم می خورم و عقب می نشینم .

نگاه ملامت گرش را به من می دوزد و با دلخوری می گوید: همین. تو که چیزی نخوردی. درسته پیر شدم ولی غذا پختن بلدم. فکر نکنم زیاد بدمزه شده باشه .

لبخندی به قیافه ی ناراحتش زده و می گویم: خیلی هم خوب بود. اصلا عالی بود ولی باور کن عمه جون اشتها ندارم. فقط دلم می خواد هفت، هشت ساعت بخوابم .

بعد با به یاد آوردن سکوت خانه، می پرسم: راستی عمه، نگفتی بقیه کجان؟ چرا خونه اینقدر ساکته .

عمه هم بحث غذا نخوردن من را ادامه نمی دهد و من ممنونش می شوم وقتی به جای توبیخ دوباره ام می گوید: نگو که دلت به این زودی براشون تنگ شده .

از جوابش، خنده ام می گیرد. برای کدامشان باید دلتنگ شوم .

اما به هر حال این چند سال به حضور وقت و بی وقتشان عادت کرده ام.

لبخندی به چشمهای ریز شده اش زده و می گویم: دلم که تنگ نشده ولی خونه زیادی سوت و کوره. عادت کردیم به اینکه از در و دیوار خونه آدم بریزه. اینقدر ساکتش را تا حالا ندیده بودم.

عمه هم لبخندی می زند و می گوید: راست می گی، این خونه بدون آدماش روح نداره. وقتی هستن به جز سر و صدا کاری ندارن ولی وقتی هم نیستن دل آدم می گیره.

باز هم به جوابی که می خواهم، نمی رسم پس دوباره می پرسم: خب کجا هستن حالا؟

عمه نفسی می گیرد و می گوید: لیلی بچه هاش که رفتن مسافرت مثلا، ولی نمی دونم کجا. گفت می رن یه هوایی بخورن. زهرا هم امشب گفت کارش طول می کشه، دخترش را هم برد با خودش، فکر نکنم تا فردا بیاد. منیژه و ایل و تبارشم رفتن شهرشون. ظاهرا عمه شوهرش مرحوم شده. اونا هم برای مراسمش رفتن .

با کنجکاوی پرسیدم: تا کی نیستند؟

عمه دستی در هوا تکان داده و در حالی که سفره را جمع می کند، می گوید: چه می دونم بابا. لیلی که درست و درمون به آدم نمی گه، کجا میره و کی میاد. منیژه هم با اون همه بچه فکر نکنم بیشتر از دو سه روز بتونه جایی بمونه. مطمئن باش زود بیرونشون می کنن .

جوابش خنده را بر لبم می آورد. درست می گوید. منیژه خانم با پنج بچه ی قد و نیم قد و فضول، جایی در خانه ی فامیل شوهرش ندارد. آنها، تنها می توانند در همین خانه زندگی کرده و ما را با شیطنت هایشان به تنگ آوردند.

عمه سفره را جمع کرده و به من اجازه ی برخواستن نمی دهد. در حالی که به طرف در می رود می گوید: پاشو لباساتو عوض کن، تشک پهن کن، منم امشب میام اینجا می خوابم. می ترسم خوابت سنگین بشه از این بچه غافل شی .

دهان باز می کنم که چیزی بگویم که دستش را به نشانه ی سکوت بالا آورده و می گوید: دیگه تعارف نکنی ها. خودمم تنهام. می ترسم امشب تو اون اتاق بمونم. این بچه، سهیلم، امتحان داره فردا. صداش میاد تو اتاقم. نمی ذاره بخوابم .

لبخندی می زنم و سری تکان می دهم. این پیشنهاد برای من هم بهتر است.

آنقدر خسته ام که شک دارم بتوانم صبح هم زود بیدار شده و خودم را به شرکت برسانم، بیدار ماندن بالای سر میلاد که پیشکش .

لباسهایم را با لباس خانگی عوض کرده دو تشک برای خودم و عمه پهن می کنم .

یک بار دیگر موقعیت میلاد را چک می کنم تا مشکلی نداشته باشد .

پارچ آب سرد را از یخچال بیرون آورده و بالای سرش می گذارم .

آمدن عمه طاهره از آنچه انتظارش را داشتم طولانی تر می شود .

حتما برای سر زدن به سهیل، رفته است .

چشمانم دیگر باز نمی مانند .

قرآن کوچکم را از روی طاقچه ی کوچک اتاق برداشته و بوسه ای روی آن می زنم و آن را بالای سر میلاد می گذارم. کار دیگری برای سپردن او به خدا، به ذهنم نمی رسد .

سرم به بالش نرسیده، خواب چشمانم را می رباید و به دنیای بی خبری می روم.

صدای نفس های بریده ی میلاد را می شنوم .

در کویری بزرگ و سوزان ایستاده ام و از همه طرف صدای میلاد می آید .

صدایم می زند با همان نفس های منقطع و بریده بریده .

کسی دلم را چنگ می زند. قطره قطره اشک می ریزم. صدا نزدیک است. خیلی زیاد. می دوم به همه طرف. همه جا برهوت است و کویر. داغ و تفدیده .

از نفس افتاده ام و روی زانو فرود

می آیم. خبری از میلادم نیست. به جز صدای نفس های به شماره افتاده اش، هیچ خبری نیست .

سرم را بالا می گیرم و نگاهم را به خورشید سوزان کویر می دوزم. با تمام قدرت، خودنمایی می کند .

دوباره فریاد می زنم. میلادم را می خواهم. پسرکم در این گرما طاقت نمی آورد. نفسش به مویی بند است .

یکبار دیگر صدایم می زند. اینبار، صدایش را دقیقا از کنار گوشم

می شنوم .

دوباره می ایستم، می دوم. به همه طرف نیست. میلادم نیست.

همه جا فقط سراب است و سراب .

میبینمش. ایستاده و برایم دست تکان می دهد .

دور است. خیلی دور. نمی دانم دست تکان دادنش را خداحافظی معنی کنم یا طلب کمک.

دور می شود. دورِ دورِ دور. به قدری که حالا دیگر جز نقطه ای سیاه، از او اثری نمانده است.

دوباره شروع به دویدن می کنم. دیگر از همان نقطه ی سیاه هم خبری نیست. تنها صدای نفس هایش می آید .

باید پیدایش کنم. پسرکم هوا برای تنفس ندارد .

کسی تکانم می دهد. چشمانم باز نمی شوند. خواب می خواهند هرچند تمام زمان آن را کابوس دیده باشند.

با صدای بلندی از کنار گوشم از خواب می پرم. عمه طاهره درست جلویم نشسته و با دست تکانم می دهد .

صدای نفس های بلند میلاد، اینبار واضح تر از قبل است. ناگهان به خود می آیم و به سرعت بلند می شوم .

میلادم، به سختی نفس می کشد. عمه طاهره، ترسیده و اشک می ریزد. حق هم دارد .

صورت میلاد به کبودی می زند و نفس هایش سطحی و تند شده است .

آمپول هیدروکورتیزون تجویزی پزشکش را آماده می کنم و به سختی درون رگ های خشک شده ی دستش تزریق می کنم. چند اسپری، هم تجویز پزشکش است .اما هیچ کدام جای اکسیژن را نمی گیرد .

از پارچ آب بالای سرش چند مشت آب به صورتش می پاشم. کنارش می نشینم و پشتش را ماساژ می دهم. به این امید که در بهتر شدن تنفسش کمک کننده باشد.

دارو ها، کم کم اثرش را گذاشته و او بهتر نفس می کشد.

عمه طاهره، مدام ذکر می گوید و تسبیح از دستش جدا نمی شود. رنگ میلاد کم کم به حالت عادی بر می گردد. همان رنگ پریدگی قبل را دارد. لبخندش، بیشتر از همیشه خجلم می کند .

کاش بمیرم و درد کشیدنش را نبینم. دستان بی جانش به سختی روی صورتم قرار گرفته و اشک هایم را پاک می کنند .

رمقی برای حرف زدن ندارد. با نگاهش حرف می زند و دلداری ام می دهد .

جایمان عوض شده است. این اوست که تمام تلاشش را می کند تا نا امید نشوم .

نگاهش کلی سرزنش دارد. میخواهد بگوید هنوز نمرده ام که عزاداری می کنی.

بگوید، هنوز امیدم را از دست نداده ام که مرا هم به همین راحتی بدرقه می کنی .

گریه ام شدید تر می شود. مرد من، جانی برای نشستن هم ندارد. اگر محکم نگرفته بودمش با صورت به زمین سقوط می کرد .

دست مردانه ای جلو آمده و او را از من جدا می کند.

روی تشک می خواباندش و سرش را دوباره روی همان بالشتهای بلند می گذارد.

نگاه بی جانش اما هنوز روی صورت من چرخ می خورد .

می دانم که خسته است. مانند کسی که مسافت زیادی را دویده و یا قله ی بزرگی را فتح کرده باشد اما دلش

نمی آید با این حال، مرا به حال خودم بگذارد.

صدای عمه طاهره باعث می شود سد نگاهمان شکسته شده و به او چشم بدوزد .

-بخواب پسرم. بخواب گلم. خسته ای. این جوری آیلینم می فهمه که حالت خوبه و خیالش راحت میشه .

در حالی که پتو را تا گلویش بالا می کشد، دوباره تکرار می کند: بخواب گلم. بخواب که فردا هم روز خداست. نگاه میلاد دوباره به صورتم می افتد .

چشم غره ی عمه طاهره و سقلمه ای که به من می زند، باعث می شود خودم را جمع و جور کرده و لبخند نصفه نیمه ای تحویل میلاد دهم. او هم می خندد، ولی نه مثل من مصنوعی و پر درد. لبخند او واقعی و پر از آرامش است.

کاش من هم صبر او را داشتم. کاش این همه اضطراب نبودش و قلبم را چنگ نمی زد. کاش ...

دقایقی است که میلاد به خواب رفته و من همان طور نشسته و نظاره اش می کنم .

عمه طاهره و سهیل هم از همان موقع اتاق را ترک نکرده و با صدایی آرام با هم صحبت می کنند .

می دانم که حرف هایشان درباره ی من و میلاد است اما علاقه ای به شنیدن ندارم .

جز بدبختی چیزی وجود ندارد که بخواهم به شنیدنش علاقه نشان دهم .

با شنیدن صدای سرفه ای، دستم را از روی سرم برداشته و به طرف صدا می چرخم .

سهیل است که با همان حالت خجل همیشگی اش می خواهد موضوعی را مطرح کند ولی احتمالا رویش را ندارد.

لبخندی به رویش می پاشم و می گویم: شرمنده آقا سهیل، مزاحم شما هم شدیم. بد خواب شدی .

او هم در جوابم لبخند کمرنگی تحویل می دهد دستی به پیشانی عرق کرده اش کشیده و می گوید: نه بابا، چه مزاحمتی آبجی. بیدار بودم. فردا امتحان دارم. داشتم درس می خوندم. نگاهش همچنان بر زمین دوخته شده است .

او همیشه سر به زیر و مودب بود ولی امشب بیش از همیشه رعایت می کند .

نگاهم لحظه ای به عمه طاهره می افتد که با چشم و ابرو به سرم اشاره می کند .

دستم را سریع بالا آورده و با لمس موهای برهنه ام، آه از نهادم بلند می شود.

دلیل نجابت این پسر مذهبی را می فهمم. من از همان لحظه که بیدار شده ام با این وضعیت پریشان مقابلش جولان می دهم. روسری که خدا خیرش بدهد، اصلا وجود ندارد. لباسم هم یک تیشرت و شلوار گل و گشاد است .

بزرگ ترین شانسی که دارم این است که به خاطر حضور عمه و اندام لاغر و استخوان های بیرون زده ام، لباسهایم پوشیده است. به اندازه کافی نگاه عمه برایم پر از ترحم است دیگر نمی خواهم بیشتر آزارم دهد. نگاهم را برای یافتن روسری به اطراف می چرخانم.

از شانس خوبم، چادر نماز عمه بالای سرم است و آن را فورا بر سرم می اندازم. کارم واقعا خنده دار است.

سهیل، هرچه نباید می دیده قبلا دیده است، اما به خاطر او که به شدت معذب است، باید رعایت کنم. نگاهش کمی بالاتر می آید و لبخندش بزرگ تر می شود .

چند سالی از من کوچکتر است اما از آن جوان هایی است که می شود رویش حساب کرد. با کمی من و من می گوید: میگم آبجی، اگه قبول کنید من یکم پول پس انداز دارم. فردا باهم بریم برای میلاد جان کپسول اکسیژن بخریم .

اخم، ناخواسته مهمان صورتم می شود ، همینم مانده که این بچه برایم دل بسوزاند و بخواهد کمکم کند. لحنم کمی تند تر از حد معمول است: نه آقا سهیل نمی خواد شما زحمت بکشین. خودم دارم پول جور می کنم.

لبخند او هم پر می کشد. انتظار این برخورد تند را از من نداشته است هرچند خودم هم انتظار نداشتم اینگونه از کوره در بروم. سرم را به زیر انداخته و آرام می گویم: ببخشید. وضعیتمون رو که می بینید. اعصاب برایم نمونده. این بچه ام هر روز حالش بدتر میشه و کاری از من ساخته نیست.

نگاهش رنگ غم می گیرد و روی میلاد می نشیند. به آرامی می گوید: درکتون می کنم. خیلی سخته. دکترش چی میگه؟

اشک های مزاحم روی صورتم را پاک کرده و با لبخندی می گویم: چه می دونم. اونا که خیلی وقته آب پاکی را ریختن روی دستم. دکترش دوماه پیش بهم گفت دیگه نیارش شیمی درمانی میگه فقط بیشتر اذیتش می کنی. بذار روزای آخرش رو تو خونه باشه. می گه هر چی دوست داره براش فراهم کن. نذار آرزو به دل بمونه که بعد حسرت بخوری.

عمه طاهره، با شنیدن این حرف با دست روی گونه اش می کوبد و می گوید: خدا مرگم بده. چرا تا الان چیزی نگفتی پس. اخه اینا چه جوری دلشون میاد با مردم این جوری حرف بزنن. حیف این بچه نیست. مگه میشه دست رو دست بزاریم تا جلوی چشمامون پر پر بشه .

می گوید و اشک می ریزد و آتش به دل من می زند. این حرف ها را بار ها با خود مرور کرده ام، اما چه فایده؟ هیچ کس نمی تواند با تقدیر بجنگد. ما عادت کرده ایم همیشه ته قصه هایمان خوش باشد. از بچگی سعی کرده اند حالی مان کنند که همه قصه ها به خوبی و خوشی تمام خواهند شد. اما واقعیت چیزی جز این است. نفسم را آه مانند بیرون می فرستم. همچنان زانوی غم را محکم بغل کرده و قصد رها کردنش را ندارم.

جز غم این روز ها همراه دیگری ندارم. سهیل، دوباره نفس تازه کرده و می گوید: شما نباید امیدتون رو از دست بدین. هیچ کس نمی تونه در مورد جون آدما نظر قطعی بده. خدا خیلی بزرگتر از اونیه که ما فکر می کنیم .

در جوابش تنها سری تکان می دهم. حرف هایش را قبول دارم که اگر نداشتم با این همه سختی، زنده نمی ماندم .

صدای اذان به گوش می رسد و عمه دست به زانو گرفته و با سختی از جا بر می خیزد و می گوید: پاشم. پاشم برم نماز بخونم و برای این بچه هم یه دعا بکنم. کار دیگه ای ازم ساخته نیست.

لبخندی به مهربانی اش زده و سری تکان می دهم و می گویم: اختیار داری عمه جان. تمام زحمت ما که رو دوش شماست این روزا .

در جوابم سری تکان داده و هیچ

نمی گوید. بغض دارد و می ترسد، دهان باز کند و رسوا شود. اما من برق اشک را در چشمانش دیدم. سهیل باز هم به سخن می آید: می دونم دوست ندارید از کسی کمک بگیرید ولی می خوام بدونید که من همیشه حاظرم کمکتون کنم. پولی رو هم که گفتم، اصلا نیازی بهش ندارم. می دونید که من خانوادم شهرستانند. به شدت دوست دارن انتقالی بگیرم و برگردم. اگر بدونم شما پولم را قبول می کنید، بر می گردم خونه .

لبخندی چاشنی حرفش کرده و ادامه می دهد: مامان و بابام حتما کلی دعاتون می کنند. خیلی دوست دارن برگردم پیششون ولی من مثلا می خوام روی پای خودم باشم. اما هرچی تلاش می کنم بازم هشتم گرو نهمه. من آدم اینجور زندگی کردن نیستم. اینجوری بزرگ نشدم. فقط تونستم یکم پول پس انداز کنم. حال میلاد الان خیلی برام مهم تره. این پولو از من قبول کنید. منم می تونم با انتقالی گرفتنم پدر و مادرمو خوشحال کنم.

برای بار هزارم، نگاهم را به گوشی قدیمی روی میزم می دوزم. ساعت ها، امروز کندتر از همیشه می گذرند و من از همیشه بیشتر محتاج گذر آنها هستم .

دلم، شور مرد کوچکم را می زند. از دیشب، بعد از آن حمله ی وحشتناک، با مسکن و آرام بخش خوابید و تا زمانی که من قصد خروج از خانه را داشتم بیدار نشد و من با دلشوره ای هزار برابر هر روز، راهی شرکت شدم .

به لطف سهیل، حالا دیگر غصه ی نداشتن تلفن همراه را نداشتم. وقتی فهمید بخاطر نداشتن تلفن نمی توانم حال میلاد را بپرسم، پیشنهاد استفاده از گوشی ساده و قدیمی اش را به من داد و من این بار با کمال میل پیشنهادش را پذیرفتم. قیمت گوشی، آنقدر ها نبود که نگران پرداختش باشم و اینکه می توانستم خود گوشی را هم به او برگردانم .

از صبح، بیشتر از ده بار با سهیل، تماس گرفته و حال میلاد را پرسیده ام اما باز هم دلم آرام نمی گیرد .

حمله ی دیشب، برایم مانند زنگ خطر بود که با به صدا در آمدنش، ترس از دست دادن میلاد را در وجودم انداخت. ترسی که مدت هاست انکارش کرده ام. نقشه ی جدیدی که زیر دستم است، تمرکز زیادی می طلبد و این برای منی که فکرم هزار جا سیر می کند، عالی است .

علاقه ای که به معماری دارم، باعث می شود هر چه فکر و خیال اضافه است را از خود دور کرده و تمام هوش و حواسم، معطوف نقشه کشیدن شود. با بلند شدن صدای گوشی، لبخندی روی لبم می نشیند. نقشه ام بر خلاف طرح زندگی ام، بی نقص تر از همیشه در آمده است .

دست دراز کرده و گوشی را بر می دارم .

دیدن شماره ی سهیل روی آن، لبخندم را وسیع تر می کند. مطمئنا میلاد تا الان بیدار شده و حالا تماس گرفته اند تا خبر خوب بودنش را به من بدهند. هنوز گوشی را درست به گوشم نچسبانده ام که صدایی مانند پیچ بیمارستان در گوشی می پیچد و دل مرا آشوب می کند.

سهیل، سعی می کند آرامم کند و به من بفهماند که حال میلاد زیاد بد نیست، اما دل من قصد آرام گرفتن ندارد. نگاهم به ساعت می افتد. فقط نیم ساعت از ساعت کارم باقی مانده است. ظاهرم، آشفته تر از آن است که دل رئیس به رحم نیاید و نامه ی مرخصی ام را امضا نکند. خیلی سریع خودم را به بیمارستان می رسانم.

بار ها و بار ها، تمام دعا هایی را که حافظه ام یاری می کند، زیر لب تکرار می کنم تا به بیمارستان برسم. به قدری عجله دارم که قبل از رسیدن به بیمارستان، کرایه ی تاکسی را حساب کرده و زمانی که قصد ایستادن جلوی بیمارستان را دارد، قبل از توقف کاملش، پیاده شده و به طرف ورودی بیمارستان می دوم. صدای بلند راننده تاکسی که به خاطر کار خطرناکم شاکی است، به گوشم می رسد. اما چه اهمیتی دارد زمانی که چند قدم با پسرکم بیشتر فاصله ندارم. دست و پای لرزانم را به سختی با هم هماهنگ کرده و چند پله ی جلوی بیمارستان را بالا می روم. حتی چند بار مجبور می شوم، دستانم را ستون بدنم کرده و پله ها را بالا بروم .

قبل از ورود، سهیل را می بینم که سر به زیر انداخته و در حالی که نگاهش به کاغذی است که در دست دارد به سرعت به این سمت می آید. با باز شدن در ورودی دستم را به آن می گیرم تا نفسی تازه کنم. گویی کیلومتر ها دویده ام. سهیل سر بالا آورده و مرا می بیند. نمی دانم قیافه ام چگونه است که به سرعت قدم هایش اضافه می شود .

زمانی که درست کنارم می ایستد، دستش را بالا آورده و قصد گرفتن دستم را دارد .

از حرکتش تعجب می کنم و ناخواسته قدمی به عقب بر می دارم. دستش روی هوا مشت می شود و به سرعت کنار بدنش سقوط می کند.

سر به زیر انداخته و آرام می گوید: ببخشید .

حیای ذاتی اش، لبخند به لبم می آورد .

شرمندگی اش را نمی خواهم. برای عوض شدن جو سنگین بینمان، نفسی تازه کرده و می پرسم: سلام آقا سهیل. میلادم کجاست؟

جوابم را به آرامی و با همان سر فرو رفته در یقه اش می دهد: سلام آیلین خانوم. هنوز تو اورژانسه. فکر نکنم نیاز به بستری باشه. حالا خودتون برین ببینیدش خیالتون راحت بشه .

به دنبال این حرف از کنارم عبور کرده و از ساختمان خارج می شود. نگاه متعجبم، تا رسیدنش به پایین پله ها، بدرقه اش می کند. صدای عمه طاهره را که می شنوم، همه چیز مثل قبل می شود .

دلشوره ای که بخاطر تعجب از حرکت سهیل، از یاد برده بودم، بار ها شدید تر از پیش به سراغم آمده و تن و بدنم را می لرزاند. با کمی چشم چرخاندن، عمه طاهره را می بینم. جلوی در اورژانس ایستاده و با پرستاری صحبت می کند .

بسم اللهی می گویم و خودم را به او می رسانم .

به قدری مشغول صحبت است که تا زمانی که دست روی شانه اش می گذارم، متوجه حضورم نمی شود. خستگی از چشمانش می بارد. شرمنده محبتش هستم. اگر او نبود، نمی دانستم میلاد را به که بسپارم؟

لبخند کم جانش را به رویم پاشیده و می گوید: اومدی گلم. چرا اینقد هولی تو. ببین رنگ به صورتت نمونده. من به این پسره گفتم درست بهت خبر بده.

دستش را می فشارم و می گویم: خوبم عمه جان. سهیل بد خبر نداد من خیلی حساس شدم. اینقدر خبر بد شنیدم که هر لحظه منتظرم یه اتفاق تازه بیوفته .

لب گزیده و می گوید: چی می گی تو دختر؟ خدا نکنه اتفاقی بیفته. بیا بریم پسرمون رو ببین، خیالت راحت می شه. باور کن حالش از تو خیلی بهتره. یکم خودت را جمع و جور کن. اینجوری ببیندت که هول می کنه بچه ام.

آرامش موجود در لحنش، دلم را گرم می کند. دست پشتم گذاشته و مرا به سمت بخش اورژانس و تختی که میلاد روی آن خوابیده است، هدایت می نماید .

اورژانس این بیمارستان قدیمی، به گونه ای است که نمی توان تا رسیدن بالای تخت بیمار، او را دید. اتاقک های کوچک و پرده هایی که اکثرا کشیده شده اند، اجازه دیدن و شناسایی بیماران از دور را نمی دهند .

سالنی بلند که دو طرفش اتاقک های کوچک تعبیه شده و پرده های آبی رنگی که بخاطر رفاه بیمارانش جلوی هر اتاق آویزان است، خاطرات خوبی را برایم تداعی نمی کند.

نمی دانم پنچمین یا ششمین اتاقک است که، عمه طاهره، پرده ی آن را کنار زده و وارد می شود .

جسم نحیف خوابیده روی تخت، دلم را به درد می آورد .

به جرأت می توانم بگویم در این مدت کوتاه، حداقل پنج کیلو از وزن کمش را از دست داده است. حالا دیگر واقعا نماد پوست و استخوان را می توان از روی او ساخت. پسرکم، روز به روز درحال آب شدن است و من فقط به تماشا ایستاده ام.

- خانم. سر راه واستادین. می شه برین کنار .

با صدای مرد جوانی که زیر بغل یک دختر را گرفته و به او در راه رفتن کمک می کند به خودم می آیم و وارد اتاقک می شوم.

میلاد، مثل بیشتر ساعات این روزها، به لطف دارو های خواب آور، در خواب سنگینی به سر می برد. چه خوب که مجبور نیستم نگاه دردمندش را تحمل کنم.

کنارش روی تخت می نشینم و به اشکهایی که تا الان، پشت پلک هایم صف کشیده و آماده ی خودنمایی بودند اجازه ی ریزش می دهم. عمه طاهره هم هیچ شکایتی نکرده و تنها به آرامی دستانم را نوازش می کند .

بر خلاف تشخیص اولیه پزشکان، میلاد به بخش منتقل شده تا بیشتر تحت نظر باشد. سهیل اصرار دارد که بالای سر او بماند اما حضور مادر هایی که به پرستاری از فرزندانشان نشسته اند، مانع می شود که به خواسته اش تن در دهم .

عمه طاهره هم با اصرار من، برای استراحت به خانه بر می گردد و من می مانم و میلاد و چندین شب بی خوابی که فدای یک تار موی نداشته اش .

وضعیت وخیم تنفسی میلاد، خواب را از چشمانم ربوده و تا صبح برای فرار از خوابی که قصد رها کردنم را ندارد، قدم می زنم و نگاه از قفسه سینه اش نمی گیرم. همین حرکت کوتاه و کم جان، خود خود زندگی است که به رگ هایم تزریق می شود .

نمی دانم اثر داروهایی که به او تزریق شده اند، است و یا اکسیژنی که مدام دریافت می کند، ولی دیگر خبری از حمله ی تنفسی نیست و به آرامی تا خود صبح می خوابد و من آهنگ نفس های زیبایش را در ذهن ثبت می کنم برای همان روز مبادایی که آرزو دارم، هرگز از راه نرسد.

یک روز دیگر شروع می شود و من خسته تر از همیشه راهی شرکت می شوم .

خواب راحت، برایم مانند یک آرزو است که حالا حالاها قصد برآورده شدن ندارد .

کاش امکانش بود که بتوانم میلاد را به کسی سپرده و فارغ از فکر و خیال های جور و واجور، خودم را به خوابی چند ساعته مهمان کنم .

چشمانم تار می بینند. به سختی باز نگهشان می دارم. هنوز به در اتاقم نرسیده ام که صدای آقای کریمی، رئیس شرکت بلند می شود .

-سلام خانم احتشام، میشه چند لحظه تشریف بیارید اتاقم.

و خودش بدون توجه به جواب من به طرف اتاق کارش می رود. مطمئنا کارش خیلی باید مهم باشد که شخصا به سراغ من آمده است البته فکر نمی کنم هنوز همه کارمندان به خصوص منشی او، در شرکت حاضر باشند.

نفسم را فوت کرده و راهم را به طرف دفتر او کج می کنم. در را برایم باز گذاشته و خودش پشت میز نشسته و به در چشم دوخته است. به احترام، تقه ای به در زده و وارد می شوم.

در را آرام بسته و با اشاره ی او که حالا سرپا ایستاده و با دست به نشستن روی مبل کنار میزش دعوتم می کند، به آن طرف قدم بر می دارم. همیشه حضور در این اتاق، برایم با استرس همراه است.

دلیل درست و حسابی برای این حس به ذهنم نمی رسد ولی سخت گیری بیش از حد مرد رو به رویم، در آن بی تاثیر نیست .

لحظه ای به سکوت می گذرد. چشمان سنگینم، برای بسته شدن، التماس می کنند و من به سختی آنها را باز نگه می دارم.

بالاخره سکوت چند دقیقه ای که از نظر من خیلی طولانی است، توسط او شکسته می شود .

-راستش خانم احتشام، ازتون خواستم تشریف بیارید چون یه کار مهم باهاتون دارم .

سری تکان داده و می گویم: بفرمایید. من در خدمتم.

فایل رو به رویش را ورق زده و ادامه می دهد: شما می دونید که من چقدر روی کارم حساسم. راستش رو بخواید یه پروژه ی خیلی مهم بهمون پیشنهاد شده. من نقشه ای رو که دیروز شما به دستم رسوندینش بررسی کردم. خوب برای توصیفش کمه. باید بگم عالی بود .

خواب به کل از سرم پریده و حواسم جمع تعریف شیرینی است که تا بحال از دهان این مرد نشنیده ام .

-من به این راحتی از کسی تعریف نمی کنم ولی بی انصافیه اگر کار شما رو نادیده بگیرم. واقعا از کارتون خوشم اومد و تصمیم گرفتم نقشه ی این پروژه رو به شما بسپرم البته می دونم که کار یه نفر نیست ولی به نظرم شما ایده های خیلی نویی دارین حیفه که بلااستفاده بمونه .

لبخند بزرگی بدون اجازه من روی لبهایم شکل گرفته و قصد جدا شدن را ندارد .

قند است که کیلو کیلو در دلم آب می شود.

او هم لبخند گرمی می زند و در ادامه می گوید: من از شما می خوام که نقشه ی اولیه رو بکشید، یه طرح جدید و نو می خوام برای یه مرکز خرید بزرگ به مساحت چهار هزار متر که باید توش سینما و شهربازیم در نظر گرفته بشه. صاحب طرح خیلی عجله داره. طرح اولیه رو دو روزه باید تحویلش بدیم تا نصف پول قرار داد رو بهمون بده. شرایط مالی شرکت با این وضعیت بازار زیاد خوب نیست. قیمتا، دقیقه به دقیقه بالا می ره و ما برای رفع ضرری که از قرار دادای قبلی کردیم باید چند قرار داد جدید و محکم ببندیم. این کار کمک خیلی زیادی به ما می کنه .

سری تکان داده و می گویم: من تمام تلاشم رو می کنم. از کی باید شروع کنم؟

برگه ای را به طرفم گرفته و می گوید: شما بهتره این قرار داد رو بخونید. بعد درباره ی کار جدیدتون صحبت می کنیم .

اعداد روی برگه ی رو به رویم، چشمانم را تا آخرین حد باز می کنند. آب دهانم را قورت داده و بدون لحظه ای تعلل می گویم: این قرار داد برای نقشه ی جدیده؟

سرش گرم زیر و رو کردن برگه های بهم ریخته ی روی میز است. نیم نگاهی به چشمان مشتاق من انداخته و لبخندی کم رنگ تحویلم می دهد .

سری به نشانه ی پاسخ مثبت تکان داده و می گوید: بله، البته در صورتی که نقشه سریع به دستشون برسه. در غیر این صورت باید جریمه بدیم .

قسمت دوم جمله اش، مرا به فکر فرو می برد. آنقدر ذوق اضافه حقوق را داشته ام که چشمانم این قسمت از قرار داد را فاکتور گرفته اند. نگاهم را دوباره معطوف مفاد قرار داد می کنم.

درست می گوید اگر نتوانیم نقشه را به موقع به دستشان برسانیم باید کلی جریمه بدهیم. جریمه ای به اندازه ی شش ماه حقوق من .

نگاه دقیق آقای کریمی را حس می کنم .

بی خوابی این روز هایم، روی مغزم اثر گذاشته و قدرت تحلیل خوب و بد را ندارم، تنها این را می دانم که من به پول این قرار داد بیشتر از همیشه نیاز دارم.

نگاه دیگری به اویی که بی هیچ حرکتی، تمام کار ها و عکس العمل هایم را زیر نظر دارد می اندازم و می گویم: من با این قرار داد مشکلی ندارم. فقط الان یه نقشه ی نیمه کاره دستمه باید تا آخر ماه تحویلش بدیم. کار دیگه ای ندارم.

لبخند رضایتمندی می زند و می گوید: خیلی خوبه. اون نقشه رو می تونید بعدا تموم کنید. الان این یکی مهم تره. بهتره زودتر شروع کنید. از همین الان .

سری به نشانه ی مثبت تکان می دهم و او ادامه می دهد: یه فکری هم برای مشکل شما کردم. به نظرم بهتره کارتون رو در منزل انجام بدید. الان می تونید تشریف ببرید منزل و در کنار خانواده نقشه رو بکشید. فکر کنم برای شما هم بهتر باشه .

پیشنهادش غیر منتظره و برای من مانند یک معجزه است. لبخندی تحویلش داده و می گویم: خیلی خیلی به من لطف دارید شما ولی من مشکلی با اومدن به شرکت ندارم .

دستش را بالا آورده و اجازه ی ادامه صحبت را به من نمی دهد .

-من با کسی تعارف ندارم خانم احتشام. می دونم که مشکلات شما این روزا زیاده ولی کار منم مهمه. نمی تونم از آدم توانایی مثل شما بگذرم و چشم روی استعدادهاتون ببندم. مطمئنم سود این

قرار داد برای من بیشتر از شماست. موفقیت این کار می تونه باعث جذب مشتری های زیادی برای شرکت بشه و شما هم برای بهتر به نتیجه رسیدن باید فکرتون آزاد باشه.

سپس لب تابی را که روی میزش است به طرفم گرفته و می گوید: این لب تاب تمام برنامه های نقشه کشی رو داره. حتی مختصات زمین و امکانات رفاهی که خواستن توی مرکز خریدشون باشه رو داخلش گذاشتم. می تونید ببریدش خونه و ازش استفاده کنید .

سری به تایید تکان داده، از جا بر می خیزم و به قصد گرفتن لب تاب، دست دراز می کنم .

لب تاب را عقب کشیده و لبخندی می زند و می گوید: فقط یه بار دیگه تاکید می کنم، حواستون به زمانمون باشه. هرچه زودتر باید تحویلش بدین در ضمن اون قرار داد رو هم بی زحمت امضا کنید .

سری تکان داده و لب تاب را تحویل می گیرم .

سر جایم بر می گردم و با برداشتن قرار داد، دوباره به سمت میزش می آیم. خودکارش را به طرفم دراز می کند .

و من بی درنگ زیر برگه را امضا می کنم .

من به این پول بیشتر از هرکسی نیاز دارم و برای به دست آوردنش هرکاری می کنم. حتی یک ماه بی خوابی کشیدن.

-خانم ایستگاه آخره، پیاده نمی شین؟

با صدای خانمی که کنارم نشسته، از خواب بیدار می شوم .

کمی طول می کشد تا موقعیتم را درک کنم. چشمانم به یکباره تا آخرین حد گشاد می شود .

واژه ی "ایستگاه آخر" در سرم تکرار و به دنبال آن آه از نهادم بلند می شود .

اگر اینجا ایستگاه آخر باشد، تنها یک معنی دارد و آن هم اینکه باید چهار ایستگاه را برگردم و با توجه به مقدار موجودی من در کارتم، این مسیر را باید با تعاونی یازده طی کنم .

اگر بخواهم با خودم رو راست باشم، این اتفاق زیاد هم به نظرم بد نیست .

حداقل یک ساعت خواب راحتی را بعد از روز ها بی خوابی و کم خوابی، مهمان اتوبوس بودم و این برای من و تن خسته ام، چیزی شبیه موهبت است.

لب تاپ شرکت را مانند کودکی، در آغوش گرفته و با قدم های تند و بی وقفه، به طرف خانه می روم .

هوا به شدت گرم است و علاوه بر آن، ترس شدید من از نگاه های عابران پیاده، باعث می شود که به شدت عرق بریزم .

می ترسم یک نفرشان، فکر دزدین لب تاپ به سرش بزند و مرا از آنچه هستم بیچاره تر کند .

تا خود اتاقم را با حالتی شبیه دو طی می کنم. تازه زمانی که به در اتاق تکیه زده و نفسم را بیرون می دهم، متوجه خستگی بیش از حدم می شوم. نگاهی به ساعت می اندازم .

مسیر چهار ایستگاه را در کمتر از نیم ساعت طی کرده ام و حیف که از پولم مقدار خیلی کمی مانده وگرنه ریسک آمدن با اتوبوس را به جان نمی خریدم.

در این آشفته بازار، این لب تاپ برایم مانند گنج می ماند .

اگر آن را از دست بدهم تمام زندگیم را از دست داده ام .

با باز شدن ناگهانی در، به جلو پرت می شوم. از زور فرد پشت در متعجبم. نگاهم را به او می دوزم. همان پسرک سر به زیر و همراه این روز هایم است .

سرش را پایین انداخته و تمام حواسش به سینی بزرگی است که در دست دارد .

ظاهرا در را با شانه اش باز کرده است. متوجه حضور من نشده و داخل اتاق می شود و سینی را روی زمین می گذارد .

وقتی دوباره بر می خیزد که از اتاق خارج شود مرا می بیند. وضعیتم خنده دار است .

لب تاپ را همچنان در آغوش دارم و بخاطر درد دستم، خم شده ام .

زیر چشمی حرکاتش را زیر نظر دارم. قیافه ی مبهوتش به سرعت، نگران می شود .

جلو می آید و می گوید: چی شده آیلین خانم؟ شما اینجا چیکار می کنید؟

خیلی به خودم فشار می آورم که در جواب به او نتوپم و نگویم: به تو چه. اصلا خودت تو خونه من چی کار می کنی؟

ولی به جای آن، نگاه عاقل اندر سفیهی تحویلش داده و سعی می کنم راست بایستم. با نوک انگشت سرش را می خاراند و لبخند خجلی می زند و می گوید: من درو زدم بهتون؟

باز هم تنها نگاهش می کنم. ادامه می دهد: شرمنده، اصلا فکر نمی کردم شما اومده باشین. راستش میلادو برده بودم حموم. تو اتاق خودم براش جا پهن کردم که استراحت کنه. عمه طاهره هم زحمت کشیدن و غذا درست کردن، با اجازه تون آوردم اینجا که سر و صدامون میلاد رو بیدار نکنه. عمه میگه الان بهتره بیشتر استراحت کنه. بازم شرمنده.

حرف هایش، خجلم می کند. من در این مدت برای او و عمه طاهره به جز زحمت، هیچ نداشته ام .

راست می ایستم و سرم را کمی زیر می اندازم تا چشمان به اشک نشسته ام را نبیند. با صدایی که سعی می کنم نلرزد، می گویم: ببخشید آقا سهیل، این مدت براتون خیلی زحمت داشتیم. خدا کنه بتونم جبران کنم .

صورتش را نمی بینم، اما متوجه نفس بلندی که می کشد می شوم. با لحنی شاد می گوید: نه بابا، چه زحمتی. من خودم دوست دارم کمکتون کنم. میلاد برام مثل داداش کوچیکم می مونه. شما هم که ...

به یکباره ساکت می شود. نگاه متعجبم را بالا آورده و روی صورتش مکث می کنم .

لبخند، کم کم از چهره اش پر می کشد و سکوتش طولانی شده و به من می فهماند که قصد تمام کردن جمله اش را ندارد .

نمی دانم احساسم درست می گوید یا نه اما فکر می کنم صورتش قرمز شده است. لحظه ای بعد در مقابل چشمان مبهوت من، با گفتن: می رم عمه رو صدا بزنم.

اتاق را ترک می کند و من می مانم و جمله ای نصفه و نیمه که نمی دانم با چه کلماتی باید کاملش کنم. در نهایت شانه ای بالا می اندازم و لب تاپ را روی طاقچه ی کوچک اتاق که به جای میز تلویزیون و گلدان و... مورد استفاده قرار می گیرد، می گذارم.

وقت تعویض لباس ندارم، تنها مقنعه ام را در آورده و دستی میان موهای گره خورده ام می کشم و با خودم قرار می گذارم که امروز حتما تنم را به یک حمام گرم مهمان کنم .

روسری نخی کرم رنگی را بر سر می اندازم به این امید که در این گرما کمتر اذیت شوم .

با ورود ناگهانی کسی به داخل اتاق، روسری را روی سرم می اندازم و به سرعت مرتبش می کنم.

-آیلین. چی شده دختر؟ چرا اینقد زود اومدی؟

لبخندی بر لب می رانم و بعد از گره زدن روسری ام، به طرف عمه طاهره ی همیشه دلسوزم بر می گردم و می گویم: سلام عمه جان. خوبین شما؟

عمه طبق عادت دست راستش را پشت دست چپش کوبیده و می گوید: وای خدا مرگم بده، اصلا حواسم نبود. سلام دخترکم خوبی؟

لبخندم وسیع تر می شود و می گویم: خدا نکنه عمه جونم .

بعد او را در آغوش گرفته و بوسه ای بر گونه ی چروکیده اش می زنم و می گویم: خوبم عمه جون. شرمنده بخدا. همه زحمت ها افتاده گردن شما .

عمه با بوسه ای پاسخم را می دهد و مرا به نشستن دعوتم می کند .

مشغول پهن کردن سفره و چیدن وسایل آن می شود و می گوید: هزار بار بهت گفتم اینقدر با من تعارف نکن. تو و میلاد جای نوه های خودمید. نمی دونی چقدر خوشحالم که شما هستید و تنها نیستم.

و دوباره سوالش را تکرار می کند: نگفتی. واسه چی این ساعت اومدی خونه؟

هنوز دهان باز نکرده ام که جوابش را بدهم که در دوباره به صدا در می آید. عمه طاهره با گفتن "بیا تو پسرم" شخص پشت در را که مطمئنا کسی به جز سهیل نیست را به داخل دعوت می کند و باز نگاه منتظرش را به من می دوزد.

منتظر می مانم که سهیل وارد شود و سر سفره بنشیند و بعد می گویم: چیز خاصی نشده. فقط یه پروژه جدید دادن بهم. رئیسم وضعیت میلادو می دونه. گفت برای اینکه فکرم راحت تر باشه، امروز و فردا رو خونه بمونم و فقط روی نقشه ی جدیدمون کار کنم. منم دیدم بخاطر وضعیت میلاد، خونه باشم بهتره با سر قبول کردم .

لبخند گرمی روی لب می نشانم و ادامه می دهم: تازه دلم هم کلی برای دست پخت شما تنگ شده بود .

عمه پاسخم را با لبخندی بزرگ تر می دهد و کوفته ی درشتی داخل بشقاب می گذارد .

آب جمع شده در دهانم را قورت می دهم. با دیدن این غذا به فکر فرو می روم .

آخرین وعده غذایی که به معده ام رسیده است را به یاد نمی آورم .

زندگی ام به حدی به هم ریخته است که وقت فکر به شکم را دیگر ندارم. خدا آخر و عاقبت مرا به خیر کند.

بعد از ناهار خوشمزه و کاملی که عمه زحمتش را کشیده بود، به اتاق سهیل رفته و سری به میلاد می زنم .

به قدری آرام خوابیده است که باور نمی کنم همان کسی باشد که دو شب دچار حمله شده و تنفسش سخت باشد .

حرف های پزشکش را به یاد آورده و آهی از سینه می کشم .

احتمال اینکه سلول های سرطانی ریه اش را گرفته باشند زیاد است .

پزشکش، برای تشخیص قطعی آن دستور عکس گرفتن از ریه هایش را داد و من اجازه ی انجامش را ندارم .

وقتی قرار نیست با دانستن آن هیچ کمکی جز عذاب وجدان بیشتر از دستم بر بیاید، ندانستن بهتر است .

پولی که برای آن عکس بلا استفاده قرار است هزینه کنم را یک خوراکی مقوی تهیه کرده و به خوردش می دهم تا شاید بدنش کمی مقاوم شود. خمیازه های کوتاه و بلندی که می کشم به هیچ وجه دست خودم نیست.

دهانم لحظه ای بسته نمی شود. به ناچار دستمالی در دست گرفته و مدام جلوی دهانم را می گیرم تا لوزالمعده ام در معرض دید بقیه نباشد .

سهیل و عمه طاهره، که حالم را می بینند مجبورم می کنند که از میلاد دل کنده و به اتاقم برگردم و چند ساعتی را با خیال آسوده بخوابم .

مقاومتم بی فایده است. سرم لحظه ای روی گردنم ثابت نمی ماند تا بتوانم به آنها نشان دهم که نیازی به استراحت ندارم .

بالاخره میلاد را به سهیل سپرده و به اتاق خودم بر می گردم .

چند ساعت خواب می تواند کمک خوبی به من باشد .

باید برای شب بیداری های آینده هم، توان داشته باشم.

برای خوابیدن به جز یک بالشت نیاز به هیچ وسیله ای ندارم .

هنوز سرم به بالشت نرسیده به دنیای بی خبری می روم و بدنم را به دستان مهربان خواب می سپارم .

-بیا بذارش اینجا عمه جان. فقط آروم. بیدار نشه .

-عمه کاش می ذاشتین پیش خودم بمونه. آیلین خانمم استراحت می کرد. چند شبه درست نخوابیده. منم که هنوز حالا حالاها نمی خوابم. حواسم به میلاد بود خوب .

-نه پسرم. اینجا باشه بهتره. دیدی که خودشم دلش برای آیلین تنگ شده بود. بیدار میشه باز می بینه پیشش نیست غصه می خوره باز نفسش تنگ می شه .

در خواب و بیداری، صداهایی از اطرافم می شنوم .

هویت صاحبان آنها را می شناسم، اما قدرت باز کردن چشمانم را ندارم .

انگار پلک هایم، با چسب بهم وصل شده اند که هرچه می کنم از هم دل نمی کنند .

بقیه صدا ها را پچ پچ وار می شنوم و بالاخره سکوت همه جا را فرا می گیرد و خواب باز هم رهایم نمی کند .

اصلا انگار روح از بدنم جدا شده است و قصد برگشت ندارد .

-آیلین، آیلین پاشو تروخدا ...

صدای عزیز ترین فرد زندگیم و متعاقب آن تکانی که به بدنم می دهد، باعث می شود دل از خواب بکنم .

البته فکر می کنم بیشتر از یک چرت کوتاه و خواب چند ساعته، به بدنم هدیه داده ام که دیگر احساس کمبود خواب ندارم .

اولین صحنه ای که می بینم، صورت مهتابی و رنگ پریده ی میلاد است که سر کچلش در زیر نور مهتاب که از پنجره ی اتاق به داخل می آید، برق می زند .

با دیدن چشمان بازم، لبخندی مهمانم می کند و چقدر لبخند او زیباست .

جوابش را با بزرگترین لبخندی که می توانم در عالم خواب و بیداری به او هدیه کنم، می دهم و همان موقع مغزم به کار می افتد .

زمان را کنکاش می کنم. ابروهایم در هم می روند وقتی به یاد می آورم که زمانی که خوابیده ام، خورشید وسط آسمان بود و حالا نه خبری از خورشید است و نه حتی چراغی در خانه روشن است که امیدوار باشم حداقل تازه شب شده است .

به سرعت در جای خود می نشینم و نگاهی به اطراف می اندازم .

عمه طاهره هم روی تشکی پهلوی من خواب است .

نگاهم به ساعت روی دیوار می افتد. تشخیص اینکه ساعت سه و ده دقیقه ی نصف شب است، آه از نهادم بلند می کند .

-آیلین کمکم می کنی برم دستشویی. سرم گیج می ره .

صدای بغض آلود میلاد مرا از حساب و کتاب کردن هایم مبرا می کند .

از او خجالت می کشم. احساس گناه گریبانم را می گیرد .

وقتی مچ ظریف و لاغرش را در دست گرفته و دست دیگرم را روی کمرش قرار می دهم و تکیه گاه بدنش می کنم، بغض سنگینی راه گلویم را مسدود می کند .

پسرکم، پوست و استخوان شده است و من با بی فکری تمام بیشتر از دوازده ساعت مانند خرس خوابیده ام. در دل چند فحش جانانه نثار بی فکری ام می کنم اما دلم خنک نمی شود .

اشتباهم بزرگتر از آن است که به این راحتی ها بتوانم خودم را ببخشم .

در طول بردن و آوردن میلاد از دستشویی، بار ها و بارها اشک در چشمانم غلطیده و قصد شکستن سد آن ها را دارد و من به سختی جلوی بارش آن را می گیرم .

اگر من گریه کنم، میلادم می شکند و من این را نمی خواهم .

زمانی که او را روی تشک می خوابانم هم دستم را رها نمی کند .

به حالت سوالی سری تکان داده و می گویم: چی شده عزیزم؟ چیزی لازم داری؟

تردیدش را می فهمم. گویی از گفتن حرفی شرم دارد. نفسش تند می شود و مرا از عواقبش می ترساند .

می ترسم دوباره حمله ای مثل شب های قبل در انتظارش باشد .

اجازه ی تکرار سؤالم را نمی دهد. با صدایی لرزان می گوید: دلم برات تنگ شده بود .

بعد نگاه ملتمسش را به من می دوزد و می گوید: بغلم می کنی؟

دلم از بغض صدایش می ریزد و شیون سر می دهد .

پسرکم احساس نا امنی کرده است. اجازه نمی دهم بیشتر غرورش را بشکند .

فورا کنارش دراز کشیده و یک دستم را از زیر سرش رد کرده و دست دیگرم را دور بدنش حلقه می کنم .

به قدری لاغر شده است که مانند سه یا چهار سالگی اش به آسانی در آغوشم جاگیر می شود .

دیگر از آن پسرک تپل و بامزه ی من خبری نیست. از آن پسری که به شوخی قلقلی صدایش می زدم و او چقدر حرص می خورد .

کاش آنقدر به خاطر غذا خوردن زیادش، اذیتش نمی کردم شاید حالا عذاب وجدانم کمتر بود .

با منظم شدن نفس های میلاد، دستم را به آرامی از زیر سرش بیرون می کشم .

دلم نمی خواهد از خودم دورش کنم ولی صاحب پروژه ای که قبول کرده ام دلش برای دل تنگ پسر من نمی سوزد .

باید زودتر کارش را انجام دهم. از دو روز مهلتم، دیگر وقت زیادی نمانده است .

سپیده زده و نور بیشتری داخل اتاق می تابد .

بعد از اطمینان از سنگین شدن خواب میلاد، از اتاق بیرون می روم تا وضو بگیرم و نماز صبح و قضای نماز مغرب و عشایم را که ناخواسته قضا شده اند را به جا بیاورم .

خواب سنگینی که داشته ام، خستگی این مدت را به خوبی برطرف کرده است .

حالا می توانم تا تکمیل نقشه ام، سر پا بمانم .

بلافاصله بعد از نماز لپ تاپ را در دست می گیرم. چشمانم دور تا دور اتاق چرخ می زند ولی جای مناسبی برای کار نمی یابم .

نگاهم بار دیگر به میلاد می افتد. سنگین خوابیده است و نفس های آرامش نوید از خواب راحتی را می دهد .

تصمیمم را می گیرم. برای زودتر پیش بردن نقشه و جلوگیری از بیدار شدن عمه و میلاد مجبورم اتاق را ترک کنم. نگاه آخر را به میلاد می اندازم و آیة الکرسی خوانده و به سمتش فوت می کنم این تنها راهی است که برای حفاظت از او به ذهنم می رسد .

اتاق را به قصد رفتن به اتاق عمه طاهره ترک می کنم .

با تمام شدن طرح اولیه ام، سرم را از روی لپ تاپ بلند کرده و لبخند رضایتی روی لب هایم شکل می گیرد. طرح اولیه را زودتر و بهتر از آنچه فکر می کردم تمام کرده ام .

تنها مشکلی که گریبان گیرم می شود، این است که مجبورم لپ تاپ را مدام به برق وصل کنم تا شارژش تمام نشود و تا آخر کار یاری ام کند .

نگاهی به ساعت اتاق عمه طاهره می اندازم. سرعت عمل بالا بوده و در کمتر از چهار ساعت توانسته ام نتیجه ی خوبی بگیرم .

به قصد سر زدن به میلاد و کمی استراحت لپ تاپ را خاموش کرده و اتاق را ترک می کنم .

شانه هایم افتاده و چانه ام به قفسه سینه ام چسبیده است. توده بزرگی راه گلویم را بسته و ترس از ترکیدن آن اجازه صحبت کردن را هم به من نمی دهد. سحر، مدام حرف های دلگرم کننده می زند و من به این فکر می کنم که با چه رویی به نگاه منتظر و امیدوار میلاد و عمه طاهره چشم بدوزم. تمام دیروز را برایشان از رویاهایم گفته و آنها را در شادی یک روزه ام شریک کرده ام. حتی قول بردنشان را به مرکز خریدی که طراحش خودم هستم داده ام. سهیل هم با همان لبخند محجوب اش بارها و بارها به من تبریک گفت. تبریکش از ته ته دل بود و به همین خاطر شیرینی اش کام جانم را شیرین می کرد .

پوزخندی ناخواسته روی لب هایم می‌نشیند. کجای زندگی به کام من گذشته که امروز بخواهد شیرینی اش را نثارم کند. دلم می‌خواهد از این شهر و آدم هایش فرار کنم. گندی که امروز زده ام به هیچ وجه قابل بخشش نیست. بگذار سحر دلداری ام دهد. من که از عمق فاجعه باخبرم. نگاه

خون بار آقای کریمی لحظه ای از جلو چشمانم دور نمی شود. حق با اوست این را خوب می دانم. جلوی دوستانش به شدت آبروریزی کرده ام .

لحظه لحظه ی اتفاقات خوب دیروز تا خرابکاری امروز مانند فیلمی از جلو چشمانم رد می شود. نقشه ای که به خاطرش تمام دیروز و دیشب را بیدار بوده ام مانند ماکتی در ذهنم شکل می گیرد. چقدر می توانست زیبا باشد. روز گذشته در کمال بدشانسی تمامی اهالی به خانه برگشته و سر و صدای شان همه جا را پر کرده بود. هرچند بی انصافیست که بگویم از بودن شان خوشحال نشدم. اما آرامشی که برای نقشه کشیدن می خواستم از من سلب شده بود. بدتر از سر و صدا، حضور پسر هیز و چشم چران لیلی خانم بود که ترسم را صد چندان می کرد. می ترسیدم لحظه ای غافل شوم و دیگر اثری از لپ تاپ نباشد. آن وقت من می ماندم و بی آبرویی...

لپ تاپ را تمام روز زیر بغل گرفته به همراه خودم به این طرف و آن طرف می بردم. بعد از تمام شدن طراحی هم شارژر اش را قطع نکردم تا هنگام تحویل طرح شارژ کافی داشته باشد. منشی شرکت تماس گرفته و گفته بود که قرار است صاحب پروژه مرکز خرید به همراه مشاور شخصی اش به شرکت بیاید و طرح را ببیند و نظر بدهد و من چه دلخوشی داشتم که به خودم قول یک شیرینی درست و حسابی را داده بودم. آخر طرحم هیچ ایرادی نداشت. به این موضوع ایمان داشتم ولی گاهی نمی شود که نمی شود که نمی شود...

صبح با وجود اینکه کمتر از ۲ ساعت خوابیده بودم اما سرحال تر از همیشه بیدار شده و آماده رفتن شدم. عمه طاهره هم که دو روز بود ساکن اتاق ما شده و با ما می خوابید از ذوق و شادی من زود بیدار شد. صبحانه ی مفصلی آماده کرد و مرا به چای تازه دم دعوت نمود.

لپ تاپ را شب قبل در اتاق عمه به برق زده و در را ده قفله کرده بودم. نبود چای در اتاق کوچک ما باعث شد عمه به بهانه ی بیدار نشدن میلاد در اتاق خودش چای را دم کند و سفره صبحانه بچیند .

به این کارش اعتراضی نکردم. با پاداشی که همین روزها قرار بود به حسابم ریخته شود، می توانستم تمام بدهی هایم را با عمه و سهیل صاف کنم و حتی برای تشکر از زحمات شان، آنها را به ناهاری درست و حسابی دعوت کنم.

با ورودم به اتاق عمه، بوی عجیبی به دماغ خورد. عمه هم با گوشه روسری بینی اش را گرفت و گفت: می گم آیلین بوی پلاستیک نمی آد. بینی ام را چین داده و دقیق تر بو کشیدم. هیچ وقت از بویایی قوی و خوبی بهره مند نبودم. کمی کور بودم و در تشخیص بوها مشکل داشتم. لبخندی به چهره در همش زدم و گفتم: من که بویی احساس نمی کنم. شما خیلی حساسی.

عمه هم شانه ای بالا انداخته و با تردید گفت: شاید

اشتهایم به طرز باورنکردنی ای زیاد شده بود. به اندازه یک هفته صبحانه خوردم. انگار معده ام هم مطابق با جیبم بزرگ و کوچک می شد. حالا که به او نوید یک جیب پر پول را داده بودم، حجمش چند برابر شده بود. بعد از صبحانه استرس بردن لپ تاپ باز هم به سراغم آمد. می ترسیدم از اتاق خارج شوم و کسی در کمین باشد و لپ تاپ را از چنگم در بیاورند. حاضر و آماده، لپ تاپ به بغل، وسط اتاق ایستاده بودم و نمی توانستم از اتاق خارج شوم. انگار کل ساختمان، چشم شده بود و مرا می پایید تا لپ تاپ نازنینم را بدزدد.

تقه ی کوچکی که به در خورد باعث شد از جابپرم. دست روی قلبم گذاشتم و گفتم: بله

-اجازه هست آیلین خانم؟

نیاز به سؤال کردن هم نبود. در این خانه کسی برای ورود به خانه دیگری در نمی‌زد. خیلی هنر می‌کردند تقی به در زده و بلافاصله در را باز می‌کردند. به همین دلیل هر کس کار خصوصی داشت و یا با این موضوع مشکل داشت در اتاقش را قفل می‌کرد یا لباس پوشیده می‌پوشید. با "بفرمایید" من سهیل همیشه سر به زیر وارد اتاق شد. سلام آرامی گفت و نیم نگاهی به صورتم انداخت. نگاهش روی لپ تاپ دستم بیشتر مکث کرد و گفت: ببخشید مزاحم شدم. گفتم شاید امروز

نخواین تنها برین شرکت. منم دارم می رم همون طرفا. چند تا کتاب لازم دارم اگه دوست داشته باشین می تونم باهاتون بیام.

محبتش لبخند به لبم می آورد. قصد مزاحمت بیشتر برای او را ندارم اما تنها راه رفتن با این شرایط هم اصلا درست نیست. بودن او می تواند قوت قلب باشد. پیشنهادش را قبول می‌کنم و به روی خودم نمی آورم که متوجه شدم که فقط و فقط به خاطر من این مسیر را همراهم شده و حتی پول ماشین دربست را از جیب خودش می دهد. این را هم در ذهنم ثبت می کنم تا با پولی که همین روزها به دست می آید حسابش کنم. حالا دیگر مثل قبل از پول خرج کردن ترسی ندارم.

اگر این طرح پذیرفته شود که مطمئنم می شود، باید منتظر سیل پیشنهاد های بزرگ و بزرگ تر باشم. به زودی نام من به عنوان یک طراح درجه یک سر زبان‌ها می‌افتد.

این فکر لبخند بر لبم می آورد چه قدر آرزوی برآورده نشده دارم که با این پول می توانم به آن برسم. دیگر کسی نمی‌تواند مانع رسیدن من به اوج شود این طرح بال پرواز من است و گنجی که برای درمان میلاد، به آن نیاز داشتم.

با به یادآوردن جلسه ی مسخره ی چند ساعت پیش، چشمانم را محکم روی هم می فشرم. تحقیر برای آن نگاه های پر حرف کم بود. نگاهشان برایم حکم توهین داشت. من چقدر با ذوق و شوق وارد اتاق شده و با اعتماد به نفس با آنها برخورد کرده بودم. نگاه هیز و بیمار پیرمرد کچلی که به ظاهر صاحب پروژه بود را به سختی تاب آوردم و لبخند بر لب نشاندم تا بتوانم بیشتر رویش تاثیر بگذارم. با تعاریفی که آقای کریمی از من و طراحی های خلاقانه ام کرد انگار در آسمانها بودم. به سختی جلوی گنده شدن لبخند روی لب هایم را می گرفتم. لحظه ای بعد جلوی پنج جفت چشم منتظر هر کار کردم لپ تاپ روشن نشد که نشد .

اولش برایم مانند شوخی بود. منتظر بودم تا اشکال بر طرف شده و بتوانم با آن کار کنم اما انتظار نتیجه نداد. تشخیص مهندس کامپیوتری که در شرکت حضور داشت آب پاکی را روی دستان من ریخت .

قطعی چند باره ی برق در مدتی که لپ تاپ مدام به برق وصل بود، کار آن را ساخته و آن بویی که عمه طاهره از آن حرف می زد بوی سوختن لپ تاپ بود .

روی صندلی وا رفتم و سر به زیر انداختم. مشت هایم را گره کرده و چشمانم را به هم می فشردم. آنچه دیده و شنیده بودم صبر زیادی می‌طلبید تا بمانم و نشکنم.

به سختی جلوی ریزش اشک هایم را گرفتم.

سحر همچنان حرف می‌زند و سعی می کند آرامم کند. او شاهد پوزخند آخری که از طرف آن دو مرد ساعتی پیش دریافت کرده ام نبوده است .

دستم را روی چشم هایم می گذارم تا کمی تمرکز کنم. در این اوضاع به هم ریخته یک مسئله ی بی اهمیت و مسخره فکرم را به خود مشغول کرده است. چرا تنها واکنش صاحب پروژه به خرابکاری من همان پوزخند بود و هیچ عکس‌العمل دیگری انجام نداد؟ هرچند دستیارش به خوبی جور او را کشید و با حرف‌ها و گلایه‌هایش از خجالت من درآمد. این بار هیچ کس برای دفاع از من قدم پیش نگذاشت.

آقای کریمی هم با نگاهش برایم کلی خط و نشان کشید و در آخر با گفتن این جمله از من خواست که اتاقش را ترک کنم "خانم احتشام لطفاً آخر وقت یه سر به حسابداری بزنید. بفرمایید بیرون لطفاً "

و با دست من را که مانند یک گونی سیب زمینی همانجا روی زمین میخکوب شده بودم، به بیرون از اتاقش راهنمایی کرد. قدم‌های بی جانم را روی زمین کشیده و از اتاق بیرون آمدم. با خروج از اتاق ریاست سرم را کمی بالا گرفتم تا نفسی تازه کنم که نگاهم به چشمان مشتاقی افتاد که منتظر بودند عکس‌العمل مرا ببیند.

لبخند خجلی روی لبهایم نشاندم و در حالیکه مقنعه ام را مرتب می کردم به طرف اتاقم قدم برداشتم.

پچ پچ هایشان را می شنیدم اما دیگر برایم مهم نبود. حالا مشکل بزرگتری داشتم. قرار بود جواب میلاد و عمه طاهره و حتی سهیل را چه بدهم؟

با تقه ای که به درد می خورد سرم را بالا می گیرم. سحر هم از روی میز پایین می‌آید و کنار آن می ایستد.

پاهایم حتی انرژی ایستادن ندارند. حضور آقای رسولی حسابدار شرکت این ساعت از روز در اتاقم تنها به یک دلیل می‌تواند باشد. من دیگر جایی در این شرکت ندارم. دو دستم را به لبه میز گرفته و به سختی سر پا می ایستم. او هم گویی زیاد از وضعیت موجود راضی نیست. سلام آرامی گفته و قدم داخل اتاق می گذارد. در را هم پشت سرش می بندد و بعد همانطور که به طرف میز می آید یک برگ چک از بین پرونده موجود در دستش بیرون می کشد. با رسیدن به میز چک را روی میز می گذارد و با کمی این پا و آن پا کردن می گوید: شرمنده خانم احتشام اصلاً دوست ندارم این کار رو انجام بدم. اما منم مأمورم و معذور. یه چیزایی از بقیه پرسنل شنیدم ولی باز هم دقیق نمی دونم چی شده که آقای کریمی تا این حد عصبی شده و این تصمیم رو گرفته ولی می دونم که خیلی زود پشیمون می شه، چون پیدا کردن کارمندی مثل شما خیلی خیلی سخته.

لحظه ای سکوت اتاق را پر می کند و بعد دوباره آقای رسولی سکوت را می شکند.

- متأسفم!

در پاسخ لبخند تلخی تحویل می دهم. هرچه سعی می کنم زبانم به گفتن هیچ حرفی باز نمی شود. حرفی هم برای گفتن وجود ندارد. همین سکوت تلخ پاسخ تمام دلگرمی های اوست. وقتی کار از کار گذشت و راهی برای نجات میلادم نماند، کار را می خواهم چه کنم؟!

دوباره روی صندلی آوار می شوم. سحر با احتیاط جلو می‌آید و چک را بر می دارد. نگاهی به آن انداخته و پوزخند صداداری می‌زند و می‌گوید: مردک احمق! چی پیش خودش فکر کرده؟

تنها نگاهش می کنم. متوجه منظورش نمی شوم که بخواهم حرفش را تایید یا رد کن. چک را در دستش مچاله می کند. چشمانم از این حرکتش گرد می شود. این پول می تواند قسمتی از هزاران مشکلم را حل کند. به سرعت دست دراز کرده و چک را از دستش می گیرم. تای آن را صاف کرده و نگاهی به محتوای آن می اندازم. این بار این من هستم که پوزخند می زنم. اما به نظرم کسی که سحر می گوید، لایق فحش دادن هم نیست. یعنی مغزم به قدری درگیر مبلغ چک شده است که فحش به درد بخوری به ذهنم نمی رسد.

-چی فکر کرده که این چک رو داده؟! خوب یه تراول می‌داد و خلاص!

بعد با حرص وصدایی بلندتر ادامه می‌دهد: آخه پنجاه تومن چک می خواد؟

می ترسم حرفی بزنم و اشکهایم بریزد. این پنجاه و پنج هزار و چهارصد تومان قرار است حلال کدام مشکلم باشد؟ چند قلم از داروهای گران قیمت میلاد را می توانم با آن ها تهیه کنم؟ وقتی دلار دو هزار تومان از ماه پیش گران تر شده است!کمی طول می‌کشد تا به خودم مسلط شوم. ولی بالاخره به خود می آیم. بودن من در این شرکت دیگر هیچ دلیلی ندارد. جانی برای التماس کردن هم در تنم نمانده است.

به سختی از جا برمی خیزم تا وسایل محدودی که در این اتاق دارم را جمع کنم. سحر قصد ساکت شدن ندارد. تند تند و با حرص می گوید: خوبه که نیاز به این تازه به دوران رسیده ها نداری. اگه من جای تو بودم همین حالا می‌رفتم و چکشو می کوبیدم تو صورتش. یعنی چی این کار. بدترین توهین رو کرده.

او می گوید و من تنها در دل به او پوزخند می زنم. تقصیری ندارد. او چه می داند که این پنجاه هزار تومان خرج یک هفته من و میلاد است.

با یک حساب سرانگشتی می‌فهمم آقای کریمی به من لطف هم کرده است. پولی که از حقوقم کم شده، تنها پول لپ تاپ سوخته است. اگر پولی را که بابت دیر تحویل دادن نقشه قرار است بپردازد

را می خواست از من بگیرد، که بدبخت تر از قبل می شدم. آن پول به اندازه حقوق چند ماه من بود.

در کمتر از نیم ساعت تمام وسایلم جمع می شوند. لحظه ی آخر نگاهم را دور تا دور اتاق می چرخانم. چند سال در این اتاق کار کرده و با آن انس گرفته ام و حالا مجبورم به بدترین شکل آن را ترک کنم.

نفسی عمیق کشیده و با برداشتن کیف و جعبه ای که وسایلم را در داخلش چیده ام رو به سحر کرده و با صدایی لرزان می‌گویم: خوب دیگه انگار وقت رفتنه. دیگه هر خوبی، بدی ای دیدی حلال کن.

در کمال تعجب هم بغض سحر همیشه خندان به یک باره می ترکد و مرا به سختی با وجود جعبه ی موجود در دستانم، در آغوش می کشد. هیچ حرفی نمی زند. یعنی هق هق بی امانش اجازه صحبت کردن را از او گرفته است .

لبخندی کم جان می زنم و می گویم: بسه دیگه سحر. نمی رم که بمیرم اینجوری اشک می ریزی. باز قرار می ذاریم همو می بینیم.

مرا از خود جدا کرده و او هم لبخند تلخی می‌زند. اشک هایش را تند تند پاک می‌کند و می‌گوید: معلومه که همدیگرو می بینیم. باید برای تمام مراسم من بیای ها. گفته باشم.

بعد تند و دست پاچه گوشی اش را از جیبش بیرون کشیده و ادامه می دهد: شماره تو که عوض نکردی نه؟

لبخندی تحویلش می دهم و می گویم: نه همون سیم کارت دوران دانشگاهه.

لبخند مسخره ای تحویلم می دهد و می گوید: می شه دوباره شماره ات رو بدی. گوشیمو عوض کردم. قبلیه افتاد تو آب. شماره ات رو ندارم.

سری به تأسف برایش تکان داده و شماره ام را می گویم تا داخل گوشی آخرین مدلش ذخیره کند. جالب اینجاست که در این حالت و با وجود مشکل جدیدی که به انبوه مشکلاتم اضافه شده است، برق لاک خوش رنگش چشمانم را می گیرد .

-بهت زنگ می زنم. برای همه مراسمم هماهنگ می کنیم. نامردی اگه نیای.

پاسخش را با لبخند کم جانی می‌دهم. بگذار دلش به خیال دیدار دوباره مان خوش باشد. من که می دانم وقت قرار گذاشتن با این و آن را نخواهم داشت. تازه اول بدبختی های من است. این ماه داروهای میلاد را چگونه تهیه کنم...

نگاه دیگری به روزنامه دستم می اندازم تا مطمئن شوم به تمام شماره هایی که به دردم می‌خورد زنگ زده ام. هیچکدام جا نمانده اند و من همچنان یک آدم بیکار هستم. شرایط هیچ کدامشان به شرایط من نمی خورد. اکثرا موردی را که دنبالش بوده اند را یافته و دیگر نیاز به شخص جدیدی ندارد. یکی دوتایشان هم آنقدر دور هستند که هزینه رفت و آمد به آن جا چیزی بیشتر از حقوقی است که در نظر گرفته اند. فقط با یکی از آنها قرار گذاشته ام که فردا برای مصاحبه حضوری بروم.

روزنامه را مچاله می کنم تا روانه سطل آشغال شود. قبل از رسیدن به سطل پشیمان می‌شوم. تای آن را باز کرده و مرتب تایش می کنم. مطمئناً روزی به کارم خواهد آمد، مثلا برای تمیز کردن شیشه های مردم. پوزخندی روی لب هایم می نشیند. کارم به کجا رسیده که به کلفتی هم فکر می کنم. هر چند بی پولی گرسنگی و بیماری، غرور حالی اش نمی شود. باید فکری برای همه اینها بکنم. از روی جدول کنار دکه ی روزنامه فروشی برمی خیزم و خاک پشت مانتو ام را با دست می تکانم. هنوز ظهر نشده است و من کلی وقت دارم تا خودم را با فکرهای درهم و برهم مشغول کنم و روز را به شب برسانم.

خوشحالی عمه طاهره و استقبال او و سهیل از من بعد از گندی که بالا آوردم دهانم را بست. حتی نتوانستم به آنها بگویم که به بدترین شکل ممکن اخراج شده ام. با کمال پررویی خنده ی بزرگی به

آنها تحویل دادم و برایشان با آب و تاب از پاداشی که قرار بود به خاطر خرابکاری ام بگیرم، گفتم و تنها خدا می داند که چند بار در دل به حال خودم زار زدم و آرزوی مرگ کردم. من با این کوه مشکل چه کنم؟

روزنامه های جدیدی را که خریده ام در دست گرفته و روی نیمکت سیمانی پارک نزدیک محل کارم می‌نشینم. انگار عادت کرده ام که هر روز این مسیر را طی کنم. آمدنم به اینجا اصلا دست خودم نیست. من مانند عروسکی کوکی شده ام که هر روز برای طی یک مسیر مشخص در یک ساعت معلوم کوک می شود و در یک ساعت ثابت همان مسیر را برمی گردد. به فکر و خیالات خودم پوزخند می زنم. من سالهاست مانند یک انسان معمولی زندگی نکرده ام.

زندگی من فقط کار است و بی پولی و بیماری. در آن خبری از تفریح و خوشگذرانی نیست. مدت‌هاست تعطیلاتم در بیمارستان می‌گذرد و ولخرجی ام ساندویچ فلافلی است که قبلا ها سر هر ماه میلاد را مهمان می کردم و آن هم با بیماری میلاد و بدتر شدن وضعیتش به کل قطع شد. خوبی زندگی من این است که نیازی نیست با بیکار شدنم به شکمم سخت بگیرم. شکم من عادت کرده که با یک وعده غذایی، یک هفته را سر کند. اصلاً مگر آب را چه می‌شود که پول خرج دیگر مواد غذایی کنم؟!

وقتی به یاد استخوان های بیرون زده ی میلاد می افتم، آه از نهادم بلند می شود. من حتی نمی توانم برایش غذایی مقوی درست کنم. اشک در چشمانم جمع می شود. دلم هوای روزهای بدون غمم را می کند. هوای عزیزانم را. آنهایی که سالهاست مرا تنها گذاشته و در زیر خروارها خاک آرمیده‌اند. نگاهی به ساعت گوشی ام می اندازم. هنوز چند ساعتی وقت دارم تا مثلا از شرکت به خانه برگردم. با این فکر برخاسته و راه خروجی پارک را در پیش می گیرم.

باید خودم را به ایستگاه اتوبوس برسانم و بعد پرسان پرسان به بهشت زهرا بروم. به قدری درگیر زندگی گل و بلبلم شده ام که یادم نیست آخرین باری که به آنجا رفته ام کی بود؟ از وقتی تشخیص قطعی پزشکان درباره بیماری میلاد معلوم شد، دیگر به دیدار آنها نرفتم. از آنها به شدت شاکی

بودم. چگونه می توانستند مرا با نوزده سال سن با یک بچه سه ساله به امان خدا بگذارند و راحت بخوابند. اگر آرمین رو به رویم بود به خاطر حرصی که از او داشتم به طرفش خیز برداشته و موهایش را می‌کشیدم. او هم با داد و بیداد همه را خبر می کرد. بعد پدر می آمد و با صدای بلند ما را صدا می زد و می گفت: چه خبرتونه؟ خونه رو گذاشتین رو سرتون.

آرمین سعی می کرد خودش را تبرعه کند: ببینش بابا. همه موهامو کند.

و به دستان من که به شدت درگیر کشیدن موهای لخت و پر پشتش بود اشاره می کرد.

من هم با مظلوم نمایی که همیشه روی پدر اثر داشت، به آرامی مشت هایم را باز کرده و برای پنهان کردن موهای زیادی که از سر آرمین کنده ام آنها را پشت سر هم پنهان می کردم و با بغض ساختگی می گفتم: دروغ می گه بابا. همش اذیتم میکنه.

صدای شاکی آرمین بلند می‌شد که بلندتر از قبل می گفت: من کی اذیتت کردم آیلین؟ چرا دروغ می گی؟

برای لو نرفتن نقشه ام حتی نگاهش نمی‌کردم و اشک را به سختی به چشمانم می آوردم و می گفتم: بابا همش مجبورم می کنه میلاد رو تنهایی نگه دارم. خودش فقط خوش می گذرونه.

پدر لبخند مهربانی تحویلم می‌داد و می‌گفت: قربون تو دختر برم من که به این زودی بزرگ شدی. برو اون بچه رو بیار خودم نگهش می دارم. تو برو درس بخون. باید خانم دکتر بشی ها.

این جمله همان جمله ای بود که پدر هر وقت می‌خواست عصبانی ام کند به کار می‌برد و همیشه هم موفق بود. او یک وارث برای اداره شرکت داروسازی اش می خواست که من نبودم. آرمین راه او را ادامه می داد و من قرار بود علایق خودم را دنبال کنم.

بدون توجه به مو هایی که در دو دستم بودند، دستانم را دو طرف بدن مشت کرده و پای راستم را چند بار به زمین می کوبیدم و می گفتم: ای بابا. چرا هی میگی دکتر دکتر.

بعد شمرده شمرده ادامه می دادم: من خانم مهندسم ... خانم مهندس...

پدر هم با همان لبخند جلو می‌آمد و بوسه ای بر پیشانی ام می زد و می گفت: تو تمام زندگی منی. مهندس هم می تونه دکترا بگیره دیگه. اون موقع میشه خانم دکتر. حالا هم زودتر میلاد رو بیار. زنگ می زنم نرگس خانم بیاد نگهش داره. تو با آرمین برین یه دور بزنین.

و من و آرمین بهتر از همه می دانستیم که چقدر از نگهداری از میلاد متنفر بود. او سالها بود که خودش را به تنهایی محکوم کرده و حتی دور و بر میلاد هم نمی رفت.

کاش این روزها هم بود و حمایتم می کرد، حتی اگر من هم جزو ممنوعه هایش بودم. کاش...

-خانم برو کنار می خوام پیاده شم.

قبل از صدای مسافر کنار دستم، بوی بد عرق بدنش مرا به خود می آورد. سعی می کنم بینی ام را چین ندهم و او را نرنجانم. به سختی خودم را بین دو صندلی جای داده و نفرین های پیرزنی که آرنجم به سرش برخورد کرده است را به جان می خرم تا مسافرانی که قصد پیاده شدن دارند، بتوانند خودشان را به در خروجی برسانند.

-خوب بنده های خدا، شما که می خواین پیاده شین زودتر بیاین جلو واستین. حیفشون میاد دو دیقه صندلیشون رو ول کنن.

خانم چادری پهلو دستم بعد از گفتن این جمله، به سختی چادرش را مرتب کرده و گوشه ی آن را به دندان می گیرد. وقتی نگاه و لبخند مرا می بیند با تأکید می گوید: والا!!!

سری تکان داده و راحت تر می خندم. دو دستم را به میله ی وسط اتوبوس گرفته ام تا با هر بالا و پایین رفتن اتوبوس به این طرف و آن طرف نیفتم. کم کم به مقصد نزدیک می شویم و برخلاف پیش بینی ام، من هنوز هم سرپا ایستاده ام و جایی برای نشستن نصیبم نشده است.

از اتوبوس پیاده شده و تازه نگاهم به دستان خالی ام می افتد. بعد از نزدیک به دو سال به اینجا آمده ام ولی حتی یک شیشه گلاب هم همراهم نیست. حواسم پی چند دکه ی کوچک که در نزدیکی ایستگاه اتوبوس هستند، می رود. مطمئنا می توانم آنجا چیزی برای خیرات کردن پیدا کنم. به آن سمت رفته و روبروی دکه ی گل فروشی می ایستم. گل هایش طراوت گل های گل فروشی های داخل شهر را ندارند ولی خوب برای مرده ها چه فرقی می کند. بیشتر گل هایش، گلایل سفید و قرمز و صورتی است. گل هایی که به نظر بوی مرگ می دهند. جلوتر می روم تا قیمت گل ها را بپرسم. گل فروش زحمتم را کم می کند. با آب و تاب از قیمت و ماندگاری گل های تقریبا پلاسیده اش برای مشتری خوش پوشش می گوید و من با خودم فکر می کنم ماندگاری بیشتر گل ها چقدر می تواند دعای خیر برای مرده بخرد؟!

از همانجا عقب گرد کرده و راهم را کج می کنم. گل به درد آدم هایی مثل همین مرد خوش پوش می خورد که قیمت عینک آفتابی اش با پولی که من سالانه برای اجاره خانه می دهم، برابری می کند .

روبروی دکه ی بعدی می ایستم. فروشنده اش پسری کم سن و سال است. شاید بیشتر از هفده یا هجده سال سن نداشته باشد اما زبان چرب و نرمش نشان می دهد که آینده ی خوبی در این شغل خواهد داشت. با دیدنم سرش را جلو می آورد و لبخندی تقدیمم می کند و می پرسد: چی بدم آبجی؟

بعد با دست به خرماها و بسته بندی های کوچک بیسکویت و شیرینی جلوی دکه اش اشاره می کند و می گوید: ببین چه خرماها و شیرینی های تازه ای دارم. یعنی مرده رو زنده می کنه. هر کی بخوره واسه مرده ات فاتحه می فرسته و روح اونم شاد می شه.نمی توانم به تبلیغ هوشمندانه اش لبخند نزنم. لبخندم باعث جسارت بیشترش می شود. خنده ی او هم بزرگتر شده و در یکی از بسته های خرما را برمی دارد و آن را روبروی من می گیرد و می گوید: بیا آبجی. بردار یه دونه بخور واسه بابای منم فاتحه بفرست.

سری تکان داده و یک خرما در دهانم می گذارم. شاید به آن خوبی که تبلیغش را می کرد نباشد، اما برای منی که از دیروز صبح جز خون دل چیزی نخورده ام از هر غذایی لذیذ تر است. به جای اینکه گلوکز موجود در خرما مغزم را به کار بیاندازد آن را غیر فعال کرده و بدون فکر به پول موجود در جیبم یک بسته خرما و یک شیشه گلاب سفارش می‌دهم. آنها را در نایلونی می‌گذارد و آن را به طرف می گیرد. وقتی مبلغ آن را می گوید بادم خالی می شود. من حتی نمی دانم چقدر پول به همراه دارم. به سرعت تک تک جیب های کیفم را زیر و رو می کنم. فقط دو اسکناس دو هزار تومانی و یک اسکناس پنج هزار تومانی می‌یابم. زیاد هم بد نیست. فقط نزدیک به همین مبلغ را لازم دارم تا با این پسر بی حساب شوم. کم مانده است گریه ام بگیرد. جیب کوچک جلوی کیف را باز می کنم. مطمئنم درون آن پول یافت نخواهد شد اما مجبورم اینگونه نشان دهم تا بعد به بهانه نیاوردن کیفم حداقل یکی از دو قلم خریدم را پس دهم. نیم نگاهی داخل آن انداخته و آن را می بندم. قبل از این که سر بالا بگیرم دوباره جیب را گشوده و نگاهش می کنم. آنچه می بینم قابل باور نیست. این بار اشک شوق در چشمانم می نشیند. با ناباوری دو انگشت شست و اشاره ام را درون جیب هل داده و به سختی دو تراول پنجاه تومانی که داخل آن است را بیرون می کشم. اگر چشمان منتظر پسر فروشنده اینگونه مرا نمی پایید، همانجا پول ها را می بوسیدم. ذوقم را با سرفه ای مخفی کرده و یکی از تراول ها را به طرف او می گیرم. حالا با خیال راحت تر می توانم خرید کنم. یک بسته خرمای دیگر هم سفارش می‌دهم. ساده لوحانه است که فکر کنم روزی این پول ها را در داخل جیب این کیف گذاشته و آن ها را از یاد برده ام و امروز آنها سر بزنگاه به دادم رسیدند اما من این تفکر احمقانه را بیشتر از فکر به ترحم احتمالی اطرافیانم می پسندم.

از همان جلوی دکه، در یکی از بسته های خرما را برمی دارم و به تمام کسانی که سر راهم هستند تعارف می‌کنم. برخلاف آنچه فکر می کردم بدون اینکه یک بار هم سردرگم شوم، مستقیم بالای دو قبر هم شکل می رسم. گویی پاهایم حافظه‌ی بهتری نسبت به من دارند که اینقدر راحت و بدون مشکل مرا به آن جایی که باید، می‌آورند. بسته ی خرمای دستم که نمی دانم کی تمام شده و

همانطور خالی در دست نگه داشته ام را درون سطل زباله نزدیک قبر ها می اندازم. نفسی تازه کرده و دوباره به طرف قبرشان می روم.

این رفتن بسیار سخت تر از دفعه ی قبل است. دفعه ی قبل، پاهایم مرا به اینجا کشاند ولی این بار حافظه ام به کمکم آمده است. اگر دست خودم بود خیلی از صفحه های ذهنم را عوض می‌کردم. به یاد آوردن اتفاقات تلخ گذشته هیچ لطفی نمی تواند داشته باشد. بدون توجه به کثیف شدن احتمالی لباس هایم بین دو قبر چهار زانو می‌زنم.

آفتاب یک روز مردادی مغز سرم را نشانه گرفته است. تمیزی سنگ قبرها این واقعیت را بر سرم می کوبد که برعکس من و میلاد این دو نفر هنوز هم ک س و کار دارند. پوزخندی روی لب هایم شکل می‌گیرد. اگر من و میلاد هم کنار این‌ها می‌خوابیدیم حالا محکوم به تنهایی و بی کسی نمی شدیم.

نیم ساعت است نشسته ام و بزرگترین هنرم این است که جلوی شکستن بغضی که از همان دقیقه اول مصرانه راه گلویم را گرفته بود را بگیرم. می دانم اگر بغضم بشکند دیگر جلودار آن نخواهم بود. دلم برای تک تک لحظه های بودن شان تنگ شده است.

به یاد آغوش گرم مادر، سر روی خاکش می گذارم و بغضم با صدا می شکند. سنگ سیاه قبرش داغ و سوزان است. روسری ام را بین سنگ و صورتم قرار می دهم تا جلوی سوختن پوست صورتم را بگیرد. حرفی برای گفتن ندارم. برای گله و شکایت به اینجا نیامده ام. تنها با امید اندکی آرامش اینجا هستم اما آرام آرام و زیر لب با مادر درد دل می کنم. شاید به خاطر خاصیت وجودی مادران است که نمی‌توانم دردم را برای او آشکار نسازم. مادرها عادت کرده‌اند به سنگ صبور بودن و من این روزها چقدر محتاج این سنگ صبورم.

سر که بلند می کنم سایه ی درخت نزدیک قبرها بر روی سرم افتاده است. ساعت روی گوشی نشان می دهد که بیشتر از یک ساعت است که مشغول عقده‌گشایی هستم.

سرم را به سمت راست می چرخانم. نام آرمین به من دهن کجی می کند. چقدر جوان بود برای هم آغوش خاک شدن. به رویش لبخند می‌زنم. چشمه اشکم دوباره در حال جوشیدن است. به سختی جلوی ریزش آن را می‌گیرم. آرمین طاقت اشک ریختنم را ندارد.

صدای زنگ گوشی ام مرا از جا می پراند. در دنیای خودم غرق شده ام و این تماس غیر منتظره برایم مانند شوک است. گلویم را صاف کرده و تماس را پاسخ می دهم.

-سلام خوبی؟

صدای ضعیف میلاد هم خنده بر لبم می آورد. با شادی که از شنیدن صدای نسبتا سر حالش بر دلم نشسته است، می‌گویم: سلام عزیز دلم. شما خوبی آقا؟

خنده کم جانی کرده و می گوید: منم خوبم فقط. دلم برات تنگ شده.

خنده ام جان می‌گیرد و می گویم: قربون دلت برم من. کارم داره تموم می شه کم کم. تا یکی دو ساعت دیگه خونه ام

حالا او هم با انرژی تر از قبل سخن می‌گوید: آره خوبه. فقط...

سکوت می کند و من بعد از فقط هزار کلمه ردیف می کنم و به نتیجه نمی رسم. طولانی شدن سکوتش باعث می شود با نگرانی بپرسم: فقط چی عزیزم؟

گویی قصد عوض کردن بحث را دارد که جواب می‌دهد: هیچی فقط زود بیا

این بار من سکوت می کنم. تقصیر خودم نیست که با کوچکترین حرفی نگران می‌شوم و فکرم هزار و یک جا می رود. من با نگرانی بزرگ شده ام.

-کاری نداری؟

بی توجه به سوالش می پرسم: چی شده میلاد؟

کمی هول شده است.

- هیچی به خدا

مصرانه روی سوالم هستم: واسه چی اینجوری حرف عوض می کنی؟

می نالد: من که حرف عوض نکردم

دست خودم نیست وقتی به خاطر طفره رفتن هایش عصبی می‌شوم و می غرم: اگه من تو را نشناسم که آیلین نیستم. درست و حسابی بگو ببینم چی شده.

لحظه ای سکوت می کند و بعد با کلی من و من کردن، می گوید: من ... من راستش ...

نفس عمیق می کشد و خیلی غیر منتظره می پرسد: پول داری؟

لحظه مات و مبهوت می مانم. انتظار هر حرفی را دارم به جز این. با صدای ضعیفی می‌گویم: پول واسه چی؟

صدایش از بغض می لرزد: هیچی فقط... فقط هوس پیتزا کردم...

و من متعجبم که چرا هنوز زنده ام. چرا از خجالت آب نمی شوم و در زمین فرو نمی روم. اشک در چشمانم می دود. میلادم بعد از ماه‌ها هوس چیزی کرده است مگر می‌شود خواسته اش را اجابت نکنم؟

ضربه ای به سنگ قبرها زده و از جا بلند می شوم. خاک پشت مانتو ام را می تکانم. تمام تلاشم را می‌کنم که بغض صدایم را پنهان کنم: معلومه که پول دارم. مگه میشه آقا میلادم چیزی هوس کنه و من براش نخرم.

دلیل این همه خجالت او را نمی فهمم. این وسط این من هستم که باید از شرم خواسته ی کوچک او بمیرم.

-مطمئنی پول داری؟

سعی می کنم صدایم شاد تر از همیشه باشد: آره آره دارم. فقط تو بگو چه پیتزایی می خوای؟

کمی سکوت می‌کند. انگار دارد با خودش طعم انواع پیتزاها را مرور می کند. درست است که مدتی است پیتزا نخورده است اما زمانی فست فودها پاتوقش بودند. سکوت را می شکند: می گم آیلین برای عمه طاهره و سهیل هم می خری؟

دست خودم نیست که تمام زحمتی که به آنها داده ام را فراموش کرده و چند دقیقه با خودم حساب کتاب می کنم. آنقدر پول دارم که بتوانم چهار پیتزا بخرم اما باید خیلی بیشتر از قبل قناعت کنم. حالا دیگر هیچ درآمدی ندارم. تنها کاری هم که بلدم همان بافتنی های کوچک و کم ارزش است که دردی از دردهایم دوا نمی کنند اما دل میلاد را هم نمی توانم بشکنم. او مدتهاست که از من چیزی نخواسته است. شاید این یکی از آخرین خواسته هایش باشد. نوک زبانم را گاز گرفته و پر انرژی می گویم: اصلا بیا یه کاری کنیم. به عمه و سهیل بگو ساعت نه آماده باشن. می خوایم بریم بیرون پیتزا بخوریم. خوبه؟

خنده که با صدایش را می شنوم و در دل می گویم: گور بابای هرچی پوله...

نیم ساعتی است که به خانه رسیده ایم. میلاد از شدت خستگی داخل تاکسی خوابش برد و سهیل زحمت آوردنش به اتاقمان را کشید. شب خوبی بود. تقریباً تمام پولی که برایم مانده بود را خرج کردم، اما باز هم خوش گذشت. به خنده های از ته دل میلاد که مدت‌ها بود ندیده بودمش، می ارزید.

لبخندی بر لب نشانده و دست به زانو می گیرم تا لباس هایم را تعویض کنم. و خودم هم کمی بخوابم. عمه طاهره هم به اتاقش رفت تا پس از تعویض لباس به اینجا بیاید. لباس هایم را کم کرده و دستی به موهای آشفته ام می کشم. تشک ها را پهن می کنم. برای برداشتن بالش ها خم می شوم

که تقه ای به در اتاق خورده و عمه طاهره با سینی چای وارد اتاق می شود. لبخندم عمق می‌گیرد. چای همان چیزی است که در این لحظه واقعا به آن احتیاج دارم.

بالش ها را روی تشک می اندازم و به طرفش رفته و سینی را از دستش می گیرم و آن را بین دو تشک می‌گذارم و روی تشک خودم می نشینم. عمه هم روی تشک خودش می نشیند و در حالی که پای دردناکش را دراز کرده و آن را ماساژ می دهد، می گوید: یه چای هم برای سهیل بردم. بچه ام کسی رو نداره یه چایی دستش بده.

لبخندی زده و می گویم: شما هوای همه مون رو دارین. کس و کار بهتر از این.

لبخندی روی لب هایش می نشیند. دست روی دست هایم می‌گذارد و می‌گوید: یه حرفی زد بچه ام روم نشد بهش نه بگم.

ابروهایم از تعجب بالا می‌پرد و می‌گویم: چی گفت؟

نفسی تازه می کند و نگاهش را مستقیم به نگاهم گره می‌زند و می‌گوید: بچه ام دلش یه جا گیره.

لیوان چای را در دست می گیرم. داغ داغ است اما می‌خواهم زودتر بخوابم. عمه حرفش را قطع کرده است. خسته تر از آنم که داستان عشقی سهیل برایم جالب باشد اما نگاه منتظر عمه نشان می‌دهد که باید از او سؤال بپرسم تا راضی شده و زودتر حرفش را تمام کند. پس لبخندی تحویلش داده و می گویم: طرف کی هست حالا؟

و جرعه ای از چایم می نوشم. عمه با کمی مکث می گوید: از تو خوشش اومده.

از تعجب چای موجود در دهانم را به بیرون پرت کرده و به شدت به سرفه می افتم. عمه نیم خیز می شود و چند مشت جانانه و پشت سر هم به پشتم می کوبد. حالم که کمی جا می آید، دستم را بالا می آورم تا از ضرباتش نجات یابم.

عمه دوباره سر جایش می‌نشیند و می‌پرسد: بهتری الان؟

چند سرفه ی دیگر می کنم و در جواب سری تکان داده و بریده بریده می‌گویم: عمه می خوای شوخی کنی اول موقعیت رو بسنج.

لیوان را دوباره به لب هایم نزدیک کرده و ادامه می‌دهم: نزدیک بود خفه بشم.

عمه صورتش را جمع می کند و سریع لیوان را از دستم می‌گیرد و می‌گوید: اولا شوخی نکردم. در ثانی مگه الان تو این چاییا رو آب پاشی نکردی که دوباره داری میخوریشون.

قسمت دوم جمله اش برایم جذاب تر است. با نوک انگشت اشاره ام وسط سرم را می خارانم و می گویم: ببخشید اصلا حواسم نبود. اینقدر خستم که مغزم کار نمی کنه.

عمه لیوان مرا روی سینی گذاشته و آن را کنار می‌کشد. روی زانو کمی جلو می‌آید و دستانم را در دست می‌گیرد و می‌گوید: ول کن این حرفارو. من به سهیل چی بگم؟

نگاهم را بین چشمانش به حرکت در می آورم. می خواهم جدیت حرف‌هایش را تخمین بزنم. هیچ اثری از شوخی در نگاهش نیست. آب دهانم را قورت داده و با صدای آرامی می پرسم: عمه جدی که نمی گی؟

اخم کوچکی بین دو ابرویش می نشیند و دستم را رها کرده و دستش را یک بار در هوا تکان می دهد و می گوید: یعنی من با این سن و سال با تو شوخی دارم، اونم در مورد مسئله‌ای به این مهمی.

کمی طول می کشد تا از بهت بیرون بیایم. چشمانم را گرد کرده و می گویم: آخه چطور ممکنه؟ سهیل نزدیک چهار سال از من کوچیکتره.

اخم عمه غلیظ تر می‌شود. سری تکان داده و می‌گوید: یعنی چی؟ کوچکتر بودن چه ربطی به علاقه داره؟

لبخند ناباوری می‌زنم و می‌گویم: عمه منظورتون چیه؟ مگه میشه با این شرایط ازدواج کرد؟

ذره ای هم از شدت اخمش کاسته نمی‌شود. فشاری به دستم می‌آورد و می‌گوید: مگه شرایطتون چشه؟ خانواده ی سهیل وضع مالی خوبی دارند. سهیل هم اگه اینجاست به خاطر اینه که مثلا مستقل باشه. تا حالا مامانش چند بار اومده دیدنش. خیلی خانم خوبیه. مطمئنم برای تو هم مادر خوبی می شه.

با تعجب می گویم: یعنی می گی من به خاطر پول و مادرش باهاش ازدواج کنم؟

سری به طرفین تکان داده و ادامه می دهم: اصلاً اگه مامانش بفهمه که شرایط زندگی من چه جوریه فکر می کنید راضی بشه عروسش بشم؟ هر کس با من ازدواج کنه یه کوه مشکل رو هم باید قبول کنه.

تشر می زند: این چه حرفیه؟مگه تو چته؟ خیلی هم از خداشون باشه!

لحنش نرم تر می شود و لبخند کوچکی چاشنی صحبتش می‌کند: مطمئنم کل دنیا رو بگردن دختر به خانمی تو پیدا نمی‌کنن.

لبخند مهربانی زده و ادامه می‌دهد: من دو تا نوه دارم اگه مطمئن بودم که با زندگی با یکی از اونا خوشبخت می شی حتما برای یکی شون ازت خواستگاری می کردم ولی می دونم که تو واسه نوه های من خیلی حیفی!

لحن مهربان و دلسوزانه اش خنده بر لبانم می آورد. با این وجود هنوز دلایل زیادی برای قبول نکردن حرفش دارم. سرم را روی شانه خم کرده و می‌گویم: آخه کدوم مردی حاضره زنی رو بگیره که از همون اول یه بچه ی مریض داره؟ من مثل شما فکر نمی‌کنم. وضعیت من اونقدر بد هست که بدونم هر کسی باهام ازدواج کنه و شرایطم رو قبول کنه یا باید خیلی عاشق باشه یا دیوونه.

اشاره‌ای به میلاد کرده و ادامه می دهم: این بچه رو ببینین. من نه می تونم تنهاش بذارم، نه می تونم انتظار داشته باشم کسی پیدا بشه که دوتا مون رو بخواد. به خاطر همین کلا قید ازدواج رو زدم. حداقل تا وقتی که تکلیف مریضی میلاد مشخص نشه.

عمه طاهره دوباره رو ترش کرده و سرزنشم می‌کند: این چه حرفیه آیلین؟ این بچه خوده برکته. تو نمی دونی چقدر داری ثواب می کنی که اینجوری بدون چشم داشت تر و خشکش می‌کنی. سهیل هم تمام شرایط تو رو می دونسته که پا پیش گذاشته. بنده ی خدا غریبه که نیست. داره با ما زندگی می کنه. مگه می شه که ندونه اگه تو رو می خواد باید میلاد رو هم بخواد. مطمئن باش فکراشو کرده.

سری بالا انداخته و می‌گویم: نمی دونم اما قبولش واسم سخته .

عمه آزادانه می خندد و کمی به من نزدیکتر می شود. سر خم کرده و نگاهی به صورتم می‌اندازد و می‌گوید: عروسمون ناز داره ها!

این حرفش خجالت زده ام می کند. لبخندی می زنم و سرم را بیشتر پایین می اندازم. عمه دست زیر چانه ام می اندازد و سرم را بالا می آورد و می گوید: اجازه بده بهش بگم با خانواده اش صحبت کنه. اگه شرایطت رو قبول کردند پا پیش بذارند، اگه نه هم که ما رو به خیر و اونا رو به سلامت.

سری تکان داد و می‌گویم: فقط عمه جان بهش بگید جواب من قطعی نیست. باید با خانواده‌اش هم صحبت کنم.

عمه دست به زانو می گیرد تا بلند شود. با این حرفم لبخندی زده و می گوید: خودم می دونم چی باید بهش بگم. یه جوری می گم که پیش خودش فکر و خیالات نکنه.

بعد با یک حرکت بلند می‌شود و ادامه می‌دهد:برم به بچه ام خبر بدم که دلش آب شد!

و از اتاق خارج می شود. حرکاتش لبخند به لبم می‌آورد. به قدری خوشحال است که از یاد می برد که باید برای بلند شدن دست به زمین بگیرد و کلی تلاش کند. گویی شادی این خبر دردش را کم کرده است.

از روزی که سهیل با همان سر به زیری همیشگی و لبخند مهربان اش برای خداحافظی به اتاقم آمد و وعده ی دو روز بعد را به من و عمه طاهره داد، دقیقا هشت روز و سیزده ساعت می گذرد و من روزهاست که دیگر انتظارش را نمی کشم. شاید از همان روز اول هم امیدی به بازگشتش نداشتم. من بهتر از هر کسی از شرایطم آگاهم. اگر پدر و مادری حاضر به ازدواج فرزندشان با من شوند جای تعجب دارد.

-آیلین مادر، چرا سر کار نرفتی؟

تغییری در وضعیت نشستنم ایجاد نمی کنم، فقط سرم را روی دستم جابجا کرده و دوباره آن را روی دستانم می‌گذارم و به عمه نگاه می کنم. او هم گرفتار گرفتاری‌های من شده است. خوشبختانه نیازی نیست بار دیگر به او دروغ بگویم. امروز جمعه است و من هم همین را می‌گویم.

عمه "آهانی" می‌گوید و با همان روش سخت خودش با چند حرکت روی زمین جاگیر می‌شود. پایش را کمی دراز می‌کند و مشغول ماساژ آن می‌شود و من با خود می اندیشم چند روزی است درد پا هایش زیاد شده است. امیدوارم فکرش را درگیر دیر کردن سهیل نکرده باشد.

-دقت کردی بچه ام چند روزه دیگه نفسش مشکل نداره شکر خدا. باید براش صدقه بدم.

لبخندی زده و سرم را تکان می دهم. نگاه او هنوز به میلاد است که طبق معمول این چند وقت، به لطف مسکن های قوی ای که به خوردش می‌دهیم در خواب سنگینی به سر می‌برد. بی حوصله و سردرگمم. فکرم هزار جا در سفر است. بیکاری، بیشتر از همیشه رویم فشار آورده و دیگر هیچ پس اندازی برایم نمانده است. تنها یادگاری که از آرمین برایم مانده، ساعت گرانقیمتی است که می

دانم اگر به قیمت بفروشمش به راحتی می‌توانم هزینه ی داروهای این ماه میلاد را تامین کنم، اما واقعا حیفم می آید.

آن ساعت را برای آخرین سال نو زندگی اش، با هم خریدیم. چقدر برای خرید آن مرا حرص داد تا راضی شد آن را به دستش ببندد. مدام می‌گفت که از این سوسول بازی ها خوشش نمی‌آید. اهل ساعت بستن نبود. می‌گفت وقتی گوشی موبایل با این همه امکانات در اختیارش است دیگر نیازی به ساعت ندارد. آن روز هیچ کداممان نمی‌دانستیم که روزی قرار است همین ساعت مدرکی باشد برای شناسایی جنازه ی تکه تکه شده اش .

حتی یادآوری اتفاقات تلخ گذشته عصبی ام می کند. "پوفی" می‌گویم و سرم را از روی دستانم بر می دارم. عمه که تمام حواسش به من است، این حرکت مرا هم پای کلافگی از آمدن سهیل می‌گذارد و با دلسوزی می‌گوید: غصه نخوری ها مادر. حتما یه چیزی شده که سهیل نتونست بیاد. اصلا نیومد هم مهم نیست. چیزی که زیاده پسر خوب.

سری تکان داده و سعی می کنم لبخند بزنم. با لحن بی تفاوتی می‌گویم: عمه جان، من اصلا به سهیل فکر نمی کنم. اینقدر فکر و خیال دارم که نیومدن سهیل توش گمه.

عمه ابرو درهم کرده و کنجکاوانه می‌پرسد: باز چی شده مادر؟

آهی کشیده و نگاهم را به میلاد میدوزم و می گویم: چی می خواستین بشه. یه نگاه به این بچه بندازین. غیر از پوست و استخون هیچی ازش نمونده.

عمه هم نفس عمیقی می کشد و می گوید: توکلت به خدا باشه مادر. این بچه هم خوب میشه. من مطمئنم. فقط باید صبر داشته باشید.

به طرفش برمی گردم. اشک در چشمانم حلقه می زند. با صدایی که از بغض می لرزد، می گویم: چقدر صبر؟ اصلا جای سالمی تو بدنش مونده که بتونم صبر کنم. داره جلوی چشمام آب می شه و هیچ کاری از دستم برنمی آد. کاش من مریض می شدم و اون...

سد اشک هایم می شکند و صورتم در کسری از ثانیه خیس می شود. دست روی دهانم می‌گیرم تا صدای هق هقم میلاد را بیدار نکند. کاش راهی بود تا درد و بیماری ها را می شد از شخصی به شخص دیگر انتقال داد. آن وقت من تمام دردهای او را به جان می خریدم.

لحظاتی می‌گذرد و سکوت اتاق را تنها صدای هق هق آرام من می شکند. گویی عمه هم دیگر امیدی ندارد که ساکت نشسته و فقط گهگاهی اشک چشمانش را با گوشه روسری اش می گیرد.

کمی که آرام می گیرم لبخند دردناکی زده و می‌گویم: ببخشید عمه جون، شما رو هم ناراحت کردم.

عمه آهی می‌کشد و می‌گوید: به خدا نمی دونم چی بگم. دلم برای این بچه هم خونه. کاش کاری از دستم بر می اومد.

انگار من باید این دفعه او را آرام کنم. لبخندم را وسعت داده و می‌گویم: شما هم مثل من لوس شدین ها. من یه عمه ی مهربون دارم که نازمو می خره. شما نازکش نداری. من از این کارا بلد نیستم، گفته باشم .

لبخند کم جانی که روی لبهایش شکل می‌گیرد نشان دهنده ی موفقیت من در عوض کردن روحیه‌ی اوست. دستی در هوا تکان داده و می‌گوید: پاشو، پاشو واسه من زبون نریز. برو از اتاق من عینکم رو بیار، قرآن امروزم رو نخوندم.

دستورش را اطاعت کرده و از اتاق خارج می شوم. پشت در اتاق لحظه ای می ایستم و نفسی تازه می کنم. چند روزی است که احساس می کنم نفس کشیدن سخت شده است. خوب می دانم دلیلش چیست. فروش یادگاری آرمین آخرین راه نجات من است و حتی فکر به آن قلبم را می فشارد. تکیه ام را از در برداشته و به طرف روشور کوچکی که در راهروی اتاق تعبیه شده است، می روم. آبی به صورتم می زنم و برای برداشتن عینک عمه وارد اتاقش می شوم.

روز هاست که این اتاق تنها جای وسایل اوست و تمام وعده های غذایی و ساعات خواب را در اتاق ما سپری می‌کند. عینکش را از روی طاقچه ی کوچک اتاقش برداشته و از اتاق خارج می

شوم. دقایقی است که دراز کشیده و سعی می کنم کمی استراحت کنم. صدای آرام قرآن خواندن عمه در اتاق می پیچد و آرامش آن کم کم مرا به دنیای بی خبری می برد.

صدای سرفه های سنگینی باعث می شود از خواب بپرم. خیلی سریع خودم را به میلادی می رسانم که از شدت سرفه رنگش کبود شده و به به سختی تلاش می‌کند کمی اکسیژن به ریه‌های بیمارش برساند. عمه طاهره هم بیدار شده و کنار او می‌نشیند. میلاد را به او می سپارم و خودم به سرعت آمپول و اسپری هایش را آماده می کنم. زمان می گذرد و اثری از بهبود در او دیده نمی شود .

صدای همهمه ی همسایه ها را از بیرون می شنوم. همه جمع شده اند. هر کس چیزی می گوید و نظری می‌دهد. نمی‌دانم چند دقیقه می‌گذرد و میلاد همچنان در حال جان دادن است، که تقه ای به در خورده و دو مرد با لباس امدادگران وارد اتاق می شوند. اینکه چه کسی به آنها زنگ زده واقعاً اهمیتی ندارد، مهم این است که میلاد باید به موقع به بیمارستان برسد.

به سرعت او را با برانکارد از اتاق خارج می‌کنند و من با برداشتن مانتو ام به دنبالشان روانه می شوم. پا که به حیاط می گذارم با به یادآوردن موضوعی دوباره بر می گردم. جعبه ی مورد نظرم را از داخل یکی از چمدان های کوچکم بر می دارم و درون کیفم پرتش می کنم. مطمئنم بدون پول کسی میلاد را درمان نخواهد کرد. وقتی آرمین نیست یادگاری اش را می خواهم چه کنم؟ یادگاری من از تمام آنهایی که تنهایم گذاشتند میلاد است و بس

پشت در اتاقی نشسته ام و دو کلمه "ورود" و "ممنوع" به من دهن‌کجی می‌کنند. عمه طاهره هم کنارم نشسته و زیر لب ذکر می گوید. نشستن، نمی‌تواند آرامم کند. از جا برمی خیزم و راهروی جلوی آی سی یو را یک دور از سر تا ته آن طی می کنم اما باز هم دریغ از ذره ای آرامش. دوباره سرجای خودم می‌نشینم و پایم را تند تند تکان می دهم. این کار هم آرامم نمی کند. تنها چیزی که الان می تواند قرار را به دل بی قرارم برگرداند، در آغوش کشیدن میلاد و بوسیدن سر و صورت بدون موی اوست.

اولین قطره ی اشک که روی گونه ام می چکد، رویم را به طرف آی سی یو برگردانده و سرم را به دیوار می چسبانم. اشک هایم در حال مسابقه هستند. دلم فریاد زدن می خواهد. وقتی به اتفاقی که در انتظارم است فکر می کنم دلم می خواهد همین الان به بهشت زهرا بروم و در کنار عزیزانم بخوابم و دیگر بلند نشوم.

حرف هایی که چند ساعت پیش شنیدم، مانند شنیدن ناقوس مرگ است. من همان لحظه که پزشک میلاد تنها راه ممکن برای طولانی تر شدن عمر او را عملی سنگین اعلام کرد و مرا به حسابداری فرستاد و من متوجه شدم که دیگر حتی دفترچه ی بیمه ام اعتبار لازم را ندارد، با شنیدن هزینه ی عمل میلاد، مردم.

بیست میلیون تومان قیمت حدودی جان میلادم است و من حتی بیست هزار تومان هم ندارم. همان لحظه روح از تنم جدا شد و جسمم را تنها به امید پیدا کردن راه‌حلی به این طرف و آن طرف کشاندم.

با باز شدن در آی سی یو سریع تر از عمه به خود آمده و خودم را به اولین پرستاری که از در خارج می شود، می‌رسانم. ساعت حدوداً هشت صبح است و من می‌دانم که زمان تعویض شیفت آنهاست. پرستار بیچاره که از هجوم ناگهانی من به سمتش شوکه شده است قدمی عقب گذاشته و همان جا می ایستد. روبرویش می ایستم و می گویم: خانم پرستار تورو خدا بگید حال میلادم خوبه؟

نفسی تازه کرده و با لبخند کوچکی می می‌پرسد: شما آیلین خانمی؟

سرم را بالا پایین می کنم و جواب سوالش را می‌دهم. لبخندش گرم تر می‌شود و می‌گوید: میلاد همش شما رو صدا می زنه و می گه به آیلین بگید نگران من نباشه.

بعد نگاهی به چشمان خسته ام می اندازد و ادامه می‌دهد: در ضمن کلی خواهش کرد بهتون بگیم حتما برید خونه و استراحت کنید.

به سختی لب هایم را به سمت بالا انحنا داده و می‌گویم: می شه ببینمش.

لبخندش جمع می شود و گویی کمی دستپاچه است.

-راستش فعلا وضعیتش زیاد مساعد نیست. بهتره شما به فکر انجام کارهای عملش باشید تا زودتر جراحی بشه. قبل از عمل حتما اجازه می دن ببینیدش...

وبا گفتن "با اجازه" ای از جلوی من رد شده و مرا با دنیایی فکر و خیال تنها می گذارد.

آخر یک تومان، دو تومان نیست که از این و آن بگیرم. نزدیکان من، عمه طاهره و بقیه ساکنین خانه هستند که اگر تمام زندگی شان را روی هم بگذارند باز هم ده میلیون تومان کم می‌آوریم. مطمئنم تا موقع ترخیص میلاد، به لطف ثبات قیمت دلار! چند میلیونی هم به آن اضافه خواهد شد.

-چی گفت مادر؟

صدای عمه طاهره باعث می شود به طرفش برگشته و گنگ نگاهش کنم. ذهنم آشفته تر از آن است که متوجه منظورش شوم. حالم را مي فهمد و سوالش را تکرار می کند :چی گفت آیلین جان؟می ذارن میلاد رو ببینیم؟

سری به نفی تکان داده و به طرف صندلی‌های کنار راهرو می‌روم. خودم را تقریباً روی صندلی پرت کرده و نیم نگاهی به عمه که پشت سرم می آید و منتظر پاسخ سوالش است، می اندازم و می‌گویم: می گه باید پول عمل رو جور کنیم. بعد می ذارن ببینیمش.

صورتش گرفته تر از قبل می شود و او هم مانند من روی صندلی آوار می‌شود.

با صدایی آرام می پرسد: هزینه ی عمل چقدره؟

پوزخندی زده و می گویم: پول خون من...

عمه به طرفم می چرخد و می گوید: یعنی چه قدر؟

سرم را به دیوار پشت سرم تکیه داده و چشمانم را می بندم و می گویم: می گه حدود بیست تومن. البته اگه دکتر دستمزدش رو نگیره. باید برم باهاش صحبت کنم.

به طرف او می چرخم. دهان بازش نشان می دهد که او هم انتظار این مبلغ را نداشته است. ما فقیر بیچاره ها با این مقدار دو سال زندگی می کنیم، حالا یک شبه جور کردنش کار حضرت فیل است. عمه نگاهش را در چهره ام می چرخاند و با تردید می گوید: خوب... خوب نمی شه ببریمش یه بیمارستان دیگه؟

دوباره سر به دیوار می گذارم و می گویم: می گن نمی شه تکونش داد. در ضمن دکترش این جا کار می کنه. بهتر از اون نداریم تو این شهر.

عمه هم مانند من سر به دیوار می زند و آهی می‌کشد. دوباره به طرفم می چرخد و مانند کسی که راه حل مشکلی را کشف کرده باشد چهره اش شکفته می شود.

-می گم نمی تونی به رئیست بگی زودتر حقوق و اضافه کاریتو بده. پول اون قرار داد که خیلی زیاد بود.

حتی نمی توانم پوزخند هم بزنم. او که تقصیری ندارد. من به همه دروغ گفته ام. قطره اشکی که از زیر پلک بسته ام راه می‌گیرد را با نوک انگشت اشاره پاک کرده و آرام می گویم: عمه من خیلی وقته اخراج شدم.

با چنان سرعتی به طرفم برمی‌گردد که صدای مهره‌های گردنش را می شنوم. زیر چشمی نگاهش می کنم. جمله ای برای نشان دادن بهتش پیدا نمی کند. بدون برگشتن به طرفش، لبخند تلخی زده و می گویم: همون روز که رفتم برای تحویل نقشه اخراجم کردن.

نیم ساعتی است که روی نیمکت سنگی محوطه ی سر سبز بیمارستان نشسته ام و سعی می کنم از هوای آلوده اش کمی اکسیژن جدا کرده و تحویل ریه هایم دهم. این کار هم داغ دلم را تازه می کند. ریه های میلادم برای ذره ای اکسیژن تقلا می‌کند. عمه طاهره هنوز هم از من دلخور است. فکر می کند چون محرم نمی دانمش، واقعیت را به او نگفته ام. نمی داند که خودم چقدر به این دروغ احتیاج داشتم. چند روز تظاهر به خوشبختی هم روحیه ام را خوب می کرد.

از آمدن او که ناامید می شوم، دست به زانو گرفته و پاهای بی جانم را به طرف در خروجی بیمارستان هدایت می کنم. باید آخرین بازمانده هایم را هم در معرض فروش قرار دهم تا شاید کمی از مبلغ لازم را آماده کنم.

از در مغازه که بیرون می آیم، غم عالم روی دلم سنگینی می‌کند. ساعت را به قیمت خیلی خیلی بالاتر از آنچه فکرش را می‌کردم، فروخته ام اما همان لحظه با ورود مشتری به مغازه فهمیدم کلاهی به گشادی پنج میلیون تومان به سرم رفته است.

در حالی که هنوز من مشغول شمردن پول های دریافتی از صاحب مغازه بودم، پسر جوانی وارد مغازه شد و به گمان اینکه من ساعت را نپسندیده ام، آن را به دستش بست و کلی از آن تعریف کرد. قیمتش را که پرسید، رقمی که صاحب مغازه گفت، باعث شد سرم را از روی پول ها بلند کرده و با چشمانی گرد شده نگاهش کنم. او هم زیر چشمی مرا می پایید.

گویی قیمت دلار با انصاف و مردم رابطه عکس دارد. هرچه نرخ دلار بالاتر، نرخ مردانگی و انصاف پایین تر می شود و مقدارش آب می رود. کاش همه چیز برعکس بود...

مانند مادر مرده ها گوشه ی اتاق کز کرده و به در و دیوار نگاه می کنم. نیم ساعتی است که از بیمارستان به خانه برگشته ام و زانوی غم بغل گرفته ام. باز هم موفق به ملاقات میلاد نشدم و حتی درست نمی‌دانم حالش تا چه حد وخیم است؟

فکری مانند خوره مغزم را می خورد. اگر آن طور که می گویند حالش زیاد بد نیست، پس چرا اجازه ملاقات نمی دهند؟ آهی می کشم و دستم را از روی سرم برداشته و نگاه دیگری به گوشه گوشه ی اتاق می اندازم .

نمی دانم فکرم درست است یا نه اما راه دیگری ندارم. وسیله چندانی هم ندارم.

دست به زانو گرفته و بلند می شوم. باید آخرین تلاش خود را برای جور کردن پول عمل میلاد بکنم. هنوز بیشتر از ده میلیون تومان کم دارم. هرچند با تحویل این خانه هم دردی از من دوا نمی شود اما وقتی هیچ راهی نیست، مجبورم.

برای خواب می توانم به نیمکت محوطه ی بیمارستان هم متوسل شوم اما بدون میلاد دلیلی برای زنده ماندن نخواهم داشت.

عمه طاهره طبق معمول این یکی دو روز روی سجاده اش نشسته و تسبیح به دست مشغول ذکر گفتن است. با نشستن رو به رویش نیم نگاهی به من انداخته و دوباره به کار خود مشغول می شود. می دانم که هنوز هم دلخور است. لبخندی زده و کمی خودم را جلو می کشم و بوسه ای روی گونه ی چروکیده اش می زنم. حتی نگاهی خرجم نمی کند. بغض می کنم. دل نازک تر از آن هستم که بی محلی هایش را تاب بیاورم.

سرم را روی پاهایش گذاشته و با صدایی آرام می گویم: عمه اگه تو هم ازم دلخور باشی، من به کی دردمو بگم؟

دوست ندارم گریه کنم اما اشک هایم منتظر اجازه من نمی مانند. عمه را نمی‌بینم ولی توقف حرکت دست هایش را حس می کنم. زیاد طول نمی کشد که در برابر ناراحتی ام عکس العمل نشان دهد. به جلو خم شده و سعی می‌کند صورتم را ببیند. چشمانم را محکم به هم می فشرم. دست عمه که روی سرم قرار می‌گیرد، دنیا پر از رنگ های شاد می‌شود.

لبخند کوچکی روی لبهایم می‌نشیند و در کنارش شدت اشک هایم هم بیشتر می‌شود. عمه هم سر پایین آورده و مرا در آغوش می کشد. حالا هردو هق می زنیم. نبود میلاد به شدت حس می شود و ما هیچ کاری برایش از دستمان برنمی‌آید. من خوب می دانم عمه هم برای کمک به من تمام تلاشش را کرده است اما کار زیادی از دستش ساخته نیست.

دو نفرمان با هم فقط حدود ده میلیون تومان جمع کرده ایم و حالا برای بقیه پول باید دست به دامان بقیه شویم.

-می گم آیلین مطمئنی راه دیگه ای نیست؟

لبخندی می زنم و می گویم: شما که دیدین هیچی برام نمونده که بفروشم. کسی رو هم ندارم که ازش پول قرض بگیرم.فقط می مونه همین خونه.

آهی می کشد و می گوید: چی بگم من؟آخه بعد از مرخص شدن میلاد، میخوای کجا بمونی؟

سری تکان داده و با صدای خفه ای می گویم: خودمم نمی دونم ولی راه دیگه ای نیست. اگه میلاد عمل نشه از دستم می ره. اون وقت اینکه خونه داشته باشم یا نه اصلا مهم نیست.

دستش را گرفته و ادامه می‌دهم: فقط می شه وسایلمو بذارم یه گوشه اتاق تون؟ می دونم جاتون تنگ می شه ولی جای دیگه ای رو ندارم.

عمه لبخندی زده و می گوید: این چه حرفیه. خودتم باید بیای پیش من. فقط جامون خیلی تنگ می شه. من که یه گل جا واسم بسه ولی شما جوونی اذیت می شین.

می‌خواهم در جوابش جمله‌ی تشکرآمیزی بگویم که اجازه نداده و با شادی می گوید: راستی یه راه دیگه هم هست، خونه ی من دست مستاجره ولی زیر زمینش رو ندادم بهشون. کلی وسیله توش داشتم. به پسرم گفتم اون جا رو نگه داره. می تونیم وسایلتو ببریم اونجا.

بعد از جایش بلند شده و ادامه می‌دهد: من می رم با لیلی صحبت کنم پولت رو هر چه زود تر به دستت برسونه برات بهتره.

وسط راه به طرفم برمی گردد و می گوید: اصلا اگه نتونستی پول جور کنی خودم هم اینجا رو تحویل می دم با هم می ریم خونه ی من. زیر زمین من خیلی بزرگه حتی یه حموم و سرویس جدا هم داره.می تونیم یه مدت اونجا سر کنیم. خونه که خالی شد با هم می ریم تو خونه زندگی می کنیم.

حرف هایش را تند تند می زند و بدون اینکه منتظر حرفی از طرف من بماند دوباره به طرف در می رود. عمه که دست دراز می کند تا در را باز کند، تقه ای به در می خورد. عمه سریع در را باز می کند. از جایی که من نشسته ام چیزی معلوم نیست اما عمه نمی‌گذارد زیاد بی خبر از هویت شخص پشت در بمانم.

-سلام مادر، اومدی بالاخره؟

بعد صدای آرام سهیل به گوشم می رسد که می گوید: آره عمه جان راستش... راستش...

عمه به طرف من برمی‌گردد و با خوشحالی می گوید: بیا، بیا آیلین جان. سهیل اومده.

نمی دانم چه حسی دارم. خوشحالم یا ناراحت؟ حالا که بدبختی هایم چند برابر قبل است، دیگر محال است بتوانم با سهیل ازدواج کنم. عمه دوباره با سر به در اشاره کرده و چشم غره ای حواله ام می کند. پوفی می کشم و به خاطر او بلند شده و طرف در می روم. عمه در را کامل باز می‌کند و من او را می بینم .

به نظرم ظاهرش با موقع رفتنش کلی تفاوت دارد. پیراهن سفیدی که به تن کرده و شلوار جین مشکی که پوشیده او را خوشتیپ تر از همیشه کرده و با ظاهر ساده همیشگی اش متفاوت است. کنار عمه می ایستم و به آرامی سلام می کنم. جوابم را با صدایی آرام تر می دهد. عمه هم مانند من از برخوردش متعجب است .

موقع رفتن علاوه بر نگاه شادش، لبخند کم یابی هم نثارم کرد و حالا حتی نیم نگاهی به من نمی اندازد .

-سهیل عزیزم، بریم دیگه دیر شد.

صدای نازک و زیبای زنی، باعث می شود سر من و عمه به طرف صدا بچرخد. صدا، صدای دختر جوانی است که مانتوی بلند سفید با شلوار جین مشکی به تن کرده و روسری مشکی طرح

داری را به زیبایی بر سر دارد. نگاهش به طرف ماست. دستم از روی در شل می‌شود. زیاد نیاز به تحقیق و بررسی نیست که بفهمیم این دو چه نسبتی باهم دارند.

سر سهیل بیشتر در یقه اش فرو می رود. با دستمال کاغذی که در دست دارد، مدام عرق پیشانی اش را پاک می‌کند.نگاه عمه بین او و دختر زیباروی همراهش، چرخ می‌خورد. سهیل بالاخره سکوت را می شکند و با صدای خفه ای می گوید: ببخشید...

عمه عصبی تر از آن است که بتواند با آرامش فکر کند و جوابش را بدهد. قبل از اینکه دهان باز کرده و حرفهای دلش را بیرون بریزد، لبخندی بر لب می نشانم و رو به سهیل با صدای بلندی می گویم: مبارک باشه آقا سهیل، واقعا به هم میاین

و در مقابل نگاه بهت زده ی او از کنارش رد شده و به طرف دختر همراهش می‌روم. دست جلو برده و می گویم: سلام خانم، خیلی خوش اومدین. بفرمایید خونه، چایی در خدمت باشیم.

نمی‌دانم درست متوجه شده ام یا نه اما حس می کنم نگاهش رنگ ناباوری می‌گیرد. کمی کینه و اضطراب هم آن ته ته های چشمانش دو دو می زند، ولی بالاخره دست جلو می‌آورد با نوک انگشتان دستم را کمی لمس می کند و می گوید: سلام خانم ممنون، ما باید برگردیم شهرستان.

بعد نگاه حقارت آمیزی به در و دیوار خانه می اندازد و ادامه می‌دهد: این جا اصلا در شأن سهیل جان نیست.

و رو به سهیل که همانجا خشکش زده، می گوید: بریم دیگه عزیزم. حالم داره بد میشه از این خونه.

صورتش را جمع کرده و "خداحافظ" آرامی زمزمه می‌کند و به تنهایی از خانه خارج می شود. به طرف سهیل و عمه میروم و دست به سینه کنار آنها می ایستم. دلیل حضور سهیل را نمی دانم. دیگر برایم هیچ اهمیتی هم ندارد.

عمه همچنان نگاهش می‌کند. سهیل هم با دستان مشت شده ایستاده و به جای خالی دختری که چند بار او را "عزیزم" خطاب کرده است، نگاه می کند. عمه سکوت را می شکند و می گوید: نمی خوای بری دنبال عروست؟

سهیل چشمانش را محکم به هم می فشارد و به آرامی می گوید: عمه به خدا هیچی دست من نبود.

عمه با عصبانیت نیشخندی زده و می گوید: تو که اختیار زندگی تو نداری، پس بیجا کردی به دختر مردم وعده دادی...

سهیل هیچ نمی گوید. دست عمه را می گیرم و او را به آرامش دعوت می کنم. بعد رو به سهیل کرده و می‌گویم: بفرمایید آقا سهیل. خانم تون منتظرتونن. امیدوارم خوشبخت بشید.

لبخندی هم چاشنی حرف هایم می کنم. برای گریه کردن نیاز به یک خلوت دارم. حالا فقط باید غرور ترک خورده ام را ترمیم کنم. سهیل این بار نگاهم می کند. خیره تر از همیشه و من تازه متوجه ته ریش نداشته اش می شوم. آن قدر خیره می‌شود که صدای عمه در می آید.

- بیا برو بچه. زنت منتظرته. دفعه ی بعد که اومدی اینجا حواست باشه تو این خونه کسی منتظرت نیست. آدم های نامرد سر سفره ما جایی ندارن...

چند ساعتی است از رفتن سهیل و نوعروسش می‌گذرد ولی پس لرزه های حضورش هنوز به شکل محسوسی حس می شود. عمه به طرز عجیبی سکوت اختیار کرده و من هرچه تلاش می کنم راهی برای بهتر کردن حالش نمی‌یابم. او خودش را مقصر اتفاقی می داند که از نظر من هیچ دستی در آن ندارد ولی حال خودم خراب تر از آن است که بتوانم او را آرام کنم. در سکوت وسایل اتاق را جمع می کنم. عمه هم همراهی ام می‌کند. هنوز از او درباره ی نتیجه صحبتش با لیلی خانم سوال نکرده ام. هر چند اگر قرار نبود پولم را پس بدهد الان عمه هم با من در جمع کردن وسایل همراه نمی‌شد.

موضوعی که بعد از بیماری میلاد و نامردی سهیل فکرم را مشغول کرده است، مکان نامعلومی است که قرار است در آن زندگی کنم .

-زودتر جمع کن منم برم وسایلمو بردارم زنگ بزنم وانت بیاد.

نگاه متعجبم را به عمه می دوزم. قرار است کجا برویم؟

همین سوال را از او می‌پرسم و او با کشیدن نفس عمیقی اینگونه پاسخ می‌دهد: هر دو اتاق رو می دیم به لیلی. گفت پنج تومن تا آخر هفته می تونه جور کنه، بقیه اش هم برای اجاره ها و قبض آب می مونه. اگه چیزی موند میایم و می‌گیریم.

این، آن جوابی نیست که بخواهد مرا قانع کند. عمه تند تند وسایل اندکم را درون جعبه ای که جلویش گذاشته می چیند و هیچ توجهی به من که همچنان منتظر توضیحش هستم، ندارد. دستم را روی دستش گذاشته و حرکات عصبی اش را متوقف می کنم. نگاه گریزانش چند ثانیه‌ای به چشمانم گریز می زند و بعد روی نقطه ای نامعلوم می ایستد. این شرمندگی اش عذابم می دهد. فشاری به دستش آورده و می‌گویم: چرا اینطوری می کنید عمه. اتفاقی نیفتاده که شما اینقدر بهم ریختید.

چشمانش در آب غرق می شود. خیلی سریع با گوشه ی روسری قطره اشک فراری از گوشه ی چشمش را پاک می کند و با صدای لرزان می گوید: روم سیاست مادر...

این بار با صدای بلند شروع به گریه می‌کند. خودم را جلو کشیده و او را در آغوش می‌گیرم و با لحن شوخی می گویم: یعنی اینقدر رو دستتون موندم...

برخلاف تصورم گریه اش شدت می‌گیرد. اشک به چشمان من هم نیشتر می زند. چشم در حدقه می چرخانم تا از شر مهمانان مزاحمش خلاص شوم.

صحبت کردن درباره اتفاقات امروز هم برای من و هم برای عمه سخت و انرژی بر است. سعی می کنم بحث را به سمت دیگری سوق دهم.

-عمه فکرش رو کردین که قرار کجا بریم؟

عمه هم انگار این بحث جدید را بیشتر می پسندند که از من جدا شده و لبخند کمرنگی بر لب می‌نشاند و در حالی که با گوشه ی روسری اش اشک هایش را پاک می‌کند می‌گوید: راجع به خونه ام گفته بودم بهت. وسایلو می بریم اونجا و یه مدت تو زیرزمین می مونیم. خونه چند ماه دیگه خالی می شه. منم به خاطر تنهایی اونجا رو دادم دست مستأجر و اومدم اینجا. حالا که شما هستید خیال پسرم هم راحت می شه که تنها نیستم و یکی هست که حواسش بهم باشه.

احساس خوبی به این کار ندارم. درست است که خودم این فکر را در سر او انداخته ام اما اینکه او هم مانند خودم آواره شود به هیچ وجه در برنامه های من نبوده است. از طرفی آن قدر مطمئن از آینده حرف می زند که خیال مرا هم کمی راحت می‌کند. به هر حال خودش بهتر از من از وضعیت زندگی و اخلاقیات فرزندانش خبر دارد.

کمتر از سه ساعت بعد من در کنار اندک وسایل خودم و عمه عقب یک نیسان زوار در رفته نشسته و سعی می کنم به اتفاقات خوب پیش رویم فکر کنم. آنقدر سر و صدا در اطرافم زیاد است که فکر و خیالات منفی هم به این راحتی‌ها به مغزم دسترسی ندارند. عمه جلوی نیسان نشسته و مسیر را به راننده یاد می‌دهد.

هر چه پیش می‌رویم، خانه ها و خیابان ها رنگ و روی بهتری می‌گیرد. انگار اکسیژن هم در اینجا خالص تر است. متعجبم که عمه چطور بعد از زندگی در این محله ها توانسته خودش را به یک اتاق تنگ و نمور عادت دهد.

در یکی از محله های مرکزی شهر ماشین درون یک کوچه می پیچد و این یعنی در نزدیکی خانه عمه هستیم.

محله اش آن بالا بالاها نیست. شاید یکی از محله های متوسط شهر به حساب بیاید اما در برابر محله و خانه ی ما، برای خودش بهشتی است. تعداد چاله چوله های محل هم کمتر از چاله چوله

های محله ی ماست که کم کم به چاه تبدیل می شوند و هیچ کس نیست که به حسابشان برسد. این را منی می‌فهمم که از هر دو محله در حالی که عقب نیسان نشسته ام گذر کردم.

اتومبیل چند بار یک مسیر تکراری را طی می کند و دوباره بر می گردد. شاید هم من اینگونه تصور می کنم. نیم ساعتی است که هرچه خانه می بینم به نظرم تکراریست. بالاخره اتومبیل متوقف شده و در جلوی آن باز می شود. از جا برمی خیزم و از آن پایین می‌آیم .

عمه طاهره کنار در ماشین ایستاده و با چشمانی بهت زده خانه ای نیمه کاره را تماشا می کند. البته گذاشتن اسم خانه روی این برج، توهین به آن است. من هم کنار عمه می ایستم و با دهان باز، خیره ی برج زیبای روبرویم می شوم.

آه غلیظی که تصمیم به خروج از دهان باز مانده ام را دارد را به سختی کنترل کرده و دهانم را می بندم. راننده ی نیسان که برای پرس و جو به داخل ساختمان رفته است، چند دقیقه بعد بیرون آمده و از همان جا شروع به صحبت می کند.

-حاج خانم، می گن اینجا مال آقایی به اسم ملکی، ظاهراً خونه قدیمی بوده که با شراکت یه پیمانکار کوبیده و داره می سازه. کارگرا می گن یه نفر رو به عنوان وکیل این جا گذاشته. الان نیست ولی سر کارگرش میگه الاناست که پیداش بشه.

-زن عمو...

صدای بلند و متعجب پسر جوانی که کمی آن طرف‌تر پارک کرده و ظاهراً به قصد دعوا با ما که مانع ورود او به برج هستیم، از اتومبیل خارج شده است عمه طاهره را از جا می پراند .

گویی در دنیایی دیگر سیر می‌کند. با نگاهی ناباور به طرف پسر جوان برگشته و زمزمه می‌کند: همایون...

پسر جوان که گویی به خودش آمده است، نگهبان را صدا زده و سوئیچ ماشین مدل بالایش را به او می سپرد و خودش به طرف ما می آید. فاصله ی کوتاه بین مان را با چند قدم بلند طی کرده و من در همین فاصله از سر تا پایش را آنالیز می کنم. قد بلندی دارد. چهارشانه و خوشتیپ است. مهمترین مشخصه ی ظاهری اش موهای نسبتاً بور و چشمان رنگی است که وقتی درست روبه رویم می ایستد، رنگ خاکستری آن قابل تشخیص است. کت و شلوار خاکستری با راه های سیاه به تن کرده و یک شال زیبا فقط برای زیبایی دور گردنش انداخته است. رو به روی ما می ایستد. سرم را کمی بالا می آورم تا بهتر بتوانم صورتش را ببینم.

به جرأت می‌توانم بگویم اگر خوش سیماترین مردی که تا به امروز دیده ام نباشد، یکی از خوش چهره ترین آنهاست. با یک سر چرخاندن هر سه نفرمان را از زیر تیغ نگاه جسورش می گذارند و در آخر روی عمه که مظلوم تر از همیشه ایستاده است، متوقف می شود. سرش را کمی خم کرده و در حالی که نگاهش به عمه است می گوید: سلام زن عمو جان خودم! چه عجب از این طرفا!

لحنش دوستانه نیست. با چاشنی سنگین تمسخر هم طعم دار شده است. عمه سر پایین انداخته و با صدایی خفه می گوید:سلام همایون خان. خوب هستید؟

لرزش صدایش به شدت محسوس است. قدمی جلو رفته و کنارش می ایستم. نگاهم را به صورتش می دوزم. گونه هایش رنگ گرفته و عرق از پیشانی اش راه گرفته است. فشار زیادی را که تحمل می کند، احساس می‌کنم. این موضوع باعث نگرانی من می شود. پسر جوان که نگاه مغرورانه اش را از روی او برنمی دارد، دهان باز کرده و می‌گوید: چی شده که دوباره از این طرفا سر در آوردین؟ کفگیرتون ته دیگ خورده؟

نیشخند مسخره اش قلبم را هم به درد می‌آورد. سر عمه باز هم بیشتر به زیر می افتد. با صدایی آرام تر از قبل می گوید: اومده بودم خونه ام بمونم.

مرد جوان با جسارت تمام خنده آزادانه ای سر داده و می پرسد: خونه ات؟

عمه هیچ نمی گوید. تنها چشمانش را روی محکم روی هم می فشارد.و دستانش کنار بدنش مشت می شوند. مرد جوان از بالای سر عمه نگاهی به پشت سر ما می اندازد. با دیدن نیسان حامل وسایلمان، سری تکان داد و می‌گوید: ظاهراً جدی جدی فکر کردی اینجا خونته؟

عمه باز هم ساکت می ماند. حتی سرش را بالا نمی آورد. پسر جوان دست زیر لب پایینش کشیده و می گوید: در هر صورت این جا خونه ی خالی نداریم.

بعد گویی چیزی را به یاد آورده باشد لبخند بر لب نشانده و بشکنی در هوا می زند و می‌گوید: فقط یه جا رو می تونم بهتون پیشنهاد بدم!

عمه کمی سرش را بالا گرفته و نگاهش می‌کند. مرد جوان نگاهی در جمع چرخانده و با رها کردن نفسش می‌گوید: اینجا فقط یه اتاق با تجهیزات کامل برای سکونت داریم. اونم اتاق سرایداریه...

چیزی در دلم فرو می‌ریزد. مقصودش را از این همه تحقیر کردن نمی فهمم.

سرش را باز هم نزدیک گوش عمه برده و با لحنی آرام تر از قبل می گوید: البته شما که باید بهش عادت داشته باشی. مگه نه؟

سر عمه باز در یقه اش فرو می‌رود. تحمل این همه تحقیر را ندارم. قدمی جلو گذاشته و بین عمه و پسر بی ادب روبرویش می ایستم و با تمام جسارتی که در خود سراغ دارم رو به او کرده و می غرم:

_ آقا درست صحبت کن. اینجا خونه ی عمه است. منظورتون از این حرف های مسخره چیه؟

مرد جوان نگاه پر از تحقیرش را به من دوخته و یک دور از بالا به پایین مرا رصد می کند و باز به چشمانم خیره شده و عمه را مخاطب قرار می دهد: باز بچه یتیم دورت جمع کردی زن عمو؟ از کی تاحالا داداش دار شدی که ما خبر نداریم؟ زودتر برادرزادت رو نشونمون می دادی خوب، حیف این همه خوشگلی نیست که اون پایین پایینا هدر بره؟

به قصد نواختن سیلی جانانه ای قدم جلو می گذارم اما مچ دستم بلافاصله اسیر دو دست عمه می شود. با صدایی که از شدت بغض می لرزد، می گوید: تو رو خدا آیلین، هیچی نگو، نذار شر درست بشه.

با ناباوری به طرف عمه که ترسش را کاملا حس می کنم، برمی‌گردم. دلیل این ضعف عجیبش را نمی‌دانم اما هر چه که هست حالش اصلا خوش نیست. پسر با پررویی تمام خنده ای سر داده و نگاهش را به عمه دوخته و می‌گوید: خوشم میاد می دونی جایگاهت کجاست؟

دو دستش را در جیب شلوارش گذاشته و می‌گوید: در هر صورت اتاق سرایداری خالیه. اگه خواستین تا ده دقیقه ی دیگه خبر بدین و وسایل تون رو بیارین.

بعد با همان ژست مسخره که به شدت به او ابهت می دهد به طرف برج چرخیده و از ما دور می شود. وقتی از در برج داخل رفته و از دید ما پنهان می شود، عمه نفس عمیقی کشیده و دست به سرش می گیرد. فورا خودم را به او رسانده و بازوانش را محکم می گیرم. ضعف شدیدش را حس می کنم اما به هیچ وجه حال خرابش را درک نمی‌کنم. اینکه به این شدت از یک پسر جوان که شاید هم سن نوه هایش باشد، می ترسد برایم قابل هضم نیست. به او کمک می کنم تا روی بلوک هایی که کنار پیاده رو روی هم چیده شده‌اند، بنشیند. تمام بدنش به شدت می لرزد. با تأملی دو دقیقه ای رو به من کرده و می‌گوید: آیلین جان به راننده بگو بره ببینه کجا می تونیم وسایل مونو بذاریم.

اینکه الان دلم می‌خواهد سرش فریاد بزنم و ترسو خطابش کنم، دست خودم نیست. از این که تا این حد از آن جوانک بی ادب حساب می برد، بدم می‌آید. دهان باز می کنم که حرفی بزنم. عمه تمام حالات مرا از بر است. قبل از اینکه حرفی بزنم با ناراحتی سر تکان داده و دستم را در دست گرفته و می گوید: تو رو خدا هیچی نگو. بذار دلم آروم بگیره. همه چیزو بهت می گم. سر به سر این بچه هم نذار. اگر عصبانی بشه هیچ چیز جلودارش نیست.

لحن ملتمسانه اش ته دلم را خالی می کند. چشمانم را روی هم فشرده و نفس عمیقی می کشم تا کمی از التهاب درونم کم شود. فعلا فقط ن می‌توانم کاری را که از من خواسته انجام بدهم. برای شنیدن حرف‌هایش حالا حالاها وقت دارم. باید مو به مو دلیل اضطراب اش را برایم شرح دهد. تنها کاری که از من برمی‌آید الان صبر است و صبر است و صبر...

برای اولین بار در این چندسال روی حرف عمه "نه" آورده و او را هم مجبور کردم که در برگشت به خانه ی لیلی خانم با من همراه شود و او مانند عروسک کوکی مو به مو خواسته هایم را انجام می‌داد. زمانی که از جلوی برج عبور می‌کردیم، من همان مرد جوان را دیدم که با لبخند مضحکش، رفتار ما را زیر نظر داشت. شکستن قلب عمه را هم با تمام وجود حس کردم و کاری از دستم ساخته نبود.

راه برگشت خیلی کوتاه تر از راه رفت به نظر می آمد. شاید هم من چون استرس دوباره دیدن کسانی که چند ساعت پیش با آنها خداحافظی کرده بودم را داشتم، راه کوتاه تر به نظرم رسید. بر خلاف تصورم هیچ کدامشان به خاطر بازگشت مان کوچکترین نگاه تمسخر آمیزی به ما نداشتند و برعکس همه با هم کمک کردند تا وسایل اندکمان را جابجا کرده و همه را داخل اتاق عمه و گوشه ی راهروی بین اتاق جا دهیم و من چقدر ممنون شان بودم.

ساعت از دوازده شب گذشته است. دلم می‌خواهد الان کنار میلاد باشم. هرچند اجازه ملاقاتش را ندارم اما حالم را بهتر می کند ولی حال بد عمه اجازه ی تنها گذاشتنش را نمی‌دهد. تنها با یک تماس تلفنی حال میلاد را جویا شده و با همان پاسخ قبلی که هنوز هم ممنوع الملاقات است و باید زودتر هزینه عملش را پرداخت کنیم، مواجه شدم.

از وقتی به خانه رسیده ایم عمه به شدت مغموم و گرفته است. تنها چند کلمه حرف زده، آن هم کلماتی کوتاه برای نخوردن غذاست. امشب باید با او صحبت کنم. شاید گفتن از علت ناراحتی هایش، حالش را کمی بهتر کند.

آخرین استکان را هم آب می کشم و دست به شیر کنار حوض کوچک وسط حیاط گرفته و از جا برمی خیزم. داخل راهرو های بین هر دو اتاق روشور کوچکی تعبیه شده است اما شستن ظرف ها کنار حوض، حال و هوای دیگری دارد. ظرف ها را داخل آب چکان کنار روشور راه رو می گذارم و خودم به اتاق عمه پناه می‌برم. اتاقی که ظاهراً باید به عنوان اتاق خودم و میلاد هم قبولش کنم.

عمه همچنان در دنیای خودش غرق است. نکته ای که خیلی توجهم را به خود جلب می‌کند، گونه‌های گر گرفته و دست مشت شده روی قفسه سینه اش است.

-عما جان جاتون رو پهن کنم که بخوابین؟

با شنیدن این جمله دستش را از روی قفسه سینه اش برداشته و نگاهم می‌کند. گویی متوجه حرفم نشده است. دوباره جمله ام را تکرار می کنم. سختی از جا برمی خیزد و با گفتن "خودم پهن می کنم" به طرف چند تشک و پتویی که گوشه ی اتاق روی هم چیده و رویشان را با پارچه پوشانده ایم می‌رود .

دستش را می گیرم و دوباره روی زمین می نشانمش و می‌گویم: بشین عمه جان. خودم پهن می کنم.

عمه بدون هیچ مخالفتی سر تکان داده و دوباره سر جایش می نشیند. حال بدش نگران کننده است. دلم نمی‌خواهد فکر بد کنم اما دستش که هر چند دقیقه روی قفسه سینه اش می نشیند، اجازه خوب فکر کردن را به من نمی‌دهد.

تشک ها را با فاصله ی اندکی کنار هم پهن می کنم. لبخندی بر لب نشانده و به طرف عمه می‌روم و می‌گویم: عمه جان پاشین، بیاین بریم دراز بکشیم.

عمه لبخند کمرنگی بر لب نشانده و سر تکان می دهد. قبل از اینکه خودش برخیزد دست زیر بغلش انداخته و برای ایستادن کمکش می کنم. روی تشک که دراز می‌کشد، چادر نماز سفیدش را

رویش می اندازم. عادت دارد همیشه با کشیدن چادر بخوابد. لامپ را خاموش کرده و خودم هم روی تشکم به پهلو دراز می کشم و به او نگاه می کنم. سنگینی نگاهم را که حس می کند، به طرفم بر می گردد و می گوید: امروز خیلی اذیت شدی.

لبخندی می زنم و می گویم: چه اذیتی عمه جان؟ یه مسیر و رفتیم و برگشتیم، اونم با ماشین، خسته شدنش چیه دیگه؟

آهی کشیده و نگاهش را بالا می کشد. زیر نور ماه، چشمانش برق می زند. اشک چشمانش را حس می کنم. نفس عمیقی می کشد و می گوید: فکر نمی کردم همایون رو ببینم. پسرم راجع به تخریب خونه هیچی نگفته بود وگرنه نمی ذاشتم اینجوری تحقیرمون کنه.

دوست ندارم این گونه ناراحت ببینمش ولی هر چه سعی می کنم زبانم به دلداری دادن نمی چرخد. او امروز تنها ایستاد و تحقیر شدنمان را دید و دم نزد. به نظرم یک توضیح درست و حسابی به من بدهکار است. دلم نمی‌خواهد تا وقتی توضیحاتش را نشنیده ام، قضاوتش کنم.

برای پرسیدن سؤالم دودلم. بالاخره دل به دریا زده و می پرسم: همایون کیه؟

نگاهش باز به چشمانم دوخته می شود. با صدای آرامی می گوید: پسر برادر شوهرم.

نمی توانم نیشخند نزنم. با لحن متعجبی می پرسم: اونو که خودم فهمیدم. می گم چرا به خودش اجازه داد هر چی از دهنش در میاد به ما بگه؟

و بقیه جمله ام را سانسور می کنم و نمی‌گویم " و چرا ساکت ایستادی و به حرف‌های تحقیرآمیزش گوش کردی؟" عمه آهی کشیده و نگاهش را به سقف اتاق می دوزد و می‌گوید: همایون فقط پسر برادر شوهرمه ولی به خاطر حرف هایی که از بچگی شنیده به خودش اجازه می ده هر جور که میتونه منو تحقیر کنه.

چشمانم گرد و ابروهایم بالا پریده است. از حرف‌هایش هیچ نمی فهمم. اجازه نمی دهد زیاد فکرم مشغول بماند و حرفش را اینگونه ادامه می‌دهد: من از بچگی تو یه عمارت بزرگ زندگی کردم.

پدرم باغبون و مادرم آشپز عمارت بود. منم بعضی وقت ها اجازه داشتم با بچه های صاحب عمارت بازی کنم. زندگیمون بد نبود. غذامون همون غذایی بود که خانواده ی بزرگ ملکی می خوردند و حتی از لباس هایی که آقای ملکی بزرگ برای خانوادهاش می خرید سهم داشتیم. خانواده ی خوب و مهربونی بودند. دوتا پسر و یه دختر داشتن که من و دوتا برادرام باهاشون بازی می کردیم. هر چه گذشت و بزرگتر شدیم، فاصله طبقاتی مون بیشتر دیده می‌شد. بچه های اونا درس می خوندن و من و برادرام از یه سنی به بعد، دیگه نمی تونستیم برین مدرسه. برادرام برای کار می‌رفتن سر ساختمون آقای ملکی و براش کار می کردند و من کمک دست پدر و مادرم بودم. بچه های خانواده ی ملکی با تمام ثروتی که داشتند هیچ وقت اجازه نمی دادند احساس کنیم خیلی بینمون فاصله است.

پسر بزرگ آقای ملکی اسمش بهرام بود. تقریبا هم سن برادر بزرگم بود و همیشه با هم بودن. وقتی هجده سالش شد، پاشو کرد تو یه کفش که باید برای ادامه درسش بره خارج از کشور. اون روزا اوضاع کشور یکم نا آروم بود. نه اونقدر که بخوای از آینده بترسی ولی برای پولدارا همونم مثل زنگ خطر بود. چند ماه بیشتر طول نکشید که بهرام وسایلش رو جمع کرد و برای یه مدت نامعلوم کشور رو ترک کرد. هنوز یه سال نگذشته بود که مادرش شروع کرد به بهونه گرفتن. مدام می گفت دلش برای بهرام تنگ می شه و دلش نمیاد که تنها باشه. این شد که آقا هم راضی شد تا کارهاش رو انجام بده و خانم هم برای یک ماه رفت پیش بهرام.

همون موقع ها سر و کله‌ی یه خواستگار سمج برای من پیدا شد. بابا قبولش داشت. دوست داداش بزرگم بود و خوب می شناختنش و بهش اعتماد داشتن. این جوری بود که که همه درگیر ازدواج من شدیم و وقتی قضیه ازدواج من تموم شد، تمام اعضای خانواده ی ملکی از ایران رفته بودند و ما بودیم و یه عمارت درندشت.

همون جور که برادرام گفته بودن، شوهرم آدم خیلی خوب و با عرضه ای بود. هر چقدر بابام اصرار کرد و گفت که این عمارت خالیه و ما هم راحت می تونیم اونجا زندگی کنیم حاضر نشد

بیاد عمارت و با خانواده ی من زندگی کنه. یه خونه کوچیک اجاره کرد تا با هم اونجا باشیم. درسته که از خانوادم دور بودم ولی اونقدر همه چیز خوب و اخلاق شوهرم عالی بود که نمی تونستم شکایتی داشته باشم.

زندگی مون سخت ولی بازم شاد می گذشت. قناعت می کردیم و هر جور بود سر می کردیم. شوهرم کم کم تو کارش پیشرفت می کرد و از یه کارگر ساده به سرکارگر تبدیل شد.

لبخند روی لبش نشست و ادامه داد: اون روز یکی از بهترین روزهای زندگیمون بود. انگار دنیا رو به ما داده بودند. حالا که بهش فکر می کنم پیشرفت خیلی بالایی نبود ولی بازم برای ما که قرار بود در آمدمون تقریباً دو برابر بشه عالی بود. یه جشن دو نفره ی ساده گرفتیم و شام هم شوهرم منو مهمون کرد. خیلی سال از اون موقع می گذره اما هیچ کبابی مثل اون کباب به من مزه نداد .

آهی کشید و با صدای لرزانی گفت عمر شادیمون تنها ده روز بود. هیچ وقت از ذهنم بیرون نمی ره، عصر یه سه شنبه ی پاییزی بود که مثل هر روز داشتم با کلی شوق و ذوق براش غذا درست می کردم، آخه ناهار نمی‌رسید که بیاد و فقط شام کنار هم بودیم. یه دفعه یکی در خونه رو با شدت کوبید. تا وقتی درو باز کنم، مردم و زنده شدم. برادرام پشت در بودند. قبل از اینکه چیزی بپرسم سریع هولم دادن داخل خونه و خواستند که حاضر بشم. دلشوره ام هر لحظه بیشتر می‌شد، ولی جرأت سؤال پرسیدن نداشتم.

اینکه روزای بعد چه جوری گذشت و چه قدر طول کشید تا باور کنم شوهرم به خاطر چندرغاز حقوق بیشتر از داربست بالا می‌رفت و اونجا کار می‌کرده و یک بی احتیاطی باعث شده جونش رو از دست بده نه حوصله تو قد می ده و نه من اون روزا حال خوبی داشتم که بتونم مو به مو تو حافظه ام ثبتشون کنم، فقط همین قدر بگم که بدترین روزهای عمرم بود.

وقتی به خودم اومدم و تونستم یه کم خودم رو جمع و جور کنم بازم ساکن همون عمارت بودم. فقط این بار بابام با اجازه ی آقای ملکی تونسته بود خونه رو بزرگ تر کنه. برادرام هم ازدواج کرده و

من و پدر و مادرم تنها بودیم. اوضاع روحیم اصلا خوب نبود. یه زن بیوه بودم با یه پدر و مادر پیر که اگر از دست می دادمشون دیگه هیچ امیدی به زندگی نداشتم. برادرام هم اجازه نمی دادن از خونه بیرون برم. حالا سه تا آقا بالا سر داشتم که کوچکترین حرکتم رو زیر نظر داشتن. هر روز افسرده تر از قبل می شدم و هیچ راه فراری برای وضعیت بد زندگیم نداشتم.

تقریبا چهار پنج ماه از مرگ شوهرم می گذشت که آقا و خانم ملکی دوباره برگشتند عمارت ولی این بار به جای بچه های خودشون یه پسر بچه ی تقریباً دو ساله همراهشون بود. یه پسر خیلی بانمک با موی بور و چشم آبی. خیلی تو دل برو و دوست داشتنی بود. اول اصلا نمی شد بهش نزدیک شد. به شدت پرخاشگر بود. خیلی عجیب بود ولی اولین نفری که اون پسر حاضر شد باهاش گرم بگیره من بودم. بعد از یک ماه اون قدر باهام صمیمی شد که حتی شب ها هم ازم جدا نمی شد. حالا دیگه منم یه امید برای زندگیم داشتم.

این صمیمیت بیش از حد بهراد با من باعث شد من بشم پرستار مخصوصش. می‌گفتند بچه ی بهروز پسر کوچیک خانواده ی ملکیه ولی اینکه مادرش کیه رو هیچکس حرفی ازش نمی زد. چند ماه بعد درست زمانی که من و بهراد خیلی بیشتر از قبل با هم صمیمی شده بودیم، زمزمه‌های برگشتن بقیه اعضای خانواده ی ملکی به گوش می‌رسید. اولین نفر که پاشو دوباره به عمارت گذاشت بهرام و زن و بچه اش بودند. بهرام همیشه یه پسر خون گرم و مهربون بود و حالا برگشتنش با زن و بچه اش همه رو شاد می کرد.

برخلاف تصور همه مون همسر بهرام با اونی که فکرشو می کردیم خیلی خیلی فرق داشت. یه دختر ایرانی که بیشتر عمرش رو کانادا گذرونده و تو دانشگاه با بهرام آشنا شده و بعد ازدواج کرده بودند. بچه ی اولش یه دختر به اسم هاله بود. بهرام وقتی برای اولین بار منو برادرام رو دید مثل قبل گرم و صمیمی با همه مون برخورد کرد. اصلا انگار نه انگار که چند سال از آخرین باری که همو دیدیم گذشته و حالا زن و بچه داره.

اوایل همسرش هم سعی می کرد نشون بده که از حضور در جمع ما راضیه ولی وقتی سرنوشت من رو از زبون خانم ملکی شنید، رفتارش از این رو به اون رو شد.

خوب می فهمیدم که چقدر بهرام رو به خاطر صمیمیتش با من سرزنش می کنه. اون قدر حسود بود که حتی به هاله که هنوز سه ساله بیشتر نبود، اجازه نمی‌داد با من و بهراد بازی کنه. منم تمام سعی‌ام رو می‌کردم که حساس ترش نکنم و آرامش زندگی بهرام رو به هم نزنم. بهرام همیشه برام عزیز بود .

تقریباً یک سال از برگشت خانم و آقا می گذشت و بهراد داشت سه ساله می شد. قرار بر این بود که یه جشن درست و حسابی براش بگیریم و بهروز هم برای این مراسم خودش رو برسونه. بهنوش دختر خانواده ی ملکی هم برگشت. تنها فرزند خانواده بود که هنوز ازدواج نکرده و دوست داشت ایران ازدواج کنه. اونم مثل قبل بود. همونقدر مهربون و خوش قلب، فقط بارها و بارها قشنگ تر از زمانی که از ایران رفت. تنها کسی که موقع برگشت هیچ شباهتی به قبل نداشت، بهروز بود.

بهروز همیشه شاد ترین عضو خانواده بود و زمانی که برگشت هیچ شباهتی به اون بهروز نداشت. انگار فقط جسمی بهروز بود و از اون شادی و سرزندگی قبل خبری نبود. فقط با پسرش خوب برخورد می کرد و به هیچ کس روی خوش نشون نمی داد.

با خانواده ما بد برخورد نمی‌کرد ولی زیاد هم گرم نمی گرفت فقط مثل بقیه با ما پرخاشگری نمی کرد. خانم ملکی هم از این تفاوت که تو رفتارش با ما بود، استفاده کرد و از من خواست به بهروز نزدیک بشم.

بهرام همون روزا به خاطر حساسیت ها و حسادت های همسرش یه خونه جدا گرفته و از عمارت رفت .

نزدیک شدن به بهروز از اونی که فکرش رو می‌کردم سخت‌تر بود. فقط به خاطر رابطه ی خوب من و بهراد حاضر بود تحملم کنه. یه بار بعد از یه بحث طولانی با خانواده‌اش، وسایل خودش و بهراد رو جمع کرد و از عمارت رفت ولی دو روز بعد مجبور شد برگرده. بهراد به شدت به من وابسته بود و با هیچ کسی دیگه ای گرم نمی‌گرفت .

بهروز ازم خواست تا به عنوان پرستار پسرش به آپارتمانی که خودش خریده بود، برم. پدرم و برادرام با شنیدن این حرف عصبانی شدند و حتی حاضر نشدن در موردش فکر کنند. از نظر اونا بودن من به عنوان یه زن بیوه در کنار مردی با شرایط بهروز خیلی غیر معقول بود. نظرشون این بود که این بهروز با بهروزی که اونا می‌شناختند، زمین تا آسمون فرق داره و نمی تونن بهش اعتماد کنند.

وقتی جواب منفی مو به بهروز دادم خودش تمام اینا رو حدس زد و فهمید چرا نمی خوام به خونه اش برم. اون روز خودش تنها از عمارت رفت و بهراد بازم با من موند. هر روز یه ساعت مشخص بهروز می اومد دم در عمارت و بهراد رو می گرفت و با خودش می‌برد بیرون و بعد دوباره برمی گردوند پیش من. خانم ملکی کم‌کم شاکی شد.

یه روز به جای من رفت دم در و بهش گفت که باید یه فکری برای زندگیش بکنه، حتی با کمال سنگدلی دست بهراد رو گرفت اونو هم تحویل بهروز داد و گفت: دیگه کسی تو این خونه نمی تونه برای بهروز بچه نگه داره .

بهروز لجباز تر از اون بود که کم بیاره. تقریبا یه هفته از اون روز گذشته بود و هیچ خبری از بهروز و بهراد نشد. منم اطلاعی از محل زندگیشون نداشتم و مجبور بودم دوری بهراد رو تحمل کنم. روز هفتم بهرام با ظاهری آشفته اومد عمارت .

اونقدر مضطرب و عصبی بود که جواب سلام من رو هم به زور داد و خیلی سریع خودش رو به عمارت رسوند. صدای داد و بیدادش، بلافاصله بعد از ورود به ساختمون بلند شد. تنها چیزی که تونستم بفهمم این بود که موضوع در مورد بهروز و بهراده. اینکه چه اتفاقی افتاده و چرا تا این حد

عصبانیه رو نفهمیدم. جلوی ساختمان اصلی ایستاده بودم و می ترسیدم که قدم جلو بذارم. بهرام با همون سرعتی که اومده بود، از داخل ساختمان بیرون اومد و از کنار من عبور کرد. هنوز چند قدم از من دور نشده بود که دوباره به طرفم برگشت و گفت: طاهره اگه بهرادو دوست داری و برات مهمه بیا بریم ببینیمش. بچه ی بیچاره دو روزه داره تو تب می سوزه و بهروز لجبازتر از اونه که خودش بیاد عمارت یا بچه اش رو بیاره. قبل از اینکه کار از کار بگذره بیا بریم پیششون...

منم دلم برای بهراد پر می کشید. موقعیت مناسبی بود که برم و ببینمش. سریع حاضر شدم و با بهرام رفتم بیمارستان. مثلا می خواستم که دلم با دیدن بهراد آروم بگیره ولی وقتی دیدمش حالم بدتر شد. بچه ی بیچاره رنگ به رو نداشت و حسابی هم لاغر شده بود. حال بهروز هم بهتر از بهراد نبود. ریشش بلند شده و زیر چشماش گود افتاده بود. دلم برای هر دوشون می‌سوخت. سه شب تو بیمارستان بالای سر بهراد موندم. دکترش معتقد بود تب شدیدش به خاطر دوری از فردیست که خیلی بهش وابسته بوده. به خاطر همین دیگه تنهاش نذاشتم. بهروزم خیالش از بهراد راحت بود و بیشتر می رفت خونه و حالش بهتر شده بود.

بعد از ترخیص بهراد باز مشکل قبل پیش اومد. بهراد تنها بود و به جز بهروز هیچ کس رو نداشت. بهروز هم حاضر نبود بعد از کاری که مادرش باهاش کرد به عمارت برگرده. این شد که بهرام واسطه شد و به دوتامون یه پیشنهاد داد که مشکلمون حل بشه. ازمون خواست به خاطر بهراد با همدیگه ازدواج کنیم. می گفت اینجوری دیگه خانواده ی من مشکلی با بودنم توی خونه بهروز ندارند. بهروز اول به شدت مخالفت کرد. من فقط سکوت کردم. نه اینکه راضی باشم ولی شوکه شده بودم. من هیچ وقت به بهروز به چشم یک شوهر نگاه نکرده بودم. آخر هم نفهمیدم چی شد و بین بهروز و بهرام چی گذشت که بهروز پیشنهاد بهرام رو قبول کرد و حرف ازدواجمون به خانواده ها کشیده شد.

من بازم هیچ حرفی نزدم. بهم برخورده بود ولی به خاطر علاقه‌ای که به بهراد داشتم هیچ حرفی نزدم. خانم ملکی وقتی قضیه رو فهمید، داد و بیداد کرد. مثلا منو دوست داشت ولی در حد همون

دختر آشپز و باغبون خونش. نمی تونست به چشم عروسش منو ببینه. بهروزم زیاد مداخله ای نمی کرد. همه چیز رو سپرده بود به بهرام و خودش روکنار کشید. بهرام کارش رو خوب بلد بود. اونقدر رفت و اومد و با همه صحبت کرد که هفته بعد من و بهروز تو یه محضر عقد هم در اومدیم. یه عقد ساده که تنها مهموناش اعضای خونواده مون بودند. خوشحال ترین فرد حاضر تو محضر بهراد بود و این واسه ی ما از همه مهمتر بود.

بهروز همون روز اول برام کلی شرط و شروط گذاشت. من فقط قرار بود پرستار بهراد باشم و هیچ جایگاه دیگه ای تو زندگیش نداشتم. قبولش سخت بود ولی چاره ای نداشتم. بهم گفت که بهراد ثمره ی عشقش به یه دختر کاناداییه. که خانوادهاش نتونستن بعنوان عروس قبولش کنن و این دلیل مشکلش با خانواده شه. اون دختره به خاطر مریضی که بعد از تولد بهراد بهش دچار می شه چند ماه بعد فوت می کنه و بهروز می مونه با یه بچه ی چند ماهه. خونوادش اون موقع به کمکش می رن و بهراد رو با خودشون می برند تا حال بهروز کمی بهتر بشه.

نفس عمیقی کشید و ادامه داد: زندگی با بهروز برای کسی مثل من که یه زندگی عاشقانه رو تجربه کرده بود، سخت بود ولی حضور بهراد باعث می شد این سختی رو راحت‌تر تحمل کنم. این وسط کسی که اصلا چشم دیدن من رو نداشت، همسر بهرام بود. همش به چشم زیر دستش نگاهم می کرد و سعی می کرد تحقیرم کنه. بدیش این بود که هرچی بهرام حمایتم می کرد، خانم ملکی بعضی وقتا حرف هاش رو تایید می‌کرد و بهروزم با سکوتش باعث می شد جری تر بشه.

همایون چند سال بعد به دنیا اومد. درست زمانی که بهروز تصمیم گرفت من و بهراد رو بذاره و برگرده کانادا. حتی به من پیشنهاد نداد که باهاش همراه بشم. انگار اصلا منو نمی دید.

بهروز تنها رفت و من موندم و بهراد با دو زن که به شدت مخالف من بودند و از هیچ کاری برای اذیت کردن من دریغ نمی‌کردند. به خصوص همسر بهرام. تا به خودم بیام بهراد ۱۲ سالش بود و من هم تنها کار مفیدی که کرده بودم بزرگ‌کردن بهراد بود. بهروز سالی یکی دو بار می اومد

برای دیدن بهراد. بودن من خیالش رو راحت کرده بود و نیازی نمی دید که وقت بیشتری برای بهراد بذاره. حتی موقع فوت پدر و مادر من هم کنار من نبود و من تنها بودم. انگار اصلا من رو نمی دید. اون سال وقتی به ایران برگشت متوجه شدم با دفعه های قبل فرق کرده. بیشتر به خودش می رسید. کمتر تو خونه می موند. حتی شب ها هم خونه نمی اومد. همون موقع بود که فهمیدم بهروز زن گرفته و وقتش رو باهاش می گذرونه. نزدیک به یه هفته بود که به ایران اومده بود و نه تنها خودش خونه نمی اومد بهراد رو هم با خودش می برد و من کمتر می دیدمش.

یه روز بهروز اومد خونه. تنها بود و بهراد رو هم نیاورده بود. تعجب کردم ولی حرفی نزدم. عادت کرده بودم به دیده نشدن. اون شب در کمال وقاحت ازم خواست تا روز بعدش باهم بریم دادگاه توافقی جدا بشیم. می‌گفت همسرش راضی نیست اینطوری باهاش بمونه و از این که یه زن دیگه داشته باشه شاکیه. این بار حرفش رو قبول نکردم. بیشتر از هشت سال از عمرم رو برای بهراد گذاشته بودم و حالا بهروز خیلی راحت می‌خواست طلاقم بده. انگار دیگه برای بچه اش پرستار نمی خواست. با کلی منت گذاشتن حرفم رو قبول کرد. بعد از چند هفته دسته بهراد رو گرفت و با خودش برد کانادا و من موندم و یه دنیا تنهایی.

آهی کشید و بعد از گرفتن نم چشمانش ادامه داد: بهراد زیادی می اومد دیدنم. اوایل هر سه یا چهار ماه می‌اومد و چند هفته پیش من می موند ولی کم‌کم اونم برای من وقت نداشت. اون خونه هم خونه ای بود که بهراد قرار بود سندشو به نام من بزنه ولی خودم اجازه ندادم. نمی‌خواستم فکر کنه به خاطر خونه اش می خوامش. اصلا فکرش رو هم نمی کردم یه روز اینجوری منو بی سرپناه کنه. انگار منتظر فرصت بود تا از شرم خلاص بشه...

و صدای هق هقش اتاق را پر می کند. دلم می خواهد او را در آغوش بگیرم. اما چادرش را تا روی سرش می کشد به من می فهماند که دلش نمی خواهد در کارش دخالت کنم. دقایق به کندی می گذرد. صدای هق هق عمه قطع شده و تنها هر چند لحظه صدای سکسکه ی خفیفش به گوش می‌رسد. نمی دانم چقدر می گذرد که چشمانم گرم شده و خواب مرا به آغوش مهربانش دعوت می

کند. با صدای در اتاق بیدار شده چشمان خمار خوابم را به عمه که با رنگ پریده و تلو تلو خوران خودش را به تشکش می‌رساند، می دوزم. به شدت خوابم می آید اما حال بد عمه باعث می‌شود نیم‌خیز شده و با نگرانی بپرسم: خوبی عمه جان؟

عمه سری تکان داده و می گوید: آره عزیزم. نمی دونم چی خوردم که به من نساخته .

ابروهایم بالا پریده و با تعجب می گویم: شما که چیزی نخوردی.

عمه لبخند کم جانی تحویلم داده و می‌گوید: نمی دونم شاید گرما زده شدم. امروز خیلی بیرون بودیم. من عادت ندارم.

و من خیلی احمقانه با حرفش قانع شده و به او کمک می کنم تا دراز بکشد. این بار خیلی سریع تر از قبل به خواب می روم. صدای زنگ گوشی هم که بلند می‌شود خیلی سریع دست دراز کرده و آن را از زیر بالشتم بیرون میکشم. با دیدن شماره آشنای بیمارستان سریع سر جایم می‌نشینم و تماس را پاسخ می‌دهم .

-خانم احتشام؟

از نگرانی، کلمات را گم کرده ام و سخت جواب فرد پشت خط را می‌دهم: بله خودم هستم

احساس می کنم کمی حرف زدن برایش سخت است. بعد از سکوت کوتاهی می گوید: من پرستار میلاد جان هستم. راستش زنگ زدم بگم بهتره زودتر تشریف بیارید بیمارستان. دکتر میلاد باهاتون کار داره.

دنیا روی سرم خراب می شود. شک ندارم که برای میلاد اتفاقی افتاده است. تمام سؤال هایم بی پاسخ می‌ماند و شخص پشت تلفن همه را به دیدار حضوری مان موکول می‌کند. به قدری آشفته حال و دست پاچه هستم که نمی فهمم چطور و با چه سرعتی حاضر می شوم تا خودم را به بیمارستان برسانم.

قبل از خروج از اتاق نگاهی به چهره ی رنگ پریده ی عمه می اندازم و در دل از او به خاطر تنها گذاشتنش با این حال بد، عذرخواهی می‌کنم.

تا رسیدن به بیمارستان هر چه ذکر و دعا به فکرم می رسد، می خوانم. با وجود دوری مسیر و هزینه ی بالای آژانس، استرس زیادم اجازه ی استفاده از راه‌های دیگر رسیدن به بیمارستان را نمی دهد. به تنها موضوعی که فکر می کنم رسیدن به بیمارستان است و بس. وقتی درست روبه روی در ورودی بیمارستان می ایستم، ترسم به اوج خودش می‌رسد. فکر به آنچه که قرار است ببینم و بشنوم، حالم را خراب می کند.

با "بسم اللهی" به طرف ساختمان بیمارستان قدم برمی دارم. هر اتفاقی هم که افتاده باشد باید هر چه زودتر از آن مطلع شوم وگرنه قطعاً دیوانه خواهم شد.

جلوی در آی سی یو می ایستم و منتظر اجازه ی ورود می‌مانم. اجازه ای که باز هم صادر نشده و مرا به اطاقی راهنمایی می‌کنند که ظاهراً اتاق پزشک معالج میلاد است.

حالم لحظه به لحظه بدتر می شود. مگر نمی گویند "بی خبری، خوش خبری است" پس چرا این بی خبری دارد مرا از پا در می‌آورد. پشت در اتاق پزشک میلاد می ایستم و نفسی تازه می‌کنم. دستانم به وضوح می لرزد. با همان دستان لرزان تقه ای به در زده و پس از کسب اجازه، وارد اتاق می شوم.

دکتر میلاد که مردی جا افتاده با موهای جوگندمی است، نیم‌نگاهی حواله ام کرده و لبخندی مهمانم می کند. از جا بلند شده و می گوید: سلام خانم احتشام. لطفاً بفرمایید بشینید.

و با دست به چند مبلی که روبه روی میز چیده شده اشاره می کند. جواب سلامش را به آرامی می دهم و برای جلوگیری از اتلاف وقت، روی یکی از مبل ها می نشینم. او هم با آرامش عجیبی از پشت میزش برمی خیزد و با برداشتن پرونده ای به طرفم می آید. درست روبروی من جا گیر می شود و می گوید: خوب که هستین ان شاءالله خانم احتشام.

نگاه پر حرفم را به او می دوزم. حال خوش مرا از نگاهم می خواند و سری با تأسف تکان داده و می‌گوید: درک می کنم این روزا به خاطر وضعیت میلاد حال شما هم خوب نیست.

-چرا نمی ذارین ببینمش؟

این جمله را با صدایی لرزان ادا می کنم. حالم خراب تر از آن است که بتوانم آبروداری کرده و روی لرزش صدایم تمرکز کنم. دکتر سری تکان داده و اینبار تکیه اش را به پشتی مبلش می دهد و نگاه دقیقی به من می اندازد .

سرم را پایین می اندازم تا شاید بتوانم جلوی ریزش اشک های سمجی که قصد شکستن سد چشمانم را دارند، بگیرم.

-اگه بهتون بگم هیچ راهی برای درمان میلاد نمونده چه کار می کنید؟

بی رحمانه این جمله را ادا می کند و به منی که با شنیدن آن در حال جان دادن هستم، فکر نمی کند.

سرم را تند بلند کرده و نگاه ناباورم را به او می دوزم. از پشت پرده ای اشک، عمق جدیت نگاهش خوانا نیست. پلک می زنم و اشکهای مزاحمم را مهمان گونه هایم می کنم تا بهتر بتوانم خط نگاهش را بخوانم. بر خلاف تصورم جدیت تنها چیزی است که در چشمانش موج می زند. دلم می‌خواهد بلند شوم و سیلی جانانه ای مهمانش کنم. او حق ندارد همان یک قطره امیدم را ناامید کند.

بدون هیچ تلاشی حالم را می فهمد و می‌گوید: می دونم چه حالی دارید. برای منم سخته که اینجوری ناامیدتون بکنم ولی واقعا بعضی وقتا کاری از ما ساخته نیست.

صدایم به خاطر حقیقتی که بی رحمانه بر سرم کوبیده شده، شکسته شکسته است وقتی که می‌گویم: ولی شما... شما گفتین که... که می شه عملش کرد...

سری تکان داده و می گوید: آره الان هم می گم. من می تونم عملش کنم ولی مشکلی که هست اینه که اون عمل به احتمال نود درصد بی فایده است و در بهترین حالتش چند ماه بیشتر به عمر این بچه اضافه نمی کنه. چند ماه که براش سخت تر از قبل خواهد بود. بعد از عمل باید یک هفته تو آی سی یو جراحی بستری بشه. بعد هم کمی طول می کشه تا سرپا بشه و با درد زیادی که خواهد داشت، کنار بیاد و تحملش کنه. اگه خیلی خوش بینانه به این قضیه نگاه کنیم فقط یکی دو ماه عمر بدون درد بهش هدیه می دیم، چون با آزمایش و سونوگرافی های جدیدی که انجام دادیم کبد هم درگیر شده و اگه بتونیم با عمل کمکش کنیم تا چند ماه دیگه دوباره رشد بالا می ره. ولی کاری از دست ما برنمیاد.

من مرده ام. با این حجم از ناامیدی و یأس که این مرد به وجودم تزریق می‌کند، قطعا من مرده ام.

کلمات را گم کرده و نمی‌دانم چگونه باید عمق نفرتم از او را به او بفهمانم. اشکهایم را تند تند پاک کرده و می‌گویم: اگه عمل بشه چند درصد احتمال خوب شدنش هست؟

سری تکان داده و پوفی می کشد و می‌گوید:

_چرا من هرچی می گم شما حرف خودتون رو می زنین؟

اجازه ادامه ی سخنرانی پر از امیدش را نمی‌دهم و محکم تر از قبل می‌گویم: چند درصد؟

لحظه ای مکث می کند و نگاه دقیقش را از من بر نمی دارد و بعد می گوید: شاید کمتر از یک درصد...

حالا نوبت من است که برای او سر تکان دهم. اگر یک دهم درصد امید باشد، من آن را رها نخواهم کرد. میلاد من باید زنده بماند. از جا برمی خیزم و می‌گویم: من همین امروز پول جور می کنم تا هر چه زودتر عمل رو انجام بدین.

نگاه متعجبش را از من نمی گیرد. کمی طول میکشد تا به خودش بیاید. او هم به تبعیت از من برخاسته و روبه روی میزش می ایستد و می‌گوید: مطمئنید که می خواین این کار رو بکنید. هزینه عمل بالاست. حتی ممکنه از زیر عمل هم...

اجازه نمی دهم جمله اش را کامل کند. با صدای بلند تر از قبل می گویم: مطمئن باشید من این پول رو جور می کنم. برام مهم نیست که نتیجه ی عمل چیه. دوست ندارم حسرت کاری رو بخورم که از دستم برمی‌اومد و برای میلاد انجام ندادم.

تندی کلامم متعجبش کرده است. این را از سکوت کوتاهش میفهمم. بالاخره به خود آمده و با برداشتن همان پرونده که دلیل آوردنش را می‌فهمم، کمر راست می‌کند. همانطور که دوباره به پشت میز خودش برمی‌گردد، می گوید: خوبه که اینقدر زندگی میلاد براتون مهمه. من فقط وظیفه مه واقعیت رو بهتون بگم. می دونم که جور کردن این پول چقدر می تونه براتون سخت باشه. برای همین خواستم تمام احتمالات ممکن رو بهتون گوشزد کنم. حالا دیگه انتخاب با خودتونه. فقط اگه می خواین که میلاد حتما عمل بشه بهتره هر چه سریعتر پول رو آماده کنین، چون هر ساعت که می گذره یه قدم از زندگی دور می شه و به مرگ نزدیکتر...

تمام تلاشم را می کنم تا بتوانم به لب هایم طرح لبخند بزنم. هرچند شک دارم موفق شده باشم و بعد می گویم: حتما این کار رو می‌کنم. فردا میلاد باید عمل بشه.

لبخند او گرمتر از تلاش مسخره ی من برای خندیدن است. سری تکان داده و می‌گوید: خیلی خوبه که امیدتون رو از دست ندادین. مطمئن باشید ما هم تمام تلاشمون رو برای بهبود حال میلاد می کنیم.

با تشکر کوتاهی اتاق را ترک کرده و دوباره به طرف آی سی یو می روم. می خواهم قبل از رفتن به مصاف غول آخر، یک بار دیگر میلاد را ببینم و انگیزه ام چند برابر شود.

امروز بعد از سالها باید با کسانی روبه‌رو شوم که مدتهاست ما را از یاد برده اند. راه دیگری ندارم. حتی اگر قرار باشد التماس شان کنم، پول را باید زودتر برسانم و میلاد را به امید بهبودی به تیغ جراحان بسپارم.

بعد از دیدن میلاد، حالم کمی بهتر می شود. ملاقات کوتاه با اویی که قسمت مهم زندگی من است، انرژی لازم برای رفتن به دیدار کسانی که سالهاست تمام سعی ام این بوده که به آنها محتاج نشوم را به من می دهد. دو دقیقه بیشتر اجازه ی ملاقات با او را نداشتم اما از لحظه به لحظه ی آن، کمال استفاده را کرده و نقطه نقطه ی وجودش را بوسه باران کرده ام.

حال دلم خوب نیست. احساس می کنم آنچه در انتظار من و زندگی من است، نمی‌تواند شیرین باشد. شاید هم به تلخی ها بیشتر عادت کرده ام.

روبروی ویلای بزرگ ایستاده ام و نگاهم به نمای زیبای آن است. سنگ های مرمر سفید که از تمیزی برق می زنند و من هرگز از یاد نبرده ان که روزی صاحب همین ویلا، میلاد مرا به جرم پاشیدن یک سطل آب کثیف روی نمای خانه اش، به سختی تنبیه کرد.

قبل از اینکه فکر گذشته باعث پشیمانی ام شود، دست روی زنگ می‌گذارم و منتظر پاسخ صاحبخانه می‌مانم.

-بفرمایید.

صاحب صدا را نمی بینم اما مطمئنم صدای هیچ کدام از ساکنین ویلا در زمانی که من هم ساکنش بودم، نیست.

-آقای بختیاری تشریف دارند؟

صاحب صدا با کمی مکث پاسخ می‌دهد: آقای بختیاری کیه؟

حالا نوبت من است که با وقفه پاسخش را بدهم.

-مگه این خونه مال آقای بختیاری نیست؟

این بار بدون ثانیه ای درنگ پاسخ می‌دهد: نه خانم اشتباه اومدین. اینجا خونه ی آقای عظیمیه.

-آیلین جان خودتی؟

صدای هیجان زده ی زن رهگذری باعث می شود، حرفهای زن پشت آیفون را زیاد جدی نگیرم. باید از این آشنای قدیمی چند سوال بپرسم تا مطمئن شوم آنچه شنیده ام درست بوده و کسی قصد گول زدن مرا ندارد. به طرف صدا برمی گردم. حتی اگر ده سال بگذرد، این زن مهربان و دلسوز را از یاد نخواهم برد. هیچ فرقی با چند سال پیش نکرده است. شاید کمی هم جوان‌تر و سرحال تر از قبل نشان می دهد.

من هنوز درگیر تجزیه و تحلیل تغییرات ظاهری او هستم که ناگهان در آغوش گرم و مهربانش غرق می شوم. چند بار صورتم را می بوسد و اینکارش لبخند به لبم می آورد.

از من فاصله گرفته و با نگاه دقیقی به جای جای صورتم می گوید: ماشالله ماشالله، چشمم کف پات. هر روز از روز قبل خوشگل تر می شی. الحق که دختر همون مادری. شخصیت از تمام رفتارت می ریزه.

لبخندی به مهربانی کلامش می زنم. مطمئنم هیچ کدام از حرفهایش تعارف نیست. او همیشه من و میلاد را بیشتر از آنچه دیگران دوست داشتند، مورد مهر و محبت خود قرار می‌داد. از او تشکر کرده و می پرسم: شکوه جون نمی دونین عمه اینا کجان؟

چهره اش کمی در هم می رود. فهمیدن اینکه برای گفتن موضوعی دو دل است، زیاد سخت نیست. آهی کشیده و می گوید: از وقتی تو رفتی کسی تو این خون رنگ آرامش ندید.

اجازه نمی دهد، کنجکاوی ام طولانی شود و ادامه می‌دهد: بعد از آبروریزی که روناک به بارآورد دیگه خونوادش نتونستن اینجا بمونن.

شوک حاصل از حرف‌هایش زیادتر از آن است که بتوانم در سکوت منتظر ادامه ی حرفهایش بمانم.

-مگه چیکار کرده بود؟ روناک که اونقدر آروم بود که هر بلایی سرش می اومد، حرف نمی زد.

شکوه سری تکان داده و می‌گوید چه می دونم والا. طفلک گول سادگیش رو خورد. ما که درست نفهمیدیم. اونم همیشه سرش تو لاک خودش بود ولی یه شب صدای داد و بیداد از خونشون بلند شد. این طرفا هیچ کس سرش تو زندگی بقیه نیست. هر کی برای خودش زندگی می کنه و کاری به کار بقیه نداره ولی وقتی یه نفر با گل و شیرینی میره توی یه خونه و صاحب خونه با داد و بیداد و کتک از خونه پرتش می کنه بیرون، هر کسی هم باشه یکم کنجکاو می شه که ببینه چه خبر شده. وای به وقتی که اون طرف هر روز بیاد جلوی در خونه به داد و بیداد که بچه ی تو شکم دختر این خانواده مال اونه و اجازه نمی ده هیچ کس زن و بچه شو ازش دور کنه.

به قدری شوکه شده ام که زبانم بند آمده و کلمه ای بر آن جاری نمی شود. دهانم چند بار باز و بسته می شود ولی هیچ آوایی از آن خارج نمی گردد. فکر به اینکه روناک با آن همه مظلومیت و سادگی، گول کسی را خورده باشد، مانند خوره جانم را می خورد. همیشه او را مانند خواهر کوچکترم دوست داشتم و دلم به حضورش گرم بود. تمام آن روزهایی که به اجبار ساکن این خانه بودم، تنها کسی که مطمئن بودم از حضورم ناراحت نیست، روناک بود.

نمی دانم حالت صورتم چگونه است که شکوه دست روی شانه ام گذاشته و می گوید: زیاد بهش فکر نکن. حالا که تموم شده و رفته. فکر نکنم اصلاً بچه ای در کار بوده باشه .

کم اهمیت ترین موضوعی که به آن فکر می‌کنم، احتمال حامله بودن روناک است. این که چقدر ممکن است آزارش داده باشند، تمام فکرم را به خود مشغول کرده است. کسی نیست که از تعصب بیش از حد خاندان بختیاری بی خبر باشد، چه برسد به منی که سرنوشت باعث شد چند سال در خانه ی یکی از بزرگان خاندان بختیاری ساکن شوم.

با صدای شکوه به خود می آیم.

-می گم آیلین جان، نمی خوای برام از زندگیت بگی؟ این مدت رو کجا رفتی؟ چه جوری زندگی کردی؟

ناگهان گویی چیزی را به خاطر آورده باشد، نگاهی به اطراف انداخته و با هیجان می پرسد: میلاد کوچولو کجاست؟ الان حتما برای خودش مردی شده.

غم در نگاهم خانه می کند ولی دلم نمی آید ذوقش را کور کرده و با مطرح کردن بیماری میلاد، حالش را خراب کنم. به سختی لبخندی بر لب نشانده و می‌گویم: چی بگم شکوه جون. چند سال زندگی رو که نمی شه تو چند جمله خلاصه کرد. فقط همینو بگم که با تمام سختیش دلم به اینکه میلاد کنارمه خوش بود.

لبخند مهربانی زده و می‌گوید: خوبه که تونستی میلاد رو کنارت نگه داری. نمی دونی چقدر غصه تون رو می خوردم ولی کاری ازم ساخته نبود. راستی نگفتی میلاد کجاست؟

لبخند مضحکم را حفظ کرده و می‌گویم: اونم خوبه. مسیرمون دور بود، بعدم نمی دونستم عمه چه جوری باهام برخورد می کنه واسه همین نیاوردمش.

لحنش کمی دلخور می‌شود: کاش می آوردیش که ببینمش. دلم براش یه ذره شده.

لبخندی زده و می‌گویم: ببخشید دیگه شکوه جون. دفعه دیگه بخوام بیام حتما میارمش.

در ادامه می پرسم: راستی نگفتین عمه اینا کجان؟

شانه ای بالا انداخته و می گوید: باورت می شه هیچ خبری ازشون ندارم. بعد از اون آبروریزی یه جوری اسباب کشی کردن که هیچکس نفهمید کی رفتن و کجا رفتن. فقط یه روز دیدیم یه خانواده ی دیگه اومدن تو این خونه و گفتن اینجا رو اجاره کردن.

جمله ی آخرش کمی امیدوارم می‌کند. می پرسم: پس یعنی باید بدونن عمه الان کجا زندگی می کنه.

شکوه آهی کشیده و می گوید: فکر نمی کنم خبر داشته باشن. تا جایی که من می دونم خونه رو از وکیل آقای بختیاری اجاره کردن.

شانه هایم می افتد و ناامیدی بر دلم سنگینی می کند. من کجای این شهر درندشت را به دنبال کس و کار بی مهرم بگردم؟

فکر و خیال دوباره مرا گرفتار می کند. به حدی که از ادامه ی مکالمه ام با شکوه و چگونگی خداحافظی با او هیچ نمی فهمم و وقتی به خود می آیم که درون تاکسی خطی نشسته و حتی درست نمی‌دانم قرار است مرا به کجا ببرد؟

غده ی بزرگی در گلویم، راه نفسم را بند می‌آورد و من اجازه شکستنش را نمی دهم. می دانم اگر حالا بشکند به این راحتی‌ها رهایم نخواهد کرد. بالأخره مقصد را انتخاب می کنم و به خاطر نزدیکی مسیر، خیلی زود روبروی برج بزرگی که یکی از طبقات آن متعلق به شرکتی است که در آن کار می کردم می ایستم و بین وسوسه ی رفتن و شرم نرفتن، می‌مانم.

نفس عمیقی کشیده و دلم را یک دله کرده و به طرف ساختمان قدم برمی دارم. چاره ی دیگری ندارم. تنها امیدی که برایم مانده همین شرکت و رئیس بی رحمش است که شاید برایم دل سوزانده و کمکم کند.

بر خلاف خواسته ی قلبم، مسیر طولانی پله ها را با سرعتی غیر قابل باور پشت سر گذاشته و روبه روی در شرکت دوباره مردد می شوم. باز هم با خود می جنگم تا تردیدم باعث پا پس کشیدنم نشود.

الان مهم ترین فرد میلاد است. اینکه برای غرور من قرار است چه اتفاقی بیفتد، دیگر چه اهمیتی می‌تواند داشته باشد وقتی میلادم با مرگ دست و پنجه نرم می کند؟

با سری برافراشته وارد شرکت می‌شوم. قرار نیست همه در جریان مشکلات من قرار بگیرند. من تا امروز هم صورتم را با سیلی سرخ نگه داشته ام، محال است از این به بعد هم اجازه دهم دیگران شکستم را ببیند. با آرامش ساختگی ام در راهروی کوتاه شرکت قدم زده و جواب سلام و احوالپرسی تک تک افرادی را که از روی کنجکاوی جلوی راهم قرار می‌گیرند ، با کمان ادب می‌دهم.

جلوی میز منشی می ایستم و با او هم احوالپرسی کوتاهی کرده و با لبخند می گویم: خسته نباشی ندا جان. آقای کریمی تو اتاقشونن؟

او هم در جوابم لبخندی زده و می گوید: ممنون عزیزم. آره هستن فقط الان جلسه دارن. اگه باهاشون کار داری باید منتظر بمونی.

سری تکان داده و با همان لبخند می گویم: ممنون، مشکلی نیست. منتظر می مونم .

بعد به اتاق سحر اشاره کرده و می‌گویم: راستی سحر هستن

سری بالا انداخته و می گوید: نه عزیزم. سه روزه رفته مرخصی، فردا برمی گرده.

سری تکان داده و روی مبل کنار میزش می نشینم و می گویم: باشه گلم. پس من با اجازه ات همین جا منتظر می مونم.

لبخند گرمی زده و می گوید: راحت باش آیلین جان.

و به کار خودش مشغول می شود. لحظات به کندی می گذرد. هر بار که سرم را بالا گرفته و به ساعت نگاه می اندازم، عقربه ی آن تنها دو یا سه دقیقه از جایش تکان خورده است. نیم ساعت طول می کشد تا در اتاق مدیریت باز شده و آقای کریمی به همراه مهمانش از اتاق خارج شوند. به احترام می ایستم. هنوز متوجه حضور من نشده اند. یعنی بحث با مهمانان مهمش به قدری گرم است که اجازه ی توجه به اطراف را نمی دهد.

لبخند پر استرسی بر لب می نشانم. باید محکم بمانم و برای هر گونه برخوردش انرژی جمع کنم. با برگشتن مهمانانش لبخند از روی لبم پر می کشد. حضور این افراد در شرکت می‌تواند امیدوار کننده باشد. اینکه با وجود خرابکاری من هنوز هم قراردادشان را لغو نکرده اند، جای خوشحالی دارد، اما نگاه مرموز مرد جا افتاده ای که روزی قرار بود صاحب پروژه‌ای باشد که من نقشه اش را کشیدم لرز به تنم می آورد.

نگاهش به قدری دقیق و عمیق است که احساس می کنم، لخت جلویش ایستاده ام. "سلام" آرامی داده و سر به زیر می اندازم. هیچ کس به جز آقای کریمی جوابم را نمی دهد و چند دقیقه بعد، دو جفت کفش در مسیر دیدم قرار می گیرد که بدون لحظه ای توقف از شرکت خارج شده و تمام شجاعتم را هم با خود می‌برند.

پاهای خسته ام دیگر رمق راه رفتن ندارند. ساعت هاست بی هیچ هدفی راه می‌روم و حالا تنها نتیجه ی آن خستگی بیش از حد است. به خودم که می آیم روبروی ساختمان بیمارستان ایستاده ام و نگاه شرمنده‌ام روی آن است.

چطور باید در چشمان منتظر و دردمند میلاد نگاه کنم؟ من به او قول داده ام که امشب از زیر سنگ هم که شده هزینه ی عملش را جور کنم و حالا دست از پا درازتر سر جای اولم ایستاده ام، با این تفاوت که دیگر امید چند ساعت قبل را ندارم .

بلند شدن صدای تلفن همراه، مرا از جا می پراند. گوشی را از جیبم بیرون کشیده و برای بار هزارم به خاطر پس ندادن آن به سهیل، خودم را به باد ناسزا می گیرم. شماره ی آشنای بیمارستان را که روی صفحه ی گوشی می بینم ،دستانم به لرزه می افتد و به سختی تماس را برقرار می کنم. به قدری ترسیده و مضطربم که قدرت گفتن هیچ حرفی را ندارم. تنها گوشی را کنار گوشم می گیرم تا حرف‌های طرف مقابلم را بشنوم.

-الو، خانم احتشام؟

صدای پرستار میلاد که معمولا یک شب در میان پرستار مخصوص اوست را با همین چند کلمه می‌شناسم. سکوت می کند و می فهمم حالا نوبت من است که سر صحبت را باز کنم. آب دهان خشک شده ام را قورت داده و با صدای لرزان می‌گویم: بله، بفرمایید.

نفس عمیقی که می کشد را حس می کنم و بعد جمله ای که با کمی تعلل می‌شود.

-ببخشید که مزاحمتون شدم. راستش پزشک میلاد جان گفت بهتون زنگ بزنم و بپرسم هزینه عمل رو آماده کردین؟ ایشون رو حساب قولی که شما بهشون دادین، برای فردا اتاق عمل رو رزرو کردن.

زبانم به گفتن هیچ حرفی نمی چرخد. به او چه بگویم، وقتی با کلی اطمینان، پزشک میلاد را به آوردن پول امیدوار کرده ام؟ اشک به چشمانم نیشتر می زند و قبل از اینکه فرصت پنهان کردن آن را بیابم، راه گونه ام را در پیش گرفته و به زیر چانه ام می رسد.

با صدایی که خودم هم به سختی می شنوم، می گویم: بهشون بگین من تا فردا حتما پول رو جور می کنم.

صدایش رنگ ناامیدی می گیرد: یعنی هنوز جور نشده؟

" نه" خفه که می گویم را می‌شنود و با کشیدن آهی می گوید: باشه، پس ما منتظر می مونیم. امری با من ندارین؟

خواسته ام را سریع مطرح می کنم: می شه میلاد رو ببینم؟

سکوتش طولانی می‌شود. با فکر اینکه شاید گوشی را قطع کرده است آن را از روی گوشم پایین آورده و به صفحه اش نگاه می کنم. هنوز تماس برقرار است. دوباره گوشی را به گوشم می چسبانم و لحن غم آلودش را به جان می خرم.

-واقعیتش رو بخواین، میلاد ممنوع الملاقاته. امروز دو حمله ی خیلی بد داشت. دکتر گفت اگه یک بار دیگه تکرار بشه، دیگه امیدی به برگشتش نیست.

نگاه آخرم را به ساختمان تر و تمیز بیمارستان می دوزم و در دل با میلاد خداحافظی می‌کنم. با فکری که برای جور کردن پول عمل در سر دارم، حالا دیگر امیدی به زنده ماندن خودم نیست. فردا یا من می میرم یا جنازه ی میلاد را تحویلم می دهند. خوب می‌دانم تصمیمی که گرفته ام به معنای پا گذاشتن روی تمام اصولی است که تا به امروز به آنها پایبند بوده و رعایت شان کردم ولی وقتی کارد به استخوان رسید، اصول و قوانین دیگر جایی برای خودنمایی ندارند.

قبل از این که پاهایم مرا به طرف بیمارستان بکشاند و از تصمیمی که گرفته ام منصرف شوم، رو برگردانده و عقب‌گرد می کنم. دیدن میلاد تنها پای رفتنم را سست و او را به مرگ نزدیک تر خواهد کرد. او هنوز جا برای زندگی دارد. نمی توانم در چشمان دردمندش نگاه کنم و از این که با بی عرضگی ام او را به طرف مرگ هل داده ام راضی باشم.

دوباره مسیر شرکت را در پیش می‌گیرم. با هر قدمی که بر می دارم جملات آقای کریمی مانند پتک بر سرم کوفته می شود. او حتی حاضر نشد درست و حسابی به حرفهایم گوش دهد و دلیل رفتنم به شرکت را بفهمد تنها لطفی که در حقم کرد این بود که خیلی محترمانه مرا از شرکت بیرون انداخت و اجازه نداد دیگران در جریان بی آبرویی ام باشند.

هرچه به مقصد نزدیکتر می شوم گویی هوا سردتر و کشنده تر می شود. نمی‌دانم پیامی که چند دقیقه پیش ارسال کرده‌ام به دست کسی که باید، رسیده یا نه اما برایم زیاد هم مهم نیست. ته قلبم از کاری که قرار است انجام دهم راضی نیستم. دنبال بهانه ای می گردم تا به خودم ثابت کنم که راه حلم عملی نیست و مشکل میلاد را حل نمی‌کند. خودم هم این را خوب می دانم که اگر روزی میلاد بفهمد برای درمانش دست به چه کاری زده ام مرا نخواهد بخشید.

با صدای بوق ماشینی از جا می پرم. آنقدر در دنیای خودم غرق شده‌ام که متوجه گذر زمان نمی شوم. نگاهم را یک دور در اطراف می چرخانم. اتومبیل بنز سیاه رنگش را چند قدم جلوتر می بینم و به سمت آن قدم تند می کنم. دلم نمی خواهد کسی مرا در این حال ببیند. خودم حالم از خودم بهم می خورد چه برسد به دیگران. در ماشین را باز می کنم و جسمم را روی صندلی اش پرت می کنم. قلبم دارد از جا کنده می شود. تازه دارم به عمق فاجعه ای در حال وقوع است پی می‌برم. قبل از اینکه دستم به دستگیره ی در برسد، ماشین از جا کنده شده و با سرعت در خیابان نسبت خلوت شمال شهر، به حرکت در می آید. صدایش را کنار گوشم می شنوم.

-سلام خانم احتشام. می دونستم عاقلانه فکر می کنی و تصمیم می گیری.

حرفش برایم خنده دار است. من در تمام عمرم به اندازه ی امروز، فریاد های عقلم را نادیده نگرفته ام. کم مانده است اشکم در بیاید. دلم می‌خواهد جرأتش را داشته باشم و به طرفش برگردم و سیلی جانانه ای تقدیمش کنم اما چشمان منتظر میلاد اجازه اش را نمی دهد. به سختی جلوی خودم را می‌گیرم تا هرچه تلخی دنیا هست را روی سر و صورت او بالا نیاورم. جوابش را تنها با "سلامی" خشک و خالی می دهم و بعد به جان ناخن‌هایم می‌افتم. سال‌هاست این عادت کندن ناخن ها را از یاد برده‌ام اما حالا به قدری مستأصل هستم که تمام عادات بد گذشته در من زنده شده اند. مثلا همین الان دلم می‌خواهد مثل آن روزها که استرس شدید باعث می‌شد به جان موهای آرمین بیفتم، به طرف او خم شده و موهای جوگندمی اش را تا جایی که دستانم توان دارند بکشم و بعد خودم را از ماشین پرت کنم و به این زندگی پر از سختی پایان دهم.

دستی روی بازوی می‌نشیند و غیر ارادی "هین" بلندی از دهانم خارج می شود. نگاه ناباورم در فضای حیاط بزرگی که اتومبیل در آن پارک شده است، چرخ می‌خورد و دلم به حال خودم می سوزد که حتی متوجه نشده ام کی و چگونه به این فضا رسیده ام! دست مردانه ای که بازویم را گرفته است، مرا از اتومبیل بیرون می کشاند. وقتی هوای تازه به صورتم می خورد، می فهمم چقدر کمبود هوا را تحمل کرده ام. ریه هایم از شادی اکسیژن تازه که به آنها رسیده است، به

پایکوبی مشغول می‌شوند و من چقدر بدبختم که تا امروز اکسیژنی که به ریه هایم رسیده است هم با اکسیژن خالص شمال شهر دنیا دنیا تفاوت دارد.

بازویم اسیر دستان قدرتمند مردیست که قدرتش را شاید تنها برای امشب ذخیره کرده است. قدم‌های بی جانم به دنبال او کشیده می‌شوند و نگاه دردمندم به دری است که با وجود نزدیکی، سالها دور به نظر می‌رسد. هزاران فکر در سرم چرخ می‌خورد و من قدرت عملی کردن هیچ کدامشان را ندارم. هر چه مرد مسن روبرویم با وعده و وعید یک شب زیبا برای خودش نیرو گرفته و جوان شده است، من با فکر حیثیتی که قرار است به باد بدهم پیر و فرتوت شده ام. گویی به مسلخ گاه می روم و کاری از من ساخته نیست. نمی‌دانم چرا انتظار داشتم قبل از آمدن به خانه اش مرا به محضر ببرد. مگر برای خواندن صیغه محرمیت نباید به محضر رفت؟

زبانم هم قفل شده و برای پرسیدن هیچ سؤالی نمی چرخد. من برای مردن آمده ام، حالا چه فرقی می کند چگونه و در چه حالی؟ اگر میلاد بفهمد که پول عملش را با چه خفتی به دست آورده‌ام، دیگر به چشمانم نگاه نخواهد کرد.

وارد ساختمان مجلل این ویلای درندشت می‌شوم. ذهنم آشفته تر از آن است که تجملات بیش از حد آن حواسم را از فاجعه ای که در انتظارم است پرت کند. نگاهم به دنبال پیدا کردن راه فراری به همه جا گریز می زند. راه فرار معلوم است. باید از همان راهی که آمده ام، برگردم اما جانی در پاهایم نمانده است. وقتی توسط او به داخل اتاقی هل داده و در پشت سرم بسته می شود، روح از تنم می‌رود.

جان دادن چگونه است؟ اگر سخت تر از این است که من تجربه می کنم که وای به حال من و مرگی که در انتظارم است. دستش که به گره روسریم می‌رود، دستان بی جانم، جان می‌گیرد و روی دستانش می‌نشیند. کیف کوچکم به زمین افتاده و وسایلم روی زمین می‌ریزد. روسری ام را با وجود تمام مقاومتی که در مقابلش دارم، از سرم می کشد و به گوشه ای پرت می کند. گویی زبان الکنم هم تازه به کار افتاد می افتد که با صدای بلند می گویم: چیکار می کنی؟ قرار ما این نبود.

به قدری نزدیک من است که صدایش را درون گوشم می شنوم. خنده ی کریهی می کند و می گوید: مگه قرارمون چی بود خانم کوچولو؟

چشمانم را رو محکم روی هم می فشرم. راست می گوید. ما قرار خاصی با هم نگذاشته‌ایم، فقط او بدبختی مرا دیده یا شنیده است و با سوء استفاده از موقعیت افتضاح من، می‌خواهد به خواسته ی دل بیمارش برسد و من هم از سر ناچاری در دام او گرفتار شده ام و چه ابلهانه فکر می‌کردم با خواندن یک صیغه ی محرمیت، بار گناهم سبک خواهد شد.

کاش همان لحظه که مشاوره او را چند قدم دورتر از شرکت دیدم، گول ظاهر موجهش را نمی خوردم و در جواب پیشنهاد وقیحانه اش به جای سکوت، سیلی آبداری نثارش می کردم.

دست و پاهایم کمی دیر به کار افتاده اند اما تنها راه نجاتم در همین دست و پا زدن است. مرا از پشت در آغوش کشیده و با گرفتن دست هایم با یک دست، اجازه ی هیچ حرکت اضافه ای را به من نمی‌دهد. دست دیگرش را روی دهانم فشار می‌دهد تا صدایی از گلویم خارج نشود. قدرت این پیرمرد ورای تصورم است. شهوت بر او غلبه کرده و جان گرفته است. لحظه ای دستانم رها شده و راه دهانم هم آزاد می شود. قبل از اینکه عکس العملی نشان دهم و یا فریاد بزنم، دستانش دو طرف مانتو ام را گرفته و دکمه های ریلی مانتو از بالا تا پایین باز می شوند و من با یک تاپ کوتاه و کهنه در برابر او بی جان و بی حرکت می ایستم. خوبی اش این است که پشت سرم ایستاده و زیاد روی بدنم دید ندارد.

با دست دو طرف مانتو را به هم نزدیک می کنم و به طرف او که ذهن بیمارش، همین تصویر اندک از اندامم را تجسم کرده و برای خودش رویابافی می‌کند، برمی‌گردم و با تمام قدرت سیلی جانانه ای نثارش می کنم و فریاد می زنم: چیکار کردی تو؟

همان لحظه تقه ای به در می خورد و بلافاصله دستگیره ی در می چرخد و در باز می شود و من همان دم می میرم. هر کس مرا در این وضعیت ببیند، هزار فکر ناجور درباره ام خواهد کرد و وای به حال من و دلم...

هق هق خفیفم تنها صدایی است که سکوت سنگین این خانه ی درندشت دهشتناک را می شکند. در خود فرورفته و بی آنکه سعی کنم، نگاهم به نقطه ی نامعلومی خیره مانده است. حالم خوب نیست یا بهتر است بگویم حالم به شدت بد است. امروز مرگ را بارها و بارها از خدا خواسته ام و باز هم مثل همیشه خدا از کنار صدایم بی توجه گذشته و حتی نیم نگاهی خرج من و خواسته‌ام نکرده است. چشمانم را با درد می بندم. جمله ای که ناخواسته بر لب رانده ام، یک ناشکری محض است. مهم این است که من تا لب لب پرتگاه رفته و حالا پاکدامن برگشته‌ام و کسی که مرا از دام وحشتناکی که برایم پهن شده بود، رهانده کسی به جز خدای بزرگم نیست.

-خانم احتشام، اگه حالتون بهتره بریم برسونمتون خونه؟

قبل از اینکه پاسخی به سوال مودبانه ناجی امروزم بدهم، صدای بلند پیرمرد خوفناک کنار دستش بلند می شود: کجا بره؟ اصلا مگه جایی برای رفتن داره؟ ما قول و قرار گذاشتیم، اگه توی احمق سر نمی رسیدی الان...

جمله اش با فریاد مرد جوانی که حدس اینکه پسرش باشد، زیاد سخت نیست ناتمام می‌ماند. انگشت اشاره اش را روبه‌روی او تکان داده و می‌گوید: بهتره جمله تو تموم نکنی وگرنه منم مثل مامان فراموش می کنم حاج رضایی هم تو این خونه هست.

خشم پیرمرد به یکباره فروکش می‌کند و با قدم های سست خودش را به مبل می رساند و روی آن می نشیند. قیافه اش با دقیقه ای قبل زمین تا آسمان متفاوت است. همین چند لحظه پیش برای کار نیمه تمامی که می خواست با من بکند با پسرش در جدال بود و حالا با یک جمله از طرف او کاملا عقب نشینی کرده و چهره اش پر از غم شده است. نگاهی حواله پسرش کرده و مظلومانه می گوید: تو هم می خوای مثل اون بی انصاف باشی؟

پسر هم دیگر عصبی نیست. با کلافگی دو دستش را از بین موهای مشکی پرپشتش رد می کند و می گوید: نه به خدا. چرا شما با ما این کارو می کنید آخه؟

صدای پدرش با درد همراه است: می گی چیکار کنم؟ وقتی شش سال بهم روی خوش نشون نداده؟ می دونی چقدر زحمت کشیدم. خودت که شاهدی حتی وقتی من خونه ام از اتاق محمدسام بیرون نمیاد. دیگه نمی دونم باید چه کار کنم؟

پسر جلوی پاهای پدرش زانو زده و می‌گوید: می دونم که اذیت می شی. ولی راهش این کارا نیست. اگه بفهمه دیگه تو این خونه هم نمی مونه.

سر پدر به زیر می افتد و آرام تر می گوید: دلم می خواست ببینه و بفهمه اگه بخوام بدترین کارا هم از دستم بر میاد.

چشمان پسر گرد می شود اما هیچ نمی گوید و تنها سری به تاسف تکان می دهد. گویی به این کارهای پدرش عادت کرده است. بعد از لحظه ای از جا برخاسته و دوباره رو به من که مات و مبهوت نمایش آن دو هستم می گوید: پاشید خانم احتشام اگه مامانم برسه نمی دونم چه توضیحی باید بهش بدم.

راست می‌گوید. حضور من در این خانه وصله ی ناجور است. موضوعی به شدت کنجکاوم کرده است. اینکه یک پسر، پدرش را در وضعیتی مشابه وضعیت ما ببیند و بعد اینگونه آرام و منطقی با مسئله برخورد کند، برایم عجیب است. البته اگر از فریادها و مشت هایی که حواله ی دیوار اطاق کرد را فاکتور بگیریم.

یادآوری اولین لحظه ی دیدارمان بدنم را به لرزه می‌اندازد. با باز شدن در و ورود این مرد دستان پدرش از دورم باز شد و من روی زمین سقوط کردم. با یک دست دو طرف مانتوام را به هم نزدیک کرده و با دست دیگر هم به سختی روسری ام را پیدا کرده و روی موهایم کشیدم. خوبی

اش این بود که دکمه های مانتو سر جایشان بودند و می توانستم دوباره آنها را ببندم، هرچند لرزش دستانم کار را سخت کرده بود.

صدای فریادهای این پدر و پسر را می شنیدم اما درست نمی فهمیدم چه می گویند و چه می شنوند. بعد از اینکه ازمرتب بودن لباسهایم مطمئن شدم، همان جا وسط اتاق نشسته و برای شرافت خودم به سوگواری پرداختم. وقتی به خودم آمدم که دستی کیف کوچکم را به طرفم گرفت. نگاهم به صورت درهم این مرد جوان افتاد. کیف را به طرفم گرفته بود اما خودش مشغول بررسی اطلاعات کارت ملی ام بود. حتی وقتی کیف را از دستش گرفتم هم از آن دل نکند. نگاهش چند بار بین کارت و صورت اشک آلود من رفت و برگشت. هر بار که نگاهم می کرد، احساس می کردم رنگ نگاهش مهربان تر می شد. نمی‌دانم چند دقیقه به کارش ادامه داد و بالاخره از کارت دل کنده آن را هم به طرفم دراز کرد و از من خواست به همراهش از اتاق خارج شوم و من چقدر ممنونش بودم که مرا از آن مکان منحوس دور کرده است.

از بین حرف‌ها و بگو مگوهای این پدر و پسر چیز زیادی دستگیرم نشده است. تنها می‌دانم که اختلافی قدیمی بین اعضای این خانه وجود دارد و دلیل آن پسری به نام محمد سام است که درست نفهمیدم به چه دلیل سالهاست ساکن یکی از اتاق های این خانه بوده و توانایی خروج از آن را ندارد.

-خانم احتشام، می تونید بلند شین؟

صدای نگران مرد جوان مرا به خود می‌آورد. وضعیتم علاوه بر اسف بار بودن، خنده دار هم هست. پسر فردی که قرار بود با حضور من به مادرش خیانت کند حالا با کلی احترام قرار است مرا راهی خانه ای کند که ندارم. این که از او نمی ترسم، دست خودم نیست. از لحظه ای که او را دیده ام نگاهش هرز نرفته است. مطمئنم با وجود نبود روسری، یک تار از موهایم را ندیده و هیچ قسمتی از بدن نیمه عریانم را از نظر نگذرانده است. اضطراب کشنده ای را تجربه کرده ام اما حواسم سر جای خودش است. چند بار تلاش کردم علت این همه احترام از طرف او را بفهمم. نگاه

گریزانش اجازه ی تشخیص هویت را به من نمی دهد. دلم می‌خواهد روبرویش بایستم و دستانم را دو طرف صورتش بگذارم و اینگونه مجبورش کنم لحظه ای به چشمانم زل بزند. مطمئنم شخصیت حقیقی اش را تشخیص خواهد داد اما حیف که این کار غیر ممکن است.

به سختی روی پاهایم می‌ایستم. الان خوب می دانم اگر قرار باشد بین مرگ میلاد و بی آبرویی خودم یکی را انتخاب کنم، کنار آمدن با مرگ میلاد راحت تر از بی آبرویی است. حداقل می توانم داغ میلاد را با گریه بیرون بریزم ولی با بی آبرویی چه کنم؟

قبل از اینکه به قدم های لرزانم حرکت دهم، صدای چرخیدن کلید در قفل در ورودی ساختمان به گوش می‌رسد. مرد جوان "وای" آرامی زمزمه می‌کند و پدرش هراسان سرپا می ایست و با صدایی لرزان می گوید: بدبخت شدیم!

طولی نمی کشد که صدای زنانه ای در ساختمان می پیچد.

-امیرسامم، شما اومدی مامان؟

پسر جوان با سرفه ای صدایش را صاف می کند. لبخندی بر لب نشانده و به طرف در می رود و می گوید: آره مامان جان. خسته نباشید حاج خانوم.

با گم شدنش در پیچ راه رو دیگر نمی بینمش ولی صدای روبوسی شان می آید و بعد صدای زن که با مهربانی مشهودی می گوید: سلامت باشی شاه پسرم. تو رو که می بینم خستگی معنی نداره دیگه. راستی می دونی کجا بودم؟

پسر با حوصله جواب می‌دهد: حاج خانم ما کجا رفته بوده؟

صدایشان نزدیکتر می شود و بعد تصویر خودشان هم در ابتدای ورودی نمایان می شود. پسر یک سر و گردن از مادرش بلندتر است. یک دستش را دور شانه ی او حلقه کرده و او را به داخل هدایت می کند. زن هنوز متوجه حضور ما نشده است. به طرف پسرش بر می گردد و با هیجان می گوید: رفته بودم امامزاده صالح واسه شما دعا کنم.

بعد گویی موضوعی را به خاطر آورده باشد، نگاهی به راه پله انداخته و می گوید: به محمدسام سر زدین؟ بهتر نشده؟ امروز از صبح رفتم زیارت واسش دعا کردم. مطمئنم حالش بهتر می شه.

پوف کلافه ی پدر خانواده را می شنوم و صدای آرام پسر را که در جواب مادرش می‌گوید: حاج خانم، چند بار باید بهتون بگم. اینقدر خودتون رو اذیت نکنید. من مطمئنم حالش خوب می شه ولی نه اینجوری. خدا خودش می بینه که شما چقدر به خاطر وضعیت محمدسام اذیت می شین ولی قرار نیست با رفتن و برگشتن از امامزاده صالح همه چی عوض بشه که.

افتادن شانه های زن را از زیر چادر عربی زیبایش می بینم. حق را به پسرش می دهم اما دیدن این دل شکسته ی او هم برایم سخت است.

با برگشتن ناگهانی مادر خانواده به سمتی که ما نشسته‌ایم، ناخودآگاه قدمی به عقب بر می دارم. لحظه ی وحشتناکی که از آن می ترسیدم حالا از راه رسیده است. کمی طول می کشد تا زن عکس العملی انجام دهد. از همان فاصله تغییر واضحی را در چهره اش تشخیص می‌دهم. نگاهش کمی ترسناک شده است. اگر آن را به نگاه ماده شیری که از سمت هم جنسش احساس خطر کرده تشبیه کنم، تشبیه غلطی نخواهد بود. می بینم که حالت مهربان قبل به خشم و حالتی شبیه حمله عوض شده است. دست هایش روی چادر مشکی اش مشت شده و با عصبانیت قدمی به طرفم می آید و می غرد: این دختره دیگه کیه؟

امیر سام خیلی زود خودش را به او می رساند و در حالی که پا به پای او قدم برمی‌دارد با آرامش و لبخندی که نمی‌دانم چگونه در این شرایط می‌تواند حفظش کند، می گوید: مامان جان یادته بهت گفتم می خوام یه پرستار دلسوز واسه محمدسام بیارم؟

سرعت قدم های مادرش کم می‌شود اما همچنان به مسیر ادامه می‌دهد. ابروهایش به نشانه ی تفکر در هم می رود و رو به امیرسام می گوید: یادمه، خوب که چی؟

حالا دقیقا روبروی من ایستاده اند. جالب اینجاست که حتی با سلام کردن پدر خانواده، نیم نگاهی به طرف او نمی اندازد. فقط مرا زیر ذره‌بین نگاهش بررسی می کند.

امیر سام دستش را به طرف من دراز کرده و می‌گوید: معرفی می کنم مامان جان، خانم احتشام، همون پرستار معتمد و مطمئنی که قولش رو داده بودم.

نگاه ناباور مادرش به طرف او برگشته و دقیقه ای بعد دوباره مرا نشانه می رود. سپس با لحنی متعجب می گوید: پرستار زن آوردی؟

صدای پوزخند مردانه ای را از کنار دستم می شنوم اما توانایی برگشتن به طرفش را هم ندارم. آنقدر گیج و سردرگمم که خودم را هم در این جمع نمی شناسم.

-می شه چند دقیقه تنها باهاتون صحبت کنم؟

لحن خواهشی امیرسام باعث می شود علاوه بر مادرش، من هم به او خیره شوم. نگاهش که با چشمان به اشک نشسته ام تلاقی می‌کند، لبخند دلگرم‌کننده ای زده و چشمانش را یک دور بسته و باز می‌کند. گویی می‌خواهد خیالم را راحت کند. کاری که در این لحظات سخت که نه، غیرممکن به نظر می‌رسد، اما نمی‌دانم در نگاهش چیست که دلم را کمی آرام کند.

دقایقی از رفتن مادر و پسر به همان اتاقی که ساعتی پیش پذیرای من بود، می‌گذرد. تنها بودن در کنار این مرد که قرار بود به حریمم تجاوز کند، مانند شکنجه است. هر بار که کمی روی مبل اش جا بجا می شود، نگاه ترسیده ام را خرج بررسی تمام حرکاتش می کنم. می‌دانم که فکر احمقانه ای است، اما مدام فکر می کنم هر لحظه ممکن است به طرفم حمله کند. صدای آرام و زمزمه وارش باعث می شود دقیق تر نگاهش کنم.

-ببین دختر جون، بهتره از من نترسی. من برای تو مثل کبریت بی خطرم. اون کاری هم که دیدی تو اتاق کردم از سر ناچاری بود. می خواستم به خودم ثابت کنم که هنوز می تونم خیلی بد باشم ولی من مطمئنم حتی اگه امیرسام سر نمی رسید من آدم تا آخر رفتن نبودم.

لبخند روی لبهایش رنگ مهربانی دارد.

-تو الان مهمون خونه ی من حساب می شی. اگه قراره موندگار بشی می خوام بدونی هیچ خطری از طرف من تهدیدت نمی کنه. هر زنی که پاش به خونه ام باز بشه ناموس من حساب می شه. منم اونقدر غیرت دارم سر ناموسم، که نذارم کسی چپ نگاش کنه.

آهی کشیده و ادامه می‌دهد: می دونم باور حرفام واست سخته ولی می خوام کارامو بذاری رو حساب یه انتقام بچه گانه. من چند ساله از طرف زنم طرد شدم. اونم به خاطر کاری که خودش مقصرش بود. از همون روز اول که تورو دیدم متوجه شباهت زیادت به جوونیای زنم شدم. می دونم هرچی که بگم از زشتی کارم کم نمی کنه اما می خوام بدونی تو اولین و آخرین دختری هستی که اینجوری پات به خونه ام باز می شه. اگه قرار باشه اینجا بمونی قول می دم مثل یه سایه بیامو برم و تو حتی متوجه نشی منم عضو این خانواده ام. باشه؟

جوابی برای حرف‌هایش ندارم. تنها نگاهش می کنم. بعد از لحظه ای آهی کشیده و روی دور ترین مبل به من می‌نشیند. تمام حرکاتش درماندگی را فریاد می زند. نمی‌دانم حرف‌هایش تا چه حد درست است اما در دل دعا می‌کنم آینده ام با این خانواده پیوند نخورده باشد. دیدن هر روز و هر لحظه ی این مرد کار من نیست حتی اگر به قول خودش هیچ وقت متوجه حضورش در این خانه نشوم اما ترس از آمدنش همیشه همراهم خواهد بود.

در اتاق با ضرب باز می شود و مادر خانواده که حالا دیگر چادرش را روی سرش ندارد، از آن خارج می شود. نگاهش را در فضای ساختمان می‌چرخاند و من نفس راحتی را که با دیدن من و همسرش که با فاصله زیاد از هم نشسته ایم، از سینه بیرون می دهد را به خوبی حس می کنم. باید اعتراف کنم که خانواده ی عجیبی هستند. پدر و مادر خانواده هر کدام دارای چند شخصیتند که در لحظه عوض شده و رنگ جدید می‌گیرد. این را در همین دقایق اندکی که از ملاقات با آنها می گذرد، فهمیدم. من، پدری را دیدم که عشق از نگاهش به همسرش چکه می کند و تصمیم می گیرد به همسرش خیانت کند، آن هم به صورتی که تمام خانواده اش متوجه این کار شوند و مادری را که

برخوردش با فرزندش بسیار مهربانانه، با همسرش در ظاهر بی تفاوت و با غریبه ها پرخاشگرانه است. او یک زن است که با تمام تظاهری که به بی تفاوتی نسبت به همسرش می کند، مانند تمام زنها تعصب عجیبی دارد و حتی با دیدن جنس مخالف در کنار او توانایی درآوردن چشمان طرف را با دست خالی دارد.

-امیرسام راست می گه؟

سؤال ناگهانی و بدون مقدمه اش باعث بالا پریدن ابروهایم می شود. نگاه متعجب و سؤالی ام را به امیرسام که پشت سر مادرش ایستاده، می دوزم تا در جواب دادن به مادرش یاری ام کند. او هم کلافه است. دستش را محکم روی صورتش می کشد و همانطور که آنها را روی چانه اش نگه می دارد، سری به تأسف تکان می دهد. این واکنش مرا از قبل هم گیج تر می‌کند. معنی حرکتش را نمی فهمم. چطور باید حرف نگاهش را بخوانم وقتی حتی نمی‌دانم موضوع صحبت آن دو چه بوده است.

- هی خانوم با شمام؟

لحن تند مادرش باعث می شود به او نگاه بدوزم. با چشمانش برایم خط و نشان می‌کشد. جرأت گفتن اینکه حتی یک کلمه از حرف هایش را متوجه نشده ام را ندارم. دستان به عراق نشسته ام را در هم گره کرده و سعی می کنم سؤالم مودبانه باشد.

-ببخشید، می شه دوباره سؤالتون رو تکرار کنید؟

چشمانش را در حدقه می چرخاند و پوف کلافه ای کشیده و می‌گوید: یه ساعته دارم حرف می زنم. یعنی هیچی نفهمیدی؟

از لحن تند و بی ادبانه اش تعجب می کنم. فکر نمی کنم حرف بدی زده باشم. حداقل نه آن قدر بد که این گونه واکنش نشان دهد. قبل از اینکه حرفی بزنم اشاره ی امیرسام باعث می شود نگاهم به

طرف او برگردد. دستش را به چانه اش و مثلاً روی ریش نداشته اش گذاشته و از من می خواهد برخورد تندی نداشته باشم. نفس عمیق کشیده و در جواب مادرش تنها می گویم: ببخشید.

همین کلمه ی کوچک خط نگاهش را به کل عوض می کند و حتی باعث می شود لبخند کوچکی روی لب هایش بنشیندو من واقعا از تغییر رفتارهای ناگهانی این زن می ترسم. سرش را با رضایت تکان داده و قدم دیگری به طرفم بر می دارد. به احترامش بر می خیزم و منتظر نگاهش می کنم. شمرده شمرده می گوید: امیرسام می گه تو حاضری به خاطر پرستاری از محمد سام محرمش بشی؟

چیزی درون قلبم فرو می‌ریزد. چنان یکباره به طرف امیرسام برمی‌گردم که صدای مهره های گردنم را می شنوم. فکر این که در آن اتاق لعنتی چه حرف‌هایی درباره من رد و بدل شده است، دیوانه ام می کند. امیرسام هم سر به زیر انداخته و عرق پیشانی اش را با پشت دست پاک می کند. حق هم دارد. اگر من جای او بودم الان از خجالت آب شده بودم. دلم برای خودم می سوزد که هر بار که به یک نفر اعتماد کردم، به بدترین شکل ممکن جوابم را داده است. البته آشنایی من با این پسر در بدترین وضعیت ممکن اتفاق افتاده است و باید به او حق بدهم برای هر گونه قضاوتی.

-مگه می شه بهاره جان؟ اون پسر بیهوشه. چه جوری قراره محرم بشن.

صدای بلند پدر خانواده را می شنوم. نمی دانم از این لحن حمایت کردن خوشحال باشم یا قاه قاه بخندم. اگر او مرا به این خانه ی پر دردسر نمی‌آورد الان اوضاعم این نبود. سؤالش مدت زیادی بی پاسخ نمی‌ماند. مادر امیر سام پوزخندی زده و دستی در هوا تکان می دهد. سپس با لحن بدی می گوید: خیلی راحت دخترا رو برای یه درخت می تونن صیغه کنن، پسر من که زنده است و به زودی سلامتیش رو به دست میاره.

از تشبیه اش چشمانم گرد می شود. مرا با یک درخت، یکی کرده است. حالا دیگر مطمئنم مشکلش حاد تر از آن است که نشان می دهد. دلم نمی خواهد این را بگویم ولی هر چه بیشتر حرف می زنند بیشتر به همسرش حق می‌دهم که برای انتقام از او دست به کارهای کثیف بزند.

-مامان جان. خواهش می کنم.

امیر سام باز هم سعی دارد میانداری کرده و جو را آرام کند، اما اینبار مادرش کوتاه بیا نیست. با آرامش به طرف او برگشته و می گوید: جانم پسرم. ما با هم حرف زدیم. قول و قرارامونم با هم گذاشتیم. حرف من عوض نمی شه. اگه قراره پرستار پسرم باشه باید بهش محرم بشه، وگرنه نمی ذارم حتی نزدیک اتاقش بشه.

کیفم را چنگ زده و می‌گویم: پس با این حساب من دیگه کاری این جا ندارم، با اجازه.

قبل از اینکه تکان بخورم، مچ دستم اسیر دستان بهاره می‌شود و به دنبالش نگاهم به طرف او می چرخد. حالتش یک بار دیگر عوض شده است. خشم را به خوبی می‌توان در چشمان دریده اش، تشخیص داد. فشاری به دستم وارد کرده و می‌گوید: می شه بدونم واسه چی رفته بودی اتاق من؟

همان جا خشکم می زند. جوابش را چه بدهم که از موهایم حلق‌آویزم نکند؟

-مامان جان من که به شما توضیح دادم.

نگاهش نمی کنم اما متوجه هستم که بدون اینکه چشمان خشمگین اش را از روی من بر دارد، جواب امیرسام را می‌دهد: می خوام از زبون خودش بشنوم. حرفای تو هم که درست از آب در نیومد. می بینی که تا اسم محرمیت اومد زد زیر همه چیز.

امیرسام قدمی جلو گذاشته و در زاویه ی دید مادرش قرار می‌گیرد. لبخند کم جانی روی لب نشانده و می‌گوید: من که به شما گفتم همه چیز رو خودم درست می کنم. شما عجله کردی.

نگاهش را به او دوخته و می گوید: ببخشید، حواسم نبود شما زبون خانم ها رو بهتر بلدی!

با دست به من اشاره کرده و می‌گوید: بفرما راضیش کن. فقط حواست باشه نخوای منو گول بزنی و از این جا فراریش بدی.

چشمانم گرد می شود. نگاهم روی صورت امیر سام و مادرش می چرخد. چشمان مادرش قرمز است و عصبی بودن را فریاد می زند. امیرسام باز هم سر به زیر انداخته و چشمانش را محکم بسته است. ترجمه ی رفتار عجیب و غریبشان از عهده ی من بر نمی‌آید. رفتار مادرش برایم قابل درک تر است. هر چه باشد من یک دختر غریبه ام که به هزار و یک دلیل خوب و بد ممکن است پا به حریم او گذاشته باشد، اما معنی احترامی که امیرسام برایم قائل است را نمی فهمم. او مرا در بدترین وضعیت دیده است اما برخلاف آنچه باید اتفاق بیفتد، از همان لحظه ی اول مانند یک حامی حواسش به من است.

-خانم احتشام می شه چند دقیقه با هم تنها صحبت کنیم؟

سرم را بالا گرفته و به امیرسامی که پس از گفتن این جمله منتظر جوابم ایستاده است، نگاه می کنم. نمی دانم قرار است چه حرفهایی بگوید و بگویم اما برای فرار از نگاه خشمگین مادرش، سری به موافقت تکان می‌دهم. او هم نفس عمیقی کشیده و به بیرون از ساختمان اشاره می کند. قبل از اینکه واکنشی نشان دهم صدای فریاد مانند مادرش بلند می‌شود: اگر فکر کردی می ذارم پاشو از این خونه بیرون بذاره سخت در اشتباهی. باید تو همین خونه با هم صحبت کنید.

امیرسام سری به تاسف تکان داده و تنها نگاهش می‌کند. مادرش دوباره شروع به صحبت می کند و می گوید: من می رم تو آشپزخونه. باید برای محمد سام غذا درست کنم.

و نگاهش را به پدر خانواده که همانجا روی مبل نشسته و نظاره‌گر اتفاقات دور و برش است می اندازد. او هم خیلی زود معنی نگاه پر حرفش را می فهمد. با سرفه ای صدایش را صاف می کند و در همان حال که از جا بلند می شود، می گوید: منم برم یه دوش بگیرم. فردا یه جلسه ی مهم دارم باید زودتر بخوابم.

چند دقیقه بعد، من می مانم و امیرسام. با صدای امیر سام به خود می آیم.

-بفرمایید بشینید لطفاً. حرفام ممکنه طول بکشه.

آنقدر گیج شده ام که تنها سر تکان داده و روی اولین مبل می نشینم. او هم رو به رویم جاگیر شده و به جلو خم می‌شود و دستانش را تکیه گاه بدنش می کند. کاملا مشخص است که حرف زدن برایش سخت است ولی من وقتی برای تلف کردن ندارم. باید زودتر خودم را به بیمارستان رسانده و لحظات آخر زندگی میلاد را در کنارش باشم. پس سکوت را شکسته و می‌گویم: می شه زودتر حرفاتون رو بزنید. من باید برم بیمارستان.

سرش بالا می آید و با ناباوری می پرسد: واقعاً برادرتون بیمارستان بستریه؟

ابروهایم بالا می‌پرد. من هیچ وقت اسمی از برادر بیمارم نبرده ام. خط نگاهم را می خواند و با تته پته می گوید: راستش مشاور بابا تعقیبتون کرده بود. از یه چیزایی خبردار شده و به بابا گفته.

سری تکان داده و با نیشخند می‌گویم: و پدرتون هم از موقعیت خوب سو استفاده کردن.

لب های او هم طرح لبخندی از جنس تمسخر می‌گیرند و می‌گوید: یعنی شما ناخواسته تا اینجا با پدرم اومدین؟

چیزی درونم فرو می‌ریزد. حرفایش زلزله ای در وجودم به راه می‌اندازد. من کاری کرده ام که او به خودش اجازه دهد به من کنایه بزند و من هیچ جای دفاعی برای خودم باقی نگذاشته ام. تکان خوردن بسته ی دستمال کاغذی جلوی صورتم باعث می شود از دنیایی که در آن غرق هستم، خارج شوم. با تعجب به او نگاه می کنم. به جعبه دستمال کاغذی اشاره کرده و می‌گوید: اشکاتون رو پاک کنید لطفاً.

دستم خیلی سریع بالا آمده و روی صورتم می نشیند. اشکهایم تا زیر چانه ام راه گرفته اند و من حتی متوجه نشده ام. دستمالی بیرون کشیده و صورتم را پاک می کنم. این بار این اوست که سکوت را می شکند: ببخشید من نمی‌خواستم ناراحتتون کنم، ولی واقعا نمی تونم بفهمم چی می تونه باعث بشه یه دختر به همین راحتی به فکر تن فروشی بیفته؟

چشمانم را با درد می بندم و سر به زیر می‌اندازم. سد اشک هایم در حال شکستن است اما اجازه ی شکستنش را نمی‌دهم. امیرسام دوباره شروع به صحبت می کند: نمی خوام فضولی کنم. باور کنید فقط قصدم کمک به شماست. سال‌ها کار کردن بین مردم ازم آدم شناس ماهری ساخته. چند ساعت بیشتر نیست که دیدمتون اما فهمیدن اینکه اهل کاری که به خاطرش پا به این جا گذاشتین نیستین، کار سختی نیست. می خوام اگه کاری از دستم بر بیاد براتون انجام بدم.

باز هم جوابم سکوت است. نمی‌دانم باید به یک مرد غریبه چه بگویم؟ او با این وضعیت زندگی چگونه می‌تواند حالم را درک کند. سکوتم که طولانی می‌شود، نفس عمیق کشیده و ادامه می‌دهد: باشه، مشکلی نیست. می تونید هیچی نگین. منم هیچ اصراری ندارم اما باید یه موضوعی رو رک و راست بهتون بگم.

دستی به پیشانی اش کشیده و چشمانش را محکم می‌بندند. گویی حرف زدن برای او هم سخت است. دکمه ی اول پیراهنش را باز کرده و نگاهش را در فضای اطراف می‌چرخاند. بالأخره بعد از چند دقیقه شروع به صحبت کرده و مرا از بلاتکلیفی خارج می‌کند.

-راستش مامان من یه آدم فوق العاده شکاکه. بنا به دلایلی حالش هر لحظه تغییر می کنه. نمی تونه زیاد روی رفتارش تسلط داشته باشه و جدای همه ی اینها فوق العاده تیزه و همه چیز رو می فهمه. طوری که خیلی سریع متوجه کوچکترین اتفاقی می شه. موقعی که دیدکیف شما توی اتاقش افتاده، وسایلتون روی زمین ریخته و یک گل سر کوچیک جا گذاشتین؛ همین باعث شده بفهمه شما به اتاقش رفتین و بدتر از اون اینکه...

لحظه ای مکث کرده و نگاهی زیرچشمی حواله ام می‌کند و ادامه می‌دهد: فکر می کنه قصد شما از رفتن به اتاقش، دزدی بوده...

نگاه مات و مبهوتم را به دهان او می دوزم. نمی دانم چرا هرچه دست و پا می‌زنم بیشتر در باتلاق فرو می‌روم؟ این روزها تاوان کدام گناه سختم در گذشته است که تمامی ندارد؟

نمی‌دانم در نگاهم چه می بیند که چشمانش را محکم می بندد و نفس عمیقی می کشد. دوباره رو به من کرده و با لحنی مهربان می گوید: چرا اینقدر به هم ریختین شما؟ هنوز که اتفاقی نیفتاده. باور کنید من تمام تلاشم رو کردم که مادرم رو قانع کنم در مورد بی گناهی شما اما بی فایده بود. فقط در یک صورت حاضر اجازه بده شما از اینجا خارج بشید.

و من همچنان نگاهش می کنم. حرفی برای گفتن ندارم. او باید تا ته حرفش را بگوید و تکلیفم را مشخص کند. او هم منتظر عکس العمل خاصی از طرف من نمی ماند و خیلی زود به حرف آمده و می گوید: همونطور که گفتم مامانم خیلی آدم شکاکیه. من مطمئنم به این راحتی ها هم از خیر چیزهایی که دیده نمی گذره. باور کنید این که من گفتم شما رو به عنوان پرستار برادرم به این جا آوردم یه جورایی به خاطر شما هم بود. تا جایی که فهمیدم شما به پول نیاز دارین، درسته؟

سری تکان داده و حرفش را تائید می کنم. لبخندی روی لبانش نقش می بندد و می گوید: الانم پیشنهاد من همونه فقط یه چیزایی فرق کرده.

مکث می‌کند و من فکر می کنم تا اینجا که جایی برای نگرانی نیست، پس چرا در دل من رخت می‌شویند؟ باز هم او متکلم وحده می‌شود.

-مامان اول حرفام رو قبول کرد و یه جورایی قرار بود شما چند ساعت در روز رو بیاین عمارت و به کارهای برادرم برسید ولی اون گل سر همه چیز رو خراب کرد. مامان بعد از دیدن اون گل سر می خواست با پلیس تماس بگیره. من کلی باهاش حرف زدم تا تونستم کمی آرومش کنم. بهش گفتم شما چون از سر کار اومده بودین برای عوض کردن مقنعه تون به اتاقش رفتین. هرچند اون جور که مشخصه حرفامو قبول نکرده ولی همین که از تماس با پلیس منصرف شد، خودش امتیازه.

هنوز هم در بین حرف هایش دلیلی برای دلشوره ی وحشتناکم نمی یابم. او باز هم ادامه می‌دهد: هنوز هم پیشنهاد ما سر جاشه. یعنی شما برای پرستاری از برادرم می تونید اینجا کار کنید، فقط شرایط همکاری مون یکم عوض شده.

نگاه مرموزش روی صورتم می چرخد. گویی به دنبال نشانه ایست تا بفهمد حرف‌هایش چه اثری روی من داشته است و من همچنان نگاهش می کنم. از عکس العملم ناامید شده و سری تکان داده و دوباره شروع به صحبت می‌کند: شما هیچ حرفی برای گفتن ندارید؟

آب دهان نداشته ام را به سختی قورت داده و با صدای خفه ای می گویم: چی بگم؟

دستانش را تکان داده و با کلافگی می گوید: چه می دونم. هرچی، مثلاً بپرسید شرایط جدید چیه تا من براتون توضیح بدم؟

با صدای آرامی می گویم: می شه لطفاً همه چیز رو یه جا برام توضیح بدین. من کلی کار دارم. برادرم تو بیمارستان بستریه. اگه یه ساعت دیر برسم ممکنه دیگه نبینمش.

به دنبال این جمله قطره اشکی از کنار چشمم راه می‌گیرد. او هم فقط سری تکان داده و به نقطه ای خیره می‌شود. غم موجود در چهره اش به خوبی قابل تشخیص است. نمی‌دانم سکوتش طولانی می شود یا زمان برای من سخت می گذرد اما بالأخره از به حرف آمدن او ناامید شده و به قصد برخاستن در جایم جابه‌جا می‌شوم. هنوز از جایم تکان نخورده ام که به حرف می آید: مامانم هنوز به شما شک داره. یعنی شاید هر کس دیگه جای شما هم بود همین شرایط رو براش می ذاشت. خودتون که شنیدین از اولم با حضور یه پرستار زن تو خونمون مخالف بود. من مطمئنم حتی اگه پرستار مرد برای برادرم می‌گرفتم یه مشکل دیگه پیش پامون می ذاشت. خودم هم دیگه واقعا وقت رسیدگی به تمام کارهای برادرم رو ندارم. تو این چند سال بیشتر از ده تا پرستار براش گرفتم و مادرم هر کدوم رو به دلایلی که به نظر خودش خیلی هم منطقی هستن رد کرده. الان در صورت قبول شرایط، مشکلی با موندن شما نداره. گوش کنید خانم احتشام نمی خوام مجبورتون کنم کاری رو که دوست ندارین انجام بدین اما فکر می کنم قبول پیشنهاد من به نفع همه مونه. من دنبال یه پرستار خوب برای برادرم می گردم و شما برای درمان برادرتون به پول نیاز دارین. مامانم فقط در یک صورت حاضره پرستاری برادرم رو به شما بسپره و از شکایت صرف نظر کنه.

از این همه پیچاندن بحث توسط او خسته شده ام. با کلافگی به میان حرف هایش پریده و می گویم: می شه زودتر حرف تون رو بزنید؟

سری تکان داده و می‌گوید: من حرفم رو می زنم. شما هم لطفاً خوب به پیشنهادم فکر کنید و بعد جواب بدین. حتی اگه جواب منفی باشه نگران عکس العمل مادرم نباشید. قول می دم کمکتون کنم که بدون دردسر از عمارت خارج بشین. باشه؟

حرف‌هایش سر دلم را خالی می‌کند. انگار او هم به عقل ناسالم مادرش اعتقاد دارد. سری تکان داده و به لب هایش چشم می دوزم. لب هایش را با زبان خیس کرده و می پرسد: اول می خوام بدونم کسی تو زندگیتون هست؟ چه می دونم همسر، نامزد و یا یه همچین شخصی؟

سری به نفی تکان داده و می‌گویم: نه کسی نیست.

لبخندی روی لب هایش شکل گرفته و می‌گوید: خوبه، پس می تونید خیلی جدی به پیشنهادم فکر کنید. مامانم در صورتی اجازه می ده که شما پرستاری برادرم رو بر عهده بگیرید که حاضر به محرمیت با برادرم بشید.

ابروهایم به هم نزدیک شده و به قصد اعتراض دهان باز می کنم. اجازه صحبت به من نداده و دستش را به نشانه ی سکوت روبرویم می گیرد و ادامه می‌دهد: اجازه بدین من همه چیز رو تمام و کمال توضیح بدم بعد شما جواب بدید.

انگشت شصتش را به زیر لب پایینش کشیده و ادامه می‌دهد: مادرم می خواد که شما به مدت یک سال محرم برادرم بشین. البته بهتره شرایط برادرم رو بهتون توضیح بدم و شما خودتون حضوری ببینیدش. راستش برادر من چند ساله که به خاطر یک تصادف سنگین روی تخت افتاده و هیچ حرکتی نداره. دکترا می گن حالش کم کم خوب می شه ولی اینکه کی باشه و چه جوری، مشخص نیست. در ازای این محرمیت شما کمی بیشتر از مبلغی رو که نیاز دارید به عنوان مهریه می گیرید. البته برای اعتماد مادرم باید یکم محکم کاری هم بکنیم. من یه تعداد سفته به شما می دم به

مبلغی چند برابر پولی که نقدا در اختیارتون گذاشته می شه و شما سفته ها رو امضا می کنید و اونا دست مامان من امانت می مونه تا مدت محرمیت تموم بشه. بعد از اون بسته به وضعیت برادرم و رضایت دو طرف برای ادامه فعالیت در این مورد تصمیم می‌گیریم.

نگاهش را باز به چهره ی وارفته ی من دوخته و دوباره به حرف می‌آید: حالا شما می تونید نظرتون رو بگید. قول می دم هر چی باشه بهتون کمک کنم تا مشکلی براتون به وجود نیاد. فقط قبلش باید بریم و شما برادرم رو ببینید، شاید تو تصمیمتون تأثیری داشته باشه.

هضم آنچه دیده و شنیده ام برایم سخت و غیر ممکن است. باور نمی شود که یک نفر با شرایطی مانند محمد سام بتواند زنده نامیده شود. احساس می کنم کم مانده که هر چه در معده ام وجود دارد را همانجا جلوی در اتاق خالی کنم. بوی وحشتناکی که با باز شدن در به طرفم هجوم آورد دلیل اصلی این حال است. امیر سام خیلی سریع پنجره‌های اتاق را باز کرد و از من خواست که بیرون اتاق منتظر بمانم تا کارش را انجام دهد. چند دقیقه بعد که برای ورود به اتاق صدایم زد، بو به شدت کم شده بود و برادرش اوضاع خیلی بهتری داشت. لباس ها و ملحفه هایش عوض شده و حتی آب راه گرفته از دهانش هم پاک شده بود ،اما باز هم وضعیت انگیزی داشت. پاها و دست هایش به شدت متورم بودند و در تمام طول حضورم در اتاق، شاهد ماساژ مداوم آنها توسط امیر سام بودم. ترشحات چشم هایش هم پاک شده بود اما انگار پلک هایش به هم چسبیده بودند. هر چند دقیقه صدای عجیبی از گلویش خارج می‌شد و هر بار امیرسام با یک "جان" از ته دل جوابش را می داد. آنچه من دیدم یک جنازه بود که تنها قلبش ضربان داشت و نفس هم می کشید. دیدن او نه تنها در تصمیم گرفتن کمکم نکرد بلکه بیشتر از قبل دو دل شدم. یک بار با خودم می‌گویم این جوانان لاجان نمی تواند برای من مشکلی درست کند و همان لحظه چهره ی عصبی مادرش جلوی صورتم شکل می گیرد. اینکه در صورت هر اتفاقی برای پسرش مرا مقصر بداند دور از ذهن نیست. این را در همین مدت زمان کوتاه فهمیده ام که او انسان هوشیار و عاقلی نیست و مهم تر از آن، او یک مادر است که تنها فکر و ذکرش سلامت فرزندانش می باشد. از او بیشتر بیش از یک مادر نمی توانم توقع داشته باشم.

-بفرمایید.

صدای امیر سام و لیوان آبی که روبرویم قرار می‌گیرد مرا از دنیای فکر و خیال های بی سر و تهم بیرون کشیده و به دو راهی انتخاب سختم برمی‌گرداند. لیوان آب را از دستش گرفته و آن را لاجرعه سر می کشم شاید آتش وجودم کمی فرو نشیند. امیرسام دوباره به حرف می آید.

-تصمیم تون رو گرفتید؟

لحنش پر از نگرانی است. مطمئنم دلش نمی خواست که من در اولین دیدار شاهد قسمت زیادی از سختی پرستاری از برادرش باشم اما اینبار را خدا با من یار بود تا احساساتی و چشم بسته عمل نکنم. نگاهم بین چشمان منتظرش می‌چرخد و در دل می اندیشم "اگر الان به او جواب منفی بدهم چقدر طول خواهد کشید تا برق امید این چشم‌ها از نظرم پاک شود".

صدای تلفنم بلند می شود و خط نگاهم که مستقیم چشمان او را نشانه رفته است می شکند. حوصله هیچ کس را ندارم اما می دانم کسی هم در اطراف نیست که تنها به قصد احوال پرسی با من تماس بگیرد. ببخشیدی گفته و گوشی همراهم را از کیفم بیرون می کشم. شماره ی آشنای بیمارستان باعث اضطراب بیش از حدم می‌شود آنقدر امروز را درگیر بوده ام که به کل اصل قضیه را از یاد برده و حتی برای پرسیدن حال میلاد هم با بیمارستان تماس نگرفته ام. قبل از اینکه زنگ گوشی برای بار سوم به صدا درآید تماس را برقرار کرده و گوشی را به گوشم می چسبانم.

-بفرمایید.

صدای آن طرف خط گویی زیاد عجله ندارد. صدایش را می شنوم اما طرف صحبتش من نیستم. با کسی آن طرف خط صحبت می‌کند و توضیحاتی درباره ی وضعیت بیماری به او می دهد و من مشتاقانه منتظر پایان صحبتش هستم. سنگینی نگاه امیرسام باعث می شود جهت نگاهم به طرف او تغییر کرده و سؤالی نگاهش کنم. با اشاره ی سر می پرسد: کیه؟

صدای تماس گیرنده در گوشی می پیچد و من وقتی برای گفتن "به توچه" به امیرسام را پیدا نمی کنم.

-خانم احتشام؟

نگاه از چشمان امیرسام گرفته و می‌گویم: بله بفرمایید.

صدایش کمی تند تر از قبل می شود.

-خانوم مگه شما به ما قول ندادین که امروز پول عمل رو آماده کنید؟

دست بر سرم گذاشته و پاسخش را می‌دهم: بله ولی هنوز...

اجازه نمی‌دهد جمله ام تمام شود و می گوید: هنوز یعنی چی خانم؟ ما تمام کارهای لازم رو انجام دادیم. دکتر تمام عمل های فردا صبحشون رو کنسل کردن چون عمل برادر شما خیلی وقت می گیره. اونوقت شما هنوز هیچ کاری نکردی؟

لحن تندش باعث گره خوردن ابروهایم می‌شود. او تقصیری ندارد. لحظات اضطراب آور امروز را من تجربه کرده ام نه او. او چه می داند من برای جور کردن پول میلاد چه خطر هایی را به جان خریده ام. نگاهم بار دیگر به سمت امیرسام می چرخد که گوشه ای ایستاده و با نگاهش تمام حرکات مرا زیر نظر دارد. این بار هم به خاطر میلاد از خودم می گذرم، با این تفاوت که دیگر قرار نیست با آبرویم بازی کنم. نفس عمیق کشیده و می‌گویم: پول رو جور کردم. تا دو ساعت دیگه میام بیمارستان و پول رو به حساب می ریزم، مطمئن باشید.

در آن طرف خط لحظه ای سکوت می شود. گویی انتظار شنیدن این جمله را از من نداشته است. نگاهم مستقیم به چشمان گرد شده ی امیر سام است. کمی طول می کشد تا معنی حرفم را بفهمد. کم کم حالت چشمانش تغییر کرده و گوشه لبش بالا می‌رود. صدای شاد پرستار میلاد به لب های من هم خنده می دهد. حالا دیگر به کاری که می کنم مطمئنم.

-الهی شکر، خدا می دونه چقدر نگران بودم. حیف میلاده که اینجوری نابود بشه.

او حرف می‌زند و من تنها به آینده ی نامعلومم فکر می کنم و ته ته قلبم کسی به من نهیب می‌زند که حالا وقت جا زدن نیست. راهی را که شروع کرده ام سخت تر از آن است که بتوانم در میانه ی راه جا بزنم. میلاد ارزش این از خود گذشتگی را دارد. می توانم به این اتفاق مانند یک کار نگاه کنم، با این تفاوت که تعداد ساعات کاریم خیلی بیشتر از قبل است. موضوع دیگری که امیدوارم می‌کند این است که دیگر حداقل تا یک سال نگران جای زندگی ام نیستم. حالا می‌توانم با خیال راحت‌تری تمرکزم را روی درمان میلاد بگذارم. فقط باید شرایطم را تمام و کمال به امیر سام بگویم. فکرم به قدری مشغول حرف هایی است که قرار است بگویم و بشنوم که از ادامه ی حرف های پرستار میلاد هیچ نمی فهمم، تنها زمانی که او با شادی از من خداحافظی می کند خدانگهدار آرامی زمزمه و گوشی را از گوشم جدا می کنم. اصلا انگار در این مکان نیستم. در فضا معلقم. باورم نمی شود که قرار است چه اتفاقی برایم بیفتد. من امروز دوبار خودم را به فروش گذاشته ام هر چند که دفعه ی دوم در نظر خودم وجهه ی بهتری دارد.

-چی شد خانم احتشام، به مامان چی بگم؟

چقدر دلم می‌خواهد سر او را به دیوار بکوبم تا اینقدر مامان مامان نکند. نفس عمیقی کشیده و لعنت به شیطانی که امروز به خوبی برایم یکه تازی کرده است، می فرستم و می گویم: پیشنهادتون رو قبول می کنم.

طرح لبخند روی لب هایش بزرگتر می شود و شکل واقعی می گیرد. "خدا رو شکر" از ته دلی که می گوید، دل مرا هم آرام تر می کند. او یک برادر واقعی است. شاید کسی مانند من. با این تفاوت که من به خاطر پول از خودم می گذرم و او این پول را دارد و به دنبال کسی است که از خودش برای برادرش بگذرد خدا آخر عاقبت ما را بخیر کند...

سرم را به شیشه ی اتومبیل مدل بالای امیر سام تکیه داده و سعی می کنم به اتفاقات عجیب و غریب امروز فکر نکنم، اما هرچه بیشتر تلاش می کنم کمتر نتیجه می گیرم. فکر و خیال ها با

شدت بیشتری در سرم جولان می‌دهند و حالم را بد می کنند. به امید اینکه حالم کمی بهتر شود صاف می نشینم و نگاهم را مستقیم به رو به رو می دوزم. بی فایده است. باید مدتی بگذرد تا بتوانم همه چیز را هضم کنم. فکر و خیال مرا رها نخواهد کرد. خودم را بیشتر از این آزار نمی دهم و شروع به مرور اتفاقات امروز می کنم. روزی که از همان لحظه ی اول با حال بدی شروع شد و تهش شد حال عجیب و غریب الانم. گزینه های روی میزم برای فکرکردن آنقدر زیادند که نمی دانم از کجا شروع کرده و چه طور به آنها سر و سامان دهم.

چشمانم را می بندم و سعی می کنم از همان اول صبح شروع کنم. لحظه ای دلشوره به جانم می افتد. چشمان بسته عمه طاهره حالم را بد می کند و به یاد می‌آورم که در تمام طول روز از طرف او هیچ تماسی نداشته ام. انگار تازه می فهمم که باید برای او هم نگران شوم. بی درنگ گوشی را در دست گرفته و زیر نگاه دقیق امیر سام که مطمئنم ریز به ریز حرکات مرا زیر نظر دارد، شماره ی خانه ی لیلی خانم را می‌گیرم. بوق می خورد. بارها و بارها، اما کسی پاسخگو نیست. چند بار دیگر هم تماس می‌گیرم اما بی فایده است. دلشوره ام تمام نشدنی است. در دل عهد می بندم بعد از تمام شدن کارم در بیمارستان به خانه سری بزنم. گوشی را قفل کرده و آن را داخل جیب بغل کیفم سر می‌دهم. استرس به جانم افتاده و احساس می کنم هر لحظه ممکن است بالا بیاورم. شیشه را کمی باز می کنم و صورتم را به کمی باد نسبتاً خنک مهمان می کنم.

امیر سام به هیچ کدام از کارهایم عکس العملی نشان نمی دهد. گویی او هم خوب می‌داند که امروز حال من خراب تر از آن است که تحمل اعتراض داشته باشم .

حالا خودم را روبروی شرکت می بینم. همان جایی که نقطه ی عطف اتفاقات تلخ امروز بود. از فکر به نگاه مردی که حالا یکی از بستگانم به حساب می‌آید، تن و بدنم می‌لرزد. تازه به عمق فاجعه پی می‌برم. من قرار است از این به بعد هر روز و هر ساعت او را ملاقات کنم. همان اویی که امروز متوجه شدم از زمان دیدار قبل مان، در به در به دنبال من و سر در آوردن از زندگی تلخ من بوده است. همانی که بعد از خروج از شرکت با اتومبیل مشکی زیبایش روبرویم سبز شد و

مرا به ملاقاتی کوتاه دعوت کرد و من چقدر خوشبین بودم که فکر می‌کردم ممکن است او برایم پیشنهاد کاری خوبی داشته باشد و فرشته نجاتم شود. البته که پیشنهاد کاری داشت اما نه از جنس کارهای معقول و آبرومندانه. آن لحظه حرف‌هایش را شنیدم و مانند کسی که مسخ شده است تنها نگاهش کردم.

چند دقیقه طول کشید تا من معنی پیشنهاد بی شرمانه اش را بفهمم. زبانم بند آمده بود و نمی‌توانستم در برابر خواسته ی شومش عکس العملی نشان دهم. تنها کاری که کردم این بود که دست به دستگیره ی در رسانده و خودم را از آن محیط تهوع آور دور کنم، اما او زرنگ تر از من بود. خیلی سریع عکس العمل نشان داده و مچ دستم اسیر دستان او شد. به تقلا افتادم و سعی کردم دستم را خلاص کنم. طولی نکشید که او از کوره در رفت و با فریادی مرا سر جایم نشاند.

- بشین سرجات دختر جون. بذار حرفام رو بزنم بعد هر جهنمی که خواستی برو.

سپس کارتی به طرفم گرفت و گفت: این کارت منه. تا شب منتظر جوابت می مونم. می دونم که در به در دنبال پولی، منم چیزی زیادی ازت نمی خوام ولی پول خوبی بهت می دم.

بعد هم مچ دستم را رها کرد. لحظه ای درنگ نکردم و خودم را از آن محیط خفقان آور نجات دادم. این که با آن کارت چه کردم را به یاد ندارم اما مطمئنم من آن را در جیب کیفم نگذاشته بودم.

از جلوی شرکت به آن عمارت درندشت می‌روم. همانجا که چند سال از عمرم را مهمان آن بودم و الحق که خوب مهمانداری می‌کردند. فقط مشکل شان این بود که هیچ کس در آن خانه چشم دیدن میلاد را نداشت.

روناک گزینه بعدی فکر و خیالم می شود. از لحظه ای که سرگذشت او را شنیده‌ام هنوز آنقدر وقتم خالی نشده که بتوانم شنیده هایم را تجزیه و تحلیل کنم. چهره ی زیبا و معصوم او را در ذهنم تجسم می کنم و با خود می اندیشم یعنی ممکن است روناک دست از پا خطا کرده باشد؟ سرم را نامحسوس به دو طرف تکان می دهم تا شاید این فکر از سرم دور شود. روناک با آن همه خوبی

نمی توانست چنین کاری بکند. تمام بازی های کودکی مان در ذهنم جان می گیرد. صدای خنده های از ته دلمان را می شنوم ولی دلیلی برای خندیدن نمی‌یابم. در دل آرزو می کنم که خدا سرنوشت هم بازی های کودکی و دوستان خوب نوجوانی و جوانی ام را مانند من ننوشته باشد.

آهی که از گلویم خارج می‌شود کاملاً غیر ارادی است. حالا دقیقا لحظه ی تلخی است که مجبورم یکبار با تمام جزئیاتش مرورش کنم تا شاید دست از سرم بردارد. لحظه ای که از سر ناچاری به همان کارت کذایی که نمی‌دانم چگونه سر از جیب کیفم درآورد، متوسل شده و به آن مرد وحشتناک پیام دادم. پیامی که زندگیم را در چند ساعت متحول کرد.

نگاهم را به انگشتری زیبایی که در انگشت دوم دست چپم قرار دارد، می دوزم و لحظه ای را به یاد می‌آورم که با گفتن "قبلت" ی کم جانی محرم محمد سامی شدم که با کمک امیرسام پیراهن سفید و شلوار پارچه ای مشکی خوش دوختی به تن داشت و به سختی روی ویلچر نشسته و چشمان نیمه بازش بین جمع می‌چرخید.

امیرسام کنارش ایستاده بود و هر چند دقیقه خم می‌شد و به صورتش نگاه می انداخت تا از تمیز بودن آن مطمئن شود. چندین بار هم آب راه گرفته از دهانش را با دستمال پاک کرد. بوسه هایی که گهگاه به صورت بدون موی او می زد، رنگ مهربانی داشت. حالا دیگر می دانستم که سه سالی با هم تفاوت سنی دارند و محمد سام سه سال از امیر سام کوچک تر و چهار سال از من بزرگتر بود.

امیرسام موهای بلند محمدسام را هم شانه زده و به طرز آراسته ای بسته بود. اگر می شد از لرزش سر محمد سام فاکتور گرفت، یک مرد کامل بود. اما منی که حال بد او را دیده بودم نمی‌توانستم خودم را با ظاهر آراسته ی او گول بزنم. لرزش دستانم دست خودم نبود. چهره راضی و خندان مادر امیر سام برایم جای تعجب داشت و بیشتر از آن حلقه ی گران قیمتی که بعد از تمام شدن خطبه توسط خودش در انگشتم جا خوش کرد، شگفت زده ام کرد. حلقه ای که شاید بیش از مهریه ام قیمت داشت. سفته هایی که امضا کردم و به دست او سپردم حکم زنجیر محکمی را داشت که مرا به آن خانه و اهالی متصل نگه می داشت.

حالا نیم ساعتی می شد که امیرسام توانست با گفتن وضعیت سخت من، مادرش را قانع کند تا بتواند مرا به بیمارستان ببرد. برخلاف تصورم مادرش هم خیلی راحت تر از قبل با من کنار آمد. گویی فقط منتظر بود تا ببیند حاضر می‌شوم شرایط او را بپذیرم و اینگونه به من اطمینان کند. امیرسام طبق قرارمان می خواست پول مهریه ام را یکجا به حسابم بریزد اما قبول نکردم و از او خواستم بعد از حساب و کتاب با بیمارستان پول باقی مانده را به حسابم منتقل کند. مطمئن بودم او بهتر از من می تواند از عهده کار های میلاد بربیاید. گیج تر از آن بودم که تمرکزی روی کارهایم داشته باشم. الان میلاد بیشتر از همیشه به من نیاز داشت و یک بیمار دیگر هم به لیست مراقبتی ام اضافه شده بود. تصمیم گرفتم که محمدسام را هم مانند میلاد بدانم تا کاری که برایش انجام می دهم حکم وظیفه نداشته و از ته دل به انجامش راضی باشم. مطمئنم کاری که با رضای دل انجام شود بهتر نتیجه خواهد داد.

نگاهم را روی جسم ظریف میلاد که به جرأت می توانم بگویم گوشت تنش به کل آب شده است، می اندازم. قلبم از دیدن دنده های بیرون زده اش مچاله می شود. اشکهایم کل صورتم را پر کرده و من هیچ تلاشی برای پنهان کردن شان نمی کنم. باید تمام این لحظات را در پشت پلک های خسته ام ثبت کنم. با کلی التماس اجازه ی دیدن او را از پشت همین شیشه گرفته ام. دلم برای در آغوش کشیدن وجود استخوانی اش پر می زند و اشک هایم شدت می‌یابد. خوب است که ظاهراً پرستاران اینجا حال مرا درک می‌کنند و مرا از همین تصویر پشت شیشه هم محروم نمی کنند. در این مدت که اجازه ی ملاقاتش را نداشته ام اتفاقات زیادی افتاده است و من تازه حالا متوجه آنها شده ام. میلاد معصومم چند روز است که چشمانش را باز نکرده و کلمه ای سخن نگفته است. تنها منبع تغذیه اش سرمی است که به دستش وصل است و من در دل خودم را لعنت می کنم برای تمام آن روزهایی که می‌توانست به‌خوبی غذا بخورد و من بی عرضه، قدرت تهیه خوراکی های مقوی تر را نداشتم.

-بهتره بریم.

با صدای امیر سام نگاهم را به او می دوزم. غم را به خوبی می توان در چهره اش دید. در جواب سری تکان داده و نگاه آخر را به میلاد می اندازم. دل کندن سخت است اما می ترسم همین دیر برگشتن به خانه دستاویزی شود برای مادر امیر سام و مرا از دیدن دوباره ی میلاد محروم کند. شاید آنقدرها هم که من فکر می کنم انسان سنگدلی نباشد اما تجربه به من ثابت کرده است که نباید به اما و اگرها دل ببندم. هیچ سؤالی درباره ی کارهای حسابداری از او نمی‌پرسم. او هم منتظر سؤال من نیست و بلافاصله بعد از جا گیر شدنمان در اتومبیلش همه چیز را توضیح می‌دهد. در آخر هم اضافه می‌کند که به دلیل زمان بر بودن جراحی فردا ساعت هفت صبح قرار است میلاد را به تیغ جراحان بسپارند. این خبر قلبم را فشرده می کند. در راه بازگشت به جز همان توضیح کاملی که امیر سام از وضعیت میلاد داد، دیگر هیچ حرفی بینمان رد و بدل نمی‌شود. هردویمان به سکوت نیاز داریم. من به فردا می اندیشم و به نتیجه ی عملی که قرار است روی برادرم انجام گیرد و او شاید به فرداهایی که من قرار است از برادرش پرستاری کرده و به بهبود حال او کمک کنم. با صدای امیر سام نگاه از بیرون گرفته و به او می نگرم. نیم نگاهی به من می اندازد و می گوید: به خاطر همه چیز ازتون ممنونم. درسته که هنوز اتفاق خاصی نیفتاده ولی همین که مادرم رو شاد کردین برام یه دنیا ارزش داره.

و من با خود می اندیشم واقعاً اتفاق خاصی نیفتاده است؟ یعنی دیگر چه بلایی باید بر سر من نازل شود که از نظر مرد کنار دستم بتوان نامش را اتفاق خاص گذاشت؟

دلم پر است اما زبانم به گفتن نمی چرخد. تنها نگاه پر حرفم را به او می اندازم. او باز هم نیم نگاهی حواله ام کرده و دوباره حواسش را به روبرو می دهد. ترافیک وحشتناکی است و این یعنی حالا حالاها باید او و حرف های حوصله سربرش را تحمل کنم. با توقف دوباره ی اتومبیل جلویمان پوفی می‌کشد و می‌گوید: معلوم نیست اون جلو چه اتفاقی افتاده. حتما تصادف شده و الا این موقع شب و این همه ترافیک خیلی عجیبه!

باز هم جوابش را نمی دهم. من نه سر رشته ای از ترافیک دارم و نه تا به حال این موقع شب را بیرون از خانه به سر برده ام که نظری بدهم. خوبی این ترافیک این است که او دیگر وقت سخنرانی ندارد. از آن دست آدم هایی است که تمرکزشان را تنها برای یک کار می‌گذارند و سعی می‌کنند همان را به خوبی به انجام برسانند. با وسواس خاصی از بین اتومبیل ها عبور می کند و با وجود ترافیک سنگین حواسش به فاصله ی ایمنی با اتومبیل جلو هم هست. فاصله مان با اتومبیل جلو به حدی است که گهگاه ماشین های لاین های دیگر فاصله ی جلو را به راحتی پر می‌کنند و او تنها سری به تأسف برایشان تکان می دهد. پاستوریزه بودنش باعث می‌شود لبخند کمرنگی روی لبم بنشیند. با احتیاط فراوان راهنمای سمت چپ را زده و سعی می‌کند به حاشیه ی خیابان نزدیک شود. تشخیص اینکه به دنبال راه گریزی از این ترافیک سنگین است، کار سختی نیست. هنوز اتومبیل را کامل به سمت چپ هدایت نکرده است که صدای وحشتناک برخورد دو اتومبیل بلند شده و ماشین تکان سختی می‌خورد و باعث می شود سرم با شیشه ی در برخورد کند. دستم را به سرعت روی داشبورد می گذارم تا سرم دوباره در اثر تکان های ماشین با شیشه برخورد نکند. امیر سام فرمان را محکم در دست گرفته و با آرامش خاصی راهنما زده و اتومبیل را به کنار خیابان هدایت می کند. در همین حین به طرف من برگشته و می پرسد: خوبید شما؟

دستم را روی سرم گرفته ام و محل اصابت آن با شیشه را محکم فشار می دهم. در جواب او سر تکان داده و راست می نشینم. شدت ضربه زیاد نبود اما محل ضربه نبض می زند. سر تکان دادنم امیرسام را قانع نمی کند. با توقف کامل اتومبیل به طرفم برگشته و می‌گوید: سرتون چی شد؟

سری بالا انداخته و می گویم: چیز خاصی نشد. خورد به شیشه.

نگرانی لحنش کاملاً محسوس است: مطمئنین چیزی نشده؟

لبخندی به مهربانی اش زده و پاسخ می‌دهم: سرعتتون فکر کنم بیست، سی کیلومتر بیشتر نبود، ضربه اونقدر شدید نبود که بلایی سرم بیاره.

نفس عمیقی کشیده و لبخند گرمی می زند و می گوید: خدا رو شکر.

بعد نگاهی به عقب انداخته و می گوید: من برم ببینم این کی بود که اینقدر عجله داشت؟

با لبخند کمرنگی سر تکان می‌دهم و او از اتومبیل خارج می شود. از آینه ی بغل ماشین حرکاتش را زیر نظر دارم. با آرامش و طمأنینه دست در جیب شلوار پارچه ای سرمه ای رنگش گذاشته و کمی خم می‌شود و نگاه دقیقش را به سپر ماشین می دوزد. راننده ی اتومبیل عقب هم که جوان کم سن و سالی است از اتومبیل خارج شده و به طرف او می آید. رفتار او هم مؤدبانه و با آرامش است. حرف‌هایشان را به خاطر بسته بودن شیشه های اتومبیل و سر و صدای اطراف مان نمی شنوم، اما حالت شان نشان دهنده ی رضایت هر دو نفر از این هم صحبتی است. صحبتشان زیاد طول نمی کشد. شاید به اندازه ی یکی، دو دقیقه و من در آخر متوجه راننده ی جوان می شوم که کارتی از کیف پولش بیرون کشیده و آن را به طرف امیرسام می‌گیرد. او هم در کمال احترام کارت را از او گرفته و متقابلا کارتی به دست او می‌دهد. رفتارشان مرا به یاد رفتارهای دوستانه ی ساکنان محله ی خودمان هنگام تصادف می‌اندازد. با خودم تصور می کنم مثلا اگر به جای امیر سام پسر بزرگ لیلی خانم بود الان قرار بود در این ترافیک چه کسی راننده ی جوان را زیر مشت و لگد های او نجات دهد. با تصور عکس العمل او هم خنده روی لب هایم شکل می‌گیرد اما طولی نمی کشد که هیچ اثری از آن خنده روی صورتم نمی‌ماند. تازه به یاد قولی که موقع آمدن به خودم داده ام می افتم. آهی از بی حواسی ام می کشم. مثلا قرار بود در راه برگشت به دیدن عمه بروم ولی حالا روی صندلی های گرم و نرم اتومبیل امیر سام نشسته و در راه رفتن به عمارت بزرگ او هستم. دستم را مشت کرده و آن را دو بار بر پیشانی ام می کوبم. عمه حق دارد اگر دیگر جواب سلامم را هم ندهد. من او را با آن حال بد رها کرده و تمام طول روز را از او خبری نگرفته‌ام. دوباره از سر ناچاری به گوشی ام متوسل می‌شوم. با این ترافیک سنگین حتی اگر امیر سام قبول کند مرا به خانه ببرد، تا صبح طول می کشد تا به آنجا برسیم. گوشی را در دست گرفته و صفحه اش را روشن می کنم اما با دیدن ساعت روی آن آه از نهادم بلند می‌شود. کی ساعت از دو و نیم، نیمه شب گذشت و من متوجه نشدم؟

اشک به چشمانم نیشتر می زند. با باز شدن در اتومبیل خیلی سریع با نوک انگشتم نم چشمانم را گرفته و به امیرسام نگاه می کنم. لبخند کمرنگی به من زده و می‌گوید: ببخشید معطل شدید.

جوابش را با لبخند می دهم و می گویم: خواهش می کنم، ماشین که خسارت زیادی ندید.

با همان لبخند سری بالا انداخته و پاسخ می‌دهد: نه بابا یه خش کوچیک رو سپر افتاده که اونم خیلی مهم نیست.

کمربندش را می بندد و با احتیاط وارد ترافیک می شود اما این بار از همان لاین سمت چپ می‌رود تا اگر توانست از خیابان‌های فرعی برای گریز از ترافیک استفاده کند.

روی تخت کوچک گوشه ی اتاق محمدسام نشسته‌ام و زانوهایم را در شکمم جمع کرده و دست راستم را از آرنج خم کرده و روی آنها گذاشته ام. سرم را هم به دستم تکیه زده ام و به فردایی که دیگر حالا فردا نیست، می اندیشم. ساعت حدود پنج صبح است و من حتی نتوانسته ام پلک بر هم بگذارم. از طرفی استرس وحشتناکی که به خاطر عمل میلاد به جانم افتاده و از طرف دیگر حضورم در اتاق محمدسام اجازه ی خواب راحت را به من نمی دهد. فکر به حال بد عمه هم رهایم نمی کند. نگاهم به پنجره ی بزرگ اتاق است و منتظرم خورشید آرام آرام خودی نشان دهد. هر چه دعا و نماز و ذکر بلد بودم را دقایقی قبل بر زبان رانده و از خدا صبر خواسته ام. می‌دانم که با وجود امید کمی که پزشک میلاد به من داده است، احتمال زنده ماندنش خیلی خیلی ضعیف است و باید خودم را برای هر اتفاقی آماده کنم.

زمانی که با امیر سام به خانه رسیدیم ساعت از سه صبح گذشته بود ولی مادرش هنوز بیدار بود و پشت پنجره اتاق محمدسام کشیک ما را می کشید. با خروج مان از اتومبیل امیر سام، از همان جا برایمان دست تکان داد و وقتی وارد ساختمان شدیم او هم پله ها را پایین می آمد. آغوشش را به روی امیر سام گشود و او هم که گویی منتظر همین کار بود، به سمت مادرش قدم تند کرد و دست دور شانه اش انداخت و او را به آغوش مردانه اش مهمان کرد. لبخندی با دیدن این صحنه بر لبانم

نقش بست و با خود فکر کردم اگر مادر من هم الان زنده بود دیگر چه دردی می توانست اینگونه روی دلم سنگینی کرده و مرا از پای در بیاورد؟

در دنیای خودم غرق بودم که با کشیده شدن در آغوش ظریفی و بوسه ای که بر گونه ام زده شد، نگاه مبهوتم را به مادر امیر سام دوختم. چشمانش از خوشی برق می زد. رفتارش خارج از تصورم بود. با برخوردهایی که از سر شب با او داشتم فکرش را هم نمی کردم که او هم دوست داشتن دیگران را بلد باشد اما در کمال ناباوری زیر لب چیزی زمزمه کرد و بعد آن را به صورتم فوت کرده و گفت: چشم بد ازت دور باشه عروس خوشگلم.

و با هیجان دستانم را در دست گرفته و ادامه داد: هم اینجا واستا تا من برم برات اسپند دود کنم. می ترسم خودم چشمت بزنم با این همه خوشگلی.

اگر امیرسام آنقدر دقیق مرا زیر نظر نداشت دست به سرم می کشیدم تا از نبود شاخ های احتمالی روی آن مطمئن شوم. حالا دیگر مطمئن بودم باید منتظر چهره های بیشتری از این زن که شدیدا اصرار داشت "مامان" صدایش بزنم، باشم. موضوع بعدی که به شدت شگفت زده ام کرد، کمد پر از لباسی بود که در اتاق محمد سام برای من تدارک دیده شده بود. اگر اتیکت همه لباس ها به آنها وصل نبود شک می کردم که آنها نو باشند اما زمانی که مادر امیر سام و یا همان مامان گفت که در همین فاصله چند ساعتی برای من به خرید رفته است، نزدیک بود چشمانم از حدقه دربیایند. برعکس من، ظاهرا او قضیه ی محرمیت را زیادی جدی گرفته بود. نگاه ناباورم لحظه ای با چشمان خندان امیرسام برخورد کرد. او هم گویی از آنچه دیده و شنیده بود، راضی بود و مشکلی با کارهای مادرش نداشت. دستم زیر ساطور آنها بود وگرنه همانجا هرچه از دهانم در می‌آمد، بارشان می‌کردم. آنها با خودشان چه فکری کرده بودند. من کالا نبودم که به این همین راحتی درباره ام تصمیم بگیرند و عملی اش کنند.

حوصله ی بحث و دهان به دهان شدن با "مامان" را نداشتم. ظرفیتم برای امروز که نه، برای تمام عمرم پر بود. باید فقط صبر می‌کردم و منتظر روزهای خوشی که شاید به سراغ من هم می آمد، می‌ماندم.

صدای عجیبی که از دهان محمدسام خارج می شود، باعث شد نگاهی به او بیندازم. همانطور که امیر سام او را روی تخت جا به جا کرده و آماده خواب کرده بود، در خواب سنگینی به سر می‌برد. با این تفاوت که الان صورتش به عرق نشسته و صداهای عجیب و غریبی از دهانش خارج می‌شود. نگاهی به ساعت روی دیوار می اندازم. نزدیک شش صبح است. فکر اینکه از امیر سام و یا مادرش کمک بگیرم، فکر احمقانه ای است. آنها مرا برای همین زمان ها می خواستند، تا خودشان راحت بخواب و کار و زندگی شان برسند. از جایم بلند شده و به طرف محمد سام می‌روم. تخت پزشکی مجهزی که کنار پنجره بزرگ اتاق قرار دارد. تمام امکانات پزشکی در اطراف آن دیده می‌شود. نگاهی به مانیتور بالای سرش می اندازم. ضربان قلبش بالای صد است و این یعنی اضطراب شدیدی را تجربه می کند. تعداد تنفسش هم بالاست. جلو رفته و کاف فشار خون را به بازویش متصل می‌کنم و فشارش را هم می گیرم. این تنها کاری است که به فکرم می‌رسد. عدد پانزده که روی مانیتور مشخص می شود، دست و پایم را گم می کنم. من هیچ چیز درباره ی این گونه بیماریها و درمان شان نمی دانم. دستم را جلو برده و روی پیشانی اش می گذارم. پیشانی اش هم داغ است ولی نه آنقدر که بتوان گفت تب دارد. دستمالی از روی میز کنار تختش برداشته و عرق صورتش را خشک می کنم. سپس نرده ی کنار تخت را پایین داده و روی آن می نشینم. به طرف محمد سام خم شده و با کمی تردید دست بزرگ و مردانه اش را در دست می گیرم. تکان تخفیفی که می خورد را به خوبی حس می کنم. به جلو خم شده و در حالی که موهای بلند چسبیده به پیشانی اش را کنار می زنم، با او شروع به صحبت می کنم.

-محمد سام، آقا محمد سام. صدای منو می شنوی؟ خواب می بینی. ببین من اینجام. از امروز تا همیشه اینجام. می خوام کمکت کنم. بهم گوش می دی؟

نمی‌دانم تاثیر حرف‌هایم است یا نوازش مداوم سر و صورت او که ناله هایش کم شده و لای چشمان خسته اش کمی باز می شود. نگاه مظلومش مرا به یاد چشمان بی فروغ میلاد می اندازد. بدون اینکه کنترلی روی رفتارم داشته باشم قطره اشک درشتی از گوشه پلکم سرازیر می شود. فشرده شدن دستم در دست مردانه ی محمد سام را که حس می کنم با شوک نگاهی به دستان در هم قفل شده ی مان می اندازم و با ذوق می‌گویم: یه بار دیگه. یه بار دیگه می شه دستمو فشار بدی؟

و او بار دیگر فشار خفیفی به دستم وارد می‌کند. یک دستم روی گونه اش است و دست دیگرم با فشار ملایمی در دست محمد سام قرار دارد. شاید این حرکت از جانب او یک حرکت خیلی خیلی عادی به حساب می آید، اما برای من که او را یک انسان علیل و محتاج به دیگران می‌دانم جای شگفتی دارد. بدون اراده خم شده و گونه ی بدون مویش را می بوسم. با این کار چشمان خمار او تا آخر باز شده و مردمک های لرزانش روی چشمانم می چرخد. انگار باورش نمی‌شود من این کار را کرده باشم. لبخندی به قیافه ی مبهوتش زده و با نوک انگشت ضربه ی کوچکی به گونه اش وارد می کنم و می گویم: چیه خیلی خوشت اومده انگار؟

هیچ تغییری در وضعیت او ایجاد نمی‌شود. نگاهش مانند قبل روی تک تک اجزای صورتم می چرخد. باور نمی کنم که این من باشم که به این راحتی با او ارتباط برقرار کرده ام، شاید هم به خاطر وضعیتش و چشمان بی ریایش اینقدر راحت می توانم با او برخورد کنم. من او را مانند یک پسر جوان که چهار سال هم از من بزرگتر است، نمی بینم. محمد سام برایم شخصی مانند میلاد است. حداقل خودم دوست دارم با این فکر آرام شوم. می‌توانم با تصور اینکه او شخصی است مانند میلاد، بدون هیچ ترسی برای بهبود حالش تلاش کرده و راحت‌تر با اتفاقاتی که مرا به او پیوند زده اند، کنار بیایم.

در مقابل چشمان محمد سام که با دقت تمام حرکاتم را زیر نظر دارند، بر می خیزم و رو به او می پرسم: خوب جناب محمد سام خان، هنوز می خواین بخوابین یا صورتتون رو بشورم؟

او در جواب تنها نگاه می کند. جالب اینجاست که دیگر حتی از آب دهانی که توانایی جمع کردن آن را هم نداشت، خبری نیست و من نمی‌دانم چقدر می‌تواند فکرم درست باشد که حال او آنقدرها که به خانواده اش نشان می دهد، بد نیست؟ در مقابل نگاه او لگن و حوله ی تمیزی را که به گفته ی مادرش مخصوص شست‌وشوی دست و صورتش می باشد را برداشته و به دستشویی کوچک اتاق می روم و آن را با آب ولرم پر می کنم. روحیه ام از قبل بهتر است. اینکه توانستم بدون انجام هیچ عمل تخصصی کمکی به بهبود حال محمد سام بکنم، در این حالم بی تأثیر نبوده است. با خروج از دستشویی نیم نگاهی به ساعت می اندازم. دیشب با کلی ترس قضیه ی عمل میلاد را با مادر محمد سام در میان گذاشته و او خیلی راحت قبول کرد که من در زمان عمل به بیمارستان بروم و قرار بر این شد که ساعت شش و نیم خود امیرسام مأمور بردن من باشد. از این که باز هم قرار است او را به زحمت بیاندازم کمی، فقط کمی عذاب وجدان دارم ولی وقتی به اتفاقات دیشب فکر می کنم همان یک ذره عذاب وجدان هم رخت بربسته و در کمال بدجنسی دلم از این که او را آزار می دهم، خنک می‌شود .

کارهایم را خیلی سریع انجام می‌دهم. با حوله ی خیس صورت و دست های محمد سام را پاک کرده و او را به پهلو می خوابانم. دستکش پوشیده و پشتش را همانطور که امیرسام آموزش داده ماساژ می دهم تا خون بهتر به جریان بیفتد. بالشی در پشتش قرار می دهم تا کمی در همان وضعیت بماند. بگ ادراری اش را خالی کرده و کمی دست‌ها و پاهایش را ماساژ می دهم. خوب می دانم این زمان کوتاه کمک چندانی به حال او نمی‌کند، اما از عذاب وجدان من می‌کاهد. ساعت شش و ربع است که لباسهایم را با لباس‌های بیرون عوض کرده و قصد خروج از اتاق را می کنم. به چشمان محمد سام که همچنان به دنبال حرکات من است نگاه می کنم و می گویم: من دارم می رم آقامحمد. شما کاری نداری بیرون؟

باز هم تنها نگاه می‌کند. هر چقدر سعی می کنم نمی توانم به وسوسه ی دوباره بوسیدن گونه ی شش تیغه اش غلبه کنم و خیلی سریع خودم را به او رسانده و بوسه ی محکمی به صورتش می زنم. چشمانش این بار کاملاً از حدقه بیرون زده اند. لبخندی به قیافه ی مبهوت اش زده و از جا

برمی خیزم. جلوی در یک بار دیگر به طرفش برگشته و با تکان دادن انگشتانم از او خداحافظی می کنم و او باز هم تنها با همان نگاه پر حرفش جوابم را می دهد.

برای بار هزارم راهروی نه چندان طویل جلوی اتاق عمل را طی می کنم. استرسم لحظه به لحظه بیشتر می شود. بیشتر از چهار ساعت از شروع عمل گذشته ولی هنوز خبری از نتیجه آن به دست من رسیده است. دیگر دعا خواندن هم آرامم نمی کند. امیرسام هم روی صندلی جلوی اتاق عمل نشسته و دستانش را تکیه گاه سرش کرده است. هر چند دقیقه هم، یک بار بر می خیزد و چند قدم راه می رود و دوباره سر جایش می نشیند. او هم به شدت کلافه و مضطرب است. یکبار دیگر از جا برمی خیزد و برخلاف دفعه های قبل به جای قدم زدن جلوی اتاق عمل، مسیر خروج از این طبقه را در پیش می‌گیرد. از بس راه رفته ام پاهایم به شدت درد می کند. آنها را به چند دقیقه استراحت مهمان می کنم و روی صندلی می نشینم. سرم را به دیوار پشت سرم تکیه زده و چشمانم را می بندم. چشمانم سنگین و دردناک است و برای لحظه ای خواب التماس می‌کنند. آنقدر کمبود خواب دارم که دیگر فرصت گشودن پلک های سنگینم را پیدا نمی کنم و همانطور به خواب می روم.

نمی دانم چقدر می گذرد که با شنیدن صدای صحبت چند نفر در نزدیکی ام از خواب می پرم. لحظه ای گیج و مبهوت به دور و برم نگاه می کنم. کمی طول می کشد تا گیجی خواب از سرم بپرد و متوجه امیر سام و پزشک معالج میلاد که روبروی هم ایستاده اند و با هم صحبت می‌کنند، شوم. نگاهی به ساعت می‌اندازم. باورم نمی‌شود که نزدیک به دو ساعت خوابیده ام. قدم هایم مرا به سمت آنها می کشند. تکان خوردن لب هایشان را می بینند اما نمی فهمم چه می گویند. نزدیک تر که می‌شوم، امیرسام متوجه من شده و به طرفم برمی‌گردد. از حالت چهره اش نمی توانم متوجه هیچ چیز شوم. یا من چهره خوان خوبی نیستم یا او خوب بلد است احساس خودش را پشت چهره ی خنثی اش پنهان کند. با برگشتن امیرسام، پزشک میلاد هم به طرفم برمی‌گردد. آب دهانم را به سختی قورت داده و با صدایی که گویی از ته چاه بیرون می آید، می پرسم: چی شد آقای دکتر؟ میلاد چطوره؟

مکثش هرچند طولانی نیست ولی برایم به اندازه یک عمر طول می کشد. سری تکان داده و با لبخند کمرنگی شروع به صحبت می کند.

-نمی دونم چی بگم؟ راستش ما تمام سعی مون رو کردیم. سلول‌های سرطانی خیلی پیشرفت کرده بودند و تقریباً همه جا رو گرفته بودند. یه تکه از ریه رو مجبور شدیم برداریم و سخت ترین و خطرناک ترین قسمت عمل، برداشتن سلول های سرطانی چسبیده به آئورت بود. حتی دور کلیه رو هم گرفته بود. یه قسمت کوچیک از کبد و روده کوچک رو هم برداشتیم.

به اینجای حرفش که می رسد، نفس عمیق کشیده و ادامه می‌دهد: خلاصه بگم بهتون میلاد پسر خیلی خیلی قوی ایه که زیر این عمل دوام آورده، ولی نمی خوام فکر کنید که دیگه همه چیز تمومه، فقط کافیه یه دونه سلول سرطانی بمونه و با شدت بیشتری شروع به رشد کنه. تنها چیزی که می تونم الان بگم اینه که از اینجا به بعدش فقط امیدتون به خدا باشه.

بعد به طرف امیرسام برگشته و دستی به شانه ی او می‌زند و می‌گوید: با اجازتون من دیگه برم. عمل خیلی طولانی بود و واقعاً انرژیمو گرفت.

قبل از این که از جایش تکان بخورد، می‌گویم: میلاد کجاست؟

لبخندی به نگرانی ام زده و پاسخ می‌دهد: هنوز تو ریکاوریه ولی از اینجا بیرون نمیارنش، مستقیم از اتاق عمل می ره آی سی یو.

بی تابانه می پرسم: میتونم ببینمش؟

با آرامش پاسخ می‌دهد: می دونید که تو آی سی یو نمی تونید برید ولی صحبت می کنم که اجازه بدن شما چند دقیقه ببینیدش.

لبخند کمرنگی می زنم و به آرامی از او تشکر می‌کنم. انرژی ای برای سرپا ایستادن ندارم. خودم را به سختی رو صندلی رسانده و با گرفتن دستم به دیوار، روی آن می نشینم. پاهایم به شدت می لرزد. عرق سردی از تیره ی کمرم راه گرفته و سرم به شدت درد می کند. با شنیدن صدای امیر

سام از نزدیک گوشم، چشمانم را گشوده و نگاهم را به او می دوزم. آب میوه ای را باز کرده و آن را به طرف من گرفته است. اشتهایی برای خوردن هیچ چیز ندارم اما ضعف وحشتناکی در بدنم حس می کنم که آبمیوه و کیکی که امیرسام زحمتش را کشیده است، می‌تواند به بهبود حالم کمک کند. از او تشکر کرده و آب میوه را از دستش می‌گیرم. اولین جرعه از آبمیوه را که می نوشم شیرینی و خنکی اش به تمام وجودم نفوذ کرده و حالم به مراتب بهتر می‌شود. به سختی تکه ای از کیک را هم می خورم و به طرف امیرسام برگشته و می‌گویم: می شه بریم آی سی یو؟ حتما میلاد رو تا الان بردن اونجا.

در جوابم سری تکان داده و می‌گوید: باشه بفرمایید بریم.

و با دست مسیر آسانسور را به من نشان می‌دهد. حرف های پزشک میلاد مدام در سرم اکو می شود. فکر به عمل سنگینی که روی بدن ضعیفش انجام گرفته است، دست و دلم را می لرزاند. حالم خوب نیست. دلم می‌خواهد گوشه ای دنج گیر بیاورم و تا می توانم گریه کنم. این روزها را سال‌های قبل هم تجربه کرده ام. همان روزهایی که مادرم میلاد را باردار بود و تازه متوجه بیماری اش شده بودیم. پدر هر چه اصرار کرد او حاضر نشد از جنین درون رحمش بگذرد و برای درمان خودش او را قربانی کند. معتقد بود مرگ و زندگی دست خداست، اگر عمرش به دنیا باشد با وجود آن جنین معصوم هم زنده خواهد ماند. پزشکان می گفتند که هر چه زودتر درمان شروع شود، بهتر جواب خواهیم گرفت، اما مرغ مادرم یک پا داشت. می گفت اگر قرار باشد از جان فرزندم بگذرم، خودم بمیرم بهتر است. در آخر هم وقتی میلاد را در هفت ماهگی به دنیا آورد پزشک معالجش آب پاکی را روی دست همه ما ریخت و از پیشرفت بیماری گفت و هیچ درمان موثری برای بیماری توصیه نکرد.

پدرم به سرعت کارهای درمان مادر در خارج از کشور را انجام داد اما عمر مادر به این دنیا نبود و خیلی زودتر از آنکه پدر بتواند با مادر از کشور خارج شود، مادر از دنیا رفت و ما را با کودکی دو ماهه تنها گذاشت. نام میلاد را من و آرمین رویش گذاشتیم. پدر هیچ وقت او را در

آغوش نگرفت. او را مقصر مرگ مادرم می دانست و به شدت از او دوری می‌کرد. هر چه پدر از او متنفر بود، من و آرمین برایش جان می دادیم. دلیلی برای زندگی هر دویمان شده بود. بودنش، سختی نبود مادر را برایمان کمتر می کرد. هرچه بزرگتر می شد با دیدنش بیشتر ذوق می‌کردیم.

اولین قدم هایش را با کمک من و آرمین برداشت. اولین کلامش را خطاب به ما ادا کرد و مهرش روز به روز در دل هر دویمان بیشتر می شد، ولی باز هم بابا حاضر نبود او را ببیند. عشق بین او و مامان، عشقی اسطوره ای بود و کسی نبود که نداند آن دو برای هم جان می‌دهند. فاصله گرفتن های بابا از میلاد باعث دوری ما از هم شد. میلاد روز به روز بزرگتر می شد و نیاز به محبت و توجه بیشتری داشت و پدر هر روز تنهاتر از روز قبل می شد. نه من و نه آرمین هیچ وقت نفهمیدیم چی شد که زندگی مان به آن بن بست وحشتناک رسید. به آنجایی که پدر کمر به نابودی خودش و ما بست و شد آنچه نباید می شد.

- همینجا وایستین من برم ببینم میلاد رو آوردن یا نه.

با صدای امیر سام به خود آمده و متوجه می‌شوم روبه روی آی سی یو ایستاده‌ایم. آنقدر در دنیای خودم غرق بودم که نفهمیدم تا اینجا را چگونه آمده ام. در جواب امیرسام سری تکان داده و به دیوار تکیه می زنم. امیرسام جلوی در آی‌سی‌یو ایستاده و زنگ آن را می زند. لحظه ای بعد پرستاری بیرون آمده و چند جمله ای با امیرسام صحبت می کند و دوباره به داخل بخش برمی‌گردد. امیر سام به طرفم می آید و با لبخند دلگرم‌کننده ای می‌گوید: آوردنش بخش، پرستارش که خیلی از حالش راضی بود. رفت هماهنگ کنه اگه اجازه بدن می تونید چند دقیقه ببینیدش.

در جواب لبخند کمرنگی زدم و ممنون آرامی زمزمه می‌کنم. قلبم تند تر از هر زمانی می‌کوبد. تصور دیدن میلاد با آن حال، دلم را به درد می آورد. می دانم که در این مدت درد زیادی را تحمل کرده است. آن قدر زیاد که حالا از او در کودکی، مردی قوی ساخته و تحملش را بالا برده است. با باز شدن در، سر از دیوار برداشته و قدمی جلو می‌روم. امیرسام زودتر از من، خودش را به

پرستار میلاد رسانده و با او صحبت می کند. سپس با لبخندی به طرف من که در چند قدمی اش ایستاده ام بر می گردد و می گوید: اجازه دادن. بهتره زودتر برید ببینیدش. شیفت شون که عوض بشه ممکنه دیگه اجازه ملاقات ندن.

نگاه از او گرفته و به طرف آی سی یو قدم برمی دارم. پرستار هنوز آنجا ایستاده است و با لبخند کمرنگی مرا نگاه می کند. به او که می رسم، "سلام" آرامی می گویم و او برخلاف من با انرژی و مهربان پاسخم را می دهد: سلام عزیزم. بیا تو.

از جلوی در کنار رفته و مرا به داخل دعوت می‌کند. با راهنمایی او لباس مخصوص به تن کرده و روکش کفش، روی کفش هایم می پوشم و وارد می شوم. صدای قلبم آنقدر بلند است که احساس می کنم در فضای بخش پیچیده و دوباره به گوشم می رسد. روبه روی یک اتاقک کوچک می ایستد و پرده را کنار می دهد. می بینمش و با دیدنش دو دستم را جلوی دهانم می گیرم تا صدای گریه از ته دلم بلند نشود. زیر آن همه دستگاه و سیم، جثه کوچکش مدفون شده است. لوله ای در دهانش قرار دارد و به دستگاهی وصل است که گویی به تنفسش کمک می‌کند. صورتش به شدت متورم است و حالم را دگرگون می کند. چند ظرف مدرج در سایزهای مختلف، از دو طرف تخت آویزان است. خون سرخی که در یکی از آنها قرار دارد، حالم را بد می کند. پاهایم به زمین چسبیده اند. سرگیجه ی وحشتناکی به جانم می افتد. دستم را برای گرفتن تکیه گاهی دراز می کنم اما بی فایده است. نقش بر زمین شده و دنیایم تاریک می شود.

بارها و بارها حرف هایی را که قرار است برای توجیه بی خبر گذاشتن عمه طاهره، به او بگویم، با خود مرور کرده‌ام. می دانم که حق دارد از دستم دلخور باشد، اما الان دیگر کاری از دستم ساخته نیست. خیالم کمی از وضعیت میلاد راحت شده است. پزشکش از من خواست، امروز دیگر به بیمارستان نرفته و تنها حالش را تلفنی جویا شوم. می گفت به خاطر عمل سنگینی که داشته تا چند روز با مسکن های خیلی قوی در خواب به سر خواهد برد، تا کمتر درد را حس کند و با این وضع دیدن یا ندیدنش برای من فرقی نمی‌کند. به درستی یا نادرستی حرف‌هایش کاری ندارم اما دلم

نمی خواهد رفت و آمدهای زیادم به بیمارستان بهانه‌ای دست خانواده ی محمدسام داده و باعث محدودیتم شود. حداقل یکی دو روز را به دیدار میلاد نخواهم رفت و این گونه وقتم را بیشتر با محمد سام می‌گذرانم. به یاد آوردن چهره ی متعجبش لبخندی بر لبانم می آورد. نگاهش مرا به یاد نگاه آشنایی می اندازد. به یاد چشمانی که نمی دانم کی، ولی می دانم روزی در گذشته آنها را بارها و بارها دیده ام. با صدای امیر سام به طرف او برگشته و نگاهش می کنم.

-خونتون دقیقا کدومه؟

جالب اینجاست که بر خلاف تصورم هیچ عکس العمل منفی از جانب او ندیده ام که فکر کنم از دیدن محیط زندگی من متأثر شده و یا نگاهش رنگ تمسخر گرفته است. خانه را به او نشان می‌دهم و از او می‌خواهم همان جا پارک کند. اتومبیلش با محله ی ما زیادی غریبه است. اینجا تنها یکی دو نفر ماشین دارند، آن هم در حد پراید و پیکان. نگاه های خیره ی همسایه ها، روی من و او که از اتومبیل پیاده می شویم، سنگینی می کند. رفته‌رفته به جمعیت افزوده شده و عده ی زیادی از خانه هایشان سرک می‌کشند. اصلاً انگار غریبه ها بوی دیگری دارند که اینگونه آنها را به طرف خود جلب می‌کنند. از این برخورد کمی خجالت می کشم. سرم را به زیر انداخته و زیر نگاه سنگین همسایه های فضول مان، به طرف خانه ی لیلی خانم قدم برمی دارم. حتی به امیرسام نگاه هم نمی کنم. در دل دعا می کنم که او مرا همراهی نکند. نمی دانم جواب چشم های کنجکاو همسایگانم را چه بدهم. هنوز چند قدمی به در خانه مانده که در باز شده و لیلی خانم در حالی که چادرش را روی سرش مرتب می کند، از خانه خارج می شود. نگاهش لحظه ای روی من می چرخد و بعد با لبخندی که مصنوعی بودن را فریاد می زند، می گوید: سلام، اومدی آیلین جان. از میلاد چه خبر؟

سعی می‌کنم لرزش صدایش را نادیده گرفته و لبخند مصنوعی اش را به حساب نگرانی اش برای میلاد بگذارم. لبخند کم جانی بر لب نشانده و پاسخ می‌دهم: سلام لیلی خانم. میلاد امروز صبح عمل شد. فعلا که تو آی سی یو ا. دکتراش از عمل راضی بودن.

دو دستش را به آسمان گرفته و "خدا رو شکر" از ته دلی می گوید.

-سلام خانم، خوب هستید؟

صدایش را که از پشت سرم می شنوم، چشمانم را محکم می بندم. من عمری با این جماعت خاله زنک زندگی کرده‌ام و لیلی خانم هم اگر یکی از سردمداران آنها نباشد، بی شک یکی از اعضای ارشد اتحادیه خاله زنکان است. منتظر اتمام احوالپرسی آن دو نمی مانم و بدون توجه به چهره ی متعجب لیلا خانم، وارد خانه می شوم. اینکه در این ساعت از روز خانه تا این حد خلوت است، چیز عجیبی نیست. تقریبا تمام ساکنان این خانه در روزهای تابستان وقتشان را صرف در آوردن لقمه ای نان می کنند، حالا حلال و حرامش را خدا عالم است. خیلی سریع خودم را به اتاق کوچک عمه می رسانم. قبل از ورود با لحن شادی می‌گویم: عمه جون، خونه ای؟ من اومدم با کلی خبر خوب.

در را باز می کنم و وارد می شوم. با کنار زدن پرده ی ضخیم پشت در، صدا در گلویم خفه می شود. تشک عمه همانطور که دیروز صبح رویش خوابیده بود وسط اتاق پهن است با این تفاوت که جای خودش خالیست. در آن اتاق کوچک که قسمتی از آن را وسایل اندک من اشغال کرده است، جایی برای گشتن وجود ندارد که وقتم را تلفش کنم. از اتاق خارج شده و به طرف لیلی خانم که تازه با امیرسام وارد خانه شده اند، قدم تند می کنم. قبل از اینکه دهان باز کنم از همان فاصله لب می زند: این کیه؟

و با دست به امیرسام اشاره می کند. می خواهم بر سرش فریاد بزنم و بگویم او هم گوش دارد و هم چشم، می‌بیند و می‌شنود که تو چه می گویی، حداقل کمی جلوی فضولیت را بگیر. نگاهی به امیرسام می‌اندازم. با لبخند کم رنگی مشغول بررسی تمام زوایای خانه است. کاملا مشخص است که فضولی لیلی خانم، او را به خنده وا داشته است. بی اعتنا به آنچه لیلی خانم پرسیده به او نزدیک می شود و می پرسم: عمه کجاست لیلی خانم؟

نگاهش را به وضوح از چهره ام می دزدد و این حرکت مرا به شدت می‌ترساند. بازو هایش را در دست می گیرم و دوباره می پرسم: می گم عمه کجاست؟ چرا تو اتاقش نیست؟

چشمانش به اشک نشسته و تنها نگاه می کند. چیزی در وجودم فرو می‌ریزد. با صدایی لرزان می پرسم: رفته خرید آره؟

اشک از چشمانش جاری شده و سری تکان می دهد. زیر پاهایم خالی می شود. چهره ی مهربان عمه، جلوی چشمانم رنگ می گیرد. لیلی خانم خودش را به یکی به پله های کوچکی که جلوی اتاق پسرش قرار دارد، رسانده و روی آن می نشیند. نگاهش را به زمین دوخته و با صدای لرزان می‌گوید: دیر رسیدی، خیلی دیر رسیدی...

و با صدای بلندتری به گریستن ادامه می‌دهد. جمله اش چند بار در سرم اکو می شود. مگر چه اتفاقی افتاده که دیر رسیده‌ام؟ نگاهی به من که همان جا میخکوب شده ام می اندازد و با بی رحمی ادامه می‌دهد: دیروز صبح که رفتی منتظرش بودم از اتاق بیاد بیرون، آخه هر روز ساعت های نه یه سر می اومد پیشم، ولی خبری نشد. منم یکم کار داشتم. اولش زیاد به چشمام عجیب نیومد. گفتم حتماً خسته است، بیشتر خوابیده، ولی وقتی ساعت نه شد یازده و نیومد واقعا نگران شدم و رفتم سراغش. خواب خواب بود. فکر کردم حالش بده، گفتم بپرسم اگه چیزی لازم داشت براش بیارم. اول از همون جلوی در صداش زدم. آخه خوابش خیلی سبک بود، ولی جوابمو نداد. بعد رفتم داخل و تکونش دادم ولی انگار نه انگار. وقتی خوب دقت کردم دیدم رنگ صورتش هم خیلی فرق کرده. انگار زیادی بی رنگ و رو بود. دستم رو گذاشتم رو پیشونیش...

گریه‌اش شدت می‌گیرد و در بین گریه با صدای بریده بریده می‌گوید: بدنش... بدنش یخ یخ بود.

او حرف می زند و من خیلی از حرف‌هایش را نمی فهمم. هم به خاطر این که گریه صدایش را عوض کرده و هم حال خودم آنقدر بد است که گوش هایم درست کار نمی‌کنند. به سختی خودم را به حوض کوچک وسط حیاط رسانده و روی لبه آن می نشینم. چهره ی خندان عمه، جلوی چشمانم پدیدار می شود و با خود می اندیشم چقدر زود بود برای از دست دادن او.

به طرف لیلی خانم برگشته و با صدایی لرزان می‌پرسم: چرا به من زنگ نزدین؟

با گوشه چادرش، اشک هایش را پاک می‌کند و پاسخ می‌دهد: من که شمارتو ندارم. به سهیل زنگ زدیم. گفت خودش خبرت می کنه. ظاهراً شهرستانه. گفت خودش رو می رسونه.

بعد گویی موضوعی را به خاطر آورده باشد، رو به من کرده و می پرسد: راستی، تو خانواده‌اش رو می شناسی؟ من هیچ رد و نشونی ازشون ندارم. نمی دونم چه جوری باید خبرشون کنم.

در جواب سری تکان می دهم و تماس های سهیل را به یاد می آورم. تماس‌هایی که به هیچ کدامشان پاسخ نداده بودم. اصلا فکرش را نمی کردم سهیل بخواهد چنین خبری به من بدهد. حوصله ی صحبت کردن با او را هم نداشتم. تنها فکری که الان در مغزم می چرخید این بود که یک بار دیگر باید به امیرسام زحمت داده و برای اطلاع دادن به خانواده عمه به سراغ آن جوانک تازه به دوران رسیده ی مغرور بروم.

رو به روی ساختمان چند طبقه ی او ایستاده ام و یک بار دیگر از بالا به پایین آن را از نظر می گذرانم. تمام مسیر خانه تا اینجا در سکوتی سنگین طی شد. نه من و نه امیر سام کلمه ای حرف نزدیم. برخورد با آن جوانک بی ادب برایم سخت است اما چاره ای ندارم. او تنها کسی است که من از گذشتگان عمه می‌شناسم و می‌دانم به راحتی می‌تواند پسرخوانده اش را از این اتفاق سخت مطلع سازد. به گفته ی لیلی خانم، جنازه ی عمه نباید زیاد در سردخانه بماند. باید زودتر خانواده‌اش را خبر کنیم تا به سراغش بیایند. امیرسام شانه به شانه ام ایستاده و منتظر عکس العملی از جانب من است. گویی متوجه می‌شود که اگر به من باشد ممکن است ساعت‌ها همین جا بمانم و قدمی جلو نگذارم که کمی به سمتم خم شده و می گوید: اگه حالتون خوب نیست من خودم می تونم برم و این خبرو بدم.

نگاهش می کنم. چقدر بودنش در این تلخی ها، شیرین است. اصلاً مردی که اینگونه حواسش به زمان‌هایی که کم می آوری باشد، نعمتی است. نعمتی که من سالهاست از داشتنش محروم شده ام. قبل از این که پاسخش را بدهم، او را می بینم. با زن و مرد جوانی که از حرف‌هایشان مشخص

است برای خرید یکی از واحدهای در حال ساخت او آمده‌اند، در حال صحبت است. لبخند کمرنگی روی لبش خودنمایی می‌کند. لبخندی که بر خلاف چند روز پیش هیچ رنگی از تمسخر ندارد. حالا یک انسان کاملاً متشخص روبه روی من است که برای مشتری یکی از خانه‌هایش بازارگرمی می‌کند. وقتی زن و مرد سوار اتومبیل شان شده و از آنجا دور می شوند، دو دستش را زیر کت خوش دوختش برده و در جیب شلوار پارچه ای قهوه ای سوخته اش فرو می‌برد. خوش پوش و خوش سلیقه بودنش را می توان در اولین نگاه تشخیص داد. کت کرم و پیراهن قهوه ای خوشرنگی هم به تن کرده و کمربند و کفشش به رنگ قهوه ای شکلاتی هستند. حتی بند ساعتش را با آن ها ست کرده است. کرواتی باریک با راه های قهوه ای و کرم، تکمیل کننده تیپ زیبایش است. روی پاشنه پا می چرخد تا به طرف ساختمان برود. لحظه مکث کرده و بعد به طرف ما برمی‌گردد. چشمانش رنگ تعجب گرفته و بلافاصله لبخند معروفش روی لبانش نقش می بندد. با قدم های آرام به طرف ما می آید و در دو قدمی ما می ایستد. نگاهی به من انداخت و با تمسخر می گوید: بزرگترت کجاست برادرزاده ی زن عمو؟

بعد از بالای سر من نگاهی به پشت سرم، همان جایی که اتومبیل امیرسام پارک شده است، انداخته و ادامه می‌دهد: تصمیم تون رو گرفتین و اومدین اینجا؟

آب دهانم را قورت دادم و بغضم را با آن می بلعم. با صدای آرام می گویم: می شه شماره ی آقا بهراد رو به من بدین؟

کمی نگاهم می کند و بعد لبخند مسخره اش پر رنگ تر می شود و می گوید: پس اومدی دنبال صاب بچه.

بعد ابرو در هم کشیده و می گوید: من همچین اجازه ای ندارم. اگه بهراد می‌خواست که مادرش شماره اش رو داشته باشه اینجوری بی سر و صدا نمی رفت. وقتی هیچ نشونی نذاشته یعنی دوست نداشته دیگه ببیندش. این رو به اون زن هم بگ

قدمی به عقب برداشته و دوباره به طرف ساختمان میچرخد. هنوز زیاد از ما دور نشده که با صدایی لرزان می‌گویم: عمه دیگه هیچ وقت مزاحم شما و خانواده تون نمی شه. این آخرین باره که میام سراغتون. لطفاً شمارشو بدین.

فورا به طرفم برمی‌گردد و با لحن پر تمسخری می گوید: شما گفتی و منم باور کردم. این زن یه عمره که چسبیده به خانواده ی ما و ول نمی کنه. حالا که داریم از دستش یه نفس راحت می کشیم دوباره سر و کله‌اش پیدا شده که چی؟

قطره اشکی از گوشه ی چشمم می چکد. پر بغض لب می زنم: عمه دیروز فوت کرد.

و دست جلوی دهانم می‌گیرم و از ته دل اشک می ریزم. این اولین قطرات اشکی است که در غم فراق عمه می ریزم. گویی هر چه می گذرد حقیقت تلخ نبودنش برایم بیشتر نمود پیدا می‌کند. اشک چشمانم را تار کرده و نمی توانم به درستی تصویر همایون که روبرویم ایستاده است را ببینم. متوجه می شوم که دهانش چند بار باز و بسته می شود، در نهایت دو دستش را میان موهایش کشید و در حالی که دور خودش می چرخد چند بار "وای خدا" می گوید. او هم شوکه شده است. باور اینکه کسی که دو روز قبل روبرویش ایستاده و از او درخواست کمک کرده بود، حالا این گونه چشم بر دنیا بسته باشد، سخت است. بعد از چند دقیقه دوباره روبروی ما ایستاده و با چشمانی قرمز و به خون نشسته می پرسد: چرا؟ زن عمو که دو روز پیش حالش خوب بود.

چشمان به اشک نشسته ام را به او دوخته و لبخند تلخی می‌زنم. نیاز به توضیح اضافه ای نیست. او زرنگ تر از آن است که با دیدن نگاه پر حرفم، منظورم را نفهمد. بدون توجه به دردی که می کشد، شروع به صحبت می کنم.

-از اینجا که رفتیم عمه خیلی تو فکر بود. حالش اصلا خوب نبود. ازش خواستم برام بگه برای چی اینقدر ناراحته. اونم تمام گذشته شو برام توضیح داد. حالش خیلی بد بود. منم داداشم رو بیمارستان بستری کرده بودم و مجبور شدم صبح زود برم بیمارستان. دیشب نتونستم برگردم خونه.

تا اینکه امروز رفتم و از همسایه ها شنیدم که دیروز صبح از خواب بیدار نشده. ظاهراً پزشکی قانونی ساعت مرگش رو یکی دو ساعت بعد از رفتن من اعلام کرده.

گریه اجازه ادامه ی صحبت را به من نمی‌دهد. عذاب وجدان بیخ گلویم را چسبیده و رهایم نمی کند. فکر به اینکه اگر همان لحظه قبل از رفتنم متوجه حال بدش می شدم، اکنون داغدار او نبودم، دارد مرا از پا در می آورد. نمی دانم دارم اشتباه می بینم یا واقعاً اشک در چشمان او هم دیده می‌شود. باور این که او هم با شنیدن این خبر اینگونه به هم ریخته باشد، برایم سخت است اما آنچه می بینم با آنچه تصور می‌کردم زمین تا آسمان فرق دارد. دستی به صورتش کشیده و نم چشمانش را می گیرد. با صدایی لرزان می گوید: چه جوری به بهراد بگم حالا؟

جوابی برای سوالش ندارم. تا اینجا به عهده ی من بود. از این به بعد کسی باید پیدا شود و خودم را تسلی دهد. با بدجنسی او را در همان حال رها کرده و به طرف اتومبیل امیرسام می‌روم. لحظه ای جلوی در اتومبیل منتظر آمدن امیرسام می مانم و متوجه می‌شوم که او کارتی از جیبش بیرون آورده و به طرف همایون می‌گیرد. لبخندی به این آینده نگری او می زنم. من اصلا حواسم به این که همایون چگونه قرار است با من در تماس باشد، نبود.

امیرسام که اتومبیلش را داخل محوطه پارک می‌کند به طرفش برگشته و با لحنی که سعی می‌کنم سپاسگزاری ام را به بهترین نحو برساند، می گویم: ببخشید آقا امیر سام. امروز خیلی به خاطر من اذیت شدین. امیدوارم فرصتی برای جبران پیش بیاد.

لبخند مهربانی زده و می گوید: شما همینکه حواستون به محمد سام باشه برای من کافیه. من همه ی این کارها رو برای برادرم می کنم. محمدسام برام خیلی عزیزه. شما هم این روزا برای من و خانواده‌ام حکم همسر محمد سام رو دارید. همسر محمد سام می شه خواهر من. ازتون می خوام هیچ وقت با من تعارف نکنید. من و خانواده ام در قبال شما مسئولیم و وظیفه مونه ازتون حمایت کنیم.

حرف هایش در عین درست بودن برایم مانند صاعقه می‌ماند. گویی کسی از خواب سنگینی بیدارم می کند. او درست می گوید. من همسر محمد سام هستم. همسر مردی که هنوز یک روز از محرمیت مان نمی گذرد و من به کل او را از یاد برده ام. آهی از ته دل کشیده و از اتومبیل پیاده می شوم. از خدا می‌خواهم کمکم کند تا محمد سام را در بین مشکلات ریز و درشتم از یاد نبرم.

با ورود مان به ساختمان، مادر امیر سام از آشپزخانه سرک می‌کشد و با دیدن من لبخندی پررنگ بر لب می‌نشاند. خیلی سریع درحالی که دستانش را با پیش بندش پاک می‌کند خودش را به ما رسانده و رو به من می‌گوید: اومدی عزیزم. بیا تو که کلی به کمکت نیاز دارم.

چشمان گرد شده ام را به امیرسام می دوزم. او هم شانه ای بالا می اندازد و با لبخند، رفتن مادرش را نگاه می کند. امروز به حدی فکر مادرش مشغول است که حتی به او سلام هم نکرد. امیرسام زودتر از من به خود می آید و به دنبال او راهی می شود و می گوید: سلام مامان بهار خودم، حالا دیگه منو با دو متر قد و یه متر عرض نمی‌بینی؟

مادرش جلوی در ورودی آشپزخانه می ایستد و به طرف او برمی‌گردد. با شنیدن جمله اش با دست به گونه اش می کوبد و می گوید: وای خدا منو مرگ بده. ببخش مادر. اینقدر امروز محمدسام اذیتم کرد که خودم رو هم یادم رفته بود.

امیرسام خم شده و گونه اش را می بوسد و می گوید: خدا نکنه مامان من، این چه حرفیه.

بعد ابرو درهم کشیده و با نیم نگاهی به طبقه ی بالا ادامه می دهد: باز چیکار کرده این پسر لوست مامان؟

مادرش سری تکان داده و پاسخ می‌دهد: به خدا نمی دونم چشه. حرفاشو که نمی فهمم ولی هرکار می کنم اصلا محلم نمی ده. از صبح لب به هیچی نزده. می رم اتاقش روشو برمی گردونه. هنوز باهام آشتی نکرده. تو بگو من چیکار کنم با این بچه.

امیرسام لبخند مهربانی زده و بازوهای مادرش را در دست می‌گیرد و می‌گوید: چرا بغض می کنی قربونت برم. خودت که می دونی تقصیر خودته. لوسش کردی که اینجوری از آب دراومده .

مادرش اشک‌هایش را پاک کرده و می‌گوید: نه بچه ام حق داره. باهاش بد کردیم، همه مون.

امیرسام آهی کشیده و سری تکان می دهد. از حرف‌هایشان سر در نمی‌آورم. زیاد هم برایم مهم نیست که در این خانواده عجیب و غریب چه گذشته است. مادرش به طرف من چرخیده و می گوید: بیا آیلین جان غذاشو ببر اتاقش، شاید از دست تو خورد.

پشت در اتاق محمد سام می ایستم و با کشیدن نفس عمیقی سعی می کنم به حال بدم مسلط شده و کمی آرام شوم. محمد سام وضعیتی بدتر از آن دارد که انتظار داشته باشم غم خوار من هم باشد. لبخندی بر لب نشانده و سینی را با احتیاط با یک دست نگه می دارم. بعد از زدن تقه ی کوچکی به در اتاق، دستگیره را پایین کشیده و وارد می شوم. محمدسام همانطور که صبح او را تنها گذاشته ام روی تخت دراز کشیده است. با این تفاوت که سرش رو به پنجره بزرگ اتاق است و من نمی‌توانم بیداری یا خواب بودنش را تشخیص دهم. سینی را به آرامی روی میز کنار تختش می‌گذارم و به طرف در برمی گردم. آن را هم با احتیاط می بندم و به آن تکیه زده و نفس عمیقی می کشم. غم بزرگی روی دلم سنگینی می کند و هیچ مرهمی برای آن ندارم. هر چقدر که بخواهم نقش بازی کنم باز هم حال بد درونم بهتر نمی شود. به طرف تخت محمدسام می‌روم. باید مطمئن شوم که خواب است یا برای ندیدن من رویش را برگردانده است. نرده ی کنار تخت را پایین داده و کمی خودم را بالا می کشم. عریض بودن تخت و بلند بودن ارتفاع اش، باعث می شود نتوانم چهره‌اش را درست ببینم. باید در اسرع وقت به وضعیت تخت هم سر و سامان بدهم و کمی ارتفاع آن را تنظیم کنم. بیشتر از قبل به طرف محمد سام خم می شوم. احساس می کنم چشمانش کمی تکان می خورد. لبخندی روی لب هایم شکل می‌گیرد. پسرک تخسم قصد بازی دادنم را دارد. دست راستم را طرف دیگر تخت قرار داده و بیشتر به چشمانش دقت می کنم. با باز شدن ناگهانی چشم هایش قصد عقب‌نشینی دارم که دستم سرخورده و با شتاب روی قفسه سینه ی محمدسام سقوط

می‌کنم. آوایی مانند "آخ" از بین لب های او خارج می شود و من بدون اینکه از اتفاقی که افتاده ذره ای شرمگین باشم، دستم را دوباره تکیه گاه کرده و به چهره ی محمد سام که از درد جمع شده است، نگاه می کنم و با هیجان می پرسم: تو حرف می زنی؟

ابروهایش در هم گره می‌خورد و سری به دو طرف تکان می دهد. این بار با صدای بلندتر می گویم: الکی نگو، خودم دیدم تو حرف می زنی.

باز هم سری به دو طرف تکان داده و نگاهش را از من می گیرد و به بیرون چشم می دوزد. این بار بدون اینکه حواسم به وضعیت مان باشد دست راستم را بر می دارم تا با کمک آن صورت او را به طرف خودم برگردانم. این بی احتیاطی احمقانه باعث می شود که دوباره روی محمد سام سقوط کنم، اما صدایی از او در نمی‌آید. لب هایم را محکم به هم فشار می دهم تا جلوی خنده ی بد موقعی که به سراغم آمده است را بگیرم. با احتیاط سر بلند کرده و به چهره ی اخمالو و درهم کشیده ی محمدسام خیره می‌شوم. هرچه برای مهار خنده‌ام تلاش کرده‌ام با این نگاه بی ثمر شده و صدای خنده ی بلندم در اتاق می پیچد. صاف نشسته و دو دستم را جلوی دهانم می گیرم تا صدای خنده هایم از اتاق بیرون نرود. اگر امیرسام و مادرش متوجه خنده های از ته دل من شوند، از دیوانه بودنم مطمئن خواهند شد. با یک دست نم زیر چشمانم را می گیرم و رو به محمد سام می گویم: ببخشید تو رو خدا، اصلا حواسم نبود که تو...

و دوباره شلیک خنده‌ام دیوارهای اتاق را می لرزاند. محمد سام چنان ابرو در هم کشیده و با غیظ به من خیره شده است که فکر می‌کنم اگر توانایی اش را داشت با دست خالی سرم را از تن جدا می‌کرد. با کلی تلاش کمی بر خود مسلط شده از تخت پایین می آیم. میز کنار تخت را جلو کشیده و رو به محمدسام می‌گویم: مامانت خیلی ازت شاکی بود. می گفت پسر کوچولوش از صبح لب به غذا نزده. غذا رو داد به من برات بیارم. نه که من لله ی بچه‌شم وظیفه مه بهش غذا بدم.

و دوباره شروع به خنده می کنم. نمی دانم چرا من در این وضعیت، وقتی میلاد چند ساعت بیشتر نیست که عمل شده است و جنازه ی عمه طاهره هنوز در سردخانه می باشد، در مقابل این پسر و

در چهارچوب این اتاق، همان آیلین پنج سال پیش می شوم. همان آیلینی که بی توجه به اطرافش شاد بود و تمام تلاشش را برای خوشحال کردن اطرافیانش می‌کرد. با به یادآوردن میلاد و عمه لبخندم جمع می شود و به آرامی مشغول انجام کارهایم می‌شوم. کارهایی که امروز اولین روزی است که جزء دایره ی وظایف من شده اند. میز را نزدیک تخت گذاشته و تخت را به حالت نشسته در می آورم. به محمد سام کمک می کنم کمی جابه جا شود و بالش بزرگی زیر سرش می‌گذارم تا راحت‌تر بتواند غذا بخورد. دستمال بزرگی روی لباسش می‌اندازم و خودم روی تخت می نشینم تا راحت تر بتوانم به او غذا بدهم. در تمام مدتی که من این کارها را انجام می دهم محمد سام در سکوت مرا نظاره می‌کند. گویی از این تغییر ناگهانی من تعجب کرده است. قاشق را از سوپ رقیقی که برای او آماده شده است پر کرده و جلوی دهانش می گیرم، اما او قصد باز کردن دهانش را ندارد. با اخم های درهم رو به رویم نشسته و مستقیم مرا نگاه می کند. قاشق را به داخل بشقاب برگردانده و لبخند می‌زنم و می‌گویم: چی شده جناب محمد سام خان؟ چرا غذا نمی خوری؟

باز هم تنها نگاهم می کند. پوفی می کشم و می گویم: من که معذرت خواهی کردم، به خدا عمدی نبود.

دست از نگاه خیره اش بر نمی‌دارد. چشمانم را گرد کرده و می‌گویم: چیه خوب؟ یه جوری نگام می کنی انگار ارث باباتو خوردم. الان حرف حسابت چیه؟

ابروهایش بیشتر به هم گره می خورد. من هم دست به سینه زده و مستقیم نگاهش می کنم. هرچند او سعی دارد مرا پررروتر از آنچه هستم نکند اما من خنده ی کوچک گوشه ی لبش را شکار کرده و با پررویی می‌گویم: دیدی، دیدی خندیدی. واسه من ادا نیا ها.

چهره اش دوباره در هم می رود و رویش را برمی گرداند. پوف کلافه ای می کشم و سینی را برای جلوگیری از سقوط احتمالی اش روی میز بر می گردانم. با صدای آرامی می گویم: تو رو خدا امروز تو اذیتم نکن. باور کن اصلا حالم خوب نیست.

سرش به طرفم برمی‌گردد و با نگاه دقیقی تمام زوایای صورتم را از نظر می‌گذراند. قطره اشکی از گوشه چشمانم جاری شده و راه را برای سیل بزرگی که از چشمانم سرازیر می‌شود، هموار می‌کند. هیچ تلاشی برای مهار کردن آنها نمی کنم. قلبم دارد می ترکد. اگر بیشتر در برابر اشک های تلنبار شده در چشمانم، مقاومت کنم، دق خواهم کرد. دقایقی به همان صورت می گذرد و صدای هق هق جانسوزم تنها صدایی است که سکوت اتاق را می شکند. دستم که در بین دست بزرگ محمد سام محصور می شود، نگاهی به چهره‌اش می‌اندازم. چهره ی او هم گرفته و غمگین است. سعی می‌کند با حرکت نوازش وار انگشت شصتش پشت دستم کمی آرامم کند. با دو دست صورتم را پاک کرده و لبخند کمرنگی می‌زنم و می‌گویم: ببخش تو رو خدا، باور کن من دیوونه نیستم. فقط ظرفیتم برای امروز پره.

دوباره بغضم می ترکد و با دست ضربه ای به سینه ام می زنم و می گویم: این جا داره می ترکه. تو بگو چیکار کنم؟

محمدسام پلک هایش را محکم به هم می فشرد. با خود می اندیشم او هم الان کلی درد دارد. اینکه مرد باشی و هیچ کاری از دستت بر نیاید، کشنده است. شاید خیلی ساده‌لوحانه باشد که دلم می‌خواهد فکر کنم غمی که تمام چهره اش را احاطه کرده است، به خاطر منی است که از حضورم در زندگی اش هنوز بیست و چهار ساعت نمی‌گذرد. اشک چشمانم را با گوشه ی روسری ام پاک کرده و دوباره سینی را روی تخت می گذارم. قاشق را پر از سوپ می کنم و آن را روبه‌روی دهان محمدسام می گیرم. این بار بدون هیچ مقاومتی دهانش را باز کرده و سوپ را می خورد. نگاه خیره اش لحظه ای از صورت من جدا نمی شود. دلم می‌خواهد مانند تمام دختران آفتاب و مهتاب ندیده، زیر نگاه گرمش سرخ و سفید شوم اما واقعیتی این میان وجود دارد که مانع از این اتفاق می شود. آن هم این است که من دختر آفتاب مهتاب ندیده ای نیستم. نه اینکه در طول زندگی ام پسر های زیادی آمده و رفته باشند، نه، ولی از وقتی که به خاطر می‌آورم من بودم و دوستانی که اکثرشان پسر بودند. وجود آرمین باعث می شد یکی از اعضای پروپا قرص جمع دوستانش باشم. حتی گاهی اوقات با وجود مخالفت‌های سرسختانه او، خودم را به جمع شان قالب

می کردم و آنها مجبور بودند تحملم کنند. شیطنت هایم زبانزد خاص و عام بود. بارها با شوخی های وحشتناکم باعث آسیب دیدن دیگران شده بودم و بیشتر مواقع این آرمین بیچاره بود که جور مرا می کشید و خرابکاری ام را گردن می‌گرفت.. آخرین قاشق سوپ را هم در دهان محمدسام گذاشته و می‌پرسم: سیر شدی یا بازم برم برات بیارم؟

در جوابم سری به دو طرف تکان می دهد. بی حوصله دوباره می‌گویم: من که نمی فهمم منظورت چیه. بذار یکی یکی بپرسم تو جواب بده. باشه؟

لبخند کمرنگی روی لب های او شکل می‌گیرد و سرش را پایین و بالا می کند. لبانم را کمی کج کرده و می‌گویم: حالا شد. از اول بگو ببینم سیر شدی؟

سرش را دوباره پایین و بالا می کند. لبخند شیطنت باری می زنم و می گویم: خوب عالیه. دیگه نیازی نیست انرژیمو هدر بدم. با یه سؤال جوابمو گرفتم.

سینی را از روی تخت بر می دارم و بعد از گذاشتنش روی میز، میز را هم به جای اولش برمی‌گردانم. صورت محمد سام را با دستمال خیسی تمیز می‌کنم و دستمال بزرگ روی لباسش را تا می زنم. دوباره روبرویش می ایستم و می‌گویم: فعلا یکم همین جوری باش تا معده ات اذیت نشه. من می رم لباسامو عوض کنم و بیام. باشه؟

این بار سرش را هم حرکت نمی دهد. تنها لبخندی زده و چشمانش را بسته و باز می‌کند. حرکاتش به نظرم جذاب می آید. شاید عجیب باشد که بگویم این مرد با همین وضعیت خانه نشین و افتاده از نظر من می تواند با آن نگاه پر حرف و چشمان براقش پاتکی به دل دختران بزند. لباس راحتی ام را از کمد برداشته و برای تعویض آن وارد حمام می شوم.

خیلی سریع کارم را انجام داده و پس از پوشیدن بلوز آستین بلند و دامنی که بلندی اش تا مچ پایم می رسد، از حمام خارج می شوم. محمد سام با شنیدن صدای در به طرفم بر می چرخد. متأسفانه بازهم زیر نگاه خیره اش معذب نمی‌شوم و با پررویی چرخی زده و می‌گویم: بهم میاد؟

محمد سام لبخند پررنگـتری می‌زند و سری با تأسف تکان می دهد. حالم از لحظه‌ای که وارد اتاق شدم به مراتب بهتر است. حضور محمد سام در این حال خوب بیشترین تأثیر را دارد. شاید چون او هم پسری تقریبا همسن آرمین است و من عمری با یکی از هم جنسان او زندگی کرده ام، راحت تر می توانم با او ارتباط بگیرم. مانتو و شلوارم را داخل کمد گذاشته و به طرف محمد سام می‌روم.. نگاهی به ساعت می اندازم. تنها ده دقیقه از زمان خوردن غذایش می‌گذرد. ارتفاع تخت را کمی پایین می‌آورم ولی حالت نشستن محمد سام را عوض نمی‌کنم. حالا راحت‌تر می‌توانم روی تخت بنشینم. خودم را این بار کامل روی تخت کشیده و در فضای نسبتاً بزرگی که کنار محمد سام وجود دارد، چهار زانو می نشینم. چشمان گرد شده ی محمدسام مرا به خنده می اندازد. دست راستش را در دست گرفته و مشغول ماساژ آن می‌شوم. با همان خنده ای که حاصل چهره ی بهت زده ی اوست، می‌پرسم: چیه خوب؟ پاهام ورم کرده از بس از صبح سر پا بودم یا از صندلی آویزون بودن. الانم سریع می خوام کارامو بکنم و یکم بخوابم. دارم هلاک می شم از خستگی.

خمیازه ای ضمیمه ی این جمله می شود و مرا به خنده ای صدادار مهمان می‌کند. دست جلوی دهانم گرفته و با صدایی که هنوز خنده در آن مشهود است، می‌گویم: ببخش تو رو خدا. چند شبه مثل آدم نخوابیدم. هر بار که خمیازه می کشم دهنم اندازه ای دهن اسب آبی باز می شه.

باز هم همان خنده ی جذاب و سری که به دو طرف تکان می خورد، نصیبم می‌شود. خودم را کمی جلو می کشم تا دستم به قسمت‌های بالایی دستش برسد. زانوی راستم کاملا مماس بدنش است اما برایم اهمیتی ندارد. خسته تر از آنم ک این موضوع به چشمم مهم بیاید. هنوز چند دقیقه نگذشته که حس می کنم سکوت اتاق باعث خواب آلودگی ام شده است. سرم کم کم دارد سنگین می‌شود. می بینم که فاصله ی صورتم با بازوی محمدسام کم و کم تر می شود اما کاری از من ساخته نیست. گویی تمام عضلات بدنم به خواب رفته اند. حتی هیچ کدام از اعصابم دستوری مبنی بر مقاومت صادر نمی کنند و در نهایت سرم مهمان نرمی بازوی محمدسام می شود .

درد خفیفی در گردنم احساس می کنم. به سختی دست راستم که گویی کمی خواب رفته است را بالا می آورم و آن را روی گردن دردناکم می گذارم. چشمانم از درد جمع می شوند. دلم نمی‌خواهد از خواب سنگینی که تمام وجودم را در بر گرفته است، دل بکنم. چند شب بی خوابی با این خواب های یکی دوساعته درمان نمی شود. دستم را به عادت همیشه کمی زیر بالشم می‌برم تا آن را بیشتر در احاطه خود گرفته و راحت‌تر بخوابم. نرمی بیش از حد و سرد بودن آن باعث می‌شود چشمانم به یکباره باز شوند. تصویری که جلوی چشمانم نقش بسته است، قابل تشخیص نیست. دردی که تمام وجودم را فرا گرفته سرعت بلند شدنم را کم می کند. هنوز سرم را درست بالا نیاورده ام که درد در ناحیه ی کمرم، فریادم را به هوا می برد. دست راستم را به گردنم گرفته و دست چپم را روی کمرم می‌گذارم و به سختی سر جایم صاف می نشینم. چشمانم به شدت برای کمی خواب بیشتر التماس می‌کنند. آنها را می بندم ولی باز کردنشان سخت تر می شود. این بار تنها چشم راستم را کمی باز می کنم تا موقعیت را بسنجم و با کمی جابجا شدن راحت تر بخوابم. تصویر واضحی نمی بینم ولی به خواب این لحظه خیلی خیلی نیاز دارم. دوباره سرم را کمی پایین می برم تا روی بالش عجیب و غریبم آرام گیرد که جرقه ای در ذهنم خورده و هرچه خواب است از سرم می پرد. آخرین صحنه ای که به یاد دارم صحنه ی ماساژ دست های محمد سام است و بعد از آن مانند صحنه‌ی سینما در آخر فیلم به کل همه چیز تاریک می‌شود. کمی بهتر از قبل می توانم موقعیتم را تشخیص دهم. بالشی که لحظه ای پیش روی آن خوابیده بودم، بازوی محمد سام است که حالا بر اثر فشار سر من قرمزی مشخصی در آن به چشم می خورد. نگاهی به خودم می‌اندازم و با دیدن وضعیتم آه از نهادم بلند می شود. دلم برای محمد سام می سوزد. من در حالت عادی هم در خواب بالشم را کلی آبیاری می کنم، در این وضعیت و با صورتی که رو به پایین بود که دیگر باید فاتحه لباس تن محمد سام را بخوانم. کمی به طرفش خم می شم. حدسم درست است. به جز لباس تمام روبالشی اش هم به آب دهانم مزین شده است. صورتم را به حالت چندشی درهم می کشم. باید لباس و روبالشی اش را خیلی سریع عوض کنم. نیم نگاهی به ساعت روی دیوار می اندازم. کمی بیشتر از دو ساعت در آن حالت ناراحت خوابیده و محمد سام را به حال خود رها کرده ام. تخت

هنوز به حالت نشسته است و محمد سام در خواب سنگینی به سر می‌برد. به آرامی از تخت پایین آمده و نرده ی آن را بالا می آورم. ارتفاع بالای تخت را کمی کم کرده و فقط کمی بالاتر از پایین آن تنظیمش می کنم. برای خودم سری به تأسف تکان می دهم. مثلا آمده ام که کمکی برای این جوان زمین گیر باشم اما در این چند ساعت هیچ کار مثبتی انجام نداده ام. بعد از شستشوی دست و صورتم در دستشویی کوچک اتاق، روی تخت خودم می‌نشینم و به محمد سام چشم می دوزم. باید منتظر بمانم تا بیدار شود و بتوانم کمی جابه‌جایش کنم. عذاب وجدان اجازه ی خواب راحت و بدون بی دغدغه را به من نمی‌دهد. در دل خودم را به خاطر خواب بی موقعم فحش باران می کنم و تصمیم می گیرم از همین ساعت بیشتر حواسم را به کارم بدهم. اگر با این وضع پیش بروم ظرف یک هفته کاسه کوزه ام را باید از کوچه و خیابان جمع کنم و دوباره کاسه ی چه کنم، چه کنم در دست بگیرم.

با شادی مختصری که بعد از این همه استرس و خبر بد، از شنیدن خبر حال نسبتا مساعد میلاد، وجودم را پر کرده است، گوشی را قطع کرده و سرم را بالا می گیرم. نگاهم که با چشمان باز محمد سام گره می‌خورد، لبخند غیر ارادی صورتم را پر می کند. گوشی را روی تخت انداخته و با یک حرکت سریع از تخت پایین می پرم. چشمان گرد شده ی محمدسام خنده ام را وسیع تر می کند. حالا حالاها وقت است برای اینکه او به من و کارهای عجیب و غریبم عادت کند. لذتی که از دیدن چشمان از حدقه بیرون زده و ابروهای بالا پریده اش نصیبم می‌شود، تحریکم می‌کند تا بوسه ای روی گونه اش که هنوز اثری از مو در آن دیده نمی‌شود، بکارم. طبق پیش‌بینی ام نه تنها چشمانش گرد و ابروهایش بالا می پرند، صورتش هم مانند لبو سرخ می‌شود. خنده ی صداداری تحویلش داده و می گویم: سلام آقا، صحت خواب.

مانند دخترانی که سال‌هاست رنگ و روی مرد غریبه را ندیده اند، از نگاه کردن به چشمانم فرار می‌کند و باعث شدت گرفتن خنده‌ام می شود. ظرف مخصوص شست‌وشوی دست و صورتش را از آب ولرم پر کرده و به سراغش می‌روم و از سرخ و سفید شدن او لذت می برم. بعد از اتمام کارم شدت خنده ام کمتر شده و می‌توانم بر خودم مسلط شوم. نرده ی کنار تخت را پایین داده و خودم را

روی تخت بالا می کشم. این بار بدون هیچ تماسی با بدنش سعی می کنم کارم را انجام دهم. صورتش آنقدر قرمز است که فکر می کنم اگر کمی به او نزدیک شوم خدای نا کرده قلبش از کار خواهد ایستاد. دلم برایش می سوزد و برای دور کردنش از حس بدی که خودم در او ایجاد کرده ام، شروع به صحبت می‌کنم.

-ببخش توروخدا. اون موقع نفهمیدم کی خوابم برد. آخه چند شبه درست و حسابی نخوابیدم الان همه ی نرمش‌هاتو انجام می‌دم. اگه اجازه بدی همونطور که کارامو می کنم باهات صحبت کنم تا خوابم نبره. باشه؟

هنوز هم سعی می‌کند نگاهش به چشمانم نیفتد اما سری به موافقت تکان می دهد. یک جفت دستکش یکبار مصرف به دست کرده و روی آن دستکش لاتکس می پوشم و مشغول ماساژ دادن دست راست محمدسام می شوم. برای فرار از خواب بد موقعی که ممکن است گریبانگیرم شود، شروع به صحبت می‌کنم.

-می دونی آقا محمد سام، راستش من یه داداش مریض دارم. مریض که می گم فکر نکنی مریضیش یه سرماخوردگی ساده‌ست، نه، سرطان داره. ریه هاش داغون شده. فقط نه سالشه ولی الان نزدیکه یک سال که افتاده گوشه ی خونه...

کمی از کرم مخصوصش را از روی میز برمی دارم. مقدار لازم از آن را کف دستم خالی کرده و دوباره مشغول کار می شوند.

-تو این دنیا غیر از اون هیچ کسو ندارم. فقط منم و اون بچه. تا همین چند وقت پیش تو یه شرکت کار می‌کردم. حقوق خوبی هم می گرفتم. اونقدر بود که بتونم راحت شکم دوتامون رو سیر کنم و از پس هزینه بالای درمان میلاد بر بیام ولی با بالا رفتن قیمت دلار...

تقی به در خورده و باعث قطع شدن کلامم می شود. دستکش ها را برعکس از دستم خارج کرده و روی تخت می گذارم. با نگاهی به سر و وضعم و مرتب کردن شالی که برای مزاحم نبودنش، دور

گردنم پیچیده ام، به طرف در می روم. چهره ی خندان امیرسام اولین تصویری است که توجهم را به خود جلب می کند. در دل می‌گویم "این چه آدم بی دردیه که همیشه نیشش تا بنا گوشش بازه"

-سلام آیلین خانم. تونستین استراحت کنین؟

جمله اش باعث می شود کمی خجالت بکشم، از اینکه دقیقه ایست او روبرویم ایستاده و من نگاهش می کنم. سرفه ای مصلحتی می‌تواند به جمع شدن حواسم کمک کند. لبخندی بر لب نشانده و می گویم: سلام ممنون. بله یکی دو ساعتی خوابیدم.

سری تکان داده و می‌گوید: خوبه. راستش دیدم از ظهر نیومدین بیرون براتون عصرونه آوردم. امروز از صبح درست چیزی نخوردین.

تازه آن موقع است که نگاهم به سینی پر و پیمانی که در دستش قرار دارد، می‌افتد. دو لیوان آب پرتقال و یک لیوان که فکر می کنم محتویات داخلش شیر است، کمی نان، پنیر، گردو و سبزی و یک ظرف که در نگاه اول به نظر شیر برنج می‌رسد، داخل سینی خودنمایی می‌کنند.. صدای امیر سام مرا به خود می آورد وقتی با سر به داخل اتاق اشاره کرده و می‌گوید: اجازه می دین سینی رو بیارم داخل؟

سر تکان داده و با کنار رفتن از جلوی در ورودی، راه را برای او باز می کنم. محمد سام با نگاهش تمام حرکات ما را زیر نظر دارد. امیر سام با دیدن او لبخند مهربانی زده و می گوید: سلام داداش کوچیکه. خوبی شما؟

چشمان محمد سام هم از شادی برق می‌زند. لبخندی بر لب نشانده و برای امیرسام سر تکان می دهد. امیرسام سینی را روی میز نسبتاً بزرگی که جلوی مبل های وسط اتاق قرار دارد، می گذارد و خودش را به محمد سام می‌رساند. او را در آغوش گرفته و پیشانی اش را به بوسه ای طولانی مهمان می‌کند. سپس از او فاصله گرفته و با نگاه به چشمانش می گوید: یعنی چسبیدا. تو چیکار می کنی که هر بار که میام پیشت دیگه دلم نمیاد تنهات بذارم؟

محمد سام با همان لبخند که از لحظه ی ورود امیر سام بر لبانش نقش بسته است برای او سر تکان داده و تنها نگاهش می‌کند. امیرسام همان قسمت از تخت را که دقایقی قبل محل نشستن من بود، اشغال می کند و دست محمد سام را در دست گرفته و می گوید: شنیدم امروز بهار جون رو خیلی اذیت کردی. ازت گله داشت.

لبخند محمدسام خشک شده و با اتمام جمله ی او به نیشخند تبدیل می‌شود. امیرسام هم دیگر مانند لحظه ورودش، از ته دل نمی خندد، تنها طرح کوچکی از لبخند را می توان روی لبان خوش فرمش یافت. سر پایین انداخته و می‌گوید: محمد تو رو خدا سعی کن با واقعیت کنار بیای. نمی گم فراموش کن، نه، چون می دونم شدنی نیست ولی فقط به خاطر خودت باید واقعیت رو قبول کنی. مامان و بابا هم دارند تمام تلاششون رو می‌کنن تا گذشته رو جبران کنن و دل تو رو به دست بیارن. تو هم اگه یکم کوتاه بیای برای هممون بهتره...

سپس خم می‌شود و در گوشش چیزی می گوید. با این که ماهواره هایم را رو به آنها تنظیم کرده‌ام، صدای امیر سام به قدری آرام است که حتی کلمه ی از آن را نمی فهمم. محمد سام در جواب او تنها سری بالا می‌اندازد. امیرسام دست به زانو می گیرد و از روی تخت پایین می آید و به طرف من برمی گردد. این بار واقعا خجالت می کشم آخر با دهانی باز رو به آن دو ایستاده ام و تمام تلاشم را به کار بسته ام تا کلمه ای از حرف های رمزی شان را متوجه شوم. این موضوع در اولین نگاه، از قیافه ی فضولم مشخص می شود. امیرسام خنده اش را پشت سرفه ای نمایشی پنهان می‌کند و محمد سام آزادانه لبخندی بزرگ بر لب می‌نشاند. دهانم را آرام آرام می بندم و سر به زیر می‌اندازم. بدتر از این نمی توانستم جلوی آن دو، فضول به نظر بیایم. امیر سام به روی من نمی‌آورد و می‌گوید: با اجازتون من دیگه مرخص بشم.

بدون اینکه لحظه ای به آنچه باید بگویم، فکر کنم با دستپاچگی اولین جمله ای را که به فکرم می‌رسد بر زبانم می آورم: تشریف داشتید خوب، باهم عصرانه بخوریم بعد...

نوک زبانم از گازی که با دندان های جلویی ام از آن می گیرم، به شدت درد می گیرد. دلم می‌خواهد آن را تا حدی فشار دهم که قسمتی از آن که بدون اندیشیدن تنها تکان خورده و کلمات بی معنی را با هم جمع و جملاتی با معنی بد تبدیل می‌کند، قطع کنم. امیر سام لبخندی زد و می گوید: ممنون. بهتره برم. شما هم زودتر به رفتار و عادت های محمد سام آشنا می شین، در ضمن خودم هم کلی کار دارم که باید بهشون برسم.

قسمت درونی لبم را از داخل دهان به زیر دندان می گیرم. خوب می‌دانم علت عقب افتادن کارهایش کسی نیست به جز خودم. با سر به زیر افتاده می گویم: شرمنده به خدا، امروز همش گرفتار من و کارام بودین.

اخم مصلحتی روی ابرو های خوش حالت امیرسام نشسته و می‌گوید: این چه حرفیه. قبلا هم گفتم شما تا وقتی تو این خونه هستین نباید نگران هیچ مسئله ای باشین. من و پدر و مادرم تمام تلاشمون رو می‌کنیم تا شما با خیال راحت به کارتون برسید. همینکه حواستون به محمد سام باشه واسه ما از همه چیز مهمتره.

سری تکان داده و "ممنونم" آرامی زمزمه می کنم. زمانی که امیر سام به طرف محمد سام برمی‌گردد، متوجه ابروهای درهم او می شوم. گره کور ابروهایش کمی مرا می‌ترساند. با این که می دانم خطایی از من سر نزده است اما نگاه خشمگین اش که از چشمانم کنده نمی شود ته دلم را خالی می‌کند. فکرم به حدی مشغول اخم جذاب محمدسام است که متوجه نمی‌شوم امیرسام کی خداحافظی کرده و چه زمانی اتاق را ترک می‌کند.. نگاه محمدسام همچنان روی من است. دستانم را با استرس در هم گره می کنم و من هم مانند خودش نگاهش می کنم. شاید چیزی حدود یک دقیقه طول می کشد که کم آورده و سرم را پایین می اندازم. لحظه ای بعد با نیم نگاهی به او متوجه می‌شوم که همچنان نگاهش حرکاتم را می کاود.. آب دهانم را قورت داده و قدمی به او نزدیک می شوم.

اخمش غلیظ تر می شود. در دل خدا را شکر می‌کنم که قدرت حرکت ندارد و گرنه با این شدت اخم، شک ندارم توانایی کشتن مرا دارد. بدی اش این است که حتی دلیل این عصبانیت یکباره اش را هم نمی دانم تا بتوانم خودم را تبرئه کنم. دوباره روی تخت همان جای قبلی می‌نشینم و دستکش ها را به دست می کنم تا کارم را از سر بگیرم. نگاه خیره ی محمدسام آزارم می دهد اما جرأت حرف زدن هم ندارم. من از خشم مردان می ترسم، حتی اگر آن مرد جوانی از پا افتاده و بی زبان باشد. می خواهم دست محمد سام را در دست بگیرم اما او با همان قدرت ناچیزی که برای حرکت دادن دستش دارد، دستش را پس کشیده و ضربه ی کوچکی به دست من می‌زند. ابروهایم از تعجب بالا می‌پرند. کارم را دوباره تکرار می کنم و باز هم به من اجازه ی لمس دستش را نمی‌دهد. سرم را روی گردنم کج کرده و نگاهش می کنم. خشم همچنان در چشمانش بیداد می‌کند. دستکش ها را از دستم بیرون کشیده و می‌گویم: می شه بدونم چی شده؟

او باز هم تنها نگاهم می کند. این که نمی تواند به هیچ طریقی منظورش را به من برساند، آزاردهنده است. تصمیم می گیرم حدس هایم را بر زبان آورده و از او بخواهم با حرکات سر آنها را رد یا تأیید کند.. اولین موضوعی که به ذهنم می‌رسد را بر زبان می آورم.

-گرسنته؟ می خوای برات عصرونه بدم؟

هیچ تغییری در حالتش ایجاد نمی‌شود. کمی فکر می‌کنم و می‌گویم: دوست داشتی امیر سام بهت برسه؟

گره ابروهایش از آنچه هست کور تر می شود. ابروهایم بالا پریده و با کنار هم گذاشتن اتفاقات همین چند لحظه به نتیجه که باید می‌رسم. کم کم لبخند بزرگی روی لبانم شکل می‌گیرد و به قهقهه تبدیل می‌شود. محمد سام به همین برخورد کوتاه من با برادرش حسادت کرده است. با صدایی که به خاطر شدت خنده بریده بریده شده است، می‌گویم: یعنی تو خیلی باحالی. واقعاً به امیرسام حسودیت شد؟

چشمانش را محکم می بندد و کمی رو بر می گرداند. از این که باعث ناراحتی اش شده ام، راضی نیستم. خنده کم کم از روی لبانم رخت برمی بندد. دستش را که در دست گرفته و می گویم: به خدا من برادرت رو برای اولین بار دیروز دیدم. اونم به خاطر مریضی برادرم چند بار منو برد بیمارستان. منم ازش تشکر کردم، فقط همین.

ابروهایش کمی از هم فاصله گرفته و چشمان منتظرش به دهان من دوخته شده است. او از من توضیح بیشتر می خواهد و من نمی دانم چه بگویم که حالش بهتر شود؟ بدون توجه به دستکش های روی تخت مشغول ماساژ دستش می شوم. تماس مستقیم کف دست هایم با دست پر مویی که حتی لاغر بودنش تأثیری روی مردانگی آن نداشته است، حس خوبی به من القا می‌کند. نگاه او هم حرکت دستانم را دنبال می‌کند. دستانی که در برابر دست او آنقدر کوچک به نظر می رسند که برای پیچیدن دور بازویش به هر دویشان نیاز دارم. با لبخند به صورتش که حالا هیچ اثری از اخم در آن دیده نمی‌شود، نگریسته و می‌گویم: حالا واقعا چیزی نمی خوری؟

نگاه از چشمانم بر نمی دارد و تنها سری بالا می‌اندازد. سری تکان داده می‌گویم: باشه، پس هر وقت فکر کردی گرسنته دستمو فشار بده تا من بفهمم.

احساس می کنم هنوز از برخورد چند دقیقه قبلم با امیر سام دلخور است. حرکت دست هایم را تند تر کرده و می‌گویم: گوش کن محمد سام، من تو این دنیا فقط یه نفرو دارم، اونم میلاده. البته تا دیشب فقط میلاد بود، الان یه نفر دیگه هم هست که برام عزیز شده. می تونم به امید سلامتیش هر کاری بکنم.

نگاهم را به ابروهایش که باز هم یکدیگر را در آغوش کشیده اند، می دوزم و ادامه می دهم: آخه می دونی من از دیشب یه محرم دیگه هم دارم. یه مرد که چند ساله جاش تو زندگیم خالیه. هر چقدر هم سعی کنم خودم رو محکم نشون بدم باز یه جای خالی بزرگ تو زندگیم هست که فکر می کنم از دیشب یه کم پر شده.

دستانم از حرکت می ایستد و مستقیم به چشمان زیبایش خیره می شوم و می گویم: محمدسام تو می تونی کمکم کنی. باور کن چیز زیادی ازت نمی خوام، فقط بهم اعتماد داشته باش. من چندساله تنهام. اگه می خواستم خطا برم منتظر نمی موندم که یه روزی برسه و وقتی یه مرد به اسم شوهر تو زندگیم اومد این کارو بکنم...

کلمه ی "شوهر" چند بار در سرم چرخ می‌خورد. "وای" آرامی زیر لب می گویم و لب به دندان می گیرم. نباید به این زودی به قراردادی که تنها برای هزینه ی درمان میلاد با این خانواده بسته‌ام، حکم ازدواج بدهم. سرم را پایین انداخته و چشمانم را محکم می بندم. یک بار دیگر گند زدم. حالا دیگر روی نگاه کردن به چشمان محمد سام را هم ندارم. فشار خفیفی که به دستم می‌آورد باعث می‌شود نگاهم را بالا بکشم. چشمانش به وضوح می خندند. لحظه ای گیج و مبهوت نگاهش می کنم. دوباره دستم را کمی می فشارد. سرم را به علامت نفهمیدن تکان می دهم. با سر به سینی روی میز اشاره می‌کند. مرد خوش اشتهایم با همان جمله که ناخواسته از دهانم بیرون آمد، اشتهایش باز شده و چشمانش ستاره باران است. این بار از این که نمی تواند صحبت کند، خوش حالم. خوب است که نمی تواند مسخره‌ام کند و از گفته های خودم بر علیهم استفاده کند. خیلی زود دستم را از دستش بیرون کشیده و برای شستن دست هایم به طرف دستشویی می روم. در کنارش چند مشت آب هم به صورت گر گرفته ام هدیه می‌دهم، تا کمی از التهابش کم کنم. باید از این به بعد حواسم را بیشتر جمع کنم. محمد سام هم یک مرد است، مثل تمام مردان دور و برم حتی اگر زمین گیر باشد، باز هم حسی به نام غیرت در وجودش دارد که هیچوقت رنگ نمی بازد. در آینه نگاهی به چهره ام می اندازم. قطرات آب روی صورتم می لغزند و از چانه ام فرو می‌ریزند. مرور اتفاقات همین چند دقیقه، باعث خندیدنم می شود. حساسیت محمد سام برایم شیرین است. اینکه بعد از سال‌ها یک نفر پیدا شده که برایم غیرتی شود، قند در دلم آب می کند.

پتوی مسافرتی نازکی را که همیشه روی پاهای محمد سام بود، دور شانه اش می پیچم و رو به رویش می ایستم. قیافه اش با چند ساعت قبل خیلی متفاوت است. موهای بلندش دیگر دوروبرش شلخته و بی نظم ریخته نیست. همه را شانه زده و با کمک ژل و آب حالت داده و پشت سرش

بسته‌ام. حتی بی توجه به ابروهای درهمش چند تار مو از زیر ابروانش هم کم کردم تا آنها هم مرتب شوند. پیراهنی مردانه با چهار خانه های آبی و سفید هم روی زیر پوش سفیدش پوشاندم. آستین هایش را کمی تا زده و دکمه هایش را همانطور باز رها کرده ام. با وجود اینکه شیطان بارها و بارها وسوسه ام کرد تا شلوار راحتی اش را با یک شلوار درست و حسابی عوض کنم، لعنتی بر او فرستاده و پتوی خودم را روی پاهایش انداختم. جابجا کردنش کار آسانی نبود اما من آدم کم آوردن نیستم. باید از امروز برای بهبود روحیه ی خودم و او کاری بکنم. فهمیدن اینکه حضور همیشگی او در این اتاق چقدر در روحیه اش تأثیر داشته است، کار سختی نیست. می خواهم او را به پارک نزدیک خانه ببرم و به این بهانه حال دل خودم را هم بهبود بخشم. نمی‌دانم عکس العمل دیگر اعضای خانواده به این تصمیم یکدفعه‌ای‌ام چه خواهد بود، اما باید تلاشم را بکنم. او حق دارد کمی دور از این محیط بسته نفس بکشد و احساس زنده بودن، بکند. برای اینکه از حجم اخم هایش بکاهم، دستی به ابروانش کشیده و با حالتی متفکر می‌گویم: نگاه تو رو خدا، اینقدر اخم کردی که ابروهات تا به تا شد. یکیش مثل مو شده، اون یکی مثل پاچه بز.

چشمان از حدقه بیرون زده‌اش باعث می شود یک بار دیگر با صدای بلند به خنده بیفتم. دیگر دارد حساب خنده های از ته دلم در طول یک روز از دستم در می‌رود. محمد سام با دیدن خنده‌ام متوجه می شود که سر به سرش گذاشتم و رویش را به حالت قهر برمی‌گرداند. سرم را خم می کنم و دوباره به چشمانش خیره می‌شوم. بار دیگر نگاه می دزدد. پوفی می کشم. گویی جای زمین و آسمان زندگیم عوض شده است. قرار است من ناز بکشم و او ناز کند. خم می‌شوم و با یک حرکت نوک بینی اش را می بوسم و قبل از اینکه بتواند واکنشی نشان دهد، از جلوی پایش بلند شده و پشت سرش می ایستم.

"بسم الله ای" گفته و دسته‌های ویلچر را در دست می گیرم و آن را به حرکت در می‌آورم. اخم های درهم محمد سام به من فهمانده است که هیچ علاقه ای به خروج از مخفی‌گاهش ندارد، ولی من قرار نیست همه‌ی کارها را به خواست او پیش ببرم. از اتاق خارج شده و ویلچر را به طرف آسانسور کوچکی که به خاطر وضعیت محمد سام تعبیه شده است، حرکت می دهم. آسانسوری که

فکر نمی‌کنم بیشتر از یکی دو بار محمد سام را جابجا کرده باشد. با بسته شدن درهای آسانسور، استرس به سراغم می آید. شاید بهتر بود قبل از هرکاری با مادرش صحبت می‌کردم و نظرش را می‌پرسیدم تا حالا اینقدر مضطرب نباشم. از شانس خوبم در آسانسور درست کنار ورودی آشپزخانه قرار دارد و بلافاصله بعد از خروج‌مان، مادر محمد سام که گویی تمام وقتش را در آشپزخانه می گذراند، ما را می‌بیند. لحظه ای سر جایش می ایستد و بعد با چند قدم بلند خودش را به ما می‌رساند و با لحنی متعجب می گوید: آیلین جان، کجا دارین می‌رین مامان؟

رد لحنش کمی آرامم می کند. فکر می‌کنم باید در مقابل این لحن دوستانه‌اش من هم صمیمی تر با او برخورد کنم. لبخندی زده و می‌گویم: خسته نباشید مامان. با اجازتون داریم می ریم پارک نزدیک خونه یه دوری بزنیم.

نگاهش به پایین کشیده شده و روی محمدسام متوقف می شود. چهره ی محمد سام را نمی بینم اما می توانم حدس بزنم که یک بار دیگر از مادرش نگاه می دزدد. بالأخره بهار خانم لبخند کم جانی زده و می‌گوید: عالیه عزیزم فقط یکم صبر کن خوراکی براتون بیارم اونجا بخورید.

اجازه ی مخالفت به من نمی‌دهد و وارد آشپزخانه می شود. چند دقیقه بعد با سبد کوچکی از آشپزخانه خارج می شود. خودش خم شده و سبد را در زیر ویلچر جا می دهد و نگاه دیگری به محمد سام می اندازد. سپس رو به من می گوید: برین عزیزم، خوش بگذره. فقط یه لطفی کن اگه دیدی هوا سرده زودتر برگرد، محمد سام نباید زیاد تو سرما بمونه.

لبخندی به دلسوزی مادرانه‌اش زده و می‌گویم: باشه حتما، حواسم هست.

و در مقابل چشمان او که تا لحظه خروج از ساختمان از قدمهایم جدا نمی‌شود، از در بیرون می روم.

هرچی از خانه دور می‌شویم سر محمد سام بیشتر در یقه‌اش فرو می‌رود. لحظه ای از اینکه برخلاف خواسته‌اش او را مجبور به حضور در مکانی متفاوت با آنچه به آن عادت کرده است،

کردم پشیمان می شوم اما دلم نمی خواهد شکست را در همین اولین قدم قبول کنم. محمد سام حق دارد مانند دیگران زندگی کند. بدون این که نقصش در ذهنش بزرگ جلوه دهد. با ورودمان به پارک اوضاع بدتر می‌شود. هوای مساعد اول مهرماه و همینطور ساعتی که برای قدم زدن انتخاب کرده‌ام، بر شلوغی پارک دامن زده است. احساسات متفاوتی که از نگاه‌های دور و برم می گیرم باعث می شود به محمد سام حق بدهم. برای شخصی مانند او که در همین چند ساعت متوجه شدم از آن مردهای مغرور و با عزت نفس بوده است، حضور در زیر نگاه های لبریز از ترحم اطرافیانش باید به تلخی زهر باشد. سعی می‌کنم کمی از آن حال و هوا خارجش کنم. ویلچرش را کنار یک نیمکت چوبی متوقف کرده و قفل چرخ هایش را هم می زنم. خم می‌شوم و پتو را روی شانه و پاهایش مرتب می کنم. نگاه گله مندش را که به چشمانم می‌دوزد غم عالم به دلم سرازیر می‌شود. نگاهش به اندازه ی تمام دنیا درد دارد. دلم نمی‌خواهد آب جمع شده در چشمانش که برای شکستن استقامت محمد سام تلاش می‌کنند را اشک بنامم. آب دهانم را به سختی قورت داده و دستمالی از جیبم بیرون می‌کشم. آن را روی صورتش کشیده و می گویم: ببین اینقدر نیومدی بیرون از خونه که چشات حساس شده، حالا خوبه اینجا زیاد آلوده نیست، اگه تو منطقه ی ما زندگی می کردی پس چی می شد؟

زبانش به حرفی باز نمی شود ولی از نگاهش می فهمم از این که اشک‌هایش را به رویش نیاورده‌ام راضی است. برای این که هم او راحت‌تر باشد و هم بتوانم موقع حرف زدن به چشمان منتظرش نگاه کنم دوباره ویلچر را به حرکت درآورده و وارد قسمتی که نشستن روی چمن‌ها بلامانع است، می شوم. زیر انداز کوچکی که پشت ویلچر گذاشته‌ام را برداشته و بر روی زمین پهن می‌کنم. سبد خوراکی ها را از زیر ویلچر بیرون کشیده و ویلچر محمد سام را هم در جای مطمئنی قرار می‌دهم. سپس رو به رویش نشسته و می‌گویم: ببخش تو رو خدا. دلم می خواد بیارمت پایین ولی الان نمی شه. چند وقت دیگه که حالت بهتر شد میارمت و با هم دیگه رو زمین اتراق می کنیم. خوبه؟

پوزخند پررنگی گوشه ی لبش جا خوش می کند. دلم از ناامیدی بالایش می گیرد اما لبخندی بر لب نشانده و در حالی که دو لیوان یکبار مصرف را از سبد خارج می کنم تا برای دو نفرمان چای بریزم می‌گویم: شما نمی خوای بدونی من چه جور جایی زندگی می‌کردم، جناب شوهر؟

کلمه ی "شوهر" را با کلی حس خوب بر زبان می‌آورم. محمد سام هم گویی استاد شکار احساسات آدم هاست که همین چند کلمه ی نه چندان احساسی من باعث می‌شود لبخند کم جانی روی لبهایش ظاهر شود. نشستن روی زمین و شلوغی اطرافم مجبورم می‌کند برخلاف میلم لعنت بر شیطان فرستاده و قید بوسه ای که می‌تواند باعث خجالت زده شدن محمدسام شود، را بزنم. از حال خودم متعجبم. من پنج سالی است که دیگر آن آیلین پر شر و شور نیستم. تا امروز دلیلی برای خنده‌های از ته دلم نداشته‌ام و فکر می‌کردم دیگر هرگز نخواهم توانست مانند قبل به دور از تمام سختی‌ها و مشکلات هم شیطنت کنم. الان می بینم که چیزی که عوض نمی شود ذات آدم هاست. شیطنت های من همیشه در وجودم بوده و همچنان خواهند بود. فقط مشکلات ریز و درشت زندگی‌ام به من اجازه ی خروج از لاک تنهایی‌ام را نمی داده است. لیوان های چای را با احتیاط روی زمین گذاشته و درون هر کدام تکه ای نبات می‌اندازم. کارم که تمام می‌شود دوباره سر بالا گرفته و نگاه خیره‌ی محمد سام را شکار می کنم. جوری به دستانم زل زده که انگار من در حال شکافتن هسته ی اتم هستم و می خواهد این کار را آموزش ببیند. با سرفه ای نگاهش را به سمت صورتم می کشانم و می گویم: حوصله داری برات از زندگیم بگم؟

برقی که از چشمانش می‌گذرد و لبخندی که برای اولین بار سفیدی دندان هایش را به رخم می کشد، لبخندم را بزرگتر می کند. چشمکی زده و با همان شیطنت تازه جان گرفته‌ام می‌گویم: تو هم فضولی هستی واسه خودت‌ها.

باز هم در کسری از ثانیه لبخندش جمع شده و اخم مهمان ابروهایش می‌شود. پوفی کشیده و نالان می گویم: تو چرا اینقدر زودرنجی بابا. من که چیزی نگفتم. باور کن فقط می‌خوام حال و هوات عوض بشه.

این بار اوست که چشمکی تحویلم می‌دهد. دهانم از حرکتش باز می‌ماند. با ذوق نیم‌خیز شده و می گویم: ایول بابا، پس تو هم از خودمونی؟

دوباره اخم هایش را به رخم می‌کشد و تمام ذوقم را کور می‌کند. کاش زبانی برای رساندن منظورش داشت تا می‌توانستم حرف نگاهش را راحت‌تر بفهمم. من هم مانند او اخم هایم را در هم کشیده و سر جایم می‌نشینم. با دست بدنه ی لیوان‌های یکبار مصرف را لمس می کنم تا از سرد یا گرم بودنشان مطمئن شوم. بدون نگاه کردن به محمد سام یک لیوان را برداشته و بعد از هم زدن آن از جا بلند می شوم و به طرف محمد سام می‌روم. لیوان را رو به روی لب‌هایش می‌گیرم و با باز شدن آنها جرعه جرعه چای را به دهانش می ریزم. سنگینی نگاهش را حس می کنم اما دلخورتر از آنم که نیم‌نگاهی خرجش کنم.

با خالی شدن لیوانش دوباره سر جایم می نشینم. چای سرد شده‌ام را با کمی چای داغ گرم کرده و مشغول خوردنش می‌شوم. دارم برای نگاه کردن به محمد سام و پی بردن به حالش له له می زنم ولی باز هم مصرانه از او نگاه دزدیده و خودم را با گوشی قدیمی‌ام که به جز بازی ماهجونگ، چیزی درونش یافت نمی‌شود، مشغول می‌کنم. بازی آنقدر مرا جذب خود می‌کند که دقایقی بعد به کل از یاد می‌برم کجا هستم و با تمام وجود برای طی کردن مراحل آن تلاش می‌کنم. حتی برای لحظاتی حضور محمد سام را از یاد می‌برم. با شنیدن نامم از فاصله ی نه چندان نزدیک سرم را با گیجی به اطراف می‌چرخانم. صدا همچنان به گوش می‌رسد. گویی کسی بعد از کلی دویدن سعی می‌کند حروف اسم من را به هم بچسباند. آنقدر نفس نفس می‌زند که صدایش به سختی به گوش می رسد. همانطور که گیج و منگ سردر اطراف می‌چرخانم، نگاهم از روی محمدسام عبور می‌کند. با احساس تکان خوردن لب هایش دوباره به طرف او برگشته و با دقت بیشتری نگاهش می‌کنم. چشمانم گرد می شود، وقتی می بینم لب‌های او هم با بلند شدن صدا تکان می خورد. باورش سخت است اما ظاهراً صاحب صدایی که لحظاتی است به دنبالش می‌گردم، مرد پریشان روبرویم است. لحظه‌ای نگاهم روی لب‌های لرزانش ثابت می‌ماند و بعد با تعجب یک بار از سر تا پایش را از نظر می گذرانم. لحظه ای از خود متنفر می‌شوم. برای فرار از بغض کشنده‌ای که راه نفسم را

مسدود کرده است، فورا از جا برخاسته و به طرفش می‌روم. وضعیتش دلم را به درد می‌آورد. دستان کم توانش دو طرف ویلچر آویزان است. پتوی روی بالاتنه‌اش از روی شانه‌هایش افتاده است. صورتش سرخ و پیشانی اش به عرق نشسته است. تنها شانسی که داشتم این است که کمربند ویلچرش را از ترس سقوط احتمالی او بسته‌ام وگرنه با وضعی که من می بینم احتمال سقوطش بالاست. اشکهایم روی صورتم می غلتند و حتی تلاشی برای مهار شان نمی‌کنم. بی توجهی من به او باعث این اتفاقات است. صورتش را از پشت خیل اشکهایم تار می‌بینم ولی متوجه‌ام که نگاهش لحظه‌ای از صورتم کنده نمی‌شود. دستمالی برداشته و مشغول پاک کردن سر و صورتش می شوم و با صدای لرزانی می‌گویم: ببخش تو رو خدا. همش تقصیر منه. اگه اینقدر بی فکر نبودم تو هم اذیت نمی‌شدی. باور کن منظوری نداشتم. اصلا حواسم به حال بدت نبود...

تند تند حرف می‌زنم و اشک می‌ریزم. توانم کم و کمتر می‌شود. روبه رویش روی دو زانو می‌نشینم و دستانش را یکی یکی در دست گرفته و مشغول ماساژ آنها می‌شوم. صدای فین فینم، تنها صدایی است که به گوشم می رسد. حالم خوب نیست. عذاب وجدان بیخ گلویم را سفت چسبیده و رهایم نمی‌کند. نمی‌دانم چند دقیقه به این کارم ادامه می‌دهم، که باز صدای بریده بریده ی او را می شنوم که نامم را به سختی تکرار می کند. سرم را بالا می‌آورم. با پشت دست اشکهایم را پاک کرده و می‌گویم: جانم، کاری داشتی؟ لبخند شیرینی روی لبانش نقش می‌بندد. دو دستش را تا جایی که می‌تواند از هم باز کرده و با سر به آغوشش اشاره می کند و لب می زند: بیا...

چند بار نگاهم بین صورت و دستهایش می چرخد و در نهایت لبهایم به خنده وا شده و خودم را به آغوش مهربانش مهمان می‌کنم. شدت اشکهایم افزایش می‌یابد. مثل تمام مردها دستانش را دورم حلقه نمی‌کند و مرا به خود نمی‌فشارد. آخر مرد من توانایی این کار را ندارد، اما همان فشار اندکی که با دستان کم توانش به پهلوهایم وارد می‌کند برایم حکم امن‌ترین آغوش دنیا را دارد.

در راه برگشت حال هر دوی ما خیلی بهتر است. لبخند روی لب هایم را نمی توانم کمرنگ کنم. لبان محمد سام هم انحنای زیبایی رو به بالا دارد. حال خوش او، حال مرا به مراتب بهتر می‌کند.

گویی دیگر نگاه های ترحم آمیز اطرافیان برایش اهمیتی ندارد که این چنین بی توجه به اطراف و با سری برافراشته روی ویلچر جا گرفته است. آنقدر حالم خوب است که بدون توجه به زمان و مکان چندین بار از پشت سر او خم شده و بوسه ای بر گونه اش می نشانم. مسیر برگشت خیلی سریع تر تمام می شود. آشنا نبودنم به این منطقه، کارم را کمی سخت‌تر می‌کند اما اشتیاق حال خوش محمدسام، سرعتم را هم زیاد می کند. رو به روی خانه که می رسیم اتومبیل امیرسام در حال ورود به خانه است. سرعتم را زیاد کرده و تقریبا به حالت دو خودم را به در می رسانم و قبل از بسته شدن آن وارد خانه می شویم. صدای بلند خنده های من و محمد سام توجه امیرسام را به سمت ما جلب می‌کند. از اتومبیل پیاده شده و با تعجب به ما نگاه می کند. لحظه ای طول می کشد که متوجه حال خوش ما شود. از همان فاصله می توانم لبخندی که رفته رفته روی لبهایش شکل می‌گیرد را ببینم. خنده ی مردانه اش او را بیشتر از قبل به محمدسام شبیه می کند. در اتومبیلش را قفل کرده و به سمت ما می‌آید. خسته از پیاده روی نسبتا طولانی و فشار مضاعفی که به خاطر وجود ویلچر به دست و پاهایم وارد شده است، سرعتم لحظه به لحظه کمتر می‌شود. امیرسام خودش را به ما رسانده و سلامی پر انرژی می گوید. جوابش را با لبخند می دهم. روبروی محمدسام روی دوپا می نشیند و دستان او را در دست می‌گیرد. چهره ی خندانش، خنده بر لبان او هم می آورد. با همان لبخند می گوید: به به محمد آقا. شما کجا، اینجا کجا؟ نمی گی میایی بیرون ممکنه آفتاب مهتاب ببیننت و جلوت کم بیارن؟

صدای خنده ی مردانه ی محمد سام بلند می شود. امیرسام با دقت به چهره ی او خیره شده و می گوید: دنیا رو به پات می ریزم تو فقط همیشه بخند داداش کوچیکه.

حسرت موجود در لحن امیرسام، خنده محمد سام را کم‌رنگ می‌کند. احساس می‌کنم در بین حرف های مردانه ی آن دو، موجودی اضافه هستم. کمی این پا و آن پا می کنم تا به بهانه ای آنها را تنها بگذارم. امیرسام بلند می‌شود و بوسه ای طولانی روی پیشانی محمدسام می‌نشاند. سپس رو به من کرده و می‌گوید: زن داداش اگه اجازه بدین از اینجا دیگه خودم داداشمو میارم، شما خیلی خسته شدی.

لبخند خسته ای زده و می‌گویم: نه خسته نیستم. اتفاقا خیلی هم بهمون خوش گذشت.

لبخند او واقعی واقعی است. کنار من می ایستد و دستش را جلوی دستان من روی دسته های ویلچر می گذارد و باعث می شود من کنار بروم و هدایت ویلچر را به او بسپارم. در همین حین می گوید: مطمئنم بهتون خوش گذشته. من محمد سام رو از هر کسی بهتر می شناسم، یه نگاه به چهره اش، بهم نشون میده که چی تو دلش می گذره. خیلی وقت بود که خنده های از ته دلش رو نشنیده بودم که امروز به لطف شما یه بار دیگه صدای خنده اش به گوشم رسید...

او حرف می‌زند و من تمام حواسم به لبخند مهربانی است که روی لبهای محمدسام نشسته است و نگاه خیره اش که تک‌تک حرکاتم را شکار می کند و باعث می شود برای اولین بار در طول زندگی ام در برابر یک مرد سرخ و سفید شوم.

-تا این موقع کجا بودی دختره‌ی خیرسر؟

صدای فریاد بهار خانوم به محض ورودم به داخل ساختمان تن و بدنم را می لرزاند. حتی اجازه نمی‌دهد کفشهایم را تعویض کنم. به سمتم سمتم هجوم آورده و از روی روسری موهایم را چنگ می زند. هنوز متوجه حضور محمد سام و امیرسام نشده است و من جلوی او آنقدر دست و پایم را گم کرده ام که زبانم به کامم چسبیده است. چشمانم گرد شده و آب دهانم به شدت خشک است. صدای بلند کشیده‌ای که به صورتم می نوازد، در فضا می‌پیچد و سوزش وحشتناکی در سمت چپ صورتم احساس می کنم. کاش زمین دهن باز کند و مرا ببلعد تا اینگونه جلوی چشمان از حدقه بیرون زده‌ی محمدسام مجبور به قورت دادن بغض بزرگی که راه گلویم را بسته است، نشوم. کاش...

امیرسام تنها کسی است که می تواند کمکم کند. با دیدن وضعیت به وجود آمده، ویلچر محمد سام را همانجا کنار در ورودی رها کرده و خودش را به ما می رساند. بهار خانوم همچنان فریاد می‌زند، اما نگاه من تنها صورت سرخ شده‌ی محمد سام را می بیند و گوش هایم از بین فریادهای بلند مادرش نفس های کشیده و منقطع او را تشخیص می‌دهند. تغییر حالتش مرا می ترساند. با وجود

دخالت امیرسام، کمی طول می کشد که بتوانم از دست مادرش فرار کنم. مشکلی با کشیده شدن موهایم و یا بد و بیراه هایی که نثار می‌کند ندارم، ترس من از حال بد محمد سامی است که لحظه به لحظه وخیم تر می شود. حالت هایش زیادی برایم آشناست. رنگ صورتش هر لحظه تیره تر می شود. لب هایش کم کم به کبودی می‌زنند. قفسه ی سینه اش با صدای بلند، بالا و پایین می‌رود. تشخیص این که برای ذره ای اکسیژن تقلا می کند، برای منی که بارها این موارد را در میلاد دیده ام بسیار آسان است. بلافاصله پس از رها شدن موهایم از دستان قوی بهار خانم، خودم را به محمد سام می‌رسانم. خوشحالم که موقع خروج از اتاق فکر اینجا را کرده بودم و کپسول اکسیژن کوچکی را به همراه اسپری و آمپول هیدروکورتیزون او به همراهم آورده ام. خوب است که امیر سام و مادرش حواسشان به ما نیست. نمی خواهم بار دیگر کسی مرا مقصر حال بد محمدسام بداند.
ماسک اکسیژن را روی دهان محمدسام گذاشته و سرنگ و آمپولش را آماده می‌کنم. با بستن کش محکمی به بالای بازویش به راحتی رگ های مردانه‌ی دستش نمایان شده و می‌توانم سر سوزن را به درون آن فرو کرده و آمپول را تزریق کنم. برای باز کردن کش از بالای بازو اش بلند می‌شوم که دستم در دست مردانه ی محمد سام گرفتار می‌شود. نگاهم را به صورت خیس از عرقش می دوزم. رنگ چهره‌اش از چند دقیقه قبل بهتر است. چشمانش جای جای صورتم را وجب می‌کنند و بالأخره روی گونه چپم متوقف می شوند. لبخند تلخی روی لبهایم می نشیند و برای آرام کردن او می‌گویم: چیزی نیست، نگران من نباش.

نگاهش لحظه‌ای روی چشمانم متوقف شده و چشمانش را با شرم می بندد. من این شرمندگی او را نمی خواهم. او بی گناه‌ترین فرد این خانه است. از جا بلند شده و دستانم را دو طرف صورتش می‌گذارم. نگاهش دودوزنان صورتم را از نظر می‌گذراند. خم شده و بوسه ای روی پیشانی بلندش می‌زنم و می‌گویم؛ من خوبم محمد سام. واسه چی خودتو اذیت می کنی آخه؟

چشمانش در کسری از ثانیه پر می شود و قطره اشکی از گوشه چشم راستش راه می گیرد. اینکه سعی می‌کند با چشم در حدقه گرداندن جلوی سیل اشک هایش را بگیرد، دلم را به درد می‌آورد. دستمالی از کیف کوچکم درآورده و روی صورتش می کشم. سعی می کنم لبخند روی لب هایم

واقعی به نظر بیاید. این مرد بیشتر از آنچه من فکر می کردم، حساس و شکننده است. پشت ویلچرش قرار گرفته و او را به داخل ساختمان هدایت می کنم. دلم می‌خواهد خیلی سریع به اتاقمان پناه ببرم. اتاقی که کمتر از بیست و چهار ساعت است که حضور مرا هم پذیرا شده است. سعی می کنم به امیرسام و مادرش توجهی نکنم و از کنارشان رد شوم، اما شخصی که خودش را جلوی پای محمد سام انداخته و با گریه مشغول صحبت با او می شود، اجازه این کار را از من می گیرد.

-خوبی محمد سامم؟ کجا بودی مادر؟ من که مردم تو این چند ساعت. می دونی که عادت ندارم این همه مدت نبینمت. فکر کردم واست اتفاقی افتاده.

بهار خانم روی دو پایش نشسته و دستانش را روی پاهای بی جان محمد سام گذاشته است. صورتش خیس از اشک است و با او درد دل می کند. دلم می خواهد کمی به او حق بدهم اما سوزش گونه ام این اجازه را به من نمی‌دهد. او می‌توانست بدون هیچ برخورد تندی از من توضیح بخواهد. این کارش سخت مرا آزرده و دلگیر کرده است. می بینم که محمد سام هم از هم صحبتی با او رنج می‌برد و من با کمال بدجنسی از این برخورد او غرق لذت می شوم. گویی حرف های بهار خانم تمامی ندارد. قدمی به عقب برداشته و به دیوار پشت سرم تکیه می زنم. حالا دیگر هیچ خبری از حال خوش چند دقیقه پیش نیست. دلم گریه می خواهد. دلم مادری می خواهد از جنس همین زن، که با تمام کم محلی های فرزندش اینگونه قربان صدقه اش می رود و یا برادری به مردانگی امیرسام که تمام سعی اش آرامش او است.

-ببخشید آیلین خانوم. مامان من مریضه. رو خیلی از کاراش اراده ای نداره. وقتی عصبی می شه نمی فهمه چی کار می کنه.

با پشت دست اشکهایی که نمی دانم چه زمان تمام صورتم را پر کرده‌اند، را پاک کرده و نگاه پر حرفم را به او می دوزم. لبخند تلخی هم ضمیمه ی آن کرده و می‌گویم: بله حق با شماست...

دهانش را برای ادامه ی سخنرانی اش باز کرده است که با این جمله ی من بسته می‌شود. حرف دیگری نمی توانم بزنم. عادت کرده‌ام به همه حق بدهم. زندگی به من فهمانده است که برای مبارزه باید قدرتی بزرگ در چنته داشته باشم و امروز من با دستان خالی در این میدان ایستاده‌ام و از همین اول کار خودم را مغلوب این جنگ نابرابر می‌دانم.

صحبت های بهار خانم با محمد سام طولانی‌تر از حوصله ی من می شود. رو به امیرسام می‌گویم: می شه لطف کنید محمد سام رو بعدا بیارید بالا؟

امیرسام لبخند کم جانی زده و پاسخ می دهد: حتما، شما راحت باشید.

سری تکان داده و "ممنون" آرامی زمزمه می کنم. صدایم به قدری ضعیف است که شک دارم او شنیده باشد. دسته ی کیفم را در دستم گرفته و با پاهایی که به زمین کشیده می شوند، به سمت پله ها حرکت می کنم. هنوز قدمی از محمد سام دور نشده‌ام که با همان صدای لرزانش حروف اسمم را به هم چسبانده و صدایم می زند. لحظه ای به شنوایی ام شک کرده و سر جایم می ایستم. محمد سام، نام مرا دوباره بر زبان می‌آورد. به عقب برمی گردم و نگاهش می کنم. سکوت عجیبی در فضا حکم فرماست. تعجب در چهره‌ی امیر سام و مادرش نمایان است. نگاه محمد سام مستقیم به من است. امیرسام زودتر از مادرش به خود آمده و به سمت محمد سام می‌رود. دست روی شانه‌اش گذاشته و به جلو خم می‌شود. با نگاه به چهره‌اش می گوید: تو حرف می زنی داداش؟

بعد نوبت مادرش است که با خوشحالی محمد سام را در آغوش کشیده و با صدای بلند گریه کند. نگاه محمدسام لحظه ای از چشمانم کنده نمی شود و من چقدر خودم را کنترل می کنم که همینجا قربان صدقه‌ی نگاه گیرایش نروم. بهار خانم بالاخره از محمد سام دل کنده و به طرفم قدم تند می‌کند. قدمی که به عقب برمی دارم، کاملاً غیر ارادی است. از رفتار این زن می ترسم. هنوز جای انگشتانش روی گونه‌ام ذوق ذوق می کند. این بار صورتم را با دو دست قاب گرفته و در حالی که اشک شوق می ریزد، جای جای آن را غرق بوسه می کند و قربان صدقه‌ام می رود. من همانطور ساکت و صامت سر جایم می ایستم. درک رفتارش خارج از فهم من است. اعتراف می

کنم که او عجیب ترین فردی است که در طول عمرم دیده‌ام. هر چه سعی می کنم، نمی توانم به دستانم فرمان داده و آنها را مجبور کنم او را به آغوش بکشند. از او بیش از اندازه دلخورم. وقتی خوب مرا در آغوشش می چلاند کمی فاصله گرفته و با هیجان می گویند: بیاین بریم غذا بخوریم. امشب که محمد سام اومده بیرون دور هم باشیم بهتره. کلی غذا واستون درست کردم.

و با دست با آشپزخانه اشاره می کند. امیرسام هم به تبعیت از مادرش پشت ویلچر محمد سام قرار گرفته و آن را به طرف آشپزخانه می‌راند. "نه" ی محکمی که از دهان محمدسام خارج می شود، همه مان را شوکه می‌کند. نگاهش همچنان به چشمان من است. گویی به گونه ای دارد از من کسب تکلیف می‌کند. لبخندی به حمایت زیبایش زده و به طرفش قدم برمی دارم. امیرسام خیلی زود متوجه می شود که نیاز به خلوت داریم. از ویلچر فاصله گرفته و رو به مادرش می‌گوید: بهتر ما بریم میزو بچینیم. اگه محمد سام خسته نباشه آیلین خانم زحمت آوردنش رو می کشن.

و دست دور شانه ی مادرش انداخته و او را به طرف آشپزخانه هدایت می‌کند. با رفتن آنها، جلوی محمدسام زانو زده و دستانش را در دست می گیرم. پشت دستش بوسه ای کاشته و می‌گویم: چی شده آقا؟ چرا اینقدر عصبی شدی؟

نگاهش باز به گونه‌ام می‌افتد. چشمانش را با درد می بندد و دوباره با نگاهی شرمنده مرا می نگرد. گردنم را خم کرده و می‌گویم: به خدا چیزی نیست عزیز دلم. حال من خوبه. اونم مادرته. هنوز اونقدر بهم اعتماد نداره که اجازه بده چند ساعت ببرمت بیرون. خوب نگران شده بود. دیگه فکرشم نکن. باشه؟

بدون هیچ عکس العملی تنها نگاه می کند. مرد نیستم اما می توانم حالش را درک کنم. اینکه خودت را مسئول زندگی کسی بدانی ولی کاری برایش از دستت برنیاید دردناک ترین شکنجه ی ممکن است. سری تکان داده و می گویم: اصلا من نمی دونم چرا اینقدر به خاطر مسائل بی‌ارزش حرص می خوری. اینجوری مامانتم بیشتر حساس می شه.

چشمکی ضمیمه ی حرفهایم کرده و ادامه می دهم: هرچی نباشه مادر شوهرمه. وقتی می بینه پسرش طرف منو می گیره عصبی می شه و یه جوری دلش می خواد تلافی کنه. شما باید یاد بگیری میونه ی ما رو نگه داری و نذاری بینمون اختلاف پیش بیاد. باشه آقا؟

لبخندی که روی لب هایش نقش می‌بندد، خیالم را از بابت او راحت می‌کند. محمد سام نیاز به دیده شدن دارد. نیاز به اینکه فکر کند آنقدر برای یک نفر مهم هست، که بتواند به او تکیه کند. نیاز دارد مسئولیت به عهده بگیرد و مفید بودن را تجربه کند. سری به دو طرف برایم تکان داده و فشاری به دستانم وارد می کند. آرامشی که در چشمانش می بینم جرأتم را زیاد می کند. با صدای آرامی می پرسم: می خوای همین جا شام بخوریم، بعد بریم بالا آره؟

لبخندش کمرنگ شده و تنها نگاهم می کند. تکانی به دست هایش داده و ادامه می دهم: اصلا بیا یه کاری کنیم، از این به بعد تمام وعده‌ها رو همین جا می خوریم. اینجوری هم شما مجبوری یه تکونی به خودت بدی و از دخمه ات دل بکنی، هم بقیه ی اعضای خانواده ات راضی می شن.

لحظه ای متفکرانه نگاهم کرده و بعد سرش را بالا و پایین می کند. با خوشحالی بلند شده و گونه‌اش را می بوسم. پشت ویلچر قرار گرفته و او را به طرف آشپزخانه هدایت می کنم. صدای پچ‌پچ امیر سام و مادرش با ورود ما قطع می‌شود. لبخند کمرنگی زده و می‌گویم: اگه از نظر شما مشکلی نباشه از الان من و محمد سام هم برای غذا می آیم پایین.

بهار خانم باز به طرف می آید و با شادی غیر قابل وصفی می گوید: ممنون عزیزم، تو هنوز نیومده کلی رو محمدسام تأثیر گذاشتی. انگار چند ماه باهات بوده که اینقدر راحت باهات کنار میاد.

نم زیر چشمانش را گرفته و نگاهی در جمع سه نفره مان می چرخاند و با صدایی لرزان ادامه می‌دهد: تو رو خدا منو ببخش. من مادرم. وقتی پای بچه هام وسط باشه نمی تونم راحت با مشکلشون کنار بیام. وضعیت محمد سام هم که دیگه خیلی خاصه. ترس اینکه نکنه بلای دیگه ای سرش بیاد نمی ذاره درست رو کارام تمرکز کنم.

در جواب لبخندی زده و می‌گویم: درکتون می کنم. وضعیت سختیه.

این تمام هنر من برای آرام کردن این زن است. زبانم به حرف دیگری نمی چرخد. از تغییر رفتارهای ناگهانی این زن می‌ترسم. احساس می کنم هر کلمه‌ای که بدون در نظر گرفتن حساسیت های او بر زبان برانم، برایم عواقب سختی خواهد داشت. شام در سکوت خورده می شود. غذا دادن به محمد سام در جمع برایم سخت است. از اینکه مجبورم به او غذا بدهم ناراحت نیستم، از این دلگیرم که ممکن است غرور زیبایش جریحه دار شود. لحظه‌ای در تصمیمی که گرفته و او را هم مجبور به عمل به آن کرده‌ام، مردد می‌شوم. غذا خوردن در جمع آن هم با وضعیت محمد سام، نمی‌تواند زیاد دلچسب باشد.

در را پشت سر امیرسام می بندم و به طرف محمدسام برمی‌گردم. به حدی خسته بود که با وجود حرکاتی که امیر سام به دست و پاهایش می‌داد، به خواب عمیقی فرو رفت. بلافاصله پس از آمدن مان به اتاق، امیر سام به او پیشنهاد حمام رفتن را داد. پیشنهادی که با استقبال محمد سام مواجه شد. پس از یک دوش یک ربعه امیرسام او را که از شدت خستگی چشمانش در آستانه ی بسته شدن بود را روی تختش خواباند و حرکات دست و پاهایش را شروع کرد. محمد سام هرچقدر مقاومت کرد، نتوانست بیشتر از ده دقیقه بیدار بماند و بالاخره تسلیم خواب شد. پتویش را روی او مرتب کرده و لبخندی به معصومیت دل انگیزش می زنم. خستگی و کم خوابی به شدت کلافه ام کرده است اما نمی توانم با این وضع بخوابم. من هم نیاز به دوشی کوتاه دارم. حوله و لباس هایم را برداشته و به طرف حمام می روم. حمام نسبتاً بزرگی که تفاوت های شاخصی با دیگر حمام ها دارد. زنگ هشداری که در نزدیکی وان مشهود است، یکی از تفاوت هاست. چند وسیله که گویی مربوط به فیزیوتراپی اندامهای محمدسام است، در گوشه گوشه ی آن به چشم می‌خورد. بالای وان هم چند طناب که دسته‌های از آنها آویزان است، قرار دارد که گویی برای کمک به جابجایی محمد سام است.

قبل از اینکه خودم را به یک دوش آب گرم مهمان کنم، تمام وسایل برقی را به گوشه ترین قسمت حمام منتقل می کنم. ترس از خراب شدن آن ها و همینطور خبر خطر برق گرفتگی، دلایل این تصمیم هستند. وقتی زیر دوش آب گرم ایستاده و قطرات آب آرام آرام روی صورتم می لغزند، حس زندگی را زیر پوستم احساس می کنم. پشت پلک های بسته ام لحظه ای تمام اتفاقات زندگی ام جان می‌گیرند. طولی نمی کشد که به بدترین صحنه ی این روز ها می رسم و بغضم با صدای بلند می ترکد. پیکر بی جان عمه در سردخانه است و من تمام طول روز را با مردی که کمی بیشتر از بیست و چهار ساعت است با او آشنا شده ام، خوش بودم. عذاب وجدان تمام وجودم را می گیرد. حال بد میلاد هم مزید بر علت شده و باعث شدت گرفتن اشک هایم می شود. حالا معنی فراموش کار بودن را می فهمم. در روزی که باید تمام وقتم را به گریه و شیون می‌پرداختم، سرگرم محمد سام و محبت های زیر پوستی‌اش بودم. شاید زیاد هم تقصیر من نباشد. عادت به خوشی های این چنینی ندارم. سال‌هاست خنده هایم ظاهری بوده و فقط سرپوشی روی سختی های واقعی زندگی‌ام بوده‌اند. حمام رفتنی که قرار بود یک دوش گرفتن ساده باشد به لطف اشک هایی که قصد توقف نداشتند، بیش از نیم ساعت به طول انجامید. پس از خروج از حمام اولین کاری که انجام می دهم جابه‌جا کردن محمدسام است. گویی در زمان خواب وزن چند برابر می شود، اما دلم نمی آید او را در همان حال رها کنم. به سختی به پهلوی راست می چرخانمش و بالشی پشت سرش می‌گذارم. می ترسم مزاحم خواب شیرینش باشم، وگرنه باید او را به یک ماساژ چند دقیقه ای مهمان کنم. برای جلوگیری از عمل به فکر وسوسه کننده‌ای که در سرم افتاده به طرف دراور کنار در حمام می چرخم و مشغول خشک کردن موهایم می‌شوم. سرم از خستگی روی بدنم سنگینی می‌کند. دلم یک خواب طولانی می خواهد. می دانم که چند روزی طول خواهد کشید که پسرخوانده ی عمه برای مراسم مادرش بیاید و برای باور کردن نبود او کلی وقت دارم.

نزدیک به یک ساعت است که روی تختم دراز کشیده و پهلو به پهلو می شوم. به شدت خسته‌ام و بدنم خوابی طولانی طلب می‌کند اما چشمانم از خواب فراری اند. هر بار که پلک روی هم می گذارم، چهره ی بی جان عمه جلوی چشمانم جان می‌گیرد و اجازه‌ی خواب را به من نمی دهد.

کاش راهی بود که می شد از فکر و خیال ها رهایی یابم. یکبار دیگر به طرف محمد سام می چرخم. نفس های منظم و بی‌صدایش نشان از خواب شیرینش دارد. لحظه‌ای به حال او غبطه می خورم اما با دیدن وضعیتش در همان لحظه پشیمان شده و برای فرار از فکرهای بی سر و تهم سری تکان می دهم. دوباره طاق باز می خوابم، شاید فرجی شود و چشمان خسته‌ام به خوابی سنگین رضایت دهند. بی فایده است. امشب قرار نیست برای من آرامش به ارمغان آورد. خسته از تقلای بی نتیجه برای لحظه ای خواب، سر جایم می‌نشینم. پاهایم را داخل شکمم جمع کرده و یک دستم را دور آنها حلقه می کنم و دست دیگرم را تکیه گاه پیشانی ام می نمایم. فکر و خیال قصد رها کردنم را ندارند. تا جانم را نگیرند مرا به حال خود نخواهند گذاشت. صدای نفس عمیقی که محمد سام می کشد، نگاهم را به طرف او می‌کشاند. فکری در سرم جرقه می زند اما برای انجامش تردید دارم. من اگر اینجا هستم، برای آرامش اوست نه رفع بی خوابی های گاه و بیگاه خودم. سعی می کنم افسار نگاهم را در دست گرفته و آن را به جایی دیگر معطوف نمایم. به قصد خسته شدن بیشتر، به طرف پنجره رفته و لحظه‌ای کنارش می ایستم. دلم می‌خواهد از اتاق بیرون بروم و خودم را به حیاط برسانم و به مغز ورم کرده از فکر های بی سر و تهم، لحظه ای استراحت دهم و آن را به هوای آزاد مهمان کنم اما از واکنش ساکنان خانه می ترسم. برخورد امروز بهار خانم برایم چیزی بیش از یک اخطار بود. من هنوز جایگاه مناسبی در این خانه ندارم که بخواهم به امید آن، کارهای جدید را تجربه کنم. گوشه ی پنجره را کمی باز می کنم تا از هوای آزاد بی نصیب نمانم. هوا هنوز سردی پاییزی‌اش را به رخ نکشیده است و می شود از آن به عنوان یک هوای زیبای بهاری یاد کرد. با نگاهی به ساعت می فهمم که نزدیک به بیست دقیقه را همانجا وقت گذرانده‌ام. خوبی خسته بودن محمدسام این است که امشب خیلی زود به خواب رفت و با وجود بی خوابی من هنوز ساعت دوازده نشده است. سعی می کنم بدون نگاه به بازوهای مردانه‌ی محمد سام از کنارش عبور کرده و خودم را به تخت برسانم. نمی‌دانم چه جاذبه ای ایست که مرا با وجود تلاشم برای نادیده گرفتن او، به طرفش می‌کشاند. لحظه ای کنار تختش می ایستم و در دل قربان صدقه‌ی مردانگی بیش از حدش می‌شوم. عمر آشنایی مان به یک روز بیشتر نمی

رسد اما در همین مدت کوتاه، بودنش برایم یک موهبت بوده است. نرده ی تخت را پایین داده و کمی کنارش می‌نشینم. می‌خواهم تا جایی که امکان دارد با شیطان درونم بجنگم، شاید دست از سر من بردارد. دست دراز کرده و چند تار مویی را که روی صورتش ریخته اند کنار می‌دهم. موهایش هنوز کمی نم دارند. از ترس سرما خوردنش، حوله کوچکی آورده و به آرامی مشغول خشک کردن موهای بلندش می شوم. من در برابر او مسئولم، همانطور که او خودش را در برابر من مسئول می‌داند.

با به یاد آوردن اتفاقات امروز لبخندی روی لبانم شکل گرفته و در عرض چند ثانیه تمام فکر و خیال ها دود شده و به هوا می روند. حمایت های شیرینش را به شدت دوست دارم. زمانی که کنار او هستم گویی از عمرم حساب نمی شود که هر چه در زندگی ام اتفاق افتاده، در گوشه ترین کنج حافظم بایگانی می شوند. از خشک شدن نود درصدی موهایش که مطمئن می شوم، از جا برخاسته و به طرف دیگر تخت می‌روم. فایده‌ای ندارد. من امشب تا او را از خواب ناز بیدار نکنم، آرام نخواهم گرفت. پتویش را به آرامی را از رویش کنار زده و پشت سرش می نشینم. دلم نمی خواهد با پوشیدن دستکش باعث ایجاد سر و صدا شده و خوابش را به هم بزنم. خیلی آرام ضربه هایم را شروع می کنم. تک تک نقاط پشتش را از ضربه‌هایم مستفیض کرده و کوچکترین جایی را بی نصیب نمی گذارم. در دل اعتراف می کنم که با وجود لاغر شدنش، پشتش وسیع تر از آن است که در مخیله ام بگنجد. از تشبیه مسخره‌ام خنده روی لبانم شکل می‌گیرد. با آن همه آرامشی که من کارم را انجام می‌دهم، چیزی حدود نیم ساعت طول می کشد که پوست پشتش زیر ضربه های کم جان من تکان نامحسوسی بخورد. لباسش را مرتب کرده و برای شستن دست هایم به دستشویی می روم. چیزی به ساعت یک شب نمانده و من هنوز در آرزوی دقیقه ای خواب به سر می‌برم. دوباره روی تخت دراز می کشم و به یاد بچگی‌هایم مشغول شمارش ستاره های خیالی می شوم، شاید به خواب رفتنم کمک کند، اما بی فایده است. یکبار دیگر نگاهم به بازوهای محمد سام می افتد و وسعت مردانه ی سینه اش را به تماشا می نشینم. با خود فکر می‌کنم خوابیدن در آن فضای نه چندان کوچک باید زیادی شیرین باشد. آب دهانم را قورت داده و روی تخت می نشینم. امشب تا

خودم را تسلیم شیطان ذهنم نکنم، دست از سرم بر نخواهد داشت. با قدم های آرام به طرف تخت محمدسام می روم. پاهایم را به گونه ای روی زمین می گذارم که انگار مانند پر کاهی در هوا پرواز می کنم. با کمترین سر و صدا نرده ی کنار تخت را پایین داده و روی آن می نشینم. آخرین تلاشم را برای جلوگیری از انجام فکر شیطانی ام می کنم اما بی فایده است. به آرامی با فاصله کمی از محمد سام روی تخت دراز می‌کشم. عرض تخت زیاد است اما دست های دراز شده ی محمد سام جایی برای مانور من نگذاشته‌اند. نرده ی تخت را نمی توانم بالا بیاورم. تقریبا روی لبه ی آن خوابیده و دستانم را زیر سرم می زنم و مشغول شمردن نفس های او می شوم. این مقدار نزدیک بودن به او هم راضی ام نمی کند. دلم نزدیکی بیشتر می طلبد. کمی خود را جلو کشیده و قسمتی از پتوی محمد سام را صاحب می‌شوم. هنوز هم دلم رضا نمی دهد. دست چپ محمد سام را بلند کرده و سرم را روی دست راستش می‌گذارم. حواسم هست که دستش در فاصله ی بین سر و بدنم باشد، تا کوچکترین فشاری را متحمل نشود. دست چپش هم که سنگین تر از حد معمول است را بالا آورده و آن را روی کمرم می‌گذارم. لبخند روی لبانم شکل می‌گیرد. من برای اولین بار به آغوش مهربان مردم، دعوت شده‌ام. اگرچه دعوتی اجباری است اما من به همین هم راضی‌ام. آرامشی که میان بازوانش وجود دارد، در عرض چند دقیقه مرا به دنیای بی خبری مهمان می‌کند. بدون اینکه لحظه‌ای فکر داشته‌ها و نداشته‌هایم مزاحمم شوند.

نور کمی که اتاق را روشن کرده است، باعث می شود چشمانم به آرامی باز شود. مغزم، هنوز درست و حسابی موقعیت را پردازش نکرده است. بعد از لحظه ای تمام اتفاقات دیشب را به یاد آورده و سرم را بالا می گیرم. نمی‌دانم اشتباه می کنم یا واقعاً چشمان محمدسام با نگاه من بسته می شود. خیلی سریع خودم را از آغوش او بیرون کشیده و سر جایم می‌نشینم. دست راستش که زیر سرم بود، کمی قرمز شده است. نگاهی به ساعت می اندازم نزدیک پنج صبح بوده و هنوز برای بیدار شدن او زود است. نرده ی کنار تخت را بالا داده و به طرف دیگر آن می‌روم. باید محمد سام را به پشت بخوابانم تا بدنش کمی استراحت کند. به پشت خواباندنش راحت‌تر از جابجایی او به پهلوست. احساس می‌کنم چشمانش را با کمی فشار بسته نگه داشته است. سری به تأسف تکان می

دهم، البته نه برای پسر خجالتی رو به رویم برای خودم که با کمال وقاحت نه تنها ذره ای شرم در وجودم نیست بلکه بهترین خواب این چند وقت را دیشب تجربه کرده‌ام. از وضعیت او که خیالم راحت می‌شود به طرف سرویس بهداشتی می روم دلم لحظه ای خلوت کردن با خدا را می‌طلبد اصلاً انگار او هم دلش برایم تنگ می شود که تقریبا هر روز همین ساعت ها بیدارم می کند. فکر حال میلاد مثل خوره مغزم را می خورد اما می‌دانم این ساعت زیاد برای زنگ زدن مناسب نیست. بهتر است بعد از طلوع آفتاب به بیمارستان سری بزنم، البته اگر بهار خانم با آن حالت های بهاری‌اش، مانع رفتنم نشود. وضو گرفته و قامت می بندم. نماز خواندن در این اتاق هم گویی دلچسب تر است. با تمام شدن نمازم، نگاهی به محمد سام می اندازم. سنگینی نگاهش از همان لحظه شروع نماز روی دوشم حس می‌شد. چشمانش نیمه باز و سرش کمی به طرف من چرخیده است. برق اشک را در چشمانش می‌بینم. تسبیح دستم را روی سجاده گذاشته و به طرفش می روم. نگاهش قدم قدم همراهی ام می کند. رو به رویش می ایستم و می پرسم: سلام آقا. سحر بخیر. چه زود بیدار شدی.

لبخند غمگینی زده و سر تکان می دهد. نگاهش دوباره حوالی سجاده ام می چرخد. حسرت را در عمق چشمانش می بینم. با اشتیاق جلو رفته و می پرسم: دوست داری تو هم نماز بخونی؟

سرش با سرعت به طرف من می چرخد. بهت و تعجب به راحتی در نگاهش دیده می‌شود. با لبخند می گویم: اصلا بلدی؟

اخم ریز روی پیشانی اش نشان از این دارد که باز هم دلخور شده است. سری تکان داده و می‌گویم: خوب چرا ناراحت می شی؟ من که نمی دونم شما قبلا نماز می خوندی یا نه؟ حالا کمکت کنم؟

لحظه ای نگاهم کرده و بالأخره سری بالا و پایین می کند. نگاهم را دور تا دور اتاق می چرخانم. حرفی زده‌ام که حالا در این که بتوانم عملی‌اش کنم، شک دارم. با فکری که به سرم می زند چادر و مقنعه ام را روی تخت انداخته و مانتو و روسری پوشیده و رو به او می گویم: الان برمی گردم.

و با عجله اتاق را ترک می کنم. سعی می کنم سر و صدا ایجاد نکنم. خدا خدا می کنم چیزی که به دنبالش هستم را در حیاط خانه بیابم. هنوز تا طلوع آفتاب خیلی مانده اما روشنایی حیاط برای من مناسب است. دور تا دور آن را از نظر می گذرانم و در آخر نگاهم به تکه سنگ کوچکی که از قسمتی از دیوار حیاط افتاده است، می افتد. لبخندم بزرگ شده و با قدم های بلند خودم را به آن می‌رسانم. سنگ زیاد بزرگی نیست اما کار من را راه می اندازد. با همان قدم های محتاطانه به اتاق برمی‌گردم. لبخندی به چشمان منتظر محمد سام زده و سنگ دستم را بالا می گیرم و می گویم: پیداش کردم.

به دستشویی رفته و سنگ را با دقت زیر شیر می شویم و آن را خشک می کنم. زیاد از قوانین تیمم سر در نمی‌آورم ولی بارها دیده‌ام که در بیمارستان ها از این سنگ ها برای تیمم استفاده می شود. سعی می کنم شک به دلم راه نداده و کارم را به پایان برسانم. سنگ را با احتیاط جلوی محمدسام می‌گذارم و تخت را به حالت نشسته در می‌آورم. خوبی اش این است که تخت او دقیقا رو به قبله می باشد و نیاز به جابجایی‌اش نیست. تک تک ارکان تیمم را با اشتیاق انجام داده و سپس سنگ را در کشوی میز کنار تخت می‌گذارم مطمئنم امروز این آخرین روزی نیست که به آن نیاز پیدا خواهم کرد. از محمد سام می پرسم: خودت سوره ها و ذکرا رو بخون، منم هر وقت به سجده رسیدی مهر می ذارم رو پیشونیت، باشه؟

لبخند کمرنگی روی لب های او هم شکل می‌گیرد و دقیقه ای بعد من جان می دهم برای زمزمه های آرام زیر لبش.

طبق پیش‌بینی ام، امروز هم بهار خانم زیاد سر حال نیست. طوری که حتی جرأت نکرده‌ام خواسته‌ام را با او در میان گذاشته و از او بخواهم که چند ساعتی مراقب محمدسام باشد تا من به دیدم میلاد بروم. تمام کارهای مربوط به محمد سام را از همان موقعی که بیدار شده‌ام، انجام دادم تا بهانه‌ای دست کسی ندهم. محمد سام هم بعد از نماز دل به خواب نداد و خیلی خوب با من همکاری کرد. همه چیز خوب بود. قبل از ساعت هشت تمام کارهای محمدسام را انجام داده بودم و حاضر و

آماده به قصد آوردن صبحانه‌اش به طبقه پایین رفتم. به محض ورود به طبقه‌ی اول، بهار خانم با خوشحالی غیرقابل وصفی از آشپزخانه بیرون آمد. تعجب برای حال آن لحظه‌ام، کلمه ی کوچکی بود. زیاد طول نکشید که نفسم راحت تر از قفسه سینه‌ام خارج شود. لبخند بزرگ روی لب های او با دیدن من که به تنهایی رو به رویش ایستاده بودم به کل پرکشید و اخم جایگزین آن شد. اخمی نه با غلظت آن لبخند ولی هرچه که بود باز هم دلم را قرص می‌کرد که بهار خانوم همان بهار خانوم دیشب است. خنده‌ام را قورت داده و با گفتن "صبح بخیر"ی وارد آشپزخانه می‌شوم و رو به او که بعد از من وارد آشپزخانه شد، می گویم: ببخشید به...مامان، اومدم صبحونه ی محمد سام رو ببرم.

-سلام، صبح بخیر.

امیرسام هم همان لحظه وارد آشپزخانه شده و با لبخندی رو به من و بهار خانم صبح بخیر می گوید. پاسخش را با لبخند می دهم. با دیدن اخم های درهم مادرش رو به من لب می زند: چی شده؟

شانه‌ای بالا انداخته و مانند خودش می‌گویم: چیز مهمی نیست.

سینی صبحانه‌ی کاملی که بهار خانم تدارک دیده است را با احتیاط برداشته و با گفتن "با اجازه" آشپزخانه را ترک می‌کنم. دوست ندارم محمد سام را بار دیگر در موقعیتی مانند دیشب قرار دهم. وضعیتش حال خودم را هم بد می کند. رفتن به طبقه ی بالا از طریق راه پله برایم سخت است و به همین دلیل از آسانسور استفاده می‌کنم. امروز حتما باید میلاد را ببینم. پرسیدن حالش از طریق تلفن زیاد باب میلم نیست. منتظر فرصت مناسبی برای مطرح کردن خواسته‌ام با بهار خانم می مانم. صبحانه‌ی محمد سام را به طور کامل به خوردش می‌دهم. دلم به حالش می سوزد. مجبور است غذاهای آبکی بخورد و به همین دلیل بدنش لاغر شده است. دلم می خواهد مسئولیت پختن غذاهایش را هم خودم بر عهده بگیرم. کار راحتی نیست اما خیالم را راحت می کند. امیرسام می گوید به دلیل اینکه هنوز مدت زیادی از خروج لوله تراکئوستومی که به خاطر کمک به تنفس در گلویش قرار داشته، نگذشته است، فعلا بهتر است غذای آبکی بخورد. در تمام طول صبحانه برایش از

زندگی ام گفته و لبخندهای گاه و بیگاهش را با لذت تماشا کرده‌ام. البته از سختی هایم فاکتور گرفتم. دلیلی برای ناراحت کردنش نمی دیدم.

مشغول شستن دست و صورت محمد سام هستم که تقه ای به در می‌خورد. روسری‌ام را مرتب کرده و با گفتن بفرمایید منتظر ورود فرد پشت در می شوم. امیرسام در حالی که کیف سامسونتش را در دست دارد و کتش را هم روی دستش انداخته است، وارد اتاق می شود. با دیدن محمد سام لبخندی می‌زند و خودش را به او می رساند. یکی از همان بوسه های مهربانش را روی پیشانی برادرش می نشاند و می‌گوید: سلام آقا داداش، صبح بخیر.

محمدسام لبخندی زده و لب می زند: س... سل...ام

صدایش ضعیف و لرزان است اما همان هم برای خانواده اش رنگ و بوی معجزه دارد. بوسه ی دیگری از طرف امیرسام دریافت می‌کند. امیر سام خم شده و چیزی در گوشش زمزمه می‌کند. نگاه محمدسام روی صورت من می چرخد و سپس با چشمانی که سعی می‌کنند به چهره‌ام نیفتند، سری بالا و پایین می کند. امیر سام لبخندی زده و رو به من می‌گوید: ببخشید آیلین خانم، تا شما لطف کنید و سینی صبحانه ی محمد سام رو ببرین پایین، منم یکم با داداشم خلوت می کنم.

نگاه دلخورم روی محمد سام می‌نشیند، اما او سرش را بالا نمی آورد تا اخم و تخم مرا ببیند. سری تکان داده و سینی را بر می دارم و خیلی سریع اتاق را ترک می کنم. تمام فکرو ذکرم پیش کاری است که محمد سام با امیر سام دارد و من را نامحرم می‌داند. به قدری عصبی ام که از استفاده از آسانسور منصرف شده و به طرف راه پله می روم. در تمام مسیر زیر لب با خودم غر می زنم. انتظار نداشتم به همین راحتی محمدسام حضور امیر سام را به من ترجیح بدهد. برای اولین بار در این مدت که ساکن این خانه هستم، بهار خانم در آشپز خانه حضور ندارد و من با خیال راحت مشغول شستن ظروف صبحانه و جابه‌جا کردن آنها می شوم. غر زدن هایم همچنان ادامه دارد. با فکری که ناگهان در مغزم جرقه می‌خورد، دست کفی‌ام را به پیشانی‌ام می کوبم. بیچاره محمد سام حق داشت که از من نگاه بدزدد. من حتی به این که او چگونه نیازهای ضروری اش را برطرف

می کند، فکر هم نکرده‌ام. این بار ورق برگشته و من به جای غر زدن به محمد سام، خودم را به باد فحش و ناسزا می گیرم. حالم بد است به خاطر بی‌فکری‌ام. من فقط به خورد و خوراک محمدسام می رسم و در خیلی از موارد نمی‌توانم کمک حالش باشم. روی نزدیکترین صندلی به سینک ظرفشویی می‌نشینم و سرم را بین دستانم می گیرم. قبل از اینکه اشکهایم روی گونه هایم راه یابند، صدای قدم های محکم مردانه‌ای مرا به خود می‌آورد. از پشت میز برخاسته و خودم را مشغول مرتب کردن آشپزخانه می کنم. طولی نمی کشد که سر و کله ی امیرسام پیدا می شود. کتش را پوشیده و کیفش همچنان در دستش است. مرا مخاطب قرار داده و می‌گوید: آیلین خانم، من دارم میرم سرکار. سعی می کنم زودتر بیام که بتونیم ساعت ملاقات بریم دیدن میلاد. منتظرم باشید.

در جوابش لبخند زده و سری تکان می‌دهم. چه خوب است که یک نفر حواسش به تمام اتفاقات و آدم های اطرافش باشد و تمام تلاشش را برای بهبود حال دیگران بکند.

ساعتی از رفتن امیرسام می گذرد و من با خیال راحت مشغول انجام کارهایم هستم. از صبح دو بار با بیمارستان تماس گرفته و وضعیت میلاد را جویا شده‌ام. لباسهای کثیف محمد سام را جمع کرده‌ام تا در اولین فرصت درباره چگونگی شستن آنها از بهار خانم سؤال کنم. نگاهم یک بار دیگر روی محمد سام می‌چرخد و او را بدون آن همه مو تصور می کنم. خنده روی لبانم شکل می‌گیرد. چهره ی مردانه‌اش بدون این موهای بلند باید دیدنی باشد. چشمان خمار خوابش هم مانع انجام کار من نمی شود. امروز را هم باید به گونه‌ای بگذرانم، حالا اگر با تغییری مثبت در ظاهر او باشد که عالی می شود. کنارش روی تخت می نشینم. چشمان نیمه بازش به یکباره باز می شود. او بهتر از هر کسی می داند که کارهای امروزش تقریبا تمام شده و تا عصر نیازی به نرمش دوباره نیست. چشمکی به چشمان منتظرش زده و می پرسم: می گم آقا محمد سام، نظرت در مورد یه تغییر اساسی چیه؟

نگاه سؤالی اش همچنان چهره‌ام را می کاود. اشاره ای به موهای ریخته شده روی شانه اش کرده و می‌گویم: موهات خیلی بلند شده. فکر کنم اگه کوتاه کنم خیلی خوشگل تر می شی.

اخم کوچکی روی پیشانی اش می‌نشیند. دستی بالا انداخته و می‌گویم: قیافه تو واسه من اونجوری نکن. من شوهرمو بلند نمیخوام ها. گفته باشم.

اخمش سر جایش است اما چشمانش می‌خندند. با اشتیاق دستانم را به هم کوبیده و ادامه می دهم: حالا که خودت هم دوست داری یک جوری موهاتو کوتاه می کنم که خودتو نشناسی.

این بار لب هایش هم می‌خندند. سری تکان داده و خودش را به دست من می سپارد. چاره ای هم ندارد. نه زبانی برای مخالفت دارد و نه دست و پای درست و حسابی برای واکنش نشان دادن. نشستنش روی ویلچر کارم را به مراتب راحت‌تر می‌کند. قیچی و شانه ای به دست گرفته و پلاستیک زباله ای را به شکل پیش بند برای او می بندم. امکانات آنچنانی برای آرایشگری در اختیارم نیست و مجبورم با همین وسایل اندک بسازم. اولین قیچی را که به موهای بلندش می زنم، لبخند روی لبانم شکل می‌گیرد. حس خیلی خوبی دارد. تازه می فهمم چرا آرایشگران هر بار که قیچی به دست می گیرند با دست و دلبازی تمام، چوب حراج به هرچه مو داری و نداری زده و آنها را روی زمین می‌ریزند. یک دور تمام موهایش را قیچی می زنم. موهایش نه تنها مرتب نشده بلکه در نظرم بسیار مضحک می‌آید. قیچی را یک بار دیگر در دست گرفته و با حالت دادن آن به کمک شانه سعی می‌کنم مدل مد نظرم را روی موهای او پیاده کنم. باز هم زیاد موفق نیستم. هنوز تا کوتاه شدن کامل موهایش خیلی مانده است. ریسک کرده و کمی دیگر از حجم موهایش را کم می کنم. نه آرایشگری کار من یکی نیست...

قدمی عقب رفته و به شاهکارم زل می زنم. چشمان محمدسام نیمه بسته اند و اجازه ی یک خنده ی از ته دل را به من نمی دهند. می‌دانم اگر خودش را در آینه ببیند یکی از آن چشم غره های خوشگلش نصیبم خواهد شد. موهایش افتضاح شده اند. تازه می فهمم وقتی می گویند سر کسی را با

گذاشتن کاسه روی آن کوتاه می کردند، چه چیزی مد نظرشان بوده است. موهای محمد سام هم همان حس را به آدم می دهند. با این تفاوت که کمی شلخته تر و نامرتب تر شده اند.

- آیلین، مادر. من دارم می رم امام زاده صالح. حواست به محمد سام باشه.

صدای بهار خانوم حالم را خوب می کند. امیدی برای مرتب کردن موهایش در دلم شکل می‌گیرد. با شنیدن صدای بسته شدن در به پشت پنجره ی اتاق می روم. بهار خانم پشت اتومبیل نشسته و در حال خروج از خانه است. مانتوام را تنم کرده و با مرتب کردن روسری‌ام از اتاق خارج می‌شوم. پله ها را با حالت دو طی می کنم و خودم را به جا کفشی جلوی در می‌رسانم. امیدوارم که کلید خانه را در آویز کنار آن پیدا کنم. چند دسته کلید روی آن دیده می‌شود. یکی یکی آن ها را امتحان کرده و بالاخره با یکی از آنها در قفل می‌شود و لبخند روی لبانم می‌نشیند. کلید را می بوسم و دوباره با سرعت خودم را به طبقه ی بالا می رسانم. باید حداکثر استفاده را از زمان ببرم. پیش بند محمد سام را باز کرده و پتوی مسافرتی اش را دورش می پیچم و پتوی دیگری هم روی پاهایش می‌اندازم. با دیدن موهای نامرتب آه از نهادم بلند می‌شود. با آنها چه کنم؟ فکری به سرم زده و به طرف کمد لباسهایش می روم. کلاه اسپرت ای بالای لباس‌هایش، برق امید را به چشمانم می آورد. آن را بر می دارم و روی سر محمد سام مرتبش می‌کنم. حالا دیگر او هم آماده ی رفتن است. از زمان خروج از اتاقم تا خروج از خانه ده دقیقه بیشتر طول نمی کشد و من خیلی سریع به طرف آرایشگاه مردانه‌ای که دیروز در مسیر رفت و برگشت به پارک دیده‌ام، قدم تند می کنم. خوب می دانم تا برگشت بهار خانم حالا حالاها وقت دارم اما دلهره ی برگشت او باعث می‌شود کارهایم شتاب زده باشند. سر محمدسام روی گردنش ثابت نمی‌ماند و مرتب این‌طرف و آن‌طرف می‌افتد. این بیچاره را هم زابراه کرده‌ام. الان باید در اتاقش خواب هفت پادشاه را می دید ولی اینگونه گرفتار ندانم کاری های من است. از شانس خوبم هیچکس در آرایشگاه حضور ندارد. نفسی تازه کرده و ویلچر را دم در می گذارم و خودم وارد آرایشگاه می شود. باید قبل از اینکه آرایشگر محمد سام را ببیند و عکس العملی نشان دهد او را توجیه کنم تا حواسش به برخوردش با محمد سام باشد. ویلچر را به کمک آرایشگر که پسر جوان و خوش برخوردی است از پله ی کوچک جلوی

آرایشگاه بالا برده و آن را به جای صندلی آرایشگاه می‌گذارم. محمد سام در خواب سنگینی به سر می‌برد. سرم را به گوشش نزدیک کرده و با صدای آرامی می گویم: محمد جان، پاشو عزیزم.

خوابش سبک تر از آن است که نیاز به تلاش بیشتری باشد. چشمانش به یکباره گرد شده و اگر سرم را از او دور نمی‌کردم مطمئناً با حرکت تند سرش الان یک بادمجان زیبا زیر چشمم می کاشت. نگاه متعجب اش در فضای آرایشگاه چرخ می‌خورد. قبل از برداشتن کلاهش رو به روی او می ایستم تا جلوی دیدش به آینه را بگیرم. دوست ندارم شاهکار مرا ببیند و عصبی شود. مرد جوان خیلی موقر و متین مشغول حالت دادن به موهای شلخته ی محمدسام شده و کوچکترین حرکتی مبنی بر تمسخر از او سر نمی زند. در کمتر از یک ربع موهای محمدسام به طرز زیبایی مرتب می‌شوند و رو به بالا حالت می گیرند. تنها چیزی که کم دارد بوسه ای روی پیشانی اش است که آن را برایش نگه داشته ام تا در اولین فرصت کادوپیچ شده تقدیمش کنم.

دسته نحیف و استخوانی‌اش را در دست گرفته و بوسه‌ای پشت آن می زنم. چیزی به پایان زمانی که با کلی التماس برای ملاقات او گرفته‌ام، نمانده است اما دریغ از نیم نگاهی از طرف او. آنقدر مسکن و خواب‌آور به او تزریق کرده‌اند که پلک هایش به هم دوخته شده‌اند. دلم می‌خواهد تمام وجودش را با بوسه مهر بزنم تا بودنش باورم شود اما اجازه‌اش را ندارم. پرستارش می گوید همین حضور کوتاه و نفس هایی که در این اتاقک می کشم احتمال ابتلا به عفونت را در او با آن بدن ضعیفش بالا می‌برد. ترجیح می دهم قبل از اینکه پرستار به سراغم آمده و زمان رفتنم را تذکر دهد، با آرامش با او خداحافظی کرده و از اتاق خارج شوم. بودنم هم دیگر بی فایده است، نه او چشم گشوده و مرا خواهد دید و نه دل من با این دیدارها آرام می گیرد. با دستمالی که در دست دارم باقیمانده ی اشکهایم را پاک کرده و از آی‌سی‌یو خارج می‌شوم. دوست ندارم همراه این روزهایم را با دیدن اشک هایم برنجانم. لبخند مضحکی بر لب رانده و از بخش خارج می‌شوم. امیرسام روی صندلی پشت در نشسته و سرش را به دیوار تکیه زده است. چشمان بسته‌اش نشان از خستگی زیادش دارد. دلم می‌خواهد از او به خاطر زحمات زیادی که در این چند وقت برایم کشیده است، شرمنده باشم ولی آخرین برخورد مادرش مانع از دلسوزی و خجالتم می شود.

امروز وقتی از آرایشگاه برگشتیم محمد سام به خواب سنگینی رفت. زمانی که داخل خیابان خانه پیچیدم متوجه حضور زنی چادری درست دم در خانه‌ی محمد سام شدم. لحظه‌ای استرس در وجودم خودنمایی کرد اما با فکر به اینکه بهار خانم برای زیارت رفته است و مدتی طول می کشد تا برگردد، خودم را آرام نمودم. آرامشم دوام زیادی نداشت. زن چادری با دیدنمان قدم هایش را تند کرد و در عرض چند دقیقه خودش را به ما رساند. همان بهار خانم دیشب بود، با چشمانی خشمگین و نفس های تندی که تاییدیه عصبانیتش بود. در سلام کردن پیشقدم شدم تا شاید این بار خشمش را روی صورت و موهایم خالی نکند. جواب سلامم را نداد. با تندی مرا کنار زده و دسته‌های ویلچر محمد سام را در دست گرفت. محمد سام آن قدر خسته بود که کوچکترین تکانی نخورد و بهار خانوم با قدم های تند او را از من دور کرد. پاهایم روی زمین میخکوب شده بودند. به هیچ وجه انتظار دیدن این زن را در این ساعت و با این وضع نداشتم. اینکه با ورودش به خانه، در را پشت سرش نبست، لبخند تلخی روی لبانم نشاند. این زن به شدت نقشش را باور کرده و در قالب یک مادر شوهر بدجنس خیلی خیلی واقعی نقش بازی می‌کرد. شانه‌ای بالا انداخته و سعی کردم بی خیالی طی کنم. اینطور که بهار خانم شمشیرش را برایم از رو بسته بود اگر قرار بود من هم پا به پای او غصه بخورم که اعصابی برایم نمی ماند.

آنقدر سریع خودش را به ساختمان و سپس آسانسور رسانده بود که نتوانستم به او برسم. پله ها را به حالت دو طی کرده و خودم را به اتاقمان رساندم. پشت در اتاق برای بالا آمدن نفسم لحظه‌ای مکث کرده و دست روی قفسه سینه‌ام گذاشتم و چند نفس عمیق کشیدم، سپس در نیمه باز را باز کرده و وارد شدم. بهار خانم پتو های محمد سام را کنار زده و سعی داشت کمربندی را که مخصوص جابجا کردن او بود و با چند طناب محکم به بالابر مجهزی متصل بود را از پشت محمدسام رد کند. دهانم از تعجب باز مانده و در دل لعنتی به حواس پرتم فرستادم. من در این چند مدت چند بار با کلی زحمت محمد سام را جابه‌جا می کردم و حتی یک بار هم نگاهم را با دقت در اتاق نچرخاندم تا متوجه وجود چنین امکاناتی شوم. دهان باز مانده‌ام را با صدای بهار خانم بسته و به طرف او رفتم.

-بیا آیلین جان، کمک کن بذاریمش روی تخت .

سعی کردم به تغییر لحن‌اش توجهی نکنم. ظاهراً باید عادت می کردم به رنگ عوض کردن های او. با کمک بالابر بالای تخت خیلی راحت و بدون اینکه به کمرمان فشار بیاید او را روی تخت خواباندیم. خوابش عمیق تر از آن بود که این جابه‌جایی‌ها خدشه ای روی آن وارد کند. بهار خانم بعد از اتمام کار به دستشویی رفت و با وسواس دستانش را چندین بار با آب و صابون شست. چشمانم از تعجب گرد شده بودند. کار شاقی انجام نداده بود. بدن محمد سام هم کثیف نبود که با این همه دقت دستانش را می‌شست. نگاهی به محمد سام انداختم و از کار مادرش دلگیر شدم. محمد سام من پاک تر از آن بود که با یک لمس کوتاه نیاز به این همه شست و شوی دست ها باشد. پتویش را رویش مرتب کرده و بوسه ای روی پیشانی‌اش نشاندم. باید امشب هم از امیرسام می خواستم تا زحمت حمام کردن او را بکشد. موهای کوتاه شده‌اش حتما بدنش را آزار می‌داد. بهار خانم با خروج از دستشویی گفت: دستت درد نکنه دخترم. محمدسام کلا عوض شده.

دلم می‌خواست سرم را به سر او بکوبم شاید دلیل کارهای بیمارگونه‌اش برایم مشخص شود و یا از شرش خلاص شوم اما در جواب خیلی خانومانه به "خواهش می کنم" آرامی بسنده کردم. او نماد یک آفتاب پرست تمام عیار بود. لبخندش کمرنگ‌تر شد و به طرفم آمد و با همان لحن شاد گفت: برو دخترم تو هم دستاتو بشور، بعد بیا پایین با هم چای بخوریم. یه کم پنجره رو هم باز کن هوای اتاق خفه است، کلی مریضی اینجوری منتشر می شه.

با لحن متعجبی گفتم: آخه محمدسام سرما می‌خوره.

نگاهی به سمت محمد سام انداخت و با بی تفاوتی گفت: نه بابا اون چیزیش نمی شه. بعد هم قرار نیست به خاطر یه نفر همه مریض بشن که.

و بدون توجه به دهان باز مانده‌ام اتاق را ترک کرد. دلم برای محمد سام مظلومم سوخت. آن موقع بود که دلیل اینکه به همین راحتی به من نزدیک شد و مرا به خلوتش راه داد را فهمیدم. محمد سام در این خانه مظلوم واقع شده و مادرش خواسته یا ناخواسته او را مورد ظلم قرار می‌داد. رفتار

های عجیب و غریبش به من اجازه نمی‌داد که او را هم مقصر بدانم. کافی بود تنها چند روز با او زندگی کنی تا بفهمی یک انسان بیمار است و نباید از او توقعی داشت.

-می گم آیلین خانوم، مامان می گفت محمدسام خیلی عوض شده، چیکار کردین که حاضر شد موهاشو کوتاه کنه؟

با صدای امیر سام از دنیای تلخی که گرفتارش هستم، دور شده و به طرفش برمی‌گردم. مشغول مرتب کردن عینک آفتابی اش روی چشمانش بود. لبخندی به او زده و می‌گویم: آره خیلی تغییر کرده البته من کار خاصی نکردم، فقط دیدم بیکارم گفتم یه تغییری هم به سر و صورت محمد سام بدم، برای روحیه‌اش خوبه.

امیر سام خنده با صدایی کرده و به طرفم برمی‌گردد. اتومبیلش را که روشن کرده است ولی هنوز حرکتی به آن نداده و همانجا در فضای بیمارستان ایستاده‌ایم. با لبخند مهربانی می گوید: واقعا ازتون ممنونم. محمدسام تو همین یکی دو روز خیلی عوض شده. روحیه‌اش بهتر شده و یه جورایی انگار امیدش به آینده بیشتره. راستش دوست ندارم تو این وضعیت شما رو بیشتر به زحمت بندازم ولی حال محمد سام هم خیلی برام مهمه.

دستش را جلوی دهانش گرفته و چند بار آن را باز و بسته می کند. حرفی دارد که بیانش برایش دشوار است. به جلو خم شده و با نگاه به چهره درهم‌اش می‌گویم: هر چیزی باید بدونم رو بهم بگین. محمدسام توی همین دو روز خیلی واسم مهم شده. در ضمن من اومدم که کمکش کنم تا بهتر بشه اگه قراره در جریان بیماریش نباشم که کاری از دستم برنمیاد.

سری تکان داده و دوباره به طرفم می‌چرخد. با صدایی آرام‌تر از قبل می گوید: محمدسام باید هرچه زودتر عمل بشه.

جمله‌ی ناگهانی‌اش نفسم را در سینه‌ام حبس می‌کند. حتی تصور اینکه محمدسام مهربانم را به تیغ جراحان بسپارم هم سخت است. آنقدر در این چندسال مریضی های مختلف دیده‌ام که می ترسم دلیل

جراحی او را بپرسم. امیرسام خودش سکوت را شکسته و ادامه می‌دهد: دکترش خیلی وقته خواسته که یه عمل دیگه رو نخاعش انجام بدیم ولی روحیه ی محمدسام اجازه نمی‌داد. توانایی مخالفت نداره اما هر بار که اسم عمل میاد اینقدر به خودش فشار میاره که نفسش تنگ می شه و قلبشم بازی درمیاره. متخصص بیهوشی با این وضع حاضر به بیهوش کردنش نمی شه و می گه امکان اینکه به هوش نیاد زیاده.

چشمانش را مستقیم به چشمانم دوخته و با لحنی خواهشی می‌گوید: حالا که شما هستین فکر کنم بتونیم راضیش کنیم برای عمل، البته شما باید زحمتش رو بکشید. هرچی عملش عقب‌تر بیفته احتمال موثر بودنش کم تر می شه. کمکمون می کنین؟

پاسخ این سؤال به فکر کردن نیاز ندارد. با اطمینان کامل سر تکان داده و می‌گویم: البته، هر کاری از دستم بر بیاد انجام میدم.

امیرسام نفس راحتی کشیده و می گوید: واقعا ممنونم، فکر می کنم خدا شما رو سر راه ما گذاشته تا بهمون کمک کنین. خدا کنه بتونم لطفتون رو جبران کنم...

اتومبیل را به حرکت در می آورد و جملاتش در ذهن من تکرار شده و باعث می شود، در برابر تعریف های بی دلیلش از خودم، نتوانم هیچ بگویم. فعلا باید خودم با خودم کنار بیایم برای روحیه دادن به محمد سام و آماده کردن او تا بتوانند راحت‌تر به جنگ با بیماری‌اش بشتابد

امیرسام با دیدن نگاه خندان و منتظر مادرش، به طرف او پرواز کرده و او را در آغوش مردانه‌اش چلاند. عشقی که از تمام حرکاتش مشخص است، لبخندی روی لبانم می‌آورد. فکر می کنم نقطه‌ی اتصال افراد این خانواده همین مرد است. مردی که برای برادرش بدون هیچ منتی همه کار می کند. مادرش را با وجود رفتارهای ضد و نقیضش می پرستد و برای پدرش سنگ صبور است. کمک های بی دریغش حتی شامل حال منی که به تازگی عضو خانواده‌ی کوچکش شده‌ام هم می شود. گویی این مرد حمایتگر ترین دستان دنیا را دارد و دلی وسیع برای حضور تک تک آدم های اطرافش. دلم برای دیدن محمد سام پر می‌زند. به آرامی به بهار خانم سلام کرده و به طرف

پله‌ها می‌روم. باید محمد سام را ببینم و قربان صدقه‌ی موهای کوتاه زیبایش بروم. قبل از این که پایم را روی اولین پله بگذارم صدای بهار خانوم به گوشم می رسد.

-آیلین جان مادر، بمون ناهار محمد سام رو هم بدم براش ببر. بچه ام از موقعی که شما رفتین هیچی نخورده.

دلیل اخم بزرگی که ابروهایم را به هم گره زده‌اند را خوب نمی دانم ولی از اینکه محمد سام بدون خوردن ناهار خوابیده و هنوز کسی به او سر نزده است، حس بدی دارم. سینی غذا خیلی سریع حاضر و آماده جلویم می‌گیرد و من با تشکر کوتاهی آن را در دست گرفته و راهی طبقه‌ی دوم می‌شوم. با احتیاط وارد اتاق شده و سعی می کنم سر و صدا نکنم، تا اگر محمدسام خواب بود، اذیت نشود. لبخند بزرگی که با دیدن چشمان بازش روی لب هایم می‌نشیند، قابل جمع کردن نیست. به همان صورتی که او را ترک کرده بودم روی تخت خوابیده و فقط می‌تواند سرش را به اطراف بچرخاند. چشمان او هم با دیدن من می‌خندند. سینی را روی میز کنار تخت گذاشته و نرده ی کنار تختش را پایین می دهم. کنارش می‌نشینم و می گویم: سلام آقا، خوبین شما؟ خوب خوابیدی؟

در جواب تمام سؤال هایم تنها سری تکان می‌دهد و لبخند مهربانش لب هایش را به بالا حالت می‌دهد. دستش را در دست گرفته و می پرسم: کمکت کنم جابجا بشی یا می خوای اول غذا بخوری؟

نگاهی که به سینی غذا می اندازد را به عنوان پاسخ تلقی کرده و برای حاضر کردن او از تخت پایین می‌آیم. تخت را تنظیم کرده و قسمت بالای آن را به حالت نشسته در می‌آورم. صورتش را شسته و با حوله خشک می کنم. دستمال بزرگی هم روی لباسش می‌اندازم تا از کثیف شدن احتمالی آن جلوگیری کنم. در ظرف روی سینی را که برمی دارم، صورتم در هم می‌رود. باز هم همان سوپ آبکی و رقیق، غذای محمدسام است. باید در اولین فرصت خودم عهده‌دار آماده کردن غذای او شوم شاید بتوانم غذاهای متنوع تری برایش حاضر کنم. رو به محمد سام کرده و می‌گویم: ببخش

تو رو خدا. بازم همون غذای همیشگی. بدت نیاد ها ولی مامان تو بلد نیست یه سوپ درست حسابی بپزه. این فقط آب و ربه.

قاشق پر از سوپ را داخل کاسه برمی گردانم و صدای شره کردن سوپ از قاشق داخل کاسه، هردوی مان را به خنده می‌اندازد. محمد سام با همان لبخند زیبایش سری برای من تکان می دهد. خودم را روی تخت جلو کشیده و به او نزدیک تر می شوم. قاشق را از سوپ آبکی داخل کاسه، پر کرده و جلوی دهانش می‌گیرم و می‌گویم: می خوام از امشب با مامانت صحبت کنم تا اجازه بده خودم برات غذا بپزم.

چشمانم را در حدقه چرخانده و ادامه می دهم: البته اگه منو درسته قورت نده. نمی دونم چرا رفتار مامان یه جوریه.

نگاه او لحظه ای از صورتم جدا نمی شود. من قاشق قاشق سوپ را در دهانش می‌گذارم و تمام حواس او به من و حرف های نه چندان مهم من است.

-منو اینجوری نبین. یه دست پختی دارم که نمی دونی. بهت گفتم که چند سال با بابام و داداشم تنها زندگی می کردیم، البته تنهای تنها که نه، بابا یه نفرو آورده بود که کارهای خونه رو انجام بده ولی بازم بیشتر مواقع آشپزی به عهده ی من بود. حالا بماند که چند بار کار آرمین با اون معده‌ی حساسش کشید به بیمارستان.

با به یاد آوردن بلاهایی که سر آرمین بیچاره آورده بودم، لبخندی روی لبانم می‌نشیند. با هیجان ادامه می‌دهم: یه بار تو غذا کلی فلفل ریختم. آرمینم معده‌ش ناراحت بود ولی عاشق غذای تند هم بود. کل غذا شو خورد ولی دو روز از معده درد به خودش می پیچید. یه بارم سر این که نذاشت باهاش برم بیرون قرص مسهل ریختم تو قورمه سبزیش. آرمین از هرچی می‌گذشت از قورمه سبزی نمی تونست بگذره. وقتی گفت غذا تلخه گفتم به خاطر لیمو عمانیشه، اونم هیچی نگفت ولی

قبل این که غذاش تموم بشه پرید تو دستشویی. فکر کنم تا یه ساعت اون تو موند. تا شب بیشتر از ده بار رفت دستشویی ولی بی فایده بود.

خنده های از ته دل محمد سام، باعث می‌شود به گفتن خاطرات شیرینم بیشتر ترغیب شوم. بقدری غرق در حرف زدن شدیم که متوجه نشدم کاسه‌ی سوپ کی خالی شد. بعد از آن مثل هر وعده ی غذایی اش کمی به او فرصت می دهم تا در همان حالت بماند و غذایش راحت تر هضم شود. حرکات ورزشی مخصوص دست‌ها و پاهایش را در همین فاصله انجام داده و سعی می کنم با تعریف کردن خاطراتم فکر به عملی که قرار است زودی روی بدن دردمند او انجام شود، را به تاریک خانه‌ی ذهنم بفرستم.

نگاهی به دختر سیاه پوش درون آینه می اندازم. هیچ اثری از شادی و سرزندگی دیشب، در چهره اش نیست. افسرده و بی حوصله به نظر می‌آید. رنگ سیاه هم، حال او را بدتر از آنچه هست، نشان می دهد. دستی به زیر چشمان گود افتاده‌ام کشیده و می بینم که دست او هم زیر چشمانش می‌لغزد. نگاهم از درون آینه چشمان نگران مرد این روزهای زندگی‌ام را شکار می کند. لبخند کمرنگی به دل نگرانی شیرینش می زنم. لب های او هم کمی به بالا کشیده می‌شود. به طرفش رفته و تمام تلاشم را می‌کنم که از یاد ببرم کسی که امروز قرار است به خاک سپرده شود، عمه ی عزیز روزهای تنهایی من است. نگاهش قدم به قدم همراهی‌ام کرده و دقیقا روبرویش می‌ایستد. خم شده و دستی به موهای نامرتبش می کشم. تازه از خواب بیدار شده است و من هنوز نتوانستم آنطور که باید او را ببینم و یا حتی کارهای روزانه اش را انجام دهم. نگاهی به ساعت می‌اندازم. امیرسام دیشب می گفت که همایون زنگ زده و گفته است که ساعت ده همه قرار است به بهشت زهرا بروند. برایم جالب است که پسر خوانده ی عمه طاهره حتی حاضر نشده برای بار آخر مادرش را به خانه‌ای که روزهای پایانی عمرش را در آن سپری کرده بود، ببرد. ساعت هنوز هشت نشده و این یعنی من خیلی زود برای عزاداری حاضر شده‌ام. لبخندی به نگاه زیبای محمد سام زده و سعی می کنم از این حال دورش کنم. شانه‌اش را با کمی آب مرطوب کرده و موهایش را مرتب می کنم. چند بار آنها را به بالا حالت می‌دهم و آنها سرسختانه سر جایشان برمی‌گردند.

پوفی کشیده و با خنده می گویم: پس بگو واسه چی موهاتو بلند کردی، اینا که با چسب هم حالت نمی گیرن.

او هم خنده ی صداداری می کند. به سراغ ژله مویش رفته و کمی از آن را کف دستانم خالی می‌کنم. اینبار موهایش لجاجت کمتری به خرج می‌دهند و کمی بیش از نصف آن ها، رو به بالا می ماند. کارم را چند بار تکرار می کنم. حالا دیگر موهایش یک شکل و زیبا، به ردیف ایستاده اند. کمی دور رفته و دو انگشت شست و اشاره ام را به هم می چسبانم. دستم را به همان صورت مقابل او تکان داده و می‌گویم: براوو، با دومادا فرقی نداری مستر محمد سام. یعنی من باید آرایشگر می‌شدم.

می‌خندد و سری به تأسف برایم تکان می دهد. در نگاهش یک جمله خوانده می شود. "تو که راست می گی با اون مو کوتاه کردنت" از تصور جمله ای که در خیالم به او نسبت داده ام، خنده ام می گیرد. دوست دارم زودتر کمکش کنم تا حالش بهبود یافته و بتوانم صدایش را بشنوم. به گمانم از آن صداهای مردانه و گوش نواز داشته باشد. روی تخت می نشینم و دستش را با دو دستم می گیرم و مشغول ماساژ آن می‌شوم. با به یادآوردن فوت عمه آهی کشیده و می‌گویم: می دونی امروز چه روزیه محمدسام؟

لبخند او هم کمرنگ می شود. نگاه منتظرش به من می فهماند که باید حرفم را ادامه دهم. از پشت پرده ی اشک نگاهش کرده و می‌گویم: امروز قراره عمه ام رو تشییع کنیم. عمه که می‌گم فکر نکنی عمه ی واقعیمه ها، نه. از عمه واقعی مم مهربونتره. همسایه‌مون بود. تو خونه ی لیلی خانم. همون خونه که گفتم هشت تا اتاق داشت، که کلی آدم ساکنش بودن. عمه طاهره خیلی هوای من و میلاد رو داشت. همه هم عمه صداش می زدن. حاضر شد به خاطر من آواره‌ی کوچه و خیابون بشه. هر جا رفتم پا به پام اومد که یه وقت غصه نخورم و فکر بی کسیم نباشم ولی نتونست تا تهش دووم بیاره. اونم رفیق نیمه راه شد. مثل آرمین و مامان و بابام...

به اینجای حرفم که می رسم، اشک هایم راه گرفته و در کسری از ثانیه تمام صورتم را پر می کنند. سرم را خم کرده و با بالای آستینم، صورتم را پاک می‌کنم. لبخند غمگینی زده و رو به او می‌گویم: باور کن نمی‌خوام ناراحتت کنم. مثلا اومدم که کمکت باشم ولی امروز حالم خیلی گرفته‌ست. من چندین ساله که رفتن عزیزترین افراد زندگیم رو می‌بینم ولی نمی دونم چرا پوستم کلفت نمی‌شه.

از جا برخاسته و پایین پایش می‌نشینم. دستش را در دست گرفته و به آرامی ماساژ می دهم. با لبخند کمرنگی ادامه می‌دهم: بعضی وقتا فکر می کنم مرگ هم منو نمی‌خواد که اینجوری به حال خودم ولم کرده. فقط دارم نگاه می کنم که چه جوری دونه دونه دورو بریام می رن و من بدرقه شون می کنم. می‌دونی محمدسام، اگه خدای نکرده میلادم بره، من دیگه هیچ کسو ندارم.

نوک زبانم را گاز گرفته و با صدای بلند به گریه می‌افتم. نمی‌توانم به کارم ادامه دهم و از شدت گریه خم شده و سرم را روی تخت می‌گذارم. صدای گریه های بلند و سوزناکم، فضای اتاق را پر کرده است. محمد سام را نمی بینم، ولی سنگینی نگاهش را روی دوشم احساس می‌کنم. دلم پر است. دلم به اندازه ی تمام دنیا پر است. درد دارم. آنقدر زیاد که درمانی برایش نمی‌یابم. نمی‌دانم چه مرگم شده که به یکباره تمام رفتگانم را به یاد آورده و برای تک تکشان سوگواری می‌کنم. از مادرم گرفته که بیش از نه سال از فوتش می‌گذرد، تا پدر مهربانم و آرمین عزیزم و حالا عمه طاهره که داغ

روی داغم گذاشته است. از آینده ی میلاد هراس دارم. اگر او هم برود، وای که اگر او هم رهایم کند، من چه کنم؟

تقه ایی که به در می‌خورد، باعث قطع شدن ناگهانی گریه‌ام می‌شود. دوست ندارم امیر سام مرا به این حال ببیند. گلویم را با سرفه ای صاف کرده و می‌گویم: بفرمایید.

گرفتگی صدایم با یک سرفه و دو سرفه برطرف نمی‌شود. باید چندین لیوان آب بخورم شاید بغضم را بشوید و ببرد. برخلاف انتظارم صدای بهار خانم از همان پشت در بلند می شود.

-آیلین جان مادر. برات یکم وسیله گذاشتم تو آشپزخونه. خودتم یه نگاه بنداز، ببین چیزی کم و کسر بود، بگو برم برات بگیرم.

اینکه وارد اتاق نمی‌شود، متعجبم می‌کند. جالب اینجاست که حتی منتظر جواب من نمانده و صدای پایی که از در اتاق دور می‌شود، رفتنش را به رخم می‌کشد. شانه ای بالا انداخته و به قصد شستن صورتم به سمت سرویس بهداشتی می‌روم. ذوق زیادی برای دیدن وسایلی که بهار خانم می گوید، دارم. دیشب با کلی مقدمه چینی از او خواستم که اجازه دهد خودم برای محمدسام غذا درست کنم و او هم بدون کوچکترین مخالفتی پیشنهاد مرا روی هوا زد و قبولش کرد. آن لحظه باید کسی پیدا می‌شد و فکم را از روی زمین جمع می کرد. واقعا شوکه شده بودم و وقتی که خیلی راحت از تجهیز آشپزخانه‌ی طبقه ی بالا گفت، بیشتر از قبل حیرت کردم. چشمان گرد از تعجبم باعث خنده ی امیرسام شد و بلافاصله پس از این که مادرش از پشت میز برخاست و کمی از ما دور شد، خودش را به طرف من خم کرده و آرام زمزمه کرد: مامان من اصلاً آشپزی بلد نیست.

و کمی فاصله گرفت و چشمک شیطنت آمیزی زد. نگاهی که به بشقاب پلو و فسنجان رو به رویم انداختم، باعث شد با همان روش قبل نگاهی به فاصله ی بهار خانم با ما بیندازد و بگوید: خدا پدر این کیترینگ ها رو بیامرزه.

ابروهایم دیگر میان موهای سرم گم شده بودند. چشمانم بین بشقاب غذا و صورت امیرسام می‌چرخید. باور حرفش سخت بود. از روزی که من به این خانه آمده بودم، بهار خانم را نمی شد جایی بجز آشپزخانه پیدا کرد و حالا او می گفت که تمام آن غذاها از بیرون خریداری می شدند. نگاهی به پشت سرم انداخته و متوجه شدم بهار خانم مشغول جمع کردن تعدادی وسیله است. به شیوه‌ی امیر سام به او نزدیک شده و پچ زدم: حتی غذای محمد سام؟

لبخند امیرسام کمرنگ شد و با پایین بالا کردن سرش، حرف مرا تأیید کرد. دستی به پیشانی‌ام گرفته و چشمانم را محکم بستم. باورم نمی‌شد مادری که با آن همه وسواس برای پسرش، پرستار انتخاب می‌کند، این چنین او را به حال خود رها کرده و در پرستاری از او کوتاهی نماید.

-آیلین جان مادر اگه دست پختت خوبه یه لطفی کن و یکی دو بار در هفته برای همه مون غذا بپز. خیلی دوست دارم دست پخت عروسمو بخورم.

صدایش را روی سرش انداخته و حاضر نبود سرش را از داخل کابینت بیرون بیاورد. لبخند مسخره ای بر لب رانده و در حالی که چشمان گرد شده ام به امیرسام بود، گفتم: چشم حتما همین کارو می کنم. اصلا چطوره هر روز غذا رو من درست کنم شما هم تشریف بیارین بالا تا دور هم باشیم.

لعنت بر دهانی که بی موقع باز شود ضرب‌المثلی است که دقیقا برای آن دقیقه و آن لحظه مناسب حال من خود شیرین گفته شده است. بالاخره بهار خانم لطف کرد و سرش را از داخل کابینت بیرون کشید و با هیجان گفت: راست می گی مادر؟ این کارو می‌کنی؟

شک دارم اگر کمی بیشتر چشمانم را باز می‌کردم، تمام محتویات کاسه‌ی چشمم، از حدقه بیرون نمی‌زد. امیرسام خیلی سریع با لحنی پر گلایه گفت: مامان این چه حرفیه که شما می‌زنید؟ نمی‌دونید که مراقبت از محمدسام چقدر وقت گیره؟ آخه این بنده خدا که نمی‌تونه هم به محمد برسد و هم برای چهار، پنج نفر آدم غذا درست کنه. اصلا حتی غذا درست کردن برای محمد سام هم نباید به عهده ی آیلین خانوم باشه. مگه چه گناهی کرده که چون قبول کرده کمکمون کنه اینجوری اذیتش کنیم؟

بهار خانم مانند دخترکان چهار، پنج ساله، لب برچید و گفت: خب من که منظوری نداشتم. خودش گفت.

امیرسام لبخندی زد و مثل پدر مهربانی، در جواب دختر کش گفت: آخه قربونت برم مامان جان. بنده خدا یه تعارفی زد، شما که نباید رو هوا بگیرینش.

و در نهایت قرار شد من تنها برای محمدسام غذا درست کنم ولی خودم دوست داشتم یکی دوبار امیرسام را هم به خاطر محبت‌های بی‌دریغ اش به غذای خانگی دعوت کنم.

با خروج از سرویس بهداشتی لبخندی به نگاه کنجکاو محمد سام زده و می‌گویم: مامانت واسه آشپزخونمون وسیله آورده، میای بریم ببینیم؟

لحظه‌ای متعجب از تغییر رفتار ناگهانی‌ام، تنها نگاهم می‌کند. به او نزدیک شده و می‌گویم: اگه نیایی مجبورم دوباره بشینم و واست گریه کنم. حالا میای؟

لبخند مهربانی روی لب هایش شکل می‌گیرد. با اشتیاق به طرفش می‌روم و کمربندش را از زیر کمرش رد کرده و آن را به بالا بر بالای تخت وصل می کنم. اگر این دم و دستگاه نبود، شاید هیچ وقت هوس جابجا کردن او برای مدت کوتاه به سرم نمی‌زد اما نمی‌توانم منکر اشتیاقی که برای استفاده از این دستگاه نه چندان پیچیده دارم، شوم. خیلی راحتتر از دفعات پیش بدون اینکه به کمرم فشار بیاید او را روی ویلچر گذاشته و از اتاق خارج می‌شوم. آشپزخانه‌ی این طبقه هم به مجهزی آشپزخانه‌ی طبقه ی پایین است، فقط کمی جمع و جورتر و نقلی تر می‌باشد. هر قدم که به آن نزدیک می‌شوم، لبخندم بزرگتر می‌شود. مانند نوعروسی شده‌ام که قرار است جهاز تازه چیده شده‌اش را ببیند. احساس آزادی می‌کنم. حالا دیگر این طبقه به طور کامل در اختیار من و محمد سام است. من و شوهرم!!! بیان کلمه شوهر، دیگر مانند دو روز قبل سخت نیست. این لفظی است که چشمان محمدسام با هر بار شنیدنش برق و شادی در آنها موج می‌زند. همانطور که انتظار داشتم بهار خانم در خرید اصلا کم نگذاشته است. او استاد خرید کردن است. هرچه برای یک آشپزخانه لازم است، در آن دیده می‌شود. به قول معروف از شیر مرغ تا جان آدمی زاد را می‌شود در آن یافت. کلی میوه و سبزی و حتی انواع گوشت روی کابینت به چشم می خورد و این یعنی من خودم باید دست به کار شده و آنها را جابجا کنم.

ویلچر محمد سام را در همان ورودی آشپزخانه گذاشته و می‌گویم: خب آقای همسر، شما همین جا وایسین و منو نگاه کنین. می‌خوام ببینی چه زن تر و فرزی گیرت اومده. تمام وسایلو تو ده دقیقه جابه‌جا می‌کنم.

مشغول به کار شده و تند تند وسایل را داخل کابینت ها و یخچال می گذارم، البته اگر از فعل می چپانم، استفاده کنم بارها متناسب تر است. فقط می خواهم زودتر کارم را تمام کنم. باید خودم را به مراسم عمه برسانم اما نگاه مشتاق محمدسام اجازه نمی‌دهد که فرصت با او بودن را غنیمت نشمرده و بی اعتنا از کنارش رد شوم. ده دقیقه می گذرد و من می مانم با کلی گوشت ماهی و مرغ، گوشت چرخ کرده و گوشت قرمز که باید شسته، تکه تکه و بسته بندی شوند. با قیافه‌ای زار رو به محمد سام خندان نگاه می کنم و می گویم: مردم از خستگی. حالا با این همه گوشت چیکار کنم؟

لبخند او وسعت می‌گیرد و دلم گرم می شود. گوشت ها را همان طور داخل فریزر گذاشته و دو دستم را به هم می کوبم. با لبخند مضحکی به طرف محمدسام برگشته و می‌گویم: ده دقیقه تمام شد.

باز هم همان لبخند مهربان و سری که به تأسف تکان می‌خورد، عایدم می‌شود. دیگر زمان زیادی برایم نمانده است. می‌دانم که محمد سام این دوری را نمی‌خواهد و بیشتر از همه به او سخت می‌گذرد اما چاره ای ندارم. باید برای آخرین بار خودم را به عمه رسانده و با او وداع کنم. این آخرین دیدار ما در این دنیاست واز فردا دیدارمان می‌ماند به قیامت...

از هر طرف صدایی به گوش می رسد. صدای مداحی که توسط همایون برای مراسم امروز خبر شده است، داخل بلندگو می پیچد و اجازه نمی‌دهد همهمه ی موجود در اطراف، نظم مراسم را بر هم بزند. جمعیت زیادی آمده‌اند. آنقدر زیاد که نمی توانم باور کنم در غم عمه طاهره ی تنهای من به سوگ نشسته باشند. در بین این جمعیت زیاد که با پرستیژ بالا، عینک دودی زده و اکثرشان کراوات بسته اند، ساکنان خانه ی لیلی خانم تافته‌ی جدا بافته‌اند اما تمام زرق و برق و ریخت و پاشی که برای این مراسم شده است، تنها با صدای گریه های از ته دل همان ها، رنگ عزاداری می‌گیرد. من، لیلی خانوم و زهرا خانم تنها نفراتی هستیم که فارغ از هر غصه‌ای روی زمین نشسته و خاک بر سر و صورت خود می پاشیم. نه از به هم خوردن خط اتوی شلوار مارک‌مان می ترسیم و نه دغدغه‌ی تصویر زشتی که از گریه های بلندمان ممکن است به وجود آید، را

داریم. دهانم بعضی اوقات آنقدر باز می شود که خودم فکر می کنم تا لوزالمعده‌ام در معرض دید عموم قرار می‌گیرد. هر چه بیشتر گریه می کنم، دردم سنگین‌تر می‌شود. امیرسام چون بادیگارد محکمی بالای سرم ایستاده و حواسش هست که حالم دگرگون نشود. سهیل را همان لحظه ی اول در حد یک سلام خشک و خالی دیده‌ام. تنها بود و از آن عروسک لوسش خبری نبود. پسر عمه هم به همراه همسر و دو پسرش بالای خاک ایستاده است. عینک دودی بزرگی که بر چشم دارد اجازه ی دیدن حالت چهره‌اش را نمی دهد اما لرزش شانه‌هایش و دستمال کاغذی هایی که تند تند زیر چشمانش کشیده می شوند، نشان دهنده‌ی دردی است که به شکل اشک از چشمانش سرریز می‌شود. در کنار او پیرمرد مقتدری ایستاده است که از نظر قد و هیکل شبیه به بهراد است. تنها شکمش کمی بیرون زده بوده و با او متفاوت است. چهره‌یشان زیاد به هم شبیه نیست. بهراد قیافه ای اروپایی دارد و پدرش یک شرقی به تمام معناست. با همان چشم و ابروی مشکی و پوست کمی تیره. اینکه این مرد به همراه همسرش در مراسم همسر اولش شرکت کرده است، برایم عجیب است و عجیب تر از آن اشک هایی است که از چشمان همسر غربی‌اش بی محابا می ریزد بدون اینکه ترسی از نگاه های پر حرف اطرافیانش داشته باشد. ظاهری بسیار ساده دارد. تنها آرایشش رژ صورتی کم رنگ و خط چشم باریکی است که کشیده است. از عینک دودی هم روی صورتش خبری نیست. تنها یک عینک طبی کوچک به چشم دارد و تمام موهایش را اسیر شال سیاهی کرده که یک دور به دور گردنش پیچیده است.

همایون مانند فرفره به دور عمو و عمو زاده‌اش می چرخد. یک چاپلوس به تمام معناست. بی محلی های بهراد به او کاملا مشخص است و تلاش می‌کند خرابکاری اخیرش را پشت خوش خدمتی هایش پنهان کند. در اولین برخوردی که امروز با هم داشتیم، پس از سلامی خشک و خالی چشم غره‌ی وحشتناکی عایدم شد. مشخص بود که از حضور من زیاد راضی نیست یا شاید از بازگو کردن اتفاقاتی که افتاده است، می ترسد.

جز آخرین نفراتی هستم که با عمه وداع می‌کنم. دلم به رفتن رضا نیست ولی فکر به تنهایی میلاد و محمد سام باعث می‌شود از آرامگاه ابدی عمه دل بکنم. او جایی نخواهد رفت و من فرصت دارم

تا دنیا دنیاست و من ساکن آن هستم، به او سر بزنم و حالش را بپرسم اما میلاد و محمد سام همین حالا به من نیاز دارند. باید باشم و بودنم را با حضور در کنارشان فریاد بزنم. امیرسام پس از ایستادن من، می‌نشیند و دست روی تل خاک می گذارد و فاتحه‌ای می‌خواند. پس از اتمام کارش برخاسته و سوئیچ ماشینش را به طرف من می‌گیرد و می‌گوید: بفرمایید آیلین خانم، شما تشریف ببرید تو ماشین، منم می رم یه تسلیت به پسر مرحوم بگم.

لحظه ای فکر می‌کنم اگر من نروم شاید روی خوشی نداشته باشد اما با به یادآوردن علت فوت عمه افکارم را بایگانی کرده و سوئیچ را از دستش می گیرم. شک دارم اگر با همایون و بهراد چشم در چشم شوم، حرفهای خوبی بین‌مان رد و بدل شود. امیرسام با همان قدم های محکم و مردانه‌اش از من فاصله گرفته و من را به این فکر می اندازد که اگر روزی محمدسام بتواند روی پاهایش راه برود تا چه حد شبیه به برادر خوشتیپ و جنتلمنش خواهد بود؟

چند قدم بیشتر نرفته‌ام که صدای آشنای غریبه‌ای متوقفم می‌کند.

-آیلین ... خانوم

و من نمی‌دانم فاصله ی بین آیلین و خانم را به چه معنا کنم. می ایستم ولی به طرفش بر نمی گردم. صدای پاهایش نزدیک و نزدیک تر شده و بالاخره رو به رویم متوقف می‌شود. نگاه از کفش‌های نو و واکس خورده‌اش می گیرم و تیپ جدیدش را با یک نگاه کوتاه برانداز می کنم. اولین بار است که اینگونه شیک و مردانه لباس پوشیده و باید اعتراف کنم که خیلی برازنده شده است. لبخند کمرنگی روی لب‌هایش دیده می‌شود. دست روی قفسه سینه‌اش گذاشته و نفسی تازه می‌کند و می‌گوید: خوب شد قبل از رفتن دیدمتون. باهاتون کار داشتم.

ابرو در هم کشیده و می‌گویم: بفرمایید...

لبخندش عمق می‌گیرد و با لحن شوخ مضحکی می‌گوید: این جوری، تو این فضا که من حرف زدنم نمیاد. بهتره بریم کافی شاپی، رستورانی، جایی تا بتونم حرفامو بزنم.

ابروهایم به هم نزدیک‌تر می‌شود و با خود می‌اندیشم چقدر وقت داشت که از آن جوان سنگین و سر به زیر به این دلقک جلف تبدیل شود؟ خیلی جلوی خودم را می گیرم که به لحن لوسش عق نزنم. نگاهی به اطراف انداخته و می‌گویم: می شه بپرسم ما چه حرفی با هم داریم؟

بی قیدانه می خندد و لوزه ی سوم‌اش را به رخم می‌کشد. چهره در هم می کشم. وقت نمی کنم به او بتوپم چون خیلی زود دهان بزرگش را بسته و با ته مانده‌ی خنده‌اش می گوید: ما خیلی کارا با هم داریم آیلین خانم. انگار یادتون رفته که مثلا نامزدیم...

ابروهایم بالا می‌پرند و اخمم کمرنگ می‌شود. وقاحت تنها صفتی است که می‌توانم روی رفتار سبکسرانه‌ی او بگذرم. با دندان های جفت شده می غرم: اون مال قبل ازدواج شما بود.

لبخند اعصاب خوردکنش قصد پاک شدن ندارد. با بی خیالی شانه بالا انداخته و می‌گوید: قبل و بعد نداره. ما هنوز می تونیم با هم باشیم.

جا دارد همین الان کفش پاشنه پنج سانتی‌ام را از پا بیرون کشیده و دو ضربه ی محکم به فرق سرش بکوبم. با صدایی که سعی می کنم زیاد بالا نرود می‌گویم: جناب اشتباه گرفتی. من ازدواج کردم.

و دست چپم را بالا گرفته و انگشت حلقه‌ام را چند بار تکان می دهم. حلقه‌ام برق می‌زند و برق چشمان او خاموش می‌شود. از شوکه شدنش استفاده کرده و از کنارش عبور می کنم. خیلی زود به خودش می آید و دوباره روبرویم می ایستد. حالا دیگر از آن خنده‌های مسخره خبری نیست، ابروهای او هم کمی به هم نزدیک شده‌اند. با صدای بلندتر از حد معمول می‌گوید: داری دروغ می‌گی.

سری به دو طرف تکان داده و می‌گویم: برام اصلا مهم نیست که شما باور می کنید یا نه ولی من چند روزه که ازدواج کردم و خیلی هم راضی‌ام. بهتره شما هم به اونی که قسمتتون بوده و بهتون دلبسته راضی باشید.

نیشخندی زده و می‌گوید :کدوم آدم با اصل و نسبی حاضر می‌شه با کسی به وضعیت تو ازدواج کنه. من که می‌دونم داری دروغ می‌گی. اگرم راست باشه مطمئنم به خاطر پول...

چشمانم را محکم به هم می‌فشرم و دستم را مشت می‌کنم تا توی صورت نه چندان بی عیبش فرود نیاید. وقیح هم برای او مناسب نیست او را تنها باید به حال خود رها کرد تا شاید خودش را پیدا کند.

-زن داداش، مشکلی پیش اومده؟

صدای محکم امیرسام درست در چند قدمی‌ام مرا از جا می‌پراند. نمی‌دانم الان چه حسی دارم؟ هم دلگرمم می‌کند و هم نگران قضاوت نادرست او هستم. می ترسم برداشت بدی از این نزدیکی و خلوت خوفناک دو نفره بکند. صدای زمزمه ی ناباور سهیل به گوشم می رسد: زن داداش؟

و نگاه مبهوتش که لحظه‌ای روی چهره ی من و امیر سام می‌چرخد. با همان صدای آرام رو به من می‌پرسد: راسته؟

دلم در این لحظه حضور محمد سام را می خواهد. با همان پاها و دست‌های کم توان و زبانی که به سختی می چرخد. می خواهم وجود مردانه‌اش را به رخ این مثلا مرد بکشم تا بداند ترازوی سنجش مردانگی و اصالت، در نظر هر نفر با دیگری متفاوت است. برای من مردانگی در همان شانه های نه چندان پهن مردانه خلاصه می‌شود. بین دستان کم توانی که یک شب را در آن به صبح رسانده و یکی از راحت‌ترین خواب های عمرم را داشته‌ام. همان نگاه گرم و پر امیدی که با کوچکترین حرکت مثبتی از جانب من به وضوح می خندد و برق می زند. به یاد آوردن محمدسام، دلم را گرم کرده و لبخندی کم جانی روی لب هایم شکل می‌گیرد. به طرف امیرسام برگشته و می‌گویم: نه آقا امیرسام. این آقا از همسایه‌هامون هستند. به خاطر مریضی میلاد خیلی کمکم کردن. داشتم ازشون تشکر می کردم.

امیرسام نگاه از من گرفته و به سهیلی می‌نگرد که همچنان مات و مبهوت به من خیره مانده است. با سرفه ای باعث می‌شود خط نگاه سهیل شکسته شده و به طرف او برگردد. لبخند مودبانه زده و جلو می‌آید. دستش را به طرف سهیل دراز می‌کند و می‌گوید: خوشبختم جناب. ببخشید نشناختم تون. فکر کردم کسی مزاحم زن داداشم شده. آیلین خانم دست من امانتن. داداشم هم خیلی روشون حساسه، واسه همین می‌ترسم خدایی ناکرده اتفاقی براشون بیفته و من جلوی برادرم شرمنده بشم.

لبم را از داخل گاز می گیرم. مشخص است که او حرف مرا باور نکرده وگرنه دلیلی نداشت اینگونه دوپهلو سخن گفته و در لفافه به سهیل بفهماند نخواهد گذاشت او دست از پا خطا کند. گویی سهیل هم متوجه منظورش می‌شود که رنگ به رنگ شده و دست لرزانش را به دست او می سپارد. نگاهم به لمس کوتاه ولی محکم دست آنهاست. دست سهیل در پنجه‌ی قوی امیرسام فشرده می‌شود و چهره‌اش کمی درهم می‌رود. سهیل به حدی گیج شده است که تنها سلام کوتاهی می گوید و دستش را زود از دست امیرسام بیرون می‌کشد. سپس با اجازه ای گفته و در کمترین زمان در بین جمعیت ناپدید می شود. امیرسام دستش را به طرف اتومبیلش دراز کرده و با گفتن بفرمایید، نگاهم را از مسیر فرار سهیل جدا می‌کند. با او هم قدم شده و به طرف اتومبیلش می‌روم. نفس عمیقی کشیده و می‌گوید: پسر اون مرحوم خیلی دوست داشت با شما صحبت کنه. ظاهراً ساکنین خونتون گفتند که با شما از همه صمیمی تر بوده ولی پسر عموش خیلی به این دیدار راضی نبود. منم یه جورایی فهمیدم که زیاد آدم درستی نیست و نمی شه باهاش در افتاد. این شد که مریضی میلاد و محمد سام رو بهونه کردم و گفتم نمی‌تونید باهاش صحبت کنید.

لبخندی به مهربانی برادرانه‌اش زده و می‌گویم: خوب کاری کردین. من فقط چند بار همایون ملکی رو دیدم، ولی همون چند بار کافی بود تا بفهمم آدم نرمالی نیست و هر کاری از دستش برمیاد، واسه همین ترجیح می‌دم ازش دور بمونم. نمی‌خوام این یه مشکل دیگه به مشکلاتم اضافه کنه.

پشت فرمان اتومبیلش می‌نشیند و پس از بستن کمربند به طرف من که با کمربندم درگیرم، برمی‌گردد و می گوید: آره حرفتونو قبول دارم. بهتره بعضی آدما رو از زندگیمون خط بزنیم تا راحت تر بتونیم زندگی کنیم.

تنها سری تکان داده و با لبخند به اطراف نگاه می‌کنم. لحظه‌ی آخر قبل از دور شدن از محل دفن عمه طاهره، با همایون ملکی چشم در چشم شده و او با آن چشم های دریده و اخم های درهم اش، برایم خط و نشان می کشد. در جواب لبخند کمرنگی زد و سری برای او تکان می‌دهم. به قول امیر سام من باید او و امثال او را از زندگی‌ام حذف کنم تا بتوانم زندگی بهتر و راحت تری داشته باشم.

ظرف سالاد فصل و سس را روی میز چهار نفره‌ی داخل آشپزخانه گذاشته و یک بار دیگر با وسواس وسایل روی میز را بررسی می‌کنم. اولین وعده‌ی غذایی‌ست که در خانه ای که به شدت احساس می‌کنم متعلق به من است و خودم کدبانویش هستم، پخته ام. برای محمد سام سوپی پر ملات درست کردم و با عصاره‌ی ماهیچه ای که به آن افزوده‌ام از آن غذایی مقوی ساخته‌ام. دلم می خواست امشب را با محمد سام تنها باشم و یک شام دونفره را تجربه کنیم ولی وجدانم اجازه نداد که امیرسام را نادیده بگیرم. تمام روز را گرفتار من و رفت و آمدم به بهشت زهرا و بیمارستان بود و برای ناهار هم دعوت خانواده ی ملکی را به خاطر من رد کرد و به ساندویچ کوچکی اکتفا نمود. در این مدت فهمیده ام که از ناراحتی معده رنج می‌برد و غذاهای بیرون زیاد به او نمی‌سازد. همین باعث شد تصمیم به جبران قسمتی از زحماتش بگیرم. از او و بهار خانم خواستم برای شام مهمان خانواده‌ی کوچک ما باشند. ناپرهیزی کرده و بی توجه به خستگی زیادم، برایشان کشک بادمجان و پیراشکی مورد علاقه‌ام را آماده کردم و حتی به این فکر نکردم که مهمانانم از این غذاها خوششان می آید یا نه؟ بیش از آنکه باید خوشحالم. زیر لب هرچه شعر و ترانه ی شاد است را زمزمه کرده و برای خودم خیلی ریز قر می دهم. همه چیز آماده است و میز شام را با بهترین شکلی که می توانستم، آراسته‌ام. حالا وقت آن است که کمی هم به خودم و محمد سام برسم. در حالی که زیر لب ترانه‌ی شادی زمزمه می کنم، به طرف اطاق راهی می شوم. بشکن های موزونی هم ضمیمه ی آهنگم شده و وارد اتاق می شوم. با باز شدن در، سر محمد سام به طرفم می‌چرخد. به بشکن های

بی رنگ و لعابم کمی قر کمر نیز اضافه می کنم. محمد سام با چشمان گرد شده نگاهم می‌کند اما من در کمال بدجنسی از این حالتش غرق لذت می شوم. روی پنجه های پایم ایستاده و یک دور به دور خودم می چرخم. مانند کودکی خردسال، از پیچیدن دامن پرچینم دور پاهایم، لذت می‌برم.
طول اتاق زیاد است و هنوز تا رسیدن به او باید چند بار دیگر بچرخم. دلم کمی شیطنت می‌خواهد. حالا که حالش زیاد خوب نیست، می خواهم خودم دست به کار شده و دستی به سر و صورت غبار گرفته‌اش بکشم .با کمی ناز دست به گره روسری‌ام برده و آن را باز می‌کنم. به صدایم ناز بیشتری اضافه کرده و بلندتر از قبل می خوانم. دو طرف روسری را با دست گرفته و آن را به آرامی از سر برمی‌دارم. لبخندی که روی لب‌هایم می نشیند، هیچ نشانی از شیطنت ندارد. چشمان از حدقه بیرون زده و صورت سرخ محمدسام باعث آن است. می بینم که سیبک گلویش به وضوح جابجا می شود و آب دهانش را به سختی قورت می‌دهد. تکانی به سرم داده و گیره‌ی موهایم را باز می‌کنم. موهای بلندم از بند آزاد می‌شوند و تا روی کمرم پایین می‌آیند. چرخی به سرم می دهم و پیچ و تاب موهایم را باز می‌کنم. موهایم لخت لخت است. سال هاست که به قد و قواره‌شان دست نکشیده‌ام. زمانی که وقتش را داشتم، بابا و آرمین اجازه‌ی کوتاه کردنشان را نمی‌دادند و بعد از آن هم دیگر وقت و پولی برای کوتاه کردن آنها نمی‌ماند. نگاه مات محمدسام روی آبشار مشکی دور و برم، حالم را بهتر می‌کند. این بار که می‌چرخم، علاوه بر دامن پرچینم، موهایم هم در هوا شناور مانده و موج می‌خورند و من با خود می‌اندیشم که چند سال است اینگونه برای دل خود قر نداده‌ام؟

با یک چرخ دیگر به تخت محمدسام می‌رسم. سرم را بالا و پایین کرده و آبشار موهایم را روی صورتش می‌ریزم و سر پا می‌ایستم. نرده ی کنار تخت را پایین داده و لبه ی آن می‌نشینم. موهایم را یک طرف جمع کرده و روی شانه راستم می‌ریزم. نگاه محمدسام با هر حرکت موهایم به دنبال انحنای آن ها کشیده می‌شود و قند در دلم آب می‌کند. چند ثانیه بیشتر طول نمی‌کشد که احساس می‌کنم موهایم کمی سنگین می‌شود. نگاهم به پایین کشیده می‌شود و متوجه دست محمد سام می‌شوم که با همان حرکات کم جان، انتهای موهایم را نوازش و لمس می‌کند. لبخندی می‌زنم و سر بالا

می‌گیرم. نگاه او هم روی صورت من است. لبخند مهربانی می‌زند و زمزمه می‌کند: خی... خیلی... خو...خوش...کله...

و به دنبال آن نفس عمیقی می کشد. چطور می‌شود برای او و کلماتی که به سختی ادا می‌کند، جان نداد. خم شده و بوسه ای روی صورتش می‌نشانم. لبخندش جان می‌گیرد و لمس دستانش جان‌دارتر می شود. سؤالی که می پرسم کاملاً غیر ارادی ست.

-محمدسام به من قول می‌دی که خوب بشی؟ قول می‌دی هر کاری لازمه برای درمانت انجام بشه قبول کنی، آره؟

لبخند از صورتش پاک می‌شود و من هم عاجزانه هق می‌زنم. گفته بودم که حال دلم خوب نیست؟ امروز عمه طاهره را به خاک سپردم و خبرهای خوبی از میلاد هم به دستم نرسیده است. از تظاهر کردن به خوب بودن هم خسته‌ام. خیلی خسته‌ام. محمدسام اخم می‌کند و به سختی لب می‌زند: گ...گر...گریه...نک... نکن...

همین جمله ی شکسته کافی است که اشکهایم شدت بگیرد و خودم را به آغوش مهربان او دعوت کنم. این مرد باید برایم بماند. نه برای تمام عمر. برای همین یک سالی که سندش به نامم خورده است. من زیاده خواه نیستم. زندگی یادم داده که به کم قانع باشم. تمام تلاشم را برای بهبود حالش خواهم کرد ، اما شک دارم پس از آن، او مرا بخواهد. همان یک سال هم برایم کافی است. سرم را بیشتر از قبل به سینه‌ی مردانه‌اش فشار می‌دهم و تمام شنیده‌ها و دیده‌های امروزم را می‌بارم. می‌خواهم فکر نکنم آن کسی که زیر خروارها خاک آرمید و من تنها نظاره‌گرش بودم، عمه طاهره‌ی مهربانم بود. فکر نکنم کسی که امروز پزشکش سعی داشت به من بفهماند امکان بهبودش خیلی خیلی کمتر از آن یک درصدی است که قبلا به من گفته بود، میلاد کوچک من است. باید فراموش کنم امروز یک نفر از جنس محمدسام عزیزم با من مانند یک کالا برخورد کرده و ارزشم را پایین آورده است. می خواهم از یاد ببرم که فردی با گستاخی هر چه تمام‌تر چندین بار چشم غره حواله‌ام کرده است. گلایه هایم را نگه می‌دارم برای همان روزی که محمد سامم روی پاهای

خودش بایستد و دستان ناتوانش جان گرفته و جلوی هر چه نامرد است بایستد و تکیه گاهم شود. من آن روز را می‌بینم و دیگر غم امروز کمرنگ می‌شود...

تقه ای به در خورده و یک نفر بار دیگر مزاحم خلوت ما می‌شود. گویی گریه کردن هم به من نیامده است که هربار که می‌خواهم دلم را سبک کنم، یک نفر از راه می‌رسد و مزاحمم می‌شود. از جا می پرم و به جستجوی روسری‌م اتاق را رصد می کنم. زمانی که با آن همه قر و اطوار آن را به گوشه ای پرت کردم، روی دراور گیر کرده و قسمتی از آن آویزان است. می دانم که بستن روسری هم کمک چندانی به جمع کردن موهایم و دور نگه داشتنش از دید دیگران نمی‌کند اما از هیچی بهتر است. آن را سریع روی سرم می‌کشم و به طرف در می‌روم. لباس هایم پوشیده است اما حساسیت محمد سام اجازه نمی‌دهد با این پوشش جلوی امیرسام حاضر شوم. در را باز کرده و از لای آن سرم را بیرون می‌برم. امیرسام با لبخند مهربانی پشت در ایستاده است. تازه یادم می‌افتد که مثلا مهمان ماست و من هنوز آماده‌ی پذیرایی از او نیستم. لب پایینم را گاز گرفته و می گویم: سلام، ببخشید ما الان میایم بیرون.

با مهربانی سلام کرده و می‌گوید: نه زن داداش، برای اون نیومدم. یه سؤال ازتون داشتم. می شه بیاین بیرون با هم صحبت کنیم؟

صدایش خیلی خیلی آرام است و به من می‌فهماند که نمی‌خواهد محمدسام حرف‌هایش را بشنود. کمی نگران می‌شوم. من حرف خصوصی با او ندارم که بزنم. با شک نگاهش می‌کنم و سری تکان می دهم. مانند خودش آرام می‌گویم: اجازه بدید که لباس بپوشم، میام.

او هم سر تکان داده و لبخند می‌زند. در اتاق را می‌بندم و دستم را روی آن می‌گذارم. نفس عمیق کشیده و به طرف محمدسام برمی‌گردم. نه تنها لبانش دیگر نمی خندد، بلکه چشمانش هم برق خشم و دلخوری دارد. آب دهانم را قورت داده و لبخند لرزانی می زنم. گل سرم را از روی زمین چنگ زده و موهایم را جلوی آینه با دقت می‌بندم و زیر روسری بلندم پنهانشان می کنم. پانچوی آبی نفتی ام را روی بلوز و دامن بلندم تن کرده و بند آن را می بندم. کارم که تمام می‌شود دل از آینه می کنم

و به طرف محمدسام برمی‌گردم. نگاهش را به پنجره بزرگ کنار تخت دوخته و دیگر نگاهم نمی کند. دوست ندارم با این حال تنهایش بگذارم ولی تا وقتی نفهمم امیرسام با من چه کار دارد، نمی توانم آرام باشم چه برسد به آرام کردن مرد حساس این روزهایم. نفسم را با صدا فوت کرده و اتاق را ترک می‌کنم. امیر سام روی سرویس مبل راحتی هفت نفره‌ای که داخل پذیرایی کوچک این طبقه چیده شده است، نشسته و حالتش نشان می‌دهد به شدت در دنیای خودش غرق است.

با کلی استرس روی مبل روبه رویش جاگیر شده و با سرفه‌ای او را متوجه حضورم می‌کنم. به شدت از جا می‌پرد. کمی لب‌هایم به طرف بالا انحنا می‌یابد. سعی می‌کنم استرسم را پشت ژست مسخره‌ام پنهان کنم. پای راستم را روی پای چپم انداخته و به پشتی مبل تکیه می‌زنم. امیرسام تمام حرکاتم را زیر نظر دارد ولی باز هم سکوتش را نمی‌شکند. تردید در گفتن حرفش کاملا مشهود است. نگاهی به ساعت بالای سرش می‌اندازم. زرنگ تر از آن است که دلیل این نگاهم را نفهمد. چشمانش را می بندد و پس از باز کردنشان مي‌گوید: ببخشید آیلین خانم می‌دونم این روزا حال خودتون زیاد خوب نیست. مخصوصا امروز که این همه اتفاق افتاده ولی چاره ای ندارم، باید بازم ازتون بخوام یه از خود گذشتگی دیگه به خاطر من و خانواده‌ام بکنید.

چشمانم را ریز کرده و با تردید می پرسم: چی شده؟

سربه زیر می‌اندازد و با شرمندگی می‌گوید: راستش نمی دونم چه جوری ولی بابام این چند روز رو با هزارتا بهونه و راست و دروغ نمی اومد خونه، دلیلش رو می‌دونم و فکر می‌کنم کار درست رو هم انجام داده. امروز مامان رفته بیرون و از شانس خوبمون بابا رو دیده، بابا هم مجبور شده باهاش برگرده خونه. درکتون می کنم اگه نخواید ببینیدش ولی امشب همه چیز به هم گره خورده. به خاطر حال خوب محمد سام، مامان تصمیم گرفته یه فرصت دیگه به خودش و بابا بده و دوباره با هم زندگی کنند و همین امشب هم شما ما را اینجا دعوت کردین. نه می تونم به مامان بگم بدون بابا بیاد اینجا و نه می تونم مهمونی رو کنسل کنم. برای همین بازم زدم به در پررویی و مزاحم شما شدم.

به سختی روی مبل نشسته‌ام. احساس می‌کنم روحم دارد از تنم جدا می‌شود. قرار بود دیگر با او چشم در چشم نشوم و حالا هنوز یک هفته از آن روز شوم نگذشته است که باید دوباره ببینمش.

-آیلین خانوم...

امیرسام صدایم می زند و من با گیجی سر تکان می دهم. کمی به طرفم خم شده و می گوید: بابام خیلی ازتون شرمنده است. نمی‌خوام کارش رو توجیه کنم یا مجبورتون کنم تحملش کنید، اگه فکر می‌کنید دیدنش حالتون رو بد می‌کنه می‌تونم یه بهونه جور کنم و مهمونی رو کنسل کنم. بابا، شما رو درک می‌کنه. شاید بشه دو نفره مامان رو هم قانع کرد...

و من همان لحظه هم می‌دانم این شاید هرگز به سرانجام نخواهد رسید. بهار خانومی که من شناختم را نمی‌شود به این راحتی‌ها قانع کرد. سخت است ولی سری تکان داده و می‌گویم: نه... نه مشکلی نیست. من غذا رو آماده کردم.

نمی‌دانم قیافه ام چه شکلی شده که امیرسام لبخندی زده و می گوید: شما قرار نیست که تمام مشکلات ما رو حل کنید. اجازه بدید خودم همه چیز درست می‌کنم. اومدنم به اینجا اشتباه محض بود.

بلند می‌شود و من تازه به خودم می‌آیم. با عجز می نالم: به محمد سام چی بگم؟

او هم سر جایش میخکوب می‌شود. دوباره روی مبل می‌نشیند و دو دستش را به صورتش می‌کشد. این روزها محمد سام هم به جمع مهمترین هایم اضافه شده است و من نمی توانم باعث ناراحتی او شوم. همین الان هم نمی‌دانم باید درمورد حرف های خصوصی‌ام با امیر سام چه توضیحی به او بدهم؟ به هم خوردن دور همی کوچکمان که آن همه برایش برنامه‌ریزی کردم مطمئناً به همش می‌ریزد.

رو به دیوار دراز کشیده و ریز ریز اشک می ریزم. آمدن و رفتن میهمانانم هم زخم روی دلم گذاشته است. حضور پدر خانواده، سخت و غیرقابل تحمل بود. گویی کسی راه نفسم را بسته و

اجازه نمی‌داد به خوبی هوا به ریه هایم برسد. به هر سختی بود جلوی چشمان کنجکاو محمدسام، نقش بازی کرده و خودم را راضی نشان دادم. محمد سام تک تک حرکاتم را زیر نظر داشت و چشم از من نمی گرفت. خوب بود که توانستم با تمام سختی هایش اوضاع را مرتب مدیریت کنم، البته تا زمانی که بهار خانم سخنرانی مخربش را شروع کرد و از عشق آتشین محمد سام به خواهر یکی از دوستانش گفت. آن وقت بود که شوکه شدم. دستانم یخ زد و چهره‌ام وارفت. محمدسام و امیرسام هر دو با زیرکی متوجه حال بدم شدند. امیرسام چند بار به مادرش تذکر داد اما بی‌فایده بود. بهار خانم امشب آمده بود تا با من اتمام حجت کند. می‌خواست خوب حالی‌ام کند که اعتبار من تنها به اندازه‌ی همان یک سالی است که برایم ثبت کرده‌اند و بعد از آن باید به فکر آشیانه‌ی دیگری باشم. قرار نبود با دانستن این موضوع که از اول هم به آن واقف بودم، تا این حد به هم بریزم اما به خودم که نمی توانستم دروغ بگویم. من به حضور محمد سام در همین مدت کوتاه عادت کرده بودم. حالا باید سنگ روی دلم می گذاشتم و فقط به بهبود حال محمدسام می اندیشیدم. محمدسام باید خوب می شد، حتی اگر من در زندگی‌اش نباشم. حالم خیلی بد بود. اتفاقات امروز هم مزید بر علت شده بودند. صحنه ی خاکسپاری عمه، از جلوی چشمانم کنار نمی‌رفت. در خیالم بارها و بارها او را در آغوش می کشم و باز یک نفر ما را از هم جدا می‌کند و بعد او را می‌بینم که داخل گودالی عمیق خوابیده است و یک نفر بی رحمانه روی بدنش خاک می ریزد و باز او را در آغوش می‌کشم و دوباره و دوباره خاکسپاری بی رحمانه‌اش را به چشم می‌بینم. بعد نوبت به سهیل می‌رسد. با قیافه ای وحشتناک روبرویم ایستاده و با هر خنده ی شیطانی‌اش، دندان های زرد یکی بود یکی نبودش را به رخم می‌کشد. هیچ نمی گوید، تنها قهقهه می‌زند و با هر بار خندیدنش تن و بدنم را می‌لرزاند. همایون هم یکی از نقش اول های خیالاتم است که عمه را از من جدا کرده و به بدترین شکل به خاک می‌سپاردش و با رفتارش چیزی در وجودم فرو می‌ریزد. از همه‌شان می گذرم و قدم در راهروهای پیچ در پیچ بیمارستان می‌گذارم.. تند تند می‌دوم و یک نفر پشت سر هم صدایم می زند. صدا از همه طرف به گوش می رسد. نمی فهمم آن که صدایم می‌زند دقیقا کدام طرف ایستاده است؟ گویی صدایش در همه جا پخش می شود. به قدم هایم سرعت می‌دهم و سر از

راهروی طویل بخش آی سی یو در می‌آورم. طولانی تر از همیشه به نظر می‌رسد. طولانی و تاریک. سرعتم را زیاد می‌کنم اما زمین هم زیر پایم می‌لغزد و فاصله ام با در بخش کم نمی شود. بالاخره با کلی تلاش خودم را به پشت در آی سی یو می رسانم. صدای بوق های ممتد در گوشم می‌پیچد. انگار تمام دستگاه‌های بخش با هم به صدا درآمده اند. گوش هایم را محکم می گیرم اما بی فایده است. صدا بلندتر از قبل در سرم می پیچد. صحنه‌ای جلوی چشمانم جان می‌گیرد. جسم نحیفی را می بینم که زیر دستان پزشکان بالا و پایین می‌رود بارها و بارها، اما خط ممتد قصد شکسته شدن را ندارد. دست به دیوار گرفته و به سختی سرپا می ایستم. حضور فردی را در چند قدمی ام حس می‌کنم. امیرسام است. همراه این روزهایم. نگاه درمانده‌ام را به او می دوزم. حرکت لب هایش را می فهمم اما گوش هایم پر از صدای بوق دستگاه‌هاست. اشک هایم یخ زده‌اند و قصد خروج از چشمانم را ندارند. پشت پلک هایم آتش برپاست اما دریغ از قطره ای اشک...

با صدای وحشتناکی از خواب می پرم. مانند شخصی هستم که بعد از مدتی طولانی به ذره‌ای هوا رسیده است. عمیق و با ولع نفس می کشم. تمام صورتم خیس است و چند تار از موهای پریشانم به پیشانی‌ام چسبیده‌اند. کمی طول می‌کشد تا خودم را پیدا کنم. آن موقع است که به یاد صدایی که باعث بیدار شدنم شد، می‌افتم. هراسان از روی تخت پایین آمده و خودم را در زیر نور مهتاب که از پنجره به داخل اتاق می تابد، به تخت محمد سام می‌رسانم. پیدا کردن علت صدا زیاد سخت نیست. میز غذاخوری محمدسام روی زمین افتاده و خودش به حالتی نامتعادل روی تخت خوابیده است. دستش از تخت آویزان است و سرش از روی بالش پایین افتاده است. اگر نرده تخت بالا نبود، مطمئناً از روی تخت سقوط می‌کرد. پیشانی اش عرق کرده و مردمک چشمانش، به دنبال حرکات من این سو و آن سو می رود. میز را سر جایش برمی‌گردانم و به طرف او می‌روم. نمی دانم چرا، اما از او هم به شدت دلخورم. بدون اینکه به چشمان کنجکاوش بنگرم، دست دور شانه هایش انداخته و سرش را روی بالش می‌گذارم. نرده ی تخت را پایین داده و با دستمالی عرق پیشانی‌اش را پاک می‌کنم. نگاه او همچنان جستجوگر حرکات من است و من تمام تلاشم را می‌کنم که نگاه سرکشم به طرف او منحرف نشود. اگر قرار است روزی به سختی از او دل بکنم بهتر

است از همین جا افسار دلم را در دست بگیرم. محمدسام لقمه دهان من نیست. او تنها رهگذری در زندگی نابسامان من است. کمی نزدیک تر از آن مسافران مترو که هر روز دقایقی را با آنها سر می کنم. پتویش را مرتب کرده و با گفتن: ساعت دو شبه، بهتره بخوابی.

از کنارش برمی‌خیزم. دست که به نرده‌ی تخت می‌گذارم، مچ دستم اسیر دست او می‌شود. دور شدن و محل ندادن به التماس چشم‌هایش کار سختی نیست اما آتش وجودم را خاموش نمی‌کند. با نگاهی سرد و بی احساس به او نگریسته و می‌گویم: چیه؟

نگاهش صورتم را رصد می کند و می پرسد: خ..خواب... دی...دی؟

بی توجه به سؤالش می‌گویم: بیدارت کردم؟

تنها نگاهم می‌کنم. نگاهی که به من می فهماند سؤال بی موردی پرسیده‌ام. پوفی کشیده و با بی حوصلگی می‌گویم: آره، خواب دیدم.

دستم را رها نمی کند و باز می پرسد: خ.... خواب چ....چی؟

نیشخندی می زنم. جواب سؤالش آنقدر تلخ است که دردی از من دوا نمی‌کند. مشت کم توانش را از دور مچم باز کرده و نرده ی تخت را بالا می آورم. دستش را زیر پتو برده و می‌گویم: بهتره، بخوابیم الانه که صبح بشه.

بر می‌گردم تا به دنباله‌ی خواب های بی سر و تهم برسم که صدایش به گوشم می‌رسد: ام... روز... چ... ی... شد؟

چشم ریز کرده و به طرفش می‌چرخم. سرم را سؤالی تکان می دهم و منتظر جوابش می‌مانم. نفس عمیق کشیده و به سختی می گوید: می... لاد... خ... خوبه؟

سرم را روی شانه ی راستم خم می کنم و با لبخندی دردناک نگاهش می کنم. جواب سؤالش زیاد سخت نیست اما یادآوری آنچه شنیده‌ام به جان کندن می‌ماند. دو دستم را روی صورتم می گذارم و

سعی می کنم یک بار دیگر اشک نریزم. با همان بغضی که دارد خفه‌ام می‌کند، می‌گویم: دکترش دیگه حتی به معجزه هم امیدی نداره.

لبخندم آنقدر تلخ است که با صد من عسل هم شیرین نمی‌شود. محمدسام مات نگاهم می‌کند و من باز هم می‌خندم. حق دارد از رفتارم شوکه شود. مطمئناً در تمام طول زندگی اش، شخصی به دیوانگی من ندیده است. او نمی داند که من آبدیده ی این زمینه ام. نمی توانم بگویم به مرگ اطرافیانم عادت کرده‌ام اما خوب ظاهرسازی شده‌ام. میلاد اولین نفری نیست که ذره ذره جلوی چشمانم آب می‌شود. آخرین نفر هم نخواهد بود، مگر اینکه عزرائیل پس از او به بردن من راضی شود.

پشت در اتاق عمل در حال راه رفتن هستم. راهروی نسبتا طولانی جلوی اتاق عمل را بیش از ده بار رفته و برگشته‌ام اما خبری از نتیجه‌ی عمل و آنچه پشت درهای بسته‌ی اتاق عمل در حال وقوع است، به دستم نرسیده است. امیر سام هم روی یکی از صندلی های پشت در اتاق عمل نشسته و سرش را به دیوار تکیه زده است. خستگی از سر و رویش می بارد. در طول این یکی، دو هفته که محمد سام را برای انجام آزمایشات قبل از عمل به این بیمارستان آن بیمارستان می‌بردیم، بیش از همه از کار و زندگی‌اش زده و وقتش را صرف درمان محمدسام کرده است. بودنش آنقدر محسوس است که بعضی اوقات از یاد می‌برم که مدتی قبل، بدون حضور او چه می کردم؟ در این مدت همین قدر از زندگی عجیب و غریبشان فهمیده‌ام که پدر و مادر این خانواده هیچ کدام تعادل روانی ندارند. رفتارشان در برابر محمدسام رنگ و بوی شرمساری و عذاب وجدان دارد ولی گه گاه او را به شکل محسوسی نادیده می‌گیرند و فقط به خودشان فکر می کنند. مثلا همین امروز و در زمانی که ما درگیر کارهای عمل محمدسام بودیم، مادر محمد سام هوس سفر کربلا به سرش زده و ما را تنها گذاشته است.

خسته از راه رفتن‌های بی نتیجه‌ام با یک صندلی فاصله با امیر سام روی صندلی می‌نشینم. نگاهم که به کتابخانه‌ی کوچک رو به روی صندلی ها می خورد، از جا برخاسته و قرآنی را از روی آن

بر می‌دارم. آنطور که به ما گفته‌اند، این عمل سنگین و زمان‌بر است. از پنج یا شش ساعت زمانی که برای عمل تخمین زده‌اند تنها یک ساعت و بیست دقیقه گذشته و هنوز زمان زیادی تا پایان انتظارمان مانده است. برای فرار از دیوانه شدن باید خودم را به گونه‌ای مشغول کنم. قرآن را گشوده و از همان صفحه‌ای که بر حسب اتفاق رو به رویم قرار گرفته است، شروع به خواندن می کنم. قرعه به سوره ی انعام می‌افتد و من با عشق شروع به خواندنش می‌کنم. عادت دارم هر گاه زیادی شاد یا غمگینم به این کتاب مقدس پناه می‌برم. قرآن را که می‌بندم متوجه عدم حضور امیر سام می شوم. نگاهی به ساعت انداخته و از این که تقریبا یک ساعت بی وقفه قرآن خوانده‌ام، تعجب می‌کنم. قرآن را می‌بوسم و دوباره آن را در ردیف کتاب های ادعیه می‌گذارم. پاهایم کمی جان گرفتند و می‌توانم مسیر راهرو را باز هم از سر بگیرم. از تعداد افرادی که پشت در اتاق عمل در انتظار ایستاده بودند، کم شده است. ساعت انجام عمل هم در این خلوتی اتاق عمل بی تأثیر نیست. این ساعت از روز زمان تغییر شیفت کارکنان بیمارستان است و معمولاً بیماران عمل شده در شیفت صبح در صورت مناسب بودن حالشان قبل از تعویض شیفت به بخش تحویل داده می شوند تا کارهای اولیه برایشان انجام گیرد. بیشتر از نیم ساعت می‌گذرد و سر و کله ی امیرسام از پیچ راهروی اتاق عمل پیدا می شود. در دستش دو ظرف یکبار مصرف قرار دارد. در این حال هم حواسش به خورد و خوراک من هست. فاصله‌مان که کم می شود، لبخندی زده و نایلون دستش را بالا می گیرد. با سر به دستش اشاره کرده و می‌گوید: غذا گرفتم. هنوز خیلی تا آخر عمل مونده، بهتره بریم پایین غذامونو بخوریم.

در جوابش لبخندی زده و نگاهم را به ساعت می‌دوزم. هنوز سه ساعت هم از زمان شروع عمل نگذشته است اما دلم نمی‌آید محمد سام را تنها بگذارم. نگاهی به راهرو می اندازم. با دیدن میز نسبتاً بزرگی که جلوی چند صندلی قرار دارد لبخندی زده و می‌گویم: بهتره همینجا غذامونو بخوریم. می ترسم بریم و کاری پیش بیاد. باید یه نفرمون اینجا باشه.

امیرسام رد نگاهم را دنبال کرده و سر تکان می‌دهد. هر دو به طرف میز می رویم و روی صندلی های دوطرف آن می‌نشینیم. امیرسام ظروف غذا را روی میز گذاشته و می‌گوید: من واقعا شرمنده‌ی شمام. امروز خیلی اذیت شدین. کاش می اومدین بریم پایین. حداقل یکم هوا می‌خوردین.

سر تکان داده و خودم را با باز کردن در ظرف مشغول می کنم. با نیم نگاهی به صورتش می‌گویم: نه اینجا که هستم حالم بهتره. می ترسم برم بیرون و اتفاقی بیفته.

امیرسام از همان لبخندهای مهربانش تحویلم می دهد و می گوید: هر جور راحتین. من نمی دونم چه جوری باید ازتون تشکر کنم. از وقتی اومدین حال تمام اعضای خانواده‌ام بهتر شده.

آهی کشیده و سر تکان می‌دهد. حالا دیگر خبری از لبخند همیشگی‌اش نیست. قاشق و چنگال را در دست می‌گیرد و بدون اینکه به غذایش دست بزند، می‌گوید: چندین ساله که خانواده‌ی من اینجوری هوای همو نداشتن.

سر بالا گرفته و نگاه پر حرف و ناراحتش را به چشمان منتظرم می دوزد. اولین بار است که مرا محرم دانسته و اینگونه با من درددل می کند.

-از وقتی این اتفاق وحشتناک واسه محمدسام افتاد، خانواده‌مون به کل از هم پاشید. البته نه که قبل اون همه چی گل و بلبل بوده باشه، نه. من و محمدسام هیچ وقت اونجور که باید طعم داشتن پدر و مادر و خانواده ی درست و حسابی رو نچشیدیم. مامانم کارش پول خرج کردن بوده و بابام هرچی تلاش می‌کرد پولش به همون بریز و بپاش های مامانم بیشتر نمی‌رسید. یه دفعه یه پول بادآورده زندگیمون رو از این رو به اون رو کرد. بابام صاحب یک شرکت ساختمانی شد و مامانم به همه ی آرزوهاش رسید.

سری تکان داده و ادامه می‌دهد: این پول همون خانواده‌ی کوچکمون رو از هم پاشید. محمد سام به خاطر اون پول خیلی اذیت شد. آخه یه جورایی خودش باعث شده بود اون پول بیاد تو زندگیمون.

می خواست قبل اینکه دیر بشه جلوی پدرم رو بگیره ولی اون تصادف وحشتناک اجازه‌ی هیچ کاری رو بهش نداد.

دوباره نگاهش به طرف من برمی‌گردد. گویی واکنشم در برابر حرف هایش برای او زیادی مهم است. پس از لحظه‌ای سکوت دوباره می گوید: تو اون تصادف به جز محمد سام دوستتشم بود. در اصل این پول مال دوست محمد سام و خانواده‌اش بود که بنا به دلایلی به نام بابام شد ولی بابام نتونست امانتدار خوبی باشه. دوست محمد سام هم جونش رو تو تصادف از دست داد. وضعیت محمد سام خیلی خیلی بد بود. اول به ما هم خبر فوتش رو دادند ولی خدا با ما یار بود. محمد سام نزدیک به یک سال به کما رفت. بعد هم به خاطر شدت جراحت دست و پاهاش بی حرکت بود و حاضر نمی‌شد با پزشکش همکاری کنه تا اینکه شما اومدید.

لبخندی که روی لبانش می‌نشیند گویی مسریست که لبان مرا هم به بالا حالت می دهد. با سر به ظرف غذای من اشاره کرده و می‌گوید: چرا غذاتونو نمی خورید، سرد شد.

دلم می‌خواهد صحبت‌هایش را ادامه دهد. به خصوص حالا که به قسمت شیرین تعریف از حضور من در زندگی محمد سام رسیده ایم، اما تنها سری تکان داده و قاشقم را از برنج و ماهیچه ای که داخل ظرف است پر می کنم. محمد سام هم قاشقی از غذایش را در دهان گذاشته و دوباره شروع به صحبت می کند.

-من خوب می‌فهمم که چقدر رفتار و برخوردهای مامانم شما رو اذیت می‌کنه. ازتون خیلی ممنونم که در هر حالی احترامش رو نگه می دارین. راستش مامان من اینجوری نبود. قبل از تصادف محمد سام اصلا براش اهمیتی نداشت که ما کجاییم و چیکار می کنیم؟ هفته به هفته دور و بر آشپزخونه پیداش نمی شد و به خورد و خوراک ما کاری نداشت. حتی از نظر اعتقادی هم با این شخصی که الان هست زمین تا آسمون فرق داشت.

سری تکان داده و ادامه می‌دهد: با تصادف محمد سام، مامانم یه جورایی زیادی شوکه شد. خودش رو مقصر می‌دونست. فکر می‌کرد به خاطر زیاده خواهیاش بوده که محمد سام تصادف کرده. در طول اون یک سال که محمد سام تو کما بود، از نظر روحی به حدی داغون شد که چند بار مجبور شدیم ببریمش آسایشگاه. بعد از ترخیص محمد سام هم دیگه مثل قبل نشد. این چادر و روسری که می بینید همیشه همراهشه بعد از اون تصادف شد پوشش مامانم. قبل اون حتی روسری درست و حسابی هم سرش نمی‌کرد. حالا تقریبا هر روز می ره امامزاده صالح تا شفای محمد سام رو بگیره و هر وقت می‌بینه کارش تأثیری نداشته از کوره در می‌ره و به هم می‌ریزه. تمام وقتش تو آشپزخونه می‌گذره. با وجود این که اصلا بلد نیست آشپزی کنه ولی فکر می‌کنه با بودن تو آشپزخونه می‌تونه اون روزایی رو که من و محمدسام گشنه و تشنه می اومدیم خونه و هیچ کس نبود بهمون برسه رو جبران کنه. در اصل من و محمد سام غیر از همدیگه هیچ کسو نداشتیم تو زندگیمون.

آهی کشیده و باز می‌گوید: کاش می‌شد آدما قبل از اینکه خیلی دیر بشه به خودشون بیان. محمد سام هرگز نتونست مامانمو ببخشه. من در جریان بهتر شدن حالش بودم ولی اجازه نمی‌داد که به مامان و بابام چیزی بگم. هیچ وقت نتونست باور کنه که مامان واقعاً به خاطر گذشته شرمنده است. رفتار مامان و بابا هم بعد اون قضایا با هم خیلی بد شد. مامانم خیلی سعی کرد بابا رو راضی کنه تا پول رو به خانواده ی دوست محمد سام برگردونه. هرچند برای خودش هم گذشتن از اون همه پول و رفاهی که با اومدن اون پول داشتیم سخت بود ولی فکر می‌کرد با این کار می تونه محمد سام رو دوباره به دست بیاره. بابا نمی گفت پول رو برنمی گردونه اما هر بار به بهانه‌ی پیدا نکردن خانواده‌ی دوست محمد سام، از زیر پس دادن پول در می‌رفت و حالا این پول چند برابر شده و من مطمئنم بابا اگر خانواده‌اش رو پیدا هم بکنه براش گذشتن از اون همه پول که به خاطرش چند سال زحمت کشیده، غیر ممکنه.

چشمانم با شنیدن حرف‌هایش گرد شده و با تعجب نگاهش می‌کنم. اطلاعات زیادی را در این سخنان کوتاه گنجانده و به خورد من می‌دهد. باید برای درک تک تک آنها وقت بگذارم و خوب فکر کنم. حالا کمی دلیل رفتار های عجیب و غریب بهار خانم را می‌فهمم البته فقط کمی.

-بفرمایید غذا تون یخ کرد.

با صدای امیر سام از فکر و خیال خارج می‌شوم و نگاهم را به ظرف پر از غذای روبه رویم می دوزم. وقتی می‌دانم محمد سام زیر تیغ جراحان است و حال میلاد که درست در طبقه‌ی بالای بیمارستان بستری است، زیاد تعریفی ندارد، اشتهایی برای غذا خوردنم نمی‌ماند اما دوست ندارم امیر سام را برنجانم. سری تکان داده و مشغول خوردن غذایم می‌شوم. امیرسام هم خودش را با غذا خوردن سرگرم می‌کند. آنقدر درگیر تحلیل کلمه به کلمه سخنان او هستم که با باز شدن در اتاق عمل از جا می پرم. پرستاری هراسان از اتاق عمل بیرون آمده و با صدای بلند می‌گوید: همراه محمد سام راستین...

امیر سام زودتر از من خودش را به او می‌رساند. تمام وجودم از استرس می‌لرزد. از اینکه هنوز چند ساعت از عمل باقی مانده و اینگونه مضطرب همراه محمد سام را احضار کنند، بوهای خوبی به مشام نمی‌رسد. پاهایم به زمین چسبیده‌اند. می بینم که امیرسام با پرستار صحبت می‌کند و به طرف من برمی‌گردد و دوباره به ادامه صحبتش می پردازد. به سختی به جسم بی‌جانم حرکت داده و به طرف آنها راه می‌افتم. امیرسام دوباره مرا می‌نگرد و لبخند مضطربی حواله‌ام می کند. جان می‌کنم تا جمله‌ای بر زبانم جاری شود.

-چی شده؟

نگاه پرستار هم به طرف من می چرخد. گویی مرا نمی بیند که دوباره رو به امیرسام کرده و می‌گوید: بهتره عجله کنید. ما اورژانسی به خون احتیاج داریم.

این بار به طرف امیرسام می چرخم. عجله دارد اما نمی دانم حالم را چگونه می بیند که مختصر و مفید برای من توضیح می‌دهد.

-نگران نباشید آیلین خانم. چیز مهمی نیست. برای محمد سام یک واحد خون می‌خوان. خوشبختانه گروه خون ما یکیه، پس مشکلی نیست.

و وارد اتاق عمل می‌شود. جملاتش را یک دور مرور می کنم. این که برای محمدسام خون نیاز دارند، کجایش بی اهمیت است که امیرسام به راحتی می گوید مشکلی نیست. مسخ شده قدمی به طرف اتاق عمل برمی‌دارم. پرستار روبه رویم می ایستد و ابرو در هم می کشد. دستش را جلویم می‌گیرد و می‌گوید: کجا خانم. ورود ممنوعه ها.

اولین قطره اشکم سقوط می‌کند و می نالم: تو رو خدا بهم بگید حالش چطوره؟

نگاهش روی صورتم می‌چرخد. حال بدم به قدری مشخص است که با دلسوزی دست بر شانه‌ام زده و می‌گوید: مشکل خاصی نیست. فقط بخاطر خونریزی زیاد براش چند واحد خون رزرو کرده بودیم ولی چون چندتا تصادفی آوردن یک واحد بیشتر به دست‌مون نرسید. برای همین از برادرش خواستیم بهش خون بده.

می‌خواهد برود که دستش را می گیرم و می‌گویم: گروه خونیش چیه؟

نگاهی که به دستش می اندازد به من می فهماند که از این کارم خوشش نیامده است. دستش را رها کرده و ملتمسانه نگاهش می کنم. نفس عمیق کشیده و می گوید: گروه خونیش او مثبته.

لبخندی روی صورتم می نشیند. صورتم را با پشت دست پاک کرده و می‌گویم: گروه خون منم او منفیه، پس می‌تونم بهش خون بدم؟

لبخندی به لحن ذوق‌زده‌ام زده و می گوید: آره عزیزم، اگه شوهرت نیاز به خون داشته باشه بهت خبر می دم.

و بدون لحظه ای توقف وارد اتاق عمل می‌شود. همان جا می‌ایستم و سعی می‌کنم از کنار در داخل اتاق عمل را ببینم. تلاشم بی ثمر است. مطمئناً محمد سام را در راهروی اتاق عمل، عمل نخواهند کرد که من بتوانم ببینمش. با خروج امیرسام از اتاق عمل به صورت رنگ پریده‌اش نگاه می‌کنم. سعی دارد حال بدش را پنهان کند اما با اولین قدم سرش گیج رفته و مجبور می‌شود از دیوار کمک بگیرد. به طرفش قدمی برمی‌دارم. نمی‌توانم با گرفتن دستش کمکش کنم اما می توانم دورادور مواظبش باشم. تا کنار صندلی همراهی‌اش می‌کنم و وقتی او سرش را به دیوار تکیه زده و چشمانش را می‌بندد، به طرف خروجی قدم تند می‌کنم. باید برایش کیک و آب میوه‌ای تهیه کرده و به بهبود حالش کمک کنم. مسیر طولانی تا محوطه‌ی بیمارستان را در کمترین زمان طی می‌کنم و به همان سرعت به طبقه‌ی دوم برمی‌گردم. می ترسم خبری از محمد سام شود و یا به حضورم احتیاج باشد و من در دسترس نباشم. امروز، روز محمدسام است. آنقدر به او متعهد هستم که حتی برای دیدن میلاد که یک طبقه بالاتر از اتاق عمل بستری است، از جلوی اتاق عمل تکان نخورده‌ام. محمدسام امروز به اندازه‌ی تمام زندگی‌اش به من محتاج است. بگذار همه بگویند او در حالت بیهوشی هیچ چیز متوجه نمی‌شود من که می‌فهمم که بودنش انتهای آرزوی من است. به او قول داده‌ام لحظه‌ای تنهایش نخواهم گذاشت. همان لحظه‌ای که با کلی التماس راضی‌اش کردم وجودش را به تیغ جراحان بسپارد و امید اندک مرا ناامید نکند.

پتو را رویش مرتب کرده و بوسه‌ای بر پیشانی نمناکش می‌زنم. دو ساعت بیشتر از انتقالش به بخش نمی‌گذرد و من در همان یک شب که دور از من و در آی‌سی‌یو به سر برد، بارها و بارها جان دادم. پزشکش از عمل راضی بود و از ما خواست برای دیدن نتیجه‌ی عمل منتظر بمانیم. کاری که مدت هاست در آن خبره شده‌ام. چهره اش زیر نور کم دیوارکوب اتاق رنگ پریده تر به نظر می‌رسد. گه گاه ابرو در هم می کشد و به من می‌فهماند که درد دارد. مثلاً خواب است اما در همین حال هم درد را حس می‌کند و دل مرا نیز به درد می‌آورد. دلم برای صبوری‌اش می‌رود و جان می‌دهم برای لمس دست های سردش. از زمانی که از آی‌سی‌یو آمده، پتو را تا زیر چانه‌اش بالا کشیده‌ام اما انگار دست هایش قصد گرم شدن، ندارند. ساعت‌هاست به پشت روی تخت افتاده

است و من به تنهایی نه می‌توانم و نه اجازه جابه‌جا کردنش را دارم. هر ناله‌ای که بی‌اراده از دهانش خارج می‌شود، جانم را نثارش می‌کنم و با خود می‌اندیشم که ممکن است این عمل با این همه سختی بی‌اثر بوده باشد؟ پزشکش می‌گفت در بهترین حالت حرکت دست‌ها و پاهایش در طول مدت زمانی نه چندان کوتاه به حالت قبل بر خواهد گشت و در بدترین حالت وضعیتش بدون تغییر خواهد ماند و من هم مدام خودم را سرزنش می‌کنم که واسطه‌ی این عمل شده و محمد سام را راضی کردم تن به آن بدهد.

کتابی را که امیرسام برایم آورده تا با خواندنش وقتم را پر کنم، برداشته و روی مبل تختخواب شوی گوشه‌ی اتاق دراز می‌کشم. خوبی این بیمارستان این است مجهز بوده و اتاق های خصوصی‌اش تمام امکانات لازم را دارند. اینکه امیرسام اصرار داشت محمد سام را هم در همین بیمارستان عمل کنند، برایم قابل قدردانی است. می دانم که مهم‌ترین دلیلش نزدیکی من به میلاد و آرامش خیال من است. چراغ کوچک بالای تخت را روشن می‌کنم و روی تخت دراز می‌کشم. چشمانم سنگین است و مطالعه در این وضعیت به نظرم مسخره ترین فکر ممکن می‌آید. من در بهترین حالت و زمانی که ساعت ها می‌خوابیدم با در دست گرفتن کتاب هیپنوتیزم شده و به دنیای دیگر می روم، امشب و با وجود کم خوابی چند شب گذشته که دیگر مطالعه خیلی روی نخوابیدنم، جوابگو نخواهد بود!

صدای ناله ریزی از اطراف به گوش می‌رسد. صاحب صدا را نه می‌بینم و نه می‌شناسمش. صدایش شبیه صدای آرمین است. می دانم که او سالهاست مرا ترک کرده است اما این صدا که مرا به سمت خود می‌خواند، چه می گوید؟ سرعت قدم هایم را زیاد می کنم. صدا نزدیک تر می‌شود و من در ظلمات شب هیچ نشانی از صاحب صدا نمی یابم. قدم هایم حالا به دویدن شبیه تر است. می‌دوم، آنقدر تند که ضربان قلبم در گوش هایم می پیچد. وسط خیابان می ایستم و برای نفس گرفتن روی زانوانم خم می‌شوم. اتومبیلی از پشت سرم فضا را روشن می‌کند. صدای بوق ممتدش مرا به خود آورده و از وسط خیابان دور می‌شوم. همان نور اندک کافی است که متوجه اتومبیلی که از جاده خارج شده است، شوم. قدم هایم به زمین قفل می‌شوند. تنها رنگ سیاه اتومبیل را

تشخیص می‌دهم. هیکلش بزرگ است. زیادی بزرگ. شاید کمی شبیه به اتومبیل آرمین. کسی مرا به جلو هل می‌دهد. پاهایم تند تر از قبل مسیر را طی می‌کنند. اتومبیلی که از جاده منحرف شده و ظاهرش نشان می‌دهد چندین بار معلق زده است، همان اتومبیل مورد علاقه آرمین است.

صدای ناله دوباره بلند می‌شود. به طرف در سمت راننده می‌روم. سر آرمین روی گردنش خم شده و نگاهش به نقطه‌ای ثابت مانده است. دست لرزانم را جلو برده و سعی می‌کنم از سلامتی‌اش مطمئن شوم. سرش دوباره به همان صورت که بود، برمی‌گردد. خون زیادی از قفسه سینه اش خارج می شود. قدمی به عقب برداشته و دو دستم را روی دهانم می گذارم. می‌خواهم از ته دل فریاد بزنم که باز صدای ناله دوباره بلند می‌شود. شوکه ام. نمی‌دانم آنچه می بینم خواب است یا واقعیت؟ یک نفر ناله می‌کند و من هر چه سعی می کنم جهت صدا برایم قابل تشخیص نیست.

با سقوط شی سنگینی روی صورتم، از خواب می‌پرم. یک بار دیگر من در حالی که قرار بود بیدار مانده و کار مثلا مهمی را انجام دهم، تسلیم خواب شده و حالا با افتادن کتاب روی صورتم از خواب پریده‌ام. دلم می‌خواهد در همان حال بخوابم و به هیچ چیز فکر نکنم. آنقدر خسته ام که حتی کتاب را از روی صورتم برنمی دارم. ثانیه‌ای بیشتر طول نمی‌کشد که دوباره به دنیای بی‌خبری می‌روم. صدای ناله دوباره به گوش می‌رسد و من مطمئنم حالا دیگر خواب نمی بینم. با یک حرکت از جا برمی خیزم و صدای برخورد کتاب با سرامیک های براق کف اتاق، در فضا می‌پیچد. ناله های از ته دل محمدسام مرا به خود می‌آورد. با دست به صورتم کوبیده و به طرفش می‌دوم. صورتش رنگ پریده و پیشانی‌اش به عرق نشسته است. ابرو در هم کشیده و از ته دل ناله می کند. می دانم آنقدر صبور است که به این راحتی‌ها اعتراضی به درد نداشته باشد و این بیشتر نگرانم می‌کند. مطمئنم دردی که می‌کشد بیشتر از حد تحملش است. خیلی سریع زنگ بالای سرش را زده و دستش را در دست می‌گیرم. پلک هایش کمی از هم فاصله گرفته و با دیدن چشمان به اشک نشسته‌ی من، لبخند پر دردی می زند. یک بار دیگر اشک هایم راه می گیرند و می‌پرسم: خیلی درد داری؟

با همان لبخند سربالا می اندازد و همین حرکت کوچک آخ بلندش را به دنبال دارد. پیشانی‌اش را با دستمال خشک می‌کنم و می‌گویم: ببخشید تو رو خدا. خوابم برد. اصلا نفهمیدم چی شد؟ فکر می‌کردم دارم خواب می‌بینم.

فشار کمی به دستم آورده و دوباره ابروهایش درهم می‌روند. مثلا می‌خواهد آرامم کند اما آنچه می‌بینم بیشتر به همم می‌ریزد. زنگ را دوباره می زنم و دستم را از دستش بیرون کشیده و به طرف در قدم برمی‌دارم. الان قابلیت آن را دارم که در برابر تمام بیمارستان قدعلم کرده و سلامتی او را خواستار شوم. دستم به دستگیره ی در نمی رسد که در باز شده و پرستار محمدسام وارد می شود. اگر کمی جلوتر ایستاده بودم در با صورتم برخورد می‌کرد. با دیدن من در تاریکی اتاق هین خفیفی می‌کشد و دست روی قفسه سینه‌اش می‌گذارد. حق دارد. آنقدر دستپاچه و مضطرب شدم که به کل از یاد برده‌ام کلید برق را بزنم. سعی می‌کنم به ترسیدن بامزه ی او نخندم و فورا می‌گویم: تو رو خدا یه مسکن براش بیارین. داره از درد به خودش می‌پیچه.

ظاهراً او را از خواب ناز بیدار کرده‌ام که با گیجی می پرسد: کی؟

خیلی خودم را کنترل می‌کنم که جواب تندی حواله اش نکنم. قبل از اینکه جوابش را بدهم، صدای ناله‌ی محمدسام بلندتر و دردمند تر از قبل به گوش می‌رسد و او را به جواب سؤال مسخره اش می رساند. از کنار سر من به پشت سرم نگاهی انداخته و با گفتن "آهان" از اتاق خارج می شود. کلید برق را می‌زنم و می توانم چهره ی محمد سام را بهتر ببینم. صورتش خیس خیس است. از کنار پلک هایش هم راه باریکی از اشک جاری است و دلم را بیشتر به درد می‌آورد. محمد سام را تا به حال به این حد بدحال و رنجور ندیده‌ام. با دستمالی تند تند عرق و اشک های روی صورتش را پاک می‌کنم. کار دیگری هم از من ساخته نیست. هیچ راهی برای پرت کردن حواس اش از درد کشنده‌ای که تحمل می‌کند، به مغزم نمی‌رسد. اشک های خودم هم قصد توقف ندارند. هرچه با پشت دست هایم آنها را پاک می کنم، دوباره در کمترین زمان ممکن صورتم خیس خیس می شود. رفت و برگشت پرستار محمدسام شاید پنج دقیقه هم طول نمی‌کشد اما آنقدر در طول همین مدت کوتاه

ناله‌های بلندش، دلم را سوزانده است که برایم خیلی خیلی طولانی تر به نظر می‌رسد. مسکنی برایش تزریق می‌کند و با گفتن "تا چند دقیقه دیگه دردش ساکت می شه" مرا با محمد سام درد کشیده‌ام، تنها می گذارد. قیافه اش مانند کسی است که ساعت های متوالی دویده است و دیگر هیچ رمقی برایش نمانده تا قدم از قدم بردارد و من باز هم شرمنده ی صبوری اش شدم.

***

صدای زمزمه هایی را می شنوم. پلک هایم سنگین و به هم چسبیده اند. به سختی چشم گشوده و اولین جایی که در معرض دیدم قرار می گیرد، سقف سفید اتاق است. پچ پچ دوباره به گوشم رسیده و نگاهم را به طرف تخت محمدسام می‌کشاند. امیرسام را می بینم که نرده ی تخت را پایین داده و روی آن نشسته است. قوطی کمپوتی در دست دارد و سعی می‌کند تکه های رنده شده‌ای از آناناس را به خورد محمدسام بدهد. با به یادآوردن وضعیتم فورا نیم‌خیز می‌شوم. پتوی مسافرتی نازکی رویم کشیده شده که مطمئناً کار امیرسام است. دست به بالای روسریم می برم و از مرتب بودن آن مطمئن می‌شوم. ساعت ده صبح است و پس از نماز صبح، خواب سنگینی مرا اسیر خود کرد و نفهمیدم چگونه به عالم بی خبری رفتم. از جا بلند شده و پتو را مرتب می کنم. هنوز هیچ کدامشان متوجه بیدار شدن من نشده‌اند. اولین قدم را که به طرف آنها بر می دارم، امیر سام رو برگردانده و با لبخند مهربانش می‌گوید: سلام آیلین خانوم. بیدارتون کردم.

لبخند شرمگینی زده و پاسخ می‌دهم: سلام، ببخشید اصلا نفهمیدم چه جوری خوابم برد. نباید این همه می‌خوابیدم.

امیر سام به طرف محمد سام برگشته و با شوخی می‌گوید: این داداش ما همش نگران حال شما بود. می‌گه صبحانه هم نخوردین و خوابیدین. من می‌رم براتون از بوفه یه چیزهایی بگیرم، تا این آقا محمد سام از غصه دق نکرده.

زیر لب "خدا نکنه ای" زمزمه می‌کنم و نگاهم به چشمان خندان محمدسام می‌افتد. مشخص است که حالش به مراتب بهتر از دیشب است. گاهی وقت ها اتفاقات زیادی دست در دست هم می‌دهند تا

تو قول و قرارت با خودت یا شخص دیگری را از یاد ببری. برای من همین لبخند مهربان کافی است که به کل حرف های بهار خانم و قول و قرار سفت و محکمی که برای دوری از محمد سام با خود بسته‌ام، به بایگانی ذهنم منتقل شود. کار من گذشتن از این همه مهربانی خوابیده پشت نگاه او نیست. مگر اینکه خودش بخواهد.

امیرسام که از اتاق خارج می‌شود لبخندی به چهره محمد سام زده و می گویم: سلام آقا محمد سام. چرا بیدارم نکردی؟

با سر به کنار خودش اشاره کرده و لب می زند: بیا

خوشحال از خواسته‌اش، قدمی به طرفش بر می‌دارم اما به یاد آوردن موضوعی همان قدم را عقب گذاشته و می‌گویم: به قول مامانم وقتی از خواب پا می شی اول صورتتو بشور بعد یه چیزی بخور که بقیه از بوی گربه مرده‌ی دهنت خفه نشن.

خنده‌ی با صدای محمد سام، لبخند مرا وسعت می‌دهد. به کارهایم سرعت داده و چند مشت آب به صورتم می پاشم و مشتی آب را غرغره کرده و دعا می‌کنم به از بین رفتن بوی بد دهانم کمک کند. طبق عادت دست جلوی دهانم گرفته و درون مشتم، ها می کنم. بوی بدی به مشامم نمی‌رسد. با لبخند به طرف محمد سام برمی‌گردم. او همچنان حرکاتم را زیر نظر دارد. با لبخندی سری برایم تکان می‌دهد. لب هایم را غنچه کرده و می‌گویم: می خواستی با همون بوی چاه فاضلاب بیام طرفت؟

لبخندش جان می‌گیرد. دستش را کمی بالا آورده و دوباره اشاره می کند که به طرفش بروم. این بار به سمت او پرواز می‌کنم. می‌خواهم تا قبل از آمدن امیر سام، به روش هر روز صبحم به محمدسام صبح بخیر بگویم. از همان سمتی که امیرسام نرده را پایین داده است، روی تخت نشسته و با احتیاط روی صورت او خم می‌شوم. بوسه ای به صورتش می‌زنم و پیشانی‌ام را به پیشانی‌اش می‌چسبانم. چشمانش می خندند و نشاط را به تک تک سلولهای وجودم، تزریق می‌کنند. لب می زند: خوبی؟

چشمانم را یک دور بسته و باز می کنم و آرام می‌گویم: تو خوب باشی منم خوبم.

سرش را به سختی بالا آورده و بوسه ای بین ابروانم می‌زند. حالش هنوز هم زیاد مساعد نیست و با همین حرکت جزئی هم ابروهایش به هم نزدیک شده و با گاز گرفتن لب پایینش سعی دارد دردش را پنهان کند. این بار من بوسه‌ای روی هر دو چشمش می‌زنم و از او فاصله می‌گیرم. نفسش را به بیرون فوت می‌کند و با تمامی دردی که می‌دانم تحمل می‌کند، لبخندی به من می‌زند. دستش را در دست گرفته و برای اینکه به او فشار نیاید، خم می‌شوم و بوسه‌ای پشت آن می‌کارم. سرم را که بالا می‌گیرم، چشمانش بسته و پلک هایش نمناک است. با سر انگشتانم، زیر چشمانش را پاک کرده و می‌گویم: دیگه همه چی تموم شد محمد سام. از امروز قراره با هم برای خوب شدنت بجنگیم. باشه؟

با همان چشمان بسته، لبخند کوچکی زده و سرش را پایین و بالا می کند.

خوب است که امیرسام مبادی آداب بوده و قبل از ورود به اتاق در می زند، تا من وقت پایین پریدن از تخت و مرتب کردن روسری ام را داشته باشم. حرکات عجولانه ای محمد سام را به خنده می‌اندازد و من با خود فکر می‌کنم امروز او چقدر بی دلیل و با دلیل می خندد. امیر سام بعد از دقیقه ای وارد اتاق می شود. در دو دستش نایلون های خرید دیده می شود. از همین جا می توانم محتویات شان را ببینم. تازه آن موقع است که قار و قور شکمم بلند می شود. همه چیز خریده است. نان، پنیر، سبزی خوردن آماده، گرد، کره و چند مدل مربای کوچک و عسل و مهم تر از همه ساندویچ سردی است که آب دهانم را به راه می اندازد. زمانی صبحانه ی مورد علاقه ی من انواع ژامبون مرغ و گوشت به همراه گوجه و خیارشور سرکه ای بود و حالا مدت هاست که حتی طعم آنها را از یاد برده ام. به طرف امیرسام رفته و خرید هایش را از او می گیرم. با خوشرویی تشکر کرده و می‌گوید: خیلی ممنون زن داداش. راستش منم صبحانه نخوردم. اگه زحمتش رو بکشید ممنون می شم.

نمی‌دانم این حرفش به خاطر این است که من هم راحت‌تر صبحانه بخورم یا واقعیت را می گوید. تا جایی که می‌دانم او عادت به خوردن صبحانه دارد. آن هم صبح زود و قبل از خروج از خانه. با خودم که تعارف ندارم. گرسنگی به معده ام فشار آورده و باید زودتر به دادش برسم. نگاه مهربان محمدسام حرکاتم را دنبال می‌کند. می‌شنوم که امیرسام با او صحبت می کند اما او باز هم نگاهش را از روی من بر نمی دارد و این باعث خجالتم می شود. از روزی که با خودم عهد کردم کارهایم نه از روی عشق بلکه از روی وظیفه باشد، نگاه او به مراتب گرم‌تر شده و قصد جانم را کرده است. هر چه رشته ام با همین نگاه پر حرف پنبه می شود و زحمتم به هدر می‌رود. لبخندهایش هم جاندار تر و عمیق تر شده اند. هر قدمی که من از او در دور می شوم، نگاهش ده‌ها قدم به سمت من برداشته و فاصله را به هیچ می‌رساند. میز صبحانه ی مفصلی را آماده کرده و امیرسام را صدا می‌زنم. قبل از نشستن، نگاهی به محمد سام و سپس میز صبحانه می‌اندازم. می‌دانم سالهاست که او طعم این خوراکی های خوشمزه را نچشیده است. با فکری که به سرم می زند، لبخند زد و دست به کار می‌شوم. بشقابی برمی دارم و روی آن کمی کره، عسل، پنیر و مغز گردو می‌گذارم. تکه ی کوچکی نان هم به محتویات آن اضافه کرده و به طرف محمد سام می روم. هرچه به او نزدیکتر می شوم، لبخند من پر رنگ تر شده و چشمان او گرد تر می شود. امیرسام را نمی‌بینم ولی سنگینی نگاه او را هم حس می کنم. بشقاب را روی میز کنار تخت گذاشته و نرده ی آن را پایین می دهم. امیرسام زحمت نشاندن محمد سام را قبلا کشیده است. از چهارپایه ی پایین تخت کمک گرفته و خودم را از آن بالا می کشم. حالا دیگر هیچ اثری از لبخند در صورت متعجب محمد سام دیده نمی‌شود. ابرویی بالا انداخته و با شیطنت می گویم: تنبلی دیگه بسه جناب. باید از امروز شروع کنی به درست غذا خوردن. چشماتم واسه من گرد نکن، یکم به فکت فشار بیاری و لقمه ها رو بیشتر بجوی قول می دم اتفاقی نیافته.

صدای خنده ی امیرسام که به گوشم می رسد، حضورش را به یاد آورده و لب پایینم را به زیر دندان می کشم. محمد سام هم با لبخند برایم سر تکان می دهد. خودم را به در پر رویی زده و لقمه ی کوچکی از نان لواش دستم را جدا کرده و کمی کره و عسل روی آن می گذارم. لقمه را که

جلوی دهان محمدسام می گیرم. با تردید نگاه نگاهم می کند. با ابرو به لقمه اشاره کرده و پس از لحظه مکث او بالاخره رضایت می‌دهد و لب هایش را از هم جدا می کند. لقمه ای که درست کرده ام آنقدر کوچک است که در دهانش گم می‌شود. با صدای آرام شروع به شمردن می‌کنم و او که از کارم به خنده افتاده است، با هر عددی که از دهانم خارج می شود، یک بار دهش را می جنباند. هنوز عدد ده را نگفته‌ام که با لبخند می گوید: ت...تم...تموم... ش...شد.

این بار من برای او سر تکان می دهم. مرد شکموی من لقمه را به این سرعت خورد، آن وقت برای من ناز می کند. تکه نانی که آورده ام را به پانزده لقمه ی کوچک تقسیم کرده و با احتیاط به دهان محمدسام می‌گذارم. مشخص است که از طعم آن ها خوشش آمده است که بعضی اوقات چشمانش را با عشق می بندد و طعم شان را در خاطر ثبت می‌کند. کارم که تمام می‌شود، با دستمالی لب های او را پاک کرده و آرام می پرسم: سیر شدی؟

از آن لبخند های زیبایش تحویلم داده و سر پایین و بالا می کند. بی اختیار خم شده و بوسه ی صداداری روی پیشانی اش می زنم. محمد سام که چشم گرد کرده با ابرو به پشت سرم اشاره می کند، هزار رنگ عوض می کنم. لبم باز اسیر دندانم می‌شود. اصلا چه معنی دارد امیرسام اینگونه مزاحم خلوت ما باشد؟ من به این وضعیت عادت ندارم و مدام آبروی هر دویمان را می برم. سرم را به مرتب کردن روسری ام گرم می کنم و کمی وقت می کشم. کارهایم را به کندترین حالت ممکن انجام می‌دهم. از روی تخت پایین آمده و خیلی خانومانه مانتو ام را از وجود خورده نان هایی که رویش نریخته‌اند، می تکانم. نرده ی تخت را بالا داده و نگاهی به محمد سام می اندازم. باز هم لبخند روی لبانش است. حرکاتم را به خوبی معنی کرده و سری به تاسف برایم تکان می دهد. این روزها با همه این همه تاسفی که او به خاطر کارهایم می‌خورد، حس پدر داشتن پیدا کرده ام. چشمانم را برایش گرد می کنم و نامحسوس پای راستم را به زمین می کوبم. دیگر نگاهش نمی کنم تا باز هم به ریش نداشته ام بخندد و فوراً به طرف امیرسام می چرخم. سرش را به خوردن صبحانه گرم کرده است. اگر تا الان فکر می‌کردم ممکن است صحنه ی بوسیدن پیشانی محمد سام توسط مرا شکار نکرده باشد، الان مطمئنم این چند لقمه صبحانه را بعد از آن حرکت من خورده و

سعی دارد نشان دهد ما را دید نمی زده است. البته اگر چشم هایش هم روی حرکات ما نبوده باشد، مطمئناً جلوی گوش هایش را نمی توانست بگیرد. بوسه ای که من به پیشانی محمد سام زدم، از آن بوسه های آبدار و پر سر و صدا بود که روزگاری برای آزار آرمین از آنها کمک می گرفتم.

بعد از تمام کردن صبحانه ای که تمام مدت آن امیرسام از من نگاه دزدید و من کلافه از بوسه ی بی موقعم، به این فکر می کردم که این وسط او چه اشتباهی کرده که شرمنده است، میز را به سرعت جمع می کنم. امیر سام هم دوباره مشغول صحبت با محمد سام می شود. روز جمعه و وقت محمد امیرسام آزاد است و می‌تواند زمان بیشتری را صرف محمدسام کند. من می‌توانم از فرصت استفاده کرده و سری به میلاد بزنم اما ترس از شنیدن خبری بد این اجازه را به من نمی‌دهد. خودم اینجا نشسته ام و فکرم در اتاقی دو طبقه بالاتر از این بخش سیر می کند. بخش اعصاب مردان در طبقه ی اول بیمارستان است و بخش آی سی یو که میلاد روی یکی از تخت های آن خوابیده است، در طبقه ی سوم بیمارستان قرار دارد.

زنگ تلفن همراه امیرسام که در اتاق می پیچد، نگاهم به سمت آن دو کشیده می‌شود. امیرسام ضربه ای به شانه ی محمد سام زده و با نگاهی به تلفنش می گوید: مامانه، باهاش صحبت می‌کنی؟

محمد سام رو ترش کرده و سربالا می اندازد. می دانم که هنوز دلش با مادرش صاف نشده است و این غیبت بد موقع او هم به دلخوری اش دامن زده و اجازه نمی‌دهد به او نزدیک شود. امیرسام بدون هیچ اصراری از او فاصله گرفته و به طرف پنجره ی اتاق می رود. نگاه محمد سام که به چشمان کنجکاو من می افتد، با سر اشاره می‌کند به طرفش بروم. در جواب با شیطنت ابرویی بالا داده و به امیرسام اشاره می کنم. باز هم از آن سر تکان دادن های پرمعنا نصیبم می شود. تلفن امیرسام زیاد طول نمی کشد. وقتی دوباره به طرف محمد سام برمی‌گردد، احساس می کنم کمی مضطرب است. لبخند کمرنگی به رویم پاشیده و کنار گوش محمد سام شروع به صحبت می کند. از این کاراش هیچ خوشم نمی‌آید اما برای اینکه خودم را بی تفاوت نشان دهم، کتاب را دوباره در دست گرفته و سرم را با آن گرم می‌کنم. آنقدر آرام با هم صحبت می کنند که حتی پچ پچ شان را

نمی شنوم. به قدری درگیر ایفای نقشم شده‌ام که وقتی صدای سرفه ی امیرسام در اتاق می پیچد، از جا می پرم و کتاب را به سختی در دستم نگاه نگه می دارم. کمی اخم کرده و سر بالا می گیرم. محمد سام و امیرسام هر دو به من نگاه می کنند اما دیگر از آن لب های خندان خبری نیست. امیرسام سکوت را می شکند.

- آیلین خانم من امروز وقتم آزاده. بهتره شما اول یه سر به میلاد بزنید و بعد برین خونه و استراحت کنین. خیالتون از محمد سام هم راحت باشه. من اینجا هستم. حتی شبم می تونم بمونم. فردا تا ساعت یازده که وقتی دادگاه دارم، کار خاصی ندارم.

پیشنهادش در حین اینکه به شدت مشکوک است اما زیاد بد هم به نظر نمی‌رسد. با سر زدن به میلاد مشکلی ندارم اما اینکه محمد سام را تنها بگذارم، سخت است. لبخندی زده و می‌گویم: ممنونم ازتون. به میلاد سر می زنم ولی نمی تونم برم خونه، یعنی نیازی هم نیست. اینجا همه چیز هست و راحت می تونم استراحت کنم.

دوباره می گوید: نه بهتره یه سر برین خونه. حداقل می تونید راحت استراحت کنید. اینجا هر چقدرم خصوصی باشه مثل خونه نمی شه.

نگاهی به محمد سام می اندازم. دلم می‌خواهد او بگوید که بدون من نمی تواند این جا بماند اما نگاه او به نقطه‌ای نامعلوم دوخته شده و در این دنیا سیر نمی کند. دلم از این بی اعتنایی اش می گیرد. حالا که او بودنم را نمی خواهد، دلیلی برای ماندن ندارم. از جا برخاسته و خیلی سریع اندک وسایلم را جمع می کنم. محمد سام تا لحظه ی آخر نگاهم نمی کند. نمی دانم چرا ولی به شدت به تلفنی که بهار خانم زدن مشکوکم. حال بدم به راحتی قابل تشخیص است. بدی اش این است که حتی وقتی برای آخرین بار به محمد سام نگاه می کنم تا لااقل یک خداحافظی ساده با او داشته باشم، باز هم نگاهش به جایی دیگر است. با خداحافظی آرامی از امیر سام اتاق را ترک می کنم. پشت در اتاق نفسی تازه کرده و سعی می کنم به خودم مسلط باشم. حالا وقت گریه کردن نیست.

چشم در حدقه چرخانده و مسیر پله‌ها را از پیش می‌گیرم. با این فکر مشغول و دل گرفته، راه رفتن تنها کاری است که آرامم می کند.

هوا تاریک شده و من همچنان راه می روم. کیفم روی زمین کشیده می‌شود. باران سر تا پایم را خیس کرده و هیچ تلاشی برای فرار از آن نمی‌کنم. گیج و مبهوت به رفت و آمد تونل با عجله ی عابران پیاده چشم می دوزم. معنی حرکاتشان را درک نمی کنم. یعنی آنها برای فرار از این باران زیبا این همه به تکاپو افتاده‌اند؟ صورتم خیس خیس است. این هم یکی از خوبی‌های بیکران باران است که هر چقدر هم اشک بریزی در بین وسعت قطرات باران، به چشم نمی‌آید. نمی دانم کجا هستم و کجا قرار است بروم، اما خوب می دانم احساسم این لحظه شبیه یک فرد شکست خورده است. من همه چیزم را چند ساعت پیش از دست داده‌ام. حتی جایی ندارم که به سوگ عزیزم بنشینم. دستم که از پشت کشیده می شود، در جا می‌ایستم و به طرف صاحب دست پر قدرتی که مرا متوقف کرده است، می چرخم. از پشت چشمان تارم، امیرسام را می‌بینم که از سر و صورتش آب چکه می‌کند. چشمان قرمزش را نمی‌دانم به چه باید تغییر کنم ،اما زیاد سر دوراهی نمی‌مانم. اینکه تا چه حد عصبانی است با فریادی که می‌زند، برایم روشن می‌شود.

-کجایی تو؟ می دونی چند ساعته دارم دنبالت می‌گردم؟

ابرو در هم کشیده و تنها نگاهش می‌کنم. با خودم می‌اندیشم تا به حال او را با این قیافه ی عصبی و خشمگین ندیده‌ام و چه خوب که او در هر حالتی خوش چهره است. آستین پالتوام را محکم گرفته و مرا به دنبال خود می‌کشاند. حرکاتش برایم بی معنی است. این که تا این حد عصبی و نگران باشد را درک نمی کنم. مگر کسی را برای سوگواری سرزنش می‌کنند؟ بی توجه به لباس‌های خیسم مرا روی صندلی جلو می‌نشاند و خودش هم خیلی سریع اتومبیل را دور زده و پشت فرمان می‌نشیند. منتظرم با یک حرکت تند و حرفه‌ای صدای جیغ لاستیک های اتومبیلش در گوشم بپیچد اما باز هم غافل‌گیرم کرده و عصبانیتش را با فشردن فرمان اتومبیل تخلیه می‌کند. استارت زده و بخاری را روشن می‌کند. دریچه‌های آن را رو به من تنظیم می‌کند و سرش را روی فرمان

می‌گذارد. به پشتی صندلی تکیه می‌دهم و نگاهم را به بیرون می‌دوزم. چشمانم به شدت می سوزند. چندین ساعت گریه کردن کار خودش را کرده و آنها را متورم و سرخ کرده است. صدای زنگ گوشی‌اش که بلند می‌شود، زیر چشمی نگاهی به صفحه‌ی گوشی‌اش که جلوی اتومبیل گذاشته است، می اندازم. نمی‌توانم تمام اعداد شماره را بخوانم اما آشنا تر از آن است که ندانم این هم یکی از شماره های بیمارستان است. نفس عمیقی کشیده و تماس را برقرار می‌کند. تمام وجودم گوش می شود تا بفهمم باز قرار است چه خبر بدی بشنوم. ابتدا با احترام با شخصی پشت تلفن صحبت می کند و پس از کمی سکوت، مهربانی ضمیمه‌ی کلامش می‌شود. حالا دیگر مطمئنم محمدسام پشت خط است و او سعی دارد خیالش را بابت سلامتی من راحت کند. لبم را گاز می‌گیرم و در دل به خودم چند فحش نان و آبدار نثار می کنم. وضعیت محمد سام طوری نیست که بتواند با این بی‌فکری های من کنار بیاید. امیرسام تلفن را قطع کرده و به طرف من برمی‌گردد. گوشی را دوباره سر جایش می‌گذارد و می‌گوید: محمد سام خیلی نگرانه. اگه زیاد خسته نیستید بریم یه سر بیمارستان و بعد می رسونمتون خونه.

چشم می بندم و نفسم را آه مانند بیرون می‌دهم. تلخندی زده و می‌گویم: خونه نمی رم. می خوام برم بیمارستان.

امیر سام مصرانه می گوید: باید یکم استراحت کنید. اینجوری از پا در میاید.

به طرفش برگشته. و با چشمان به اشک نشسته نگاهش می‌کنم بغضم را با نفس عمیقی فرو داده و به او می‌گویم: اگه حالا برم خونه حتما دیوونه می شم. لطفاً منو ببرین بیمارستان.

دست روی سرش گذاشته و موهای خیسش را به جلو حالت می‌دهد. قیافه‌اش با همیشه متفاوت است. آهی می‌کشد و می‌گوید: متأسفم.

دوباره می خندم و می پرسم: واسه چی؟

به طرفم می‌چرخد و پاسخ می‌دهد: به خاطر قضیه‌ی میلاد، باور کنید اگه می‌دونستم قراره این اتفاق بیفته نمی‌ذاشتم تنهایی برین پیشش.

خنده‌ام پررنگ‌تر می‌شود. او به خاطر موضوعی عذر می‌خواهد که هیچ دخالتی در آن نداشته است. سری تکان داده و با صدایی لرزان می‌گویم: من سالهاست به این که تنها از عهده‌ی خودم بر بیام عادت کردم. قبل از اومدن شما تو زندگیم خودم بودم و میلاد.

اولین قطره ی اشک روی گونه‌ام سقوط می‌کند و ادامه می‌دهم: دیگه باید عادت کنم بدون میلاد زندگیم رو ادامه بدم. دنیا منتظر هیچ کس نمی‌مونه.

امیرسام با کمی مکث اتومبیل را به حرکت درمی‌آورد. به صندلی تکیه زده و چشمانم را می‌بندم. تمام صحنه هایی که امروز شاهدشان بودم، جلوی چشمانم جان می‌گیرد. جالب است که دیگر هیچ کدام از آن لحظه های شاد با حضور محمد سام در خاطرم نیست و تنها بی توجهی لحظه‌ی آخرش را به یاد می‌آورم. لحظه‌ی بعد جلوی آی سی یو ایستاده‌ام و به رفت و آمد مشکوک جلوی در آن نگاه می کنم. بعد پرستاری آشنا را می بینم که با دیدنم نگاهش رنگ تأسف می‌گیرد و به طرفم می آید. گویی به دهانم قفل زده‌اند که نمی‌توانم لب از لب باز کرده و سؤالی بپرسم. او هم منتظر سؤال من نمی ماند. گرم در آغوشم گرفته و می گوید: شما کجا بودین که اینقدر زود خودتون رو رسوندین؟ من همین الان با همسرتون تماس گرفتم و بهشون خبر دادم. واقعا متأسفم. غم آخرتون باشه.

و بعد از من فاصله گرفته و نمی‌دانم کجا غیبش می زند. کمی طول می‌کشد که جمله اش را با خودم تحلیل کنم و به معنی اش پی ببرم. زمان باز هم منتظر به روز شدن من نمی‌ماند و لحظه‌ی بعد تختی را می بینم که به آرامی از بخش خارج شده و چند نفر مشایعتش می کنند. با دیدن من لحظه‌ای می ایستند و من پرستار میلاد را می‌بینم که به آنها اشاره کرده تا توقف کنند. به پاهای لرزانم دستور حرکت می‌دهم و کنار تخت می‌ایستم. دستم به وضوح می لرزد. نفس کم آورده‌ام. به سختی پارچه ی سفید روی تخت را کنار داده و شخصی را می بینم که هیچ شباهتی به میلاد تپل و

سرزنده‌ی من ندارد. حتی به میلادی که با رضایت خودم او را تحویل اتاق عمل این بیمارستان دادم هم شبیه نیست. بیشتر به گرسنگان سومالی می‌ماند که از فرط گرسنگی تک‌تک دنده هایشان بیرون زده‌اند و از ساق دست شان به جز استخوانی هیچ نمانده است. حتی رگ های سرش هم قابل شمارش بود. آنقدر گیج و مبهوت شده ام که یادم می رود باید او را سخت در آغوش گرفته و برای آخرین بار برایش لالایی بخوانم. از یاد می برم باید آنقدر گریه کنم که سر از زیر سرم و تخت بیمارستان در بیاورم. آن لحظه تنها چیزی که خوب به یادم می‌ماند این است که دیگر هیچ کس را در این دنیا ندارم. آخرین بازمانده‌ی خانواده‌ام هم به همین راحتی تنهایم گذاشت و من مانده‌ام و کوهی از غم و غصه...

نمی‌دانم چقدر می‌گذرد و چند بار خاطرات همان چند دقیقه‌ی تلخ را با خود مرور می‌کنم که صدای امیر سام مرا متوجه او می‌کند. چشم گشوده و به طرفش برمی‌گردم. گوشه ی خیابان توقف کرده و می‌گوید: خونه که نمی آید، حداقل پیاده شید بریم تو این مغازه براتون مانتو و شلوار و روسری بگیرم. اینجوری سرما می‌خورین.

و با سر به مغازه‌ای که در نزدیکی‌مان است، اشاره می‌کند. لبخند خسته‌ای زده و می‌گویم: نه ممنون، همینا خوبه. روسری تو اتاق محمد سام دارم. مانتو شلوارمم تا رسیدن به بیمارستان خشک می‌شه.

نگاهم کرده و سر تکان می‌دهد. به خیال اینکه توانستم راضی اش کنم دوباره سرم را روی پشتی صندلی می‌گذارم و چشم می‌بندم. صدای بسته شدن در اتومبیل که می‌آید، می فهمم بازهم امیرسام نتوانسته بی تفاوت از کنار من بگذرد و خودش به تنهایی برای خرید رفته است. زمان زیادی طول نمی‌کشد که در اتومبیل یک بار دیگر باز و بسته می شود. سنگینی چیزی را روی پایم حس می کنم و صدای امیر سام را می شنوم.

-با اجازه تون خودم براتون خرید کردم. سلیقه‌م زیاد تعریفی نداره ولی برای چند ساعت می‌شه تحملش کرد.

با لبخند کمرنگی از او تشکر می‌کنم. با سر به نایلون روی پاهایم اشاره کرده و می‌گوید: یه نگاه بهش بندازین. اگر رنگش رو نمی‌پسندین برم عوضش کنم.

سری تکان داده و زیر نور چراغ اتومبیل که امیرسام زحمت روشن کردنش را کشیده است، نگاهی به محتویات درون نایلون می‌اندازم. رنگ سرخابی زیبای مانتو و طرح های شاد روسری لبخند کمرنگی بر لبم می‌آورد اما خیلی سریع جایش را به اخم داده و دلم را به درد می‌آورد. امیرسام متوجه حال می‌شود و می‌گوید: می دونم این رنگ مناسب وضعیت الان تون نیست ولی دلم نیومد ازش بگذرم. مطمئن باشید هر رنگی که شما بپوشید تأثیری به حال میلاد نداره. برای روحیه ی خودتون هم بهتره که زیاد تیره نپوشید.

حرف‌هایش را قبول ندارم. به نظرم دارد کارش را توجیه می‌کند اما هم حوصله ی صحبت کردن و قانع کردنش را ندارم و هم رنگ زیبای مانتو زیادی چشمم را گرفته و دلم را برده است. تنها سری تکان داده و به بیرون خیره می‌شوم. از ترس کابوس مرگ میلاد، چشمانم را این بار نمی بندم، اما با چشمان باز کابوس می بینم. کابوسی که تا آخر عمر قرار است همراهم باشد. چه پوست کلفتی دارم که تک تک اعضای خانواده ام را از دست داده و هنوز هم سر و مر و گنده به زندگی ام ادامه می دهم. کاش مرگ و زندگی. به اختیار انسان بود آنوقت نقطه ای سر خط زندگیم می‌گذاشتم و چشمانم را تا ابد می‌بستم. کاش...

اتومبیلش که در محوطه ی بیمارستان متوقف می شود، به طرفش برمی‌گردم. چهره اش در هم رفته و ناراحت است. با سرفه‌ای گلویم را صاف کرده و می‌گویم: ببخشید آقا امیر سام، می شه یه لطفی بهم بکنید؟

نگاهم کرده و آرام می‌گوید: بفرمایید، هر چی باشه در خدمتم.

آب دهانم را قورت داده و می‌گویم: می شه لطف کنید اون دلارا رو برام بفروشید؟ برای کفن و دفن میلاد بهش احتیاج دارم.

صدایم حتی ذره ای بغض ندارد. آنقدر راحت از مرگ میلاد سخن می گویم، انگار هیچ اتفاقی نیفتاده است. شاید هم تقصیر دل سنگ من نباشد، من مانند زمانی که بدن هنوز گرم است و دردی را حس نمی‌کند حالا حالاها زمان می‌برد تا متوجه بلایی که سرم نازل شده، شوم. نگاه امیرسام در صورتم می چرخد و می‌گوید: راستش من برای خرید دلار عجله کردم. الان اگه بخوام بفروشم شون خیلی ضرر می کنین. قیمت دلار از روزی که من براتون خریدم نزدیک چهار تومن پایین اومده.

لحظه‌ای با گیجی نگاهش می‌کنم و بعد صدای خنده‌ام اتومبیلش را می‌لرزاند. می‌خندم. بلند و بی‌وقفه. آنقدر می‌خندم که اشک از گوشه چشمانم را ه می‌گیرد و بعد بغضی که نمی‌دانم یکباره از کجا سر از گلوی من در آورده است، با صدا می‌ترکد و این بار صدای گریه‌ام در اتاقک کوچک اتومبیل می‌پیچد. طول می‌کشد که آرام بگیرم. به سکسکه افتاده‌ام. دستمالی از جعبه‌ی دستمال کاغذی که امیرسام جلویم گرفته، برداشته و صورتم را پاک می‌کنم. با صدایی که هنوز ته‌مانده‌های گریه و هق زدن های گاه و بیگاهم در آن مشخص است، می‌گویم: من خیلی آدم خوش‌شانسی‌ام. یکی دو ماه پیش برای خرید داروهای میلاد مجبور شدم کلی خفت و خواری بکشم و همه ی خریدهایی که با کلی ذوق و شوق برای خونه کرده بودم رو یه جوری به پول تبدیلش کنم. آخه قیمت دلار باز بالا رفته بود و پولم به خرید داروهای میلاد نمی‌رسید. اونوقت حالا که دلار دارم و می خوام بفروشم شون، می گن ارزون شده.

به طرف امیرسام برگشته و می‌گویم: میلاد من تو زندگیش خیلی سختی کشیده. از همون اول همه گفتن بد قدم و شومه. حتی تو جمع های خانوادگی هم جایی نداشت. بعدم که من اونقدر عرضه نداشتم که از عهده‌ی کوچک ترین خواسته‌هاش بر بیام. حالا هم که می خوام آبرومندانه دفنش کنم، بازم کاری از دستم ساخته نیست.

تلخندی زده و ادامه می‌دهم: راسته که می‌گن هرچی سنگه مال پای لنگه.

امیرسام خیره به روبه رویش نگاه می‌کند. چهره اش درهم و ناراحت است.. آن قدر درهم که نمی‌توانم باور کنم به خاطر قضیه‌ی ارزانی دلار به این روز افتاده باشد. آنقدر ناراحت که نمی توانم آن را به غم فوت میلاد نسبت بدهم. راه باریکی از عرق از شقیقه هایش راه گرفته و رگ گردنش متورم شده است. چشمانش از حدقه بیرون زده و نگاهش به نقطه‌ای نامعلوم ثابت مانده است. وقتی هیچ عکس العملی از طرفش نمی‌بینم، بی سر و صدا پیاده شده و نایلون خریدهایم را هم بر می‌دارم. پایم که به اولین پله ورودی بیمارستان می‌رسد، صدای روشن شدن اتومبیلش را می‌شنوم و خیلی سریع صدای جیغ لاستیک های آن به گوشم می‌رسد. نمی دانم چه بلایی سر جناب وکیل قانونمند مان آمده که اینگونه از قانون تمرد می‌کند؟ شانه بالا انداخته و وارد ساختمان بیمارستان می‌شوم. هر قدمی که برمی‌دارم، یک صفحه از خاطرات بد امروز برایم ورق می خورد. گویی کم کم بدنم دارد سرد می‌شود و مغزم عمق فاجعه را پردازش می‌کند. من حالا دیگر هیچکس را ندارم...

خوب است که در همین یکی دو روز به قدری در بین پرسنل بخش معروف شده‌ام که هیچ کدام از من سؤالی در مورد حضور بی موقعم در بیمارستان نمی‌پرسند. آنها از من برای خودشان نمادی از زنی عاشق ساخته‌اند که پا به پای عشقش سختی‌ها را به جان خریده و استقامت می‌کند. متوجه نگاه‌های متعجب و پچ پچ هایشان می شوم. ظاهرم آنقدر ترحم برانگیز است که باورشان نمی شود من همان دختر شادی باشم که امروز صبح اتاق محمد سام را به قصد دیدار برادر کوچکم ترک کردم. پشت در اتاق محمد سام نفس عمیقی کشیده و در را به آرامی باز می کنم. محمد سام سرش را به طرف من می‌چرخاند چهره ی او هم دیگر نشاط چند ساعت قبل را ندارد. به هم ریخته و مضطرب است. در را پشت سر می‌بندم و با لبخند کوچکی به طرفش می‌روم. روی لبان او هیچ نشانی از خنده نیست. چشمانش جای‌جای صورتم را از نظر می‌گذراند. سلام آرامی گفته و نایلون دستم را بالا می گیرم. با سر به آن اشاره کرده و می‌گویم: لباسام خیسه. عوضشون کنم میام پیشت.

باز هم تنها نگاه مضطربش سهم من می‌شود. به طرف سرویس بهداشتی می‌روم و بعد از ورود به آن، در را پشت سرم قفل می‌کنم. خودم هم دلیل این کار را نمی‌دانم. محمدسام پایی برای آمدن به

سرویس ندارد و امیرسام هم آنقدر منضبط است که محال است در غیاب من وارد سرویس بهداشتی اتاق شود. لباسهایی که امیر سام زحمت خریدشان را کشیده است، کاملا اندازه من و به طرز زیبایی روی تنم نشسته‌اند. روسری شادی که برایم خریده را هم سر می کنم. لبخندی که بعد از نگاه کردن درون آینه، روی لبانم شکل می‌گیرد کاملاً غیر ارادی است. اگر یک اتو دم دستم بود مطمئناً روسری خیلی بهتر حالت می‌گرفت اما الان هم زیباتر از تصورم شده است. لباس‌های خیسم را داخل نایلون گذاشته و در را باز می کنم. لب های محمد سام به بالا حالت گرفته و لب می زند: خوشگل شدی.

در جوابش به لبخند کمرنگی بسنده می‌کنم. حتی لبانم برای تشکر از تعریف کوتاهش از هم فاصله نمی‌گیرد. نایلون دستم را روی مبل پرت کرده و بلاتکلیف همانجا می‌ایستم. مانند کسی که چیزی را گم کرده است گیج و سردرگمم و نمی‌دانم کجا باید گمشده‌ام را پیدا کنم. نامم که از دهان محمدسام خارج می‌شود، سر بالا گرفته و نگاهش می کنم. غم چشمانش دلم را می‌لرزاند. آن موقع است که به یاد گمشده‌ام می‌افتم. چشم می‌بندم و اولین قطره‌ی اشک راه چانه‌ام را در پیش می‌گیرد. از این به بعد دیگر اختیار سیلی که روی صورتم به راه می افتد، با من نیست. دو دستم را روی سرم گرفته و از ته دل زار می زنم. میلاد من هیچ کس دیگری را ندارد که برایش اشک بریزد و من باید یک تنه جور همه ی کس و کارش را بکشم. روی دو زانو فرود می‌آیم و به حالت سجده می‌افتم. دلم برای مظلومیت میلادم می‌لرزد و صدای گریه‌ام بلندتر می‌شود. کاش لااقل فرصت یک خداحافظی درست و حسابی با او را داشتم. کاش می‌توانستم سفت در آغوش بگیرمش و به خاطر بسپارم برای غرق شدن تن نحیفش در آغوش نه چندان بزرگ من، چقدر فضا کافی است؟ کاش صدای نفس کشیدن‌های دشوارش یک بار دیگر در گوشم می‌پیچید. کاش...

کمی که آرام می‌گیرم متوجه صدای گریه‌ی مردانه‌ای می‌شوم که در هنگام سکوت من کاملا مشخص است. سر از زمین برداشته و به طرف صاحب صدا می‌چرخم. محمد سام سعی دارد از تخت پایین بیاید و خودش را به من برساند. گریه‌اش با دیدن نگاه من، شدت می‌گیرد. از جا

برخاسته و تلو تلو خوران خودم را به او می‌رسانم. او تنها کسی است که شاید بتواند کمی آرامم کند و من تنها کسی هستم که شاید بتوانم در آرامش سهمی داشته باشم.

سر که روی سینه‌اش می گذارم، صدای قلبش در گوشم می‌پیچد. او هم ناآرام است. ناآرام و رنج کشیده. تمام وجودش می‌لرزد و مردانه هق می‌زند. دلم می‌خواهد کمی خودخواه باشم و فکر کنم دلیل این ناآرامی، حال بد من است. بگذار یک بار با خوش خیالی خودم را قانع کنم که اشک هایش به دلیل ناتوانی ایست که در آرام کردن من دارد. او که نمیداند همین صدای نفس های تند و بلندش که در گوشم می پیچد، برای آرام شدن دل نا آرامم کافی است. از بین هق زدن های بی پایانش نامم را تشخیص داده و سر بالا می‌گیرم. لبخند پر دردی نثارش کرده و می‌گویم: جانم.

او بازهم اشک می‌ریزد. نمی‌دانم این همه اشک را کجا پنهان کرده بود که حالا این گونه فوران کرده و تمامی ندارد؟ "ببخشید" آرامی که زمزمه می‌کند تمام وجودم را می‌لرزاند. اشکم دوباره راه گرفته و به او نزدیک تر می شوم. دستانم را دو طرف صورتش گذاشته و تند تند رد اشک هایش را می بوسم. بودنش برای من کافیست. این همه شرمندگی او به چه کارم می‌آید؟ دستمالی برداشته و صورتش را پاک می‌کنم. خودم هم سعی می‌کنم دیگر گریه نکنم. با لبخند کمرنگی می‌گویم: تو رو خدا اینجوری گریه نکن. دلم می ترکه خوب. نگران منم نباش، پوستم اینقدر کلفته که به این زودیا کم نمیارم. میلاد اولین نفری نیست که اینجوری تنهام گذاشته. خوب بلدم چه جوری خودمو آروم کنم. تو فقط مواظب خودت باش و قول بده زود خوب بشی باشه؟

قطره اشک درشتی از چشمش راه می‌گیرد و سر به تأیید حرف هایم پایین و بالا می کند. من فقط برای عزای میلاد، یک شبانه روز وقت می‌خواهم. یک شبانه‌روز خلوت و اشک و آه. بعد از آن باید همان آیلین محکم همیشگی شوم. محمدسام به من نیاز دارد. آیلین بیچاره و بی کس و کار درونم هم مرا طلب می‌کند. باید یک بار دیگر او را از نو بسازم. محکم تر و پر استقامت تر از قبل. کمی طول می کشد که محمد سام آرام شود. مشخص است که از زمانی که من از اتاق خارج شده‌ام، استراحت نکرده که حالا این گونه مانند پسر بچه‌های چهار ساله از خستگی به خواب

عمیقی رفته است. لبخندم حالا دیگر واقعی است. حس خوبی دارد که یک نفر با حرف ها و وجود تو آرامش بگیرد و بودنت برایش مفید باشد. پتویش را تا زیر گلو بالا داده و نرده های تخت را درست می کنم. ارتفاع بالای تخت را هم تنظیم می کنم و از وضعیت سرم و دستگاه‌هایی که به او وصل است، مطمئن می‌شوم. او برای بهبود سریعش نیاز به استراحت دارد. به عادت همیشه و کاری که برای میلاد انجام می‌دادم، قرآن کوچکم را از کیفم در آورده و با بوسه ای آن را بالای سرش می‌گذارم. آهم بلند می شود. شاید اگر اجازه داشتم این قرآن را بالای سر میلاد هم بگذارم حالا...

نوک زبانم را گاز می‌گیرم. خط سرنوشت میلاد تا همان ساعت و همان لحظه کشیده شده و بعد از آن به طریقی قطع می‌شد. صاحب همین قرآن تقدیرش را نوشته و اینگونه رقم زده است. هر حرف و شکی به ساعت و زمان فوتش، مانند ناشکری است. لحظه ای بعد امیرسام است که با ورودش مرا از ورطه ی سختی که در آن دست و پا می‌زنم، نجات می‌دهد. او هم بهم ریخته و ناآرام است. می‌بینم که وقتی متوجه خواب بودن محمدسام می‌شود، نفسش را چگونه آزاد می‌کند. نمی‌دانم به او و محمد سام چه گذشته است که این گونه با دیدن آرامشش نفس راحت می کشد؟ اما خوب به یاد می‌آورم که همین چند ساعت پیش که من هم برادر داشتم برای کوچکترین خبری از بهبودش از خوشحالی روی پا بند نبودم.

روی مبل می‌نشینم و سرم را به پشتی آن تکیه می‌دهم. سنگینی نگاه امیرسام را حس می‌کنم اما انرژی صحبت کردن با او را ندارم. با پایین رفتن مبل متوجه می‌شوم که خودش را مهمان من کرده و کنارم نشسته است. این بار کمی خودم را جمع و جور کرده و صاف می‌نشینم. به طرفم برگشته و می‌گوید: امروز یکی از بدترین روزهای عمرم بود. چند دقیقه بعد از اینکه شما رفتین طبقه ی بالا، از آی‌سی‌یو باهام تماس گرفتن و خبر فوت میلادو دادن. نمی تونستم همون موقع بیام. راستش کلی فامیل تو اتاق ریخته بود و تا بخوان برن طول کشید که بتونم بیام آی‌سی‌یو. آهی کشید و با نگاه به محمد سام ادامه داد: به محمد سام هیچی نگفتم. فقط سریع اومدم طبقه‌ی بالا ولی شما نبودین. امیدوار بودم هنوز از جریان بی خبر باشین ولی پرستار میلاد آب پاکی رو ریخت رو

دستم. به امید اینکه اومده باشید پیش محمد سام سریع برگشتم ولی خبری ازتون نبود. محمد سام که دید خیلی بهم ریختم کلی التماسم کرد تا مجبور شدم واقعیت رو بهش بگم.

دوباره به طرفم برمی‌گردد و ادامه می‌دهد: تحمل وضعیت محمد سام خیلی سخته. اینکه یه مرد باشی و نتونی برای کسی که دوستش داری و بهش مدیونی هیچ کاری انجام بدی کشنده‌ست. محمدسام نمی‌تونه درست حرف بزنه، دست و پای این رو هم نداره که ازتون حمایت کنه ولی قسم می‌خورم تو تموم زندگیش هیچ وقت اینجوری به کسی دل نداده. تمام امید محمدسام شمایی آیلین خانم. قبل اومدنتون به کل خودش رو باخته بود ولی الان داره برای سلامتیش تلاش می‌کنه، اونم فقط و فقط به خاطر شما و علاقه‌ای که به خوشحال کردنتون داره. می خوام ازتون یه قول بگیرم. می دونم وضعیت تون مناسب نیست اما منم برادرم و باید خیالم از محمد سام راحت باشه تا بتونم بعضی جاها ریسک کنم. می شه بهم یه قولی بدین؟

گیج و مبهوت نگاهش می‌کنم. از حرف‌هایش هیچ نفهمیدم. مغزم تنها روی کلمات علاقه و دوست داشتن چرخ می‌خورد. اینکه محمدسام تا به حال به هیچکس دل نداده است، برایم مانند یک پارادوکس بزرگ است. پس دختری که بهار خانم از او سخن می‌گفت کجای زندگی محمد سام بوده که حالا امیرسام منکر وجودش می‌شود؟ او همچنان منتظر است و من با قورت دادن آب دهان می گویم: چه قولی باید بدم؟

کمی مکث کرده و دقیق نگاهم می‌کند. بالاخره زبان روی لبهایش کشیده و می‌گوید: می خوام ازتون قول بگیرم در آینده هر اتفاقی افتاد شما فقط کنار محمد سام بمونین. محمد سام تو خانواده‌ی ما مظلوم تر از همه است. همیشه سعی کرده خودش گلیمش رو از آب بکشه و حواسش به خوب و بد کاراش باشه. می دونم اگه شما اونو به خاطر اتفاقاتی که در گذشته تو زندگیش افتاده مقصر بدونید، نابود می شه. بهم قول می‌دین همیشه منصفانه فکر کنید و موضع بگیرین؟

اگر بگویم یک کلمه هم از حرف‌هایش حالیم نشده است، دروغ نگفته‌ام. منظورش را نمی‌فهمم. لبخندی زد و با گیجی می‌گویم: زندگی گذشته ی محمدسام چه ربطی به من داره که بخوام با

دونستنش به خودم اجازه بدم راجع بهش قضاوت کنم؟ اینکه پدر و مادر شما یا خود شما و محمد سام در گذشته چه کار کردید واقعا نه برام مهمه نه بهم مربوطه. من فقط می خوام محمدسام زودتر خوب بشه، همین.

سر بالا گرفته و نفسش را فوت می‌کند. می‌فهمم که پشت حرف‌هایش دنیایی منظور خوابیده است اما نه حوصله ی تحلیل حرف‌هایش را دارم و نه وقتش را. حالم را خیلی زود می‌فهمد و می‌گوید: بهتره پاشید ببرمتون خونه. خودم بعد برمی گردم بیمارستان. شما امشب استراحت کنین.

دلم نمی‌خواهد از محمدسام دور شوم اما می‌دانم که بودنم بدتر از نبودنم است. من امشب مانند کشتی تکه پاره ای هستم که طوفان هر تکه‌اش را به یک طرف پرت کرده و هیچ از او نمانده است. باید تا صبح برای رفتگان تازه‌ام سوگواری کنم و بعد خودم را برای ساختن ویرانه‌ی وجودم مهیا سازم. باید بروم...

نگاه سرد و یخ زده‌ام به چاله‌ی عمیقی است که آرام آرام از خاک پر می‌شود. آخرین بازمانده‌ی خانواده‌ام تا لحظاتی دیگر زیر خروارها خاک مدفون خواهد شد و من تنها نگاه می‌کنم. نه اشک می‌ریزم و نه خاک بر سر و صورتم می‌پاشم. جسمم همین جاست و فکر در هزار نقطه‌ی روشن و تاریک سیر می‌کند. شاید من هم مرده‌ام که اینگونه روحم در آن بالا بالاها به پرواز در آمده است. امیرسام با چند قدم فاصله پشت سرم ایستاده و نمی‌دانم در چه حالی است. تمام جمعیتی که برای خاکسپاری باشکوه میلاد عزیزم آمده‌اند، ماییم و گورکنی که کارش حضور در این مراسم است. دیشب یکی از بدترین شب های زندگیم بود. قرار بود استراحت کنم اما تا خود صبح پلک روی هم نگذاشتم. هر بار که چشمانم بسته می‌شد، چهره‌ی رنگ پریده و بی جان میلاد پشت پلک هایم ظاهر شده و خواب را زهرم می‌کرد. آخر هم تسلیم فکر و خیالاتم شدم و چادر به سر رو به قبله نشستم و تا خود صبح برای روح تک تک عزیزانم دعا خواندم. تمام شب نه خبری از امیر سام بود و نه محمد سام. برایم اهمیت زیادی هم نداشت که آنها به یاد من هستند یا نه. دلم فقط تنهایی می‌خواست. گویی همان چند ساعت تنهایی هم اثر خود را گذاشته است که حالا اینگونه آرام و بی

خیال نظاره‌گر خاکسپاری غریبانه ی میلاد هستم. زحمت تمام کارهای بیمارستان و بهشت زهرا را هم مثل تمام این چند روز امیر سام کشید و من حتی نمی دانم پولی که بابت آن هزینه کرده، از فروش دلارهای خودم است یا باز به او بدهکار شدم.

- آیلین خانوم حالتون خوبه؟

تکانی خورده و چشمان وق زده‌ام را به امیرسام می‌دوزم. حتما از این همه آرامش من تعجب کرده است. حق هم دارد قیافه‌ی من به همه چیز می‌ماند به جز خواهری که سوگوار برادرش باشد. با کمی مکث سر تکان داده و به تل خاکی که جلویم قرار دارد، خیره می شوم. به قدری در دنیای خودم غرق بودم که متوجه نشدم چه موقع این همه خاک روی پیکر بی‌جان میلاد تلمبار شد. دست دراز کرده و گل های رز و گلایلی که امیر سام زحمت خریدشان را کشیده را از کنار قبر برمی‌دارم. می خواهم روی خاک را با گل بپوشانم. گل ها را یکی یکی و با حوصله پرپر می‌کنم و روی خاک می‌ریزم. احساس می کنم قلبم دارد از جا کنده می‌شود. نمی‌دانم چقدر می‌گذرد که صدای گوم گوم وحشتناکی در گوشم می پیچد و به مرور به سوت بلندی تبدیل می‌شود. دندان هایم چفت شده و دستانم به وضوح می‌لرزد. لرزششان کم‌کم تمام وجودم را گرفته و باعث به هم خوردن تعادلم می‌شود. دستی زیر سرم قرار می‌گیرد و از برخورد آن با سنگ قبر کناری جلوگیری می‌کند. راه نفسم بسته شده است. چشمانم باز است اما هیچ جا را نمی بینم. احساس می‌کنم مردمک چشمانم یخ زده‌اند. واقعاً جان دادن چگونه است؟ کاش همین حال من باشد. دل خوشی ام دوامی نمی‌یابد. سیلی محکمی به صورتم خورده و حجم زیادی از هوا به ریه هایم وارد می‌شود. جرعه ای آب از بین لب هایم به دهانم وارد شده و گلویم را تازه می‌کند. مرگ هم دیگر مرا نمی خواهد. لحظه‌ای طول می کشد که وضعیتم را به یاد آورده و به سختی و با کلی خجالت بنشینم. امیرسام همچنان مواظب من است و می ترسد دوباره بلایی به سرم بیاید. با صدایی لرزان می‌پرسد: بهترین آیلین خانوم؟

لبخند کم جانی زده و می‌گویم: آره خوبم. ببخشید که جز دردسر واستون هیچی ندارم.

اخمی مصنوعی روی چهره اش می نشیند و می‌گوید: این چه حرفیه؟ می دونید اگه محمدسام بفهمه حالتون بد شده چه بلایی به سرم میاره؟ کلی سفارش کرد که مواظب تون باشم ولی من بازم نتونستم اونجور که باید به قولم عمل کنم.

با به یادآوردن حضور محمد سام و نقشش در زندگی‌ام آهی از گلویم خارج می‌شود. میلاد روزهای خوبی را برای رفتن انتخاب نکرده است. این روزها من باید به شخص دیگری روحیه بدهم نه اینکه یک قوم برای روحیه دادن به من پیش قدم شوند. به سختی سرپا ایستاده و می‌گویم: من بهتره زودتر برم بیمارستان. شما هم برین به کارتون برسید. چیزی تا ساعت یازده نمونده.

نگاهی به ساعتش انداخته و می گوید: وای راست می گین. ساعت ده و نیمه. به کل جلسه رو یادم رفته بود.

لبخندی زده و می‌گویم: من شرمنده تونم. تمام برنامه‌هاتون رو به هم ریختم.

لبخند مهربان همیشگی‌اش ظهور می‌کند و می‌گوید: اختیار دارید، شما رو برسونم بیمارستان می رم دادگاه.

سر بالا انداخته و می‌گویم: شما همین الان هم که راه بیفتید بازم دیر می رسین دادگاه. نگران من نباشید. از اینجا راحت با تاکسی می رم بیمارستان.

نگاه آخر را به تل خاکی که میلاد را دربرگرفته است، انداخته و از آن فاصله می‌گیرم. سعی می‌کنم تند تند قدم بردارم. امیرسام هم شانه به شانه ی من می‌آید. به اصرار او باهم سوار اتومبیلش شده و در خروجی بهشت زهرا برایم تاکسی می‌گیرد. علی‌رغم عجله اش حواسش هست که مرا با هر وسیله‌ای راهی نکند. هزینه‌ی تاکسی را هم پرداخت می‌کند و بعد از به راه افتادن آن، با تکان دادن دستش به طرف اتومبیل خودش می‌رود. حرکات مردانه‌اش لبخندی بر لبانم می‌آورد و در دل از خدا می‌خواهم که محمد سام هم مانند برادرش منشی مردانه داشته باشد. تمام طول مسیر سرم را به شیشه سرد تاکسی تکیه زده و با آهنگ های نه چندان دلچسبی که پخش می‌شود گوش می دهم.

دلم نمی‌خواهد به هیچ چیز فکر کنم. مغزم دیگر گنجایش فکرهای بی سر و ته را ندارد. دلم می‌خواهد به خودم و محمد سام فکر کنم. به روزهایی که او روی دو پایش می‌ایستد و قدش آنقدر بلند است که سر من تا روی سینه‌اش به سختی می‌رسد. به او تکیه می‌زنم و او مشکلاتم را روی شانه‌های مردانه اش به آسانی حمل می‌کند. من هستم و او و صدای خنده‌های بچگانه ای که در اطرافمان می‌پیچد. ورود دختر بچه و پسر بچه‌ای به اتاق مشترکمان، خلوتمان را بر هم زده و باعث در هم رفتن ابروهای محمد سام می شود و من عاشق این رابطه ی پدر و فرزندی پر از حسادت هستم.

-خانم رسیدیم.

صدای راننده آرامشم را برهم می‌زند و اجازه نمی دهد تا در آغوش کشیدن فرزندان‌مان را بچشم. در را باز کرده و پیاده می‌شوم. لحظه ی آخر متوجه نگاه عجیب و غریب راننده جوان روی لبخندی که بی موقع لبانم را به بالا کشیده است، می شوم. حتما مهر دیوانگی را بر پیشانی‌ام زده است. آخر این که بی هیچ دلیلی اینجا نشسته و نیشم تا بناگوش باز شده است، از علایم دیوانگیست. سری برای خود تکان داده و وارد بیمارستان می‌شوم. پاهای خسته ام مرا به سمت آسانسور می کشاند و خیلی زود وارد بخش اعصاب می‌شوم. سلام آرامی به پرستاران حاضر در ایستگاه پرستاری می‌گویم و قبل از اینکه از اینجا از آنجا دور شوم و به طرف اتاق محمدسام بروم، صدای سرپرستاربخش مرا وادار به برگشت می‌کند.

-ببخشید خانم راستین.

اینکه برای اولین بار نام فامیلی محمد سام را کنار نام من گذاشته اند طعم عسل می‌دهد. رو به رویش می‌ایستم و می‌گویم: بله امری داشتید؟

او هم از شادی بی‌موردم متعجب می شود. او که نمی داند این روزها خانم راستین بودن، نهایت آرزویم شده است. پرونده ی دستش را سرجایش گذاشته و می‌گوید: راستش من زیاد موافق همراه داشتن بیمارانم نیستم چون پرسنل ما همه شون دوره دیدن و تو کارشون وارد ولی در مورد مریض

شما قضیه فرق می کنه. همسرتون اصلاً حاضر نیست با ما همکاری کنه. نه تنها با ما بلکه تمام دیروز و دیشب که برادرشون همراهشون بودن هم حاضر به همکاری با ما نشدن. ما هم مجبور شدیم با مسکن و آرام‌بخش آرومشون کنیم و اجازه ندیم به خودشون آسیب بزنن. اینطوری که من فهمیدم و پرستارامون گفتن ظاهراً زمانی که شما اینجا حضور دارید حال همسرتون خیلی خیلی بهتره و هیچ مشکلی با پرسنل ما ندارن. اگه میشه لطف کنید و زمان هایی که ایشون خوابند فقط از بیمارستان خارج بشین ممنون می شم. چون داروهایی که ما به ایشون تزریق می‌کنیم باعث کسل شدنشون می شه و خیلی از درمانشون عقب می‌مونن. عصبی شدن هم روند درمان رو کند می کنه. برای اینکه زودتر بهبود پیدا کنن باید بیشتر وقتتون رو اینجا بگذرونید تا ایشون هم با ما همکاری کنن.

لبخندی زده و می‌گویم: بله چشم، من دیگه تنهاش نمی‌ذارم، مطمئن باشید.

نفس راحتی که می‌کشد را حس می‌کنم و صدای تشکرش را می‌شنوم. سری تکان داده و این بار با حالی بهتر برای دیدار با محمد سام راهی می شوم. اینکه اینگونه به من وابسته شده است خیلی زیر زبانم شیرین می آید. پشت در اتاقش نفس عمیق کشیده و سعی می کنم هرچه غم است را همان جا جا بگذارم. غم میلاد هیچ وقت سبک نخواهد شد ولی این روزها من وقت سوگواری هم ندارم. وضعیت محمد سام از هر چیزی مهم‌تر است. به آرامی در را باز کرده و قدم داخل اتاق می گذارم. محمدسام مثل تمام این روزها به پشت روی تخت دراز کشیده و نفس‌های آرامش نشان دهنده‌ی خواب سنگینش است. از فرصت استفاده کرده و مانتو و روسری مشکی تنم را با مانتوی بلند خاکستری و روسری گلداری عوض می‌کنم. مطمئنا مشکی پوش دیدن من هم تأثیر منفی روی روحیه او خواهد داشت. لباس های مشکی ام را داخل کمد اتاق آویزان کرده و کفشم را هم با کفش راحتی که آورده‌ام، عوض می‌کنم. در سرویس را به آرامی گشوده و آبی به دست و صورتم می‌زنم. حالا آماده‌ی دیدار با محمد سام هستم. وقتی به او نزدیک شده و به چند قدمی‌اش می رسم تازه متوجه می‌شوم که چقدر دلتنگش هستم. لبخندم شکل واقعی به خود می‌گیرد. نرده ی تخت را پایین داده و رو لبه‌ی آن می نشینم. دلم می‌خواهد دستم را لا به لای ته ریش چندروزه اش حرکت

دهم و بیدارش کنم. یادم باشد در اولین فرصت از شر این موهای بلند و زمخت که او را چندین سال مسن تر نشان می دهد، راحت شوم. لعنتی بر شیطان فرستاده و به نگاه کردنش ادامه می‌دهم. نگاهم سنگین است. آنقدر سنگین که زیاد طول نمی کشد که لای پلک هایش آرام آرام باز می‌شود. با ذوق نگاهش می کنم. پلک هایش تا آخرین حد باز شده و با تعجب نگاهم می‌کند. نامم را آرام زمزمه می‌کند و من به رویش لبخند می‌زنم. چشمانش در اشک غوطه می‌خورند و حتی پلک نمی‌زند. پیشانی ام را به پیشانی‌اش چسبانده و چشمانم را می‌بندم. همین تماس اندک تمام وجودم را گرم می‌کند. کاش می شد این حس خوب را تا همیشه در وجودم ذخیره کنم. لحظه ای از خودم بدم می آید. من در همین زمان اندک، نقطه ضعف محمدسام شده‌ام. دلم می‌خواهد او همان پسر مغروری که روز اول دیدم باقی بماند اما با این همه وابستگی غیر ممکن به نظر می‌رسد. چشم گشوده و با لبخند رو به مردمک های لرزانش می‌گویم: خوبی جناب شوهر؟

نگاهش چند بار بین چشم هایم می چرخد. انگار باورش نمی‌شود به این راحتی با واقعیت کنار آمده باشم. کمی از او فاصله گرفته و ضربه ی کوچکی به بینی‌اش می زنم.

-چیه عزیزم، باور کن بیداری. منم یه حوری بهشتی زمینی ام.

و دندان هایم را روی هم چفت کرده و شکلک خنده داری برایش می سازم. لب های او هم کم‌کم طرح لبخند می گیرند و آرام زمزمه می‌کند: خوبی؟

سرم را تکان می‌دهم. دستانش را با کلی زحمت کمی بالا می آورد اما آنها باز هم بی جان دو طرف بدنش سقوط می‌کنند. برق اشک را در چشمانش می بینم. لب هایش هم کمی می لرزند و دلم را به درد می‌آورند. مرد مهربان من کی این همه دل نازک شده است؟ نگاهی به دستانش انداخته و هر دوی آنها را با دو دست می گیرم و پشت کمرم روی هم قرار شان می‌دهم. چشمانش این بار از روی شوق برق می‌زند. فشار کمی به پشتم وارد می‌کند. پیشانی‌ام دوباره به پیشانی اش می چسبد و آرام می‌پرسم: نمی خوای چیزی بگی؟

لبخند کمرنگی زده و به شکل خنده‌داری با دندان های جفت شده می گوید: د...دهن...م ...بو ...گ...گر...به... م... مرده ...می...ده.

به سختی متوجه منظورش می‌شوم و شلیک خنده‌ام لحظه‌ای بعد دیوارهای اتاق را می لرزاند. از او فاصله گرفته و با همان خنده می‌گویم: خیلی باحالی محمد سام. الان برات یه چیزی میارم که بوی گربه مرده بره.

گره دست هایش را با اکراه باز می‌کند. دستانش را می‌گیرم و آنها را آرام روی تخت می‌گذارم. صورتش را با دستمال مخصوص تمیز کرده و می پرسم: دوست داری مسواک بزنی؟

با تعجب می گوید: الان؟

چشمکی زد و پاسخ می‌دهم: آره خوب، بهتر از همه چی بوی فاضلاب دهنو می‌گیره. من تجربه دارم. بهم اعتماد کن.

با لبخند سر تکان داده و می‌گوید: با...شه.

تخت را به حالت نشسته در می‌آورم. مسواک و خمیر دندانش را به دست می‌گیرم. روی قفسه سینه‌اش را با پارچه و مشما می پوشانم و ظرف کوچکی زیر چانه‌اش می‌گذارم. سپس مسواک را روی تک تک دندان هایش کشیده و آنها را می شویم. لباسش را مرتب کرده و بعد دستم را جلوی دهانش می گذارم و می گویم: تو دستم ها کن.

با تعجب نگاهم می کند. با ابرو به کف دستم اشاره می کنم و او کاری را که گفتم، انجام می دهد. دستم را جلوی بینی اش گرفته و می گویم: بو کن.

صدای خندش در اتاق می پیچد و لب های من آویزان می‌شود. او الان روش منحصر به فرد من، برای رفع بوی بد دهان را مسخره کرد؟ از روی تخت پایین پریده و نرده ی آن را درست می‌کنم. بدون توجه به او که با همان نمه های خنده در صدایش نامم را تکرار می‌کند، به طرف مبل رفته و روی آن می نشینم.

کتاب بیچاره ای که این روزها به شدت از آن سوء استفاده کرده‌ام را در دست گرفته و پشت به محمد سام مشغول مطالعه‌ی آن می‌شوم. کتاب خوبی است، هرچند حتی موضوع اش را به خوبی نمی دانم ولی به زیبایی می تواند مرا در ایفای نقشم یاری کند. محمد سام چندین بار صدایم می زند و بالاخره از بی محلی هایم خسته شده و آرام می‌گیرد. دلم می‌خواهد به طرفش برگردم و بفهمم در چه حالی است اما نقش مهمم اجازه ی این کار را نمی دهد. صدای آخ بلندش که در اتاق می پیچد، کتاب از دستم سقوط کرده و هراسان از جا برمی خیزم. چهره اش در هم و چشمانش محکم به هم فشرده می‌شوند. اشک به چشمانم نیشتر می زند. باز هم با بی فکری ام او را به زحمت انداخته و ناخواسته آزارش داده‌ام. جانم غلیظی از دهانم خارج شده و به طرفش می دوم. نرده ی تخت را پایین می دهم و شانه هایش را با دو دست می‌گیرم و کمی تکانش می‌دهم. اولین قطره ی اشک که از چانه ام روی صورتش سقوط می‌کند، چشمانش باز می‌شود و با تعجب نگاهم می کند. هیچ اثری از چهره‌ی درد کشیده اش نمی‌ماند و چشمانش رنگ غم می گیرند. می فهمم که برای جلب توجه من این سناریوی تلخ را به راه انداخته است. مشت آرامی به شانه اش زده و با هق هق می گویم: خیلی بدی. خوبه می‌دونی امروز چقدر حالم بده و اینجوری اذیتم می‌کنی.

به حالت قهر رویم را برمی‌گردانم. از اینکه حالش خوب است، خوشحالم اما دلم امروز زیادی بهانه گیری می کند. مچ دستم که اسیر دست محمد سام می‌شود، از قدرت آن تعجب می‌کنم. به طرفش برگشته و بدون هیچ وقفه ای خودم را در آغوشش رها می‌کنم. هر چقدر هم بخواهم نقش بازی کنم، باز هم اتفاق تلخ امروز را کم رنگ نمی کند. میلادم رفته و من حالا تنها ترین دختر این شهرم. فقط کافیست بهار خانم با آن روی خوشگلش از راه برسد و هوس کند صیغه ی بین من و پسر دردانه اش باطل شود، آن وقت کارم با کاسه ی چه کنم به دست گرفتن هم راه نمی‌افتد. شاید مرگ بتواند راه حل تمام دردهایم باشد. می گویند شهرداری مرده های بی کس و کار را جمع و دفن می کند. گریه ام با به یادآوردن وضعیت سخت روزهای آینده ام شدت می گیرد. کاش دل محمد سام هم با من همراه شود و به عنوان همه کسم همراهم بماند. یک همراه تا آخر آخر عمر...

پشت در اتاق نشسته و به سختی جلوی ریزش اشک هایم را گرفته‌ام. برای بهتر شدن حالم باز هم به قرآن متوسل شده‌ام. صدای فریادهای بلند و از ته دل محمد سام را می‌شنوم و خودم را به جلو و عقب تکان می‌دهم. هرچه التماس کردم امیرسام اجازه نداد که من هم همراه‌شان برای اولین جلسه فیزیوتراپی محمد سام بروم. پزشکش به او گفته بود که در این جلسه محمد سام چقدر زجر خواهد کشید و ممکن است من تحملش را نداشته باشم. امیر سام خیلی اصرار کرد اما نتوانست راضی‌ام کند که برای چند ساعت به خانه بروم. دوری از محمد سام بدترین راه برای رسیدن به آرامش من است. ما برای داشتن آرامش به همدیگر نیاز داریم. نیم ساعتی است که از رفتن محمد سام و امیرسام می‌گذرد. نمی‌دانم پشت درهای بسته اتاق چه می‌گذرد اما صداهای هرچند ضعیفی که به گوشم می رسد، نشان از درد کشیدن محمدسام دارد. قرآن می‌خوانم و با استرس خودم را به جلو و عقب تکان می‌دهم. تمام حواسم به نوشته‌هایی است که روبرویم قرار دارد و سعی می‌کنم به اطراف توجه نکنم. صدای باز شدن در اتاق در نظرم آنقدر بلند است که مرا از همه چیز دور کرده و چشمان منتظرم را به سمت خودش می‌کشد. از جا برمی‌خیزم و قدمی جلو می‌روم. انگشتم را وسط قرآن گذاشته و آن را در دستم نگه می‌دارم. استرس وحشتناکی تمام وجودم را گرفته است. می ترسم با چهره‌ای محمد سام را ببینم که جانم را بگیرد. در کاملاً باز می‌شود و لحظه‌ای بعد صدای چرخ های ویلچر به گوش می‌رسد. جرأت جلو رفتن را ندارم. از ضعف محمدسام می ترسم. برای من او همیشه باید محکم و قوی باشد. صدای صحبت کردن امیرسام می‌آید اما نمی فهمم چه می گوید. طولی نمی کشد که ویلچر محمدسام کاملا از اتاق خارج شده و روبه‌رویم قرار می‌گیرد. دو دستم را جلوی دهانم می گیرم و در حالی که لب هایم روی قرآن کوچک است، زمزمه می کنم "یا خدا". لبخند پر دردی روی لب های خشکیده‌ی او دیده می‌شود. پاهایم تکان نمی‌خورند. غده‌ی بزرگی راه تنفسم را بسته است. نمی‌دانم در صورتم چه می‌بیند که دستش را کمی به طرفم دراز کرده و لب می‌زند: بیا

بازهم قدرت حرکت کردن ندارم. دستش روی پایش سقوط کرده و برای اطمینان دادن به من یک بار چشمانش را بسته و باز می‌کند و می‌گوید: خ... خو...بم... بیا.

اولین قدم را به سختی به طرفش برمی‌دارم و قدم‌های بعدی‌ام جان‌دارتر می شوند. جلوی پایش می‌نشینم و دستانش را در دست می گیرم. سرد سردند. صورتش رنگ پریده و به هم ریخته است. چشمانش خسته به نظر می‌رسد و گویی برای بسته نشدن‌شان تقلا می‌کند. در حالی که نگاهم همچنان چشمان بی رمقش را نشانه گرفته است، بوسه ای به دو دستش زده و قرآن کوچکم را روی پاهایش می‌گذارم. دستانش را هم روی آن می‌گذارم تا از نیفتادنش مطمئن باشم. پشت ویلچر قرار گرفته و بدون توجه به امیرسامی که برای صحبت با دکتر به اتاق برگشته است، به طرف اطاق محمدسام قدم تند می‌کنم. پاهایم به قصد فرار پیش می‌روند. می‌خواهم از آن اتاق منحوس دور شوم. خیلی خیلی دور. می دانم که کار غیر ممکنی است. قرار است مدت طولانی این اتاق پذیرای هر روزه‌ی محمدسام باشد و دور شدن لحظه‌ای من از آن نمی‌تواند تأثیری در دردی که قرار است او بکشد، داشته باشد. پشت در اتاق، امیر سام صدایم می‌زند. به طرفش برمی‌گردم. نفس نفس زنان از ورودی راه پله وارد بخش شده و به طرف ما می‌آید. نفس عمیقی کشیده و می گوید: چرا اینقدر تند می رین شما؟ دکتر می‌خواست چند دقیقه با محمد سام صحبت کنه.

دست خودم نیست که با عصبانیت پاسخش را می دهم.

-هر بلایی که خواسته سرش آورده. صحبت کردنش دیگه چیه؟

محمدسام نامم را صدا می‌زند و چشمان گرد شده امیرسام به من می‌فهماند که زیاده روی کرده‌ام. چشم می‌بندم و سعی می‌کنم به اعصابم مسلط شوم. با آرامش بیشتری ادامه می‌دهم: من که گفتم هنوز برای فیزیوتراپی زوده. چرا دکتر اینقدر اذیتش کرد؟

امیرسام لبخند مهربانی زده و پاسخ می‌دهد: مگه من و شما دکتریم؟ اگه زودتر تمرینات رو شروع نکنه که عملش هم بی فایده است. ما همه می‌دونستیم چه روزای سختی در پیشه. قرار نبود به این زودی جا بزنیم.

منظورش با من است. این را خوب می فهمم. دلم می‌خواهد سرش فریاد بکشم من جا نزدم، فقط تحمل رنج کشیدن محمد سام را ندارم. درست مانند روزهایی است که میلاد را برای شیمی درمانی

در بیمارستان بستری می‌کردم و تمام آن یکی دو روز لب به آب و غذا نمی‌زدم. چشمانم تار شده و اشکم راه می‌گیرد. خوب است که محمد سام مرا نمی‌بیند. امیرسام با ناباوری زیر لب می گوید: زن داداش؟

و دستمالی از جیبش بیرون کشیده و به طرفم می‌گیرد. با سر به محمدسام اشاره کرده و آرام به لب می زند: روحیه‌اش رو از دست می‌ده.

راست می‌گوید. دستمال را از دستش گرفته و با صدایی که سعی دارم بغض کشنده‌ام در آن معلوم نباشد، می‌گویم: می شه لطف کنید محمد سام رو ببرید اتاقش؟ من یه سر برم بوفه و بیام. امیرسام لبخندی زد و در اتاق را باز می‌کند. رو به محمد سام کرده و می‌گوید: آره چرا که نه. تا شما برید و بیاین منم این آقا رو می‌برم یه استراحتی بکنه. عصر مامان و بابا هم میان. باید موقع اومدنشون سرحال باشه.

سر محمد سام به طرفش می چرخد و پوزخند صداداری می‌زند. حق دارد. پدر و مادر مهربانش، چند ساعت قبل از عمل او به سفر رفته و حالا که استرس‌های عذاب‌آور انتظار زمان عمل و پس از آن نتیجه داده است منت گذاشته و دوباره برگشته‌اند. امیر سام که به جای من پشت ویلچر قرار می‌گیرد، دیگر منتظر ادامه ی صحبت‌های او و واکنش محمد سام نمی‌مانم و راه خروج از ساختمان را در پیش می‌گیرم. دوست ندارم زیاد هم به آیلین بیچاره ی درونم فشار بیاورم. او هم حق دارد کمی دلش را سبک کند. ماندن در اتاق با حضور محمد سام و امیرسام تنها ظلم به او است. به محوطه‌ی بیمارستان که می‌رسم، دیگر هیچ مانعی برای جلوگیری از ریزش اشک هایم وجود ندارد. حواسم هست که جایی را که برای نشستن انتخاب کنم، در معرض دید محمدسام نباشد. اتاق او درست رو به محوطه قرار دارد و چون در طبقه ی اول است راحت می توان رفت و آمد ها را دید و چهره ها را تشخیص داد. روی یکی از نیمکت های محوطه، جایی وسط درختان بلند بیمارستان می‌نشینم و به دلم فرصت سبک شدن می‌دهم. یک چشمم به ساعت گوشی‌ام است که مدت زیادی دور از محمد سام نمانم. چیزی کمتر از ده دقیقه برای بهبود حال دلم کافیست. از جا

برمی‌خیزم و با دو دست خودم را در آغوش می‌گیرم. هوا روز به روز دارد سردتر می‌شود و لباس من به هیچ وجه مناسب نیست. قبل از ورود به ساختمان چشمم به دختر بچه‌ای که دست در دست مرد جوانی به طرف خروجی بیمارستان می‌رود، می‌افتد. لبخندی به روی دخترک خوش چهره زده و سعی می کنم به آهنربایی که مرا به طرف او می‌کشاند، نگاه نکنم. آب دهانم را باصدا قورت می دهم و بی آن که توانی برای مقابله با نگاه سرکشم داشته باشم، تا لحظه ای که از دیدرسم خارج می شود، نگاهش کرده و به آب دهانم اجازه ترشح می‌دهم. حالم، حال معتادی است که در به در دنبال ذره‌ای مواد می‌گردد.

چشم در محوطه بیمارستان چرخانده و به طرف بوفه حرکت می‌کنم. خوب است که با وجود اینکه اینجا بیمارستان است، خوراکی های غیرمجاز به وفور در آن یافت می شوند. بعد از مدتها با دست و دلبازی هرچه تمام تر، برای شکمم خرید می‌کنم. سهم محمد سام را هم از یاد نمی‌برم. او مطمئنا سالهاست طعم این خوراکی های خوشمزه را نچشیده است. از فروشنده می خواهم که خرید هایم را داخل نایلون مشکی بگذارد. چند عدد کیک و آبمیوه هم برای رد گم کنی به خریدم اضافه می کنم. هنوز آنقدر آبرویم اهمیت دارد که ظاهر سازی را فراموش نکنم. می‌دانم اگر امیرسام بفهمد خوراکی های مورد علاقه‌ام چیست، تعجب خواهد کرد و اجازه ی سهیم شدن محمدسام در لذت خوردن آنها را نمی‌دهد. خدا می داند چقدر عرق می‌ریزم تا خودم را به در اتاق محمدسام برسانم. احساس کسی را دارم که مشغول جابجا کردن چند کیلو مواد است و می ترسد به دام بیفتد. وقتی وارد اتاق شده و در را می‌بندم، پشتم را به آن تکیه زده و نفسم را با صدا به بیرون فوت می کنم. سر که بالا می گیرم دو جفت چشم متعجب روبرویم می‌بینم. لبخند مسخره‌ای زده و از داخل نایلون کیک و آبمیوه‌ای بیرون می‌کشم. آنقدر ترسیده‌ام که هنوز دستانم می‌لرزد. کیک و آبمیوه را به طرف امیرسام گرفته و با همان لبخند مسخره می‌گویم: بفرمایید، براتون کیک و آبمیوه گرفتم.

امیرسام با تعجب بیشتری به دستم نگاه می‌کند. تازه آن موقع است که یک نگاه به دستم و یک نگاه به فاصله‌ی زیادی که با او دارم، می‌اندازم. سرفه‌ای کرده و با چند قدم بلند فاصله‌ی بینمان را کم می‌کنم. بدون اینکه اختیاری در حرکاتم داشته باشم، نایلون را با دست راستم پشت سرم نگه داشته

و کیک و آبمیوه را رو به طرف امیرسام می‌گیرم. بیچاره امیرسام، با چشمان گرد شده دست دراز می‌کند و آنها را از من می‌گیرد. با یک حرکت در کمد کنار تخت محمدسام را باز کرده و نایلون را درون آن می‌چپانم. امیرسام اخم کمرنگی بر چهره می‌نشاند و با سر به کمد اشاره کرده و می‌گوید: اونا تو کمد گرم می شه که. بهتره بذاریدش تو یخچال.

آب دهانم را قورت داده و لبخند لرزانی می‌زنم. در کمد را باز کرده و بقیه ی کیک و آبمیوه ها را از درون نایلون بیرون می‌آورم. حواسم هست که طوری بایستم که داخل کمد دیده نشود. در کمد را سریع می بندم و با برداشتن کیک و آبمیوه ها به طرف یخچال می‌روم. بعد از قرار دادن شان در یخچال، نفس راحتی می‌کشم و به طرف دو برادر برمی‌گردم. نگاه محمد سام با وجود تمام خستگی‌اش برقی از شادی دارد. چشمکی حواله‌اش می‌کنم و به او نزدیک می‌شوم. امیرسام سکوت را می‌شکند و می‌گوید: خب داداش. من دیگه بهتره برم. شما هم استراحت کنید. مامان بابا رو می‌برم خونه. تا ساعت ملاقات بیشتر نمی‌تونم مامانو تو خونه نگه دارم. تا اون موقع خوب رو لبات کارکن تا بتونی بخندی.

محمدسام لبخند کمرنگی به او می‌زند و بوسه‌ای روی پیشانی‌اش جایزه می‌گیرد. امیرسام با در دست گرفتن کیک و آبمیوه‌اش به طرف مبل می‌رود. کت و کیفش را برداشته و برای محمد سام دست تکان می دهد. تا هنگام خروج از اتاق، همراهی‌اش می‌کنم. لحظه‌ی آخر نگاهی به محمد سام انداخته و با صدای آرام رو به من می‌گوید: حواستون بهش باشه. خیلی خسته است. مجبورش کنین استراحت کنه. تا زمانی که مامان میاد باهاش بد برخورد نکنه. به خدا موندم بین این دو نفر.

در جوابش لبخندی زده و می‌گویم: خیالتون راحت باشه. اینقدر خسته است که بخوادم نمی‌تونه بیدار بمونه.

با تشکر و خداحافظی کوتاهی اتاق را ترک می‌کند.

در را پشت سر امیرسام بسته و پشتم را به آن تکیه می‌زنم. بعد از مدتها به آیلین واقعی وجودم اجازه‌ی خودنمایی داده‌ام و حالا تلاش می‌کنم که بدون فکر به عواقبش کارم را انجام دهم. چشمان

محمد سام در حال بسته شدن است اما نگاهش حرکاتم را دنبال می‌کند. خوب است که در همین مدت کوتاه مرا خوب شناخته و از ذات واقعیم باخبر است. نایلون را از داخل کمد بیرون کشیده و یکی‌یکی بسته های چیپس و پفک را از آن خارج می‌کنم. اولین چیزی که به دستم می‌رسد بسته‌ی چیپس سرکه نمکی مورد علاقه‌ام است. آن را رو به روی محمد سام تکان می‌دهم و چشمانش به یکباره تا آخرین حد باز می‌شوند. پنج طعم مختلف چیپس، یک بسته چی‌پلت سرکه‌ای و سه بسته پفک در مدل های مختلف را روی میز روبه‌رویش می‌چینم و می‌گویم: خوب جناب محمدسام از کدوم شروع کنیم؟

نگاه مبهوتش همچنان به خوراکی هاست و تکان نمی‌خورد. دستم را مقابلش تکان داده و با خنده می‌گویم: نگفتی جناب. چی دوست داری؟

سر بالا انداخته و به سختی پاسخ می‌دهد: هی...چی

حرفش ابروهایم را درهم می کند. پایین تختش می‌ایستم و با دقت خوراکی ها را از نظر می‌گذرانم. هر چقدر هم طعم و مزه‌های مختلف جلویم باشد هیچ طعمی را با پفک نمکی عوض نخواهم کرد. دیدنش هم آب دهانم را به راه می‌اندازد. بسته‌ی بزرگ پفک نمکی را برداشته و به طرف تخت می‌روم. نرده را پایین می‌دهم و کنار او می‌نشینم. با شیطنت ابرو بالا پایین کرده و به بسته ی پفک دستم اشاره می‌کنم. محمدسام لبخند می‌زند و سری برایم تکان می‌دهد. بسته ی پفک را باز می‌کنم و بدون در نظر گرفتن آب دهانم اولین پفک را جلوی لبان محمد سام می‌گیرم. با تعجب نگاهم می‌کند. نگاهی به پفک دستم انداخته خیره به چشمانم می‌گوید: ن... نمی... خ... خو...رم

لب برچیده و می‌گویم: خیلی لوسی. حیف من که اینقدر به خاطرت خطر کردم. حقش بود خودم همه شو می‌خوردم و بعد می‌اومدم تو اتاق.

لبخند مهربانی زده و به آرامی لب هایش از هم فاصله می‌گیرند. یک طرف پفک را محکم بین انگشت شست و اشاره‌ام نگه می‌دارم و آن را در دهانش می‌گذارم. تقریبا نصف آن را با دندان جدا

کرده و به آرامی مشغول خوردنش می‌شود. آنقدر آرام آرام پفک را می‌خورد که از نگه داشتن دستم جلوی دهانش خسته می‌شوم. نیمه ی دیگر پفک را در دهان گذاشته و می‌گویم: چقدر تو سوسولی. پفکو که نباید دونه دونه خورد. ببین پفکو اینجوری می‌خورن.

و مشتم را از پفک پر کرده و جلوی چشمان بهت‌زده‌ی محمد سام ، همه را به زور داخل دهانم می‌چپانم. آرمین همیشه با اینگونه پفک خوردن من مشکل داشت و می‌گفت دور از نزاکت است اما من حاضر نبودم لذتش را با هیچ چیز عوض کنم. محمدسام هنوز مشغول جویدن همان نصفه پفک است که مشت دوم را حواله‌ی دهانم می‌کنم. آنقدر متعجب است که دیگر دندان‌هایش حرکت نمی‌کنند. با باز شدن ناگهانی در هول شده و از تخت پایین می‌پرم. بسته ی پفک روی زمین می‌افتد و چشمان گرد شده امیر سام به طرف من و محمد سام می‌چرخد.

در وضعیت بدی گیر کرده ام. به قصد سلام دهانم را باز می‌کنم که کلی پفک در اطراف پخش می‌شود. علاوه بر دهانم از سوراخهای بینی‌ام هم پفک بیرون می‌زند. به سرفه می‌افتم و راه نفسم بسته می‌شود. امیرسام که تازه به خودش آمده‌است به طرفم قدم تند کرده و می‌خواهد کمکم کند. قبل از اینکه به من برسد، دست به تخت گرفته و به سختی به طرف سرویس بهداشتی می‌روم. همه‌ی پفک ها از دهانم خارج شده‌اند اما همچنان سرفه می‌کنم. جلوی روشویی دستشویی چند مشت آب به صورتم می‌زنم. سرفه ام کمتر می‌شود و نفسم کمی بالا می‌آید. از شدت سرفه اشک از گوشه‌ی چشمانم خارج شده است. دلم می‌خواهد گریه کنم. امیر سام در بدترین وضعیت ممکن مچم را گرفت و حالا حال مجرمی را دارم که باید منتظر حکمش باشد. هر چقدر آرام و با طمأنینه کار می‌کنم تا شاید صدای بسته شدن در به گوشم برسد و از رفتن امیر سام مطمئن شوم، خبری نمی‌شود که نمی‌شود. مجبورم از دستشویی بیرون بروم. روسری‌ام را مرتب کرده و با کشیدن نفس عمیقی راه خروج را در پیش می‌گیرم. سرم را پایین می‌اندازم و تنها جایی که در معرض دیدم قرار دارد، کفش‌هایم است. نزدیک تخت سر بالا می‌گیرم تا با قاضی پرونده‌ام رو در رو شوم. چشمم از دیدن صحنه‌ی رو به رویم گرد می‌شود. امیرسام چشمکی حواله‌ام کرده و چند بسته چیپس

دستش را می‌چلاند و با شیطنت می‌گوید: حالا دیگه تنها تنها؟! من چند تا چیپس مورد علاقه‌ی خودمو خوردم. بقیه‌اش مال شما. دفعه بعد هر جا هوس چیپس و پفک کردین یاد منم بیفتین.

و انگشتانش را یکی یکی داخل دهانش می‌برد و آنها را می‌مکد. چشمانش با لذت روی هم می‌افتند. گویی می‌خواهد طعم آنها را بهتر حس کند. پاهایم به زمین چسبیده‌اند و تنها نگاه می‌کنم. امیرسام از تخت فاصله گرفته و از کنار من می‌گذرد. پشت مبل خم می‌شود و چیزی را از روی زمین برمی‌دارد. زمانی که صاف می ایستد، گوشی‌اش در دست راستش و دسته کلیدش در دست چپش قرار دارد. آنها را بالا گرفته و می گوید: از جیب کتم افتادن. بخاطر همین دوتا مجبور شدم برگردم، البته بدم نشد، بعد از مدت‌ها دلی از عزا درآوردم.

و چشمکی حواله‌ی چشمان از حدقه بیرون زده‌ام می‌کند. دست راستش را کنار گوشش می‌گذارد و با تکان دادن آن از من خداحافظی می‌کند. حالا دیگر من مانده ام و محمد سامی که از خستگی بیهوش شده است. خبری از پفک های روی زمین نیست. امیر سام زحمت تمیز کردن آنها را کشیده است. بسته ی پفک نمکی‌ام روی میز کنار تنها بسته چیپسی که باقی مانده است، قرار دارد. امیر سام زحمت خوردن چهار چیپس و یک چی پلت را در کمتر از نیم ساعت کشیده است. تمام ذوقم کور شده و دیگر حوصله‌ی پفک خوردن هم ندارم. با کلی حرص پفک ها و چیپس باقیمانده را داخل نایلون گذاشته و آنها را به کمد برمی‌گردام. چقدر برای آوردنشان زحمت کشیده‌ام. حالا حس می‌کنم تمام زحمتم بر باد رفته است. به یادآوردن نگاه شیطنت آمیز امیرسام لبخند بر لب می‌آورم. چه کسی باور می کند که این وکیل منضبط و قانونمند اینگونه وحشیانه به خوراکی های دلخواه من حمله کند و همه را قلع و قمع کرده و حتی بدون هیچ ابایی تک‌تک انگشتانش را هم بمکد.

در دورترین نقطه به جمع خانواده راستین ایستاده ام و شاهد ابراز علاقه ی مادرانه ی بهار خانم هستم. مادری که بعد از یک هفته به ملاقات پسرش آمده و انتظار دارد عشقش را به راحتی به ما بفهماند. برخورد محمد سام با او و پدرش سرد تر از همیشه است. حتی لحظه ورود شان اجازه نداد

بهار خانم او را در آغوش بکشد. دلم برای امیرسام بیشتر از همه می سوزد. سعی دارد میان داری کرده و اجازه ندهد کنترل اوضاع از دستش در برود. برخلاف تصورم رنگ نگاه بهار خانم زمانی که مرا می بیند به کل عوض شده برق نفرت پررنگ و خوانا در چشمانش دیده می‌شود. برقی که تمام وجودم را می لرزاند و از عواقبش می ترسم. در نگاه پدرش اما به جز شرمندگی حسی مانند ترس و ترحم هم به چشم می‌خورد. برای یافتن دلیل احساسات ضد و نقیض شان زیاد کنکاش نمی‌کنم. این دو نفر از نوع عجیب بشر هستند و تا بخواهی آنها را بشناسی سالیان سال طول می کشد.

-آیلین خانم چرا نمی شینین؟

صدای امیر سام، نگاهم را به طرف او می‌کشاند. دلم می خواهد بگویم می ترسم بنشینم و مادرت با آن زبان نیش دارش از خجالتم در بیاید اما به جای آن لبخندی زد و پاسخ می‌دهم: ممنون، راحتم همینجوری.

سه جفت چشم دیگر هم به سمت ما خیره شده اند. یک نفر با عشق نگاهم می کند و تمام کینه و احساسات بدی که از نگاه دو نفر دیگر دریافت می کنم را خنثی می نماید. تمام تلاشم این است که نگاهم به جز چشمان مهربان محمد سام و نگاه پر محبت امیر سام به جای دیگری نیافتد. نگریستن به نگاه پر از حس منفی پدر و مادر آنها مانند گیر افتادن در باتلاق است. چنان پا گیر می شوی که هرچه دست و پا بزنی بیشتر غرقت می‌کند. تلاشم تا زمانی موثر است که مخاطب یکی از آن دو نفر نباشم. صدای پر از حرص بهار خانم رشته ی نگاهم را قطع و به ناچار به طرف او می‌کشاند.

- می گم آیلین جان، خانواده ی خان داداشم رو دیدی؟

جانش به هیچ وجه به جان نمی ماند. طوری دهانش را کج کرده که گویی در دلش هزار فحش ردیف کرده و به جای جان به نامم چسبانده است. گیج نگاهش کرده و می پرسم: خانواده خان داداشتون؟

قبل از اینکه او پاسخم را بدهد، صدای هشدار گونه ی امیر سام بلند می‌شود.

-مامان خواهش کردم ازتون.

بهار خانم حتی نگاهش نمی کند. در این میان حواسم به چهره ی سرخ شده ی محمد سام است. بهار خانم تابی به گردنش داده و دستی به نشانه ی برو بابا بالا می‌اندازد. دوباره رو به من می‌گوید: مگه اون روز که من زنگ زدم خان داداشم نیومد اینجا؟

نگاه سوالی ام را به امیرسام می دوزم. دست روی صورتش می کشد و نگاه پر حرفی نثارم می‌کند. درماندگی از سر و صورتش می بارد. مانند سربازی است که مدت ها جنگیده و در آخر بی هیچ غنیمتی با یک لشکر شکست خورده به خانه برگشته است.

-امیر سام بهش هیچی نگفتی؟

صدای پر خشم بهار خانم مرا به تعجب وا می‌دارد. معنی رفتارش را نمی فهمم. البته شک دارم در پی رفتار او معنی و منظوری نهفته باشد. امیرسام ملتمسانه می گوید: مامان جان تو رو خدا باز شروع نکن.

بهار خانم یک باره از جا برمی خیزد و رو به او فریاد می زند: چی رو شروع نکنم بچه جان؟ می خوام فامیل عروسمو ببینن. این کجاش بده؟

بعد از تمام شدن این جمله گوشی اش را کنار گوشش گذاشته و با مخاطبی که نمی دانم کیست، شروع به صحبت می کند.

-سلام عزیزم، خوبی؟... چه خبرا؟... آره فدات شم، ما هم خوبیم... محمدسامم خوبه شکر خدا، زنگ زدم ازتون تشکر کنم بابت اینکه زحمت کشیدین اومدین دیدنش...

ناگهان گل از گلش می شکفد و با هیجان ادامه می‌دهد: راست می گی عزیز دل عمه تو راهید؟... دیدم گوشی بابا تو جواب دادی فکر کردم هنوز ازم دلخوره. خیلی عالیه. ما هم تازه رسیدیم. منتظرتونیم پس...

و با خداحافظی کوتاهی گوشی را قطع کرده و رو به امیرسام و پدرش می‌گوید: سیروان و خانواده‌اش دارن میان اینجا.

بر خلاف لحن شاد او امیرسام وای بلندی می‌گوید و دو دستش را روی سرش می گیرد. رنگ آقای راستین هم برای لحظه می‌پرد و نگاه ترسیده اش روی من توقف می کند. از این وضع راضی نیستم. گویی کسی راه نفسم را گرفته است. تنها نگاهم بین آنها می چرخد. امیرسام با چند قدم بلند خودش را به من می رساند. آنقدر هراسان و مضطرب است که مرا می‌ترساند. دست هایم را پایین انداخته و تکیه ام را از دیوار بر می دارم. انگار باید هر لحظه منتظر یک اتفاق جدید باشم. امیرسام کیفم را از روی مبل برداشته و آن را به طرف من می گیرد. کیف و کت خودش را هم در دست دارد. با سر به کیف اشاره می‌کند و می‌گوید: آیلین خانم بهتره زودتر وسایلتونو بردارید تا باهم بریم خونه. مامان و بابا تا شب می مونن. می خوام شما هم استراحت کند.

-امیرسام...

بهار خانم اخطار گونه نام او را صدا می زند و برای اولین بار می بینم که امیرسام بدون در نظر گرفتن او و جایگاهش به او پرخاش می کند: چیه مامان؟ معلوم هست داری چیکار می کنی؟ می خوای با این مسخره بازیات به کجا برسی؟ حالا وقت این کاراست؟ یه نگاه به محمد سام بنداز. اون یکی رو می خواد که کمکش کنه تا سر پا بشه. خواهش می کنم یه بار تو عمرت به جز خودت به بقیه هم فکر کن. خواهش می کنم...

بهار خانوم هیچ نمی گوید. تنها نگاه خشمگینش را حواله ام کرده و زیر لب چیزی می گوید. نمی شنوم اما می دانم نباید حرف جالبی باشد. صدای ضعیف محمدسام باعث می‌شود به طرفش پرواز کنم. رنگش به کبودی می زند و صدای خس خس قفسه سینه اش حالم را بد می کند. بهار خانم را

کنار زده و خودم جایش را می گیرم. ماسک اکسیژن را روی صورت او تنظیم کرده و شیر اکسیژن را باز می کنم. بالای تختش را هم کمی بالاتر می آورم تا شاید به تنفسش کمکی شود. بهار خانم و آقای راستین تنها نگاه می کنند. ذره ای پشیمانی در چهره ی بهار خانم دیده نمی‌شود و این حالم را بد می کند. محمد سام دستش را از روی تخت بلند کرده و مرا به طرف خودش می خواند. دعوتش را اجابت می کنم و دستش را می گیرم. لب هایش زیر ماسک بزرگ اکسیژن تکان می خورد و من تنها بخاری را می بینم که تمام سطح ماسک را پوشانده و جلوی دید مرا می گیرد. ماسک را کمی بالا می دهم و گوشم را به لب هایش نزدیک می کنم. محمد سام با کشیدن نفس عمیقی می گوید: برو

با تعجب نگاهش می کنم. ماسک دوباره صورتش را می‌پوشاند و این بار چشمانش به رفتن من التماس می کنند. حالش خوب نیست. این را خیلی راحت می‌توانم بفهمم. بی توجه به حضور اعضای خانواده اش، نم چشمانش را گرفته و بوسه ای روی پیشانی اش می نشانم. فشاری به دستش وارد کرده و با لبخند می گویم: باشه عزیزم، نگران نباش الان میرم.

امیر سام دست به شانه ی او گرفته و می گوید: تو به خودت فشار نیار داداشم. من الان آیلین خانمو می برم خونه تا استراحت کنن. شب باز با هم برمی گردیم.

و چشمانش را با آرامش بسته و باز می‌کند. قفسه سینه ی محمدسام از حجم بالای اکسیژن، بالا و پایین شده و رنگ چهره‌اش طبیعی می‌شود. خیلی دوست دارم بمانم و ببینم این خان دایی عزیز کیست که بهار خانم اینگونه اصرار به ملاقاتش دارد اما حال بد محمدسام مرا می‌ترساند. با خداحافظی سرسری به دنبال امیرسام راه می‌افتم. عجیب است که او حتی نیم نگاهی خرج پدر و مادرش نمی کند. راه رفتنش آنقدر تند است که به دنبالش می دوم تا به او برسم. آن قدر عجله دارد که قبل از اینکه درست بنشینم و در اتومبیلش را ببندم، حرکت می‌کند. با این کارش جیغ خفیفی کشیده و خودم را محکم نگه می دارم. در خود به خود بسته می‌شود. زیر لب عذرخواهی می‌کند و از سرعتش می‌کاهد. حالش را درک نمی کنم. مشغول بستن کمربند هستم که صدای بوق اتومبیلی

به گوشم می‌خورد. امیرسام هم بوقی زده و زیر لب لعنتی زمزمه می کند. کنجکاوم بدانم چه کسی اینگونه حالش را بد کرده است. تنها چیزی که می بینم اتومبیل مشکی شاسی بلندی است که از کنارمان عبور می‌کند. نگاه امیرسام را هم روی خودم حس می کنم. با تعجب نگاهش می کنم. گویی دیگر از آن همه عجله خبری نیست. کسی که مسبب به حال بدش است در همان اتومبیل نشسته و حالا خیالش راحت است که دیگر با او روبرو نخواهد شد. تا زمان رسیدن به خانه، هیچ حرفی بینمان رد و بدل نمی‌شود. تنها نگاه من گهگاه به طرفش کشیده شده و با کنجکاوی حرکاتش را زیر نظر می گیرم. آرام تر از قبل است. در دنیای دیگری است و تنها نگاهش به روبروس تکان هایی که به سرش می دهد، نشان از تلاشش برای فرار از فکر و خیال هایی است که دارد از درون مغزش را می خورد. جلوی در خانه می ایستد و کلید را به طرف من می‌گیرد. نیم نگاهی به من انداخته و می‌گوید: شما بفرمایید خونه یکم استراحت کنید. من برمی گردم بیمارستان. ساعت هشت آماده باشید خودم میام دنبالتون. دلم می خواست امشب پیش محمد سام بمونم ولی می دونم که محمد سام ایتو نمی خواد و بودن شما را ترجیح می ده. شما هم با وجود مامان و بابا خونه نباشید خیال من راحت تره.

با کمی تردید دست دراز کرده و کلید را از او می گیرم. مغزم پر از سوال است اما قیافه ی خسته و به هم ریخته ی او اجازه پرسیدن را به من نمی دهد. سر تکان داده و با برداشتن کیفم در را باز می کنم. قبل ازاین که پایم را پایین بگذارم صدایش به گوشم می رسد.

- آیلین خانم.

دوباره روی صندلی می نشینم و به طرفش می‌چرخم. درماندگی بارزترین صفتی است که در چهره اش یافت می شود. در را می بندم و منتظر ادامه ی صحبتش می مانم. دست چپش را روی فرمان قفل کرده و کامل به طرف من می چرخد. نمی دانم چه قرار است بشنوم اما خوب می دانم که در گفتن موضوعی به شدت تردید دارد. چشمانش را محکم می بندد و باز می‌کند. نفس عمیق می کشد و شروع به صحبت می کند.

-می دونم که متوجه شدید یه چیزایی اونجور که باید نیست. رفتارهای مامان و بابام با شما درست نیست و می دونم که شاید هیچ وقت درست نشه. مامانم یه کینه ی بزرگ از گذشته داره. یه کینه که سالهاست همراهشه و فکر نکنم تا آخر عمرش از شدتش کم بشه.

دهان باز می کنم تا حرفی بزنم اما ملتمسانه ادامه می‌دهد: می شه خواهش کنم تا وقتی محمدسام خوب بشه فقط و فقط فکرتون پیش اون باشه؟ محمد سام تنهاست. خیلی تنها. من همیشه کنارش بودم. می تونم قسم بخورم حالش هیچ وقت به خوبی همین مدت کوتاه که شما اومدین نبوده و نخواهد بود. محمد سام توی اون تصادف خیلی چیزا رو از دست داد. مهمتر از همه اعتماد به خانواده بود که هنوز که هنوزه برنگشته و روز به روز داره کم رنگ تر می شه.

نگاهش را یک دور در صورت چرخانده و خیره به چشمانم ادامه می‌دهد: به خدا اگه پای هر کس دیگه ای وسط بود حتی خودم حتی مامان و بابام، همون روز اول، همون لحظه که دیدمتون همه چیز رو بهتون می گفتم و پای عواقبش می ایستادم، تا آخرش، تا ته ته تهش اما الان پای محمد سام وسطه. می دونم اگه این بار نا امید بشه و کم بیاره دیگه هیچ راهی برای برگردوندنش نیست. می دونم این بار نابود می شه. دیدید که نفسش به مو بنده. کافیه یکم عصبی بشه تا به اکسیژن و آمپول و هزار تا راه دیگه برای نفس کشیدن احتیاج پیدا کنه. محمدسام نابود می شه اگه شما هم تنهاش بذارین.

آنقدر درد میان واژه واژه ی جملاتش نهفته است که لبخند من هم طعم تلخ درد می گیرد. با همان لبخند کمرنگ می گویم: من هیچی از حرفاتون متوجه نشدم آقا امرسام ولی یه بار دیگه هم به شما گفتم، گذشته ی محمدسام هیچ تاثیری روی رفتار من باهاش نمی تونه داشته باشه. دلیل این همه نگرانی تون رو نمی فهمم.

لبخند او هم به تلخی زهر است، زمانی که سر تکان داده و با نیشخند می گوید: شما از خیلی چیزا خبر ندارین آیلین خانم. می خوام بدونین من همیشه، همیشه، همیشه پشتتونم. درسته محمدسام برادرمه و من نمی خوام این وسط بهش لطمه بخوره ولی شما هم خیلی واسم مهمین. نمی خوام

کوچکترین آسیبی بهتون برسه، هرچند تا الان هم به خاطر سهل انگاری من و خانواده ام خیلی بیشتر از اونکه باید صدمه دیدین.

هر لحظه گیج تر از قبل می شوم و سوالات بیشتری در سرم شکل می‌گیرد اما حال او آنقدر بد است که نخواهم با سوال پرسیدن، بدترش کنم. این بار خم شده و از درون داشبورد یک پاکت بیرون می کشد. آن را به طرفم می گیرد و می گوید: این قدر این چند روز درگیر بودیم که به کل یادم رفت یه موضوعی رو بهتون بگم. پسر عمه تون چند بار با من تماس گرفت. می‌خواست با شما صحبت کنه ولی من هر بار به بهانه ای قانعش کردم که وقت صحبت کردن باهاشو ندارید. دیروز این پاکتو فرستاد دفترم. ظاهرا عمه تون وصیت کردن دارایی شون به شما و برادرتون برسه. یکی از طبقات همون برجی که در حال ساخت بود هم جز همون داراییه. آقای ملکی اصرار داشت شما رو ببینه و حضوری ازتون بابت این چند وقتی که کنار مادرش بودین تشکر کنه ولی نشد. باید برمی گشت سر کار و زندگیش. این امانتی رو هم من وظیفه ام بود به دست شما برسونم.

با کمی مکث دست جلو برده و پاکت را می گیرم. باورم نمی‌شود که عمه طاهره حتی در نبودش هم به فکر من بوده است. اشک در چشمانم حلقه می زند. در این مدت آنقدر گرفتار بودم که به جز فاتحه و گهگاه سوره ی قرانی که برای او می‌خواندم، دیگر یادش نمی کرده ام و او اینگونه بزرگ منشانه بی معرفتی های مرا ندید گرفته است. پا که از اتومبیل امیرسام بیرون می‌گذارم، شانه هایم سنگینی می‌کند. سرم پر از سوال های بی جواب است که هر لحظه بر تعدادشان افزوده می شود. سوالاتی که همین چند دقیقه پیش امیر سام با حرف هایش به من فهماند که حالا حالاها باید سوال باقی بماند و فکر مرا به خود مشغول کند. آهی می کشم و به طرف خانه می‌روم. زندگی ام را یک بار دیگر کف دستم گرفته و اداره ی آن را به آن بالایی می سپارم. خودش بهتر می داند چگونه مرا از شر اتفاقات خوب و بد اطرافم حفظ کند. نگاهی به پاکت دستم می اندازم و لبخند پر بغضی روی لبانم شکل می‌گیرد. عمه خوبی را در حقم تمام کرده است. حالا باید از وقت خالی ام استفاده کرده و با خواندن چند سوره قرآن، برایش خیرات بفرستم.

منتظر امیرسام نمی‌مانم و بلافاصله بعد از توقف اتومبیلش به طرف ساختمان بیمارستان قدم تند می کنم. امیرسام طبق قولش سر ساعت هشت برای آوردن من به بیمارستان به خانه آمد و چه خوب بود که پدر و مادرش را همراهش نیاورده بود. نمی‌دانستم کجا هستند و زحمت پرسیدن حالشان را هم به خودم ندادم. اهمیتی برایم نداشت. هر چه دورتر باشند برای من بهتر است. دلشوره‌ی بدی دارم. گویی قرار است اتفاقی بیفتد و یا اتفاقی در حال وقوع است. سرعت قدم هایم بیشتر می‌شود. با ورود به بخش چیزی در وجودم فرو می‌ریزد. صدای فریادهای دردمند مردی را می شنوم و متوجه جمعیتی می شوم که پشت در اتاق محمدسام، جمع شده ایم. پاهایم با سرعت بیشتری به جلو می‌روند. قلبم تندتر از همیشه می‌کوبد. جمعیت جلوی اتاق را کنار می‌زنم و خودم را داخل اتاق می‌اندازم. قلبم با دیدن صحنه رو به رویم لحظه‌ای از کار می‌ایستد. خشم تمام وجودم را می‌گیرد. با صدایی که از شدت بغض می‌لرزد، فریاد می‌زنم: دارین چیکار می‌کنین؟

نگاه پرستاران و محمد سام به طرف من برمی‌گردد. خیلی سریع خودم را به آنها رسانده و دستان دو پرستاری که سعی بر مهار دست های محمد سام و بستن آنها و تخت دارند را کنار می‌زنم و خودم را به محمد سام نزدیک می‌کنم. اشک حلقه زده در چشمانش باعث می‌شود چشمانم را با درد ببندم. رو به مسئول شیفت کرده و می غرم: این چه برخوردیه که شما دارید؟ مریض که اینجوری حالش بدتر می شه.

او هم شاکی است و در حالی که نفس نفس می‌زند، می‌گوید: مریض شما بخش رو گذاشته رو سرش. سرمش رو دوبار درآورده. از وقتی برادرشون رفتن اصلا نمی‌شه کنترلش کرد. به خاطر خودش مجبور شدیم دستاشو فیکس کنیم. دکترش خواب آور زیاد رو براش ممنوع کرده.

-چی شده آیلین خانوم؟

مشخص است که امیر سام هم متوجه غیرعادی بودن اوضاع شده که اینگونه هراسان به نظر می‌آید. نیازی به توضیح نیست. همه چیز آنقدر واضح است که بلافاصله پس از دیدن وضعیت محمد سام و دو پرستاری که طناب به دست کنار تختش ایستاده‌اند، اخم هایش در هم می‌رود. با چند

قدم بلند خودش را به ما رسانده و با صدایی که سعی می‌کند زیاد بلند نباشد، می گوید: می شه بدونم تو همین یه ساعت که من نبودم چی شده که با این وضع بالا سر برادرم جمع شدید؟

و به طناب ها اشاره می کند. مسئول شیفت دست به سینه زده و با اعتماد به نفس می‌گوید: من به این خانمم توضیح دادم. برادرتون نظم بخش رو به هم ریختن. ایشون تنها مریض ما نیستند. باید به خاطر بقیه‌ی بیماران آرامش بخش رو برقرار کنیم.

امیرسام بی صبرانه می‌غرد: من که گفتم هر مشکلی بود با من تماس بگیرید.

پرستار کمی از تب و تاب افتاده ودستانش را دو طرف باز کرده و می‌گوید: به من چیزی نگفتن.

امیرسام با اخم نگاهش می کند. نگاه سه پرستار روی هم می چرخد و بدون هیچ حرفی اتاق را ترک می کنند. امیر سام نیم نگاهی به محمد سام انداخته و با کلافگی دستی به موهایش می کشد. سر تکان داده و می‌گوید: من می‌رم ببینم واسه چی این نمایش مسخره رو راه انداختن؟

به طرف در می‌چرخد و من می پرسم:پس نمی شه ببریمش خونه؟

در جا می‌ایستد و به طرف من می‌چرخد. نگاهش بین من و محمد سام می‌چرخد. جرأت برگشتن به عقب و دیدن محمدسام را ندارم. می‌ترسم حال بدش اشکم را دربیاورد. امیرسام بالاخره سکوت را شکسته و پاسخ می‌دهد: نمی دونم، باید به پزشکش صحبت کنم. اگه مشکلی نباشه فردا با رضایت شخصی مرخصش می‌کنم.

صورتم را نمی بینم اما خوب می‌دانم چشمانم الان از شوق برق می‌زنند. امیر سام برق نگاهم را شکار کرده و با لبخند سر تکان می‌دهد و اتاق را ترک می‌کند. آن موقع است که دل به دریا زده و به طرف محمدسام برمی‌گردم. آرام تر از قبل است اما هنوز آشفتگی از سر و رویش می‌بارد. نگاه خیره‌ام را که می بیند، نگاه از من می‌دزدد. او را همیشه در اوج می‌خواهم و این حالش به اوج نمی‌ماند. بیشتر درمانده و ناامید است. دلم برای هر دوی مان می‌سوزد. هیچکدام ما نمی‌توانیم آنطور که می‌خواهیم درمان یکدیگر باشیم. نرده ی تخت را پایین داده و لبه‌ی آن می‌نشینم. دلم آرام

نمی‌گیرد. دستش را در دست گرفته و کمی آن را می‌فشرم. دلم آرام نمی‌گیرد. باید الان شاد باشم که حرکت دستانش با یک جلسه فیزیوتراپی به مراتب بهتر از قبل است اما دلم آرام نمی‌گیرد. چشمانش همچنان از نگاه من گریزانند و باز دلم آرام نمی‌گیرد. غرورش را دوست دارم اما احساس می‌کنم اگر غمش را بیرون نریزد، حالش بدتر خواهد شد. دست خودم نیست. شاید چند سال زندگی با شخصی مانند میلاد، روحیه ی مادر بودنم را زیادی تقویت کرده است. خودم را بالا می‌کشم و بی توجه به تلاش او برای دوری از خودم، سرش را در آغوش می‌گیرم. می‌بینم که تمام وجودش می‌لرزد. فشار دستانم را دور شانه‌هایش بیشتر می‌کنم. چه اشکالی دارد که این بار ورق برگردد و من حامی او باشم؟ می‌خواهم دلش را به وجودم گرم کنم. می‌خواهم بداند هستم تا آخر آخرش. چیزی نمی‌گذرد که در آغوشم آرام گرفته و دستان کم جانش دو طرف کمرم را دربرمی‌گیرد. لرزش شانه‌هایش باعث لرزیدن تمام وجودم می شود اما به آرامش او می‌ارزد. او با صدای بلند اشک می‌ریزد و من با زیر دندان کشیدن لبم، گریه‌ام را کنترل می‌کنم. خبری از امیر سام نیست. به جرئت می‌توانم بگویم این خلوت دو نفر را از روی عمد برای ما فراهم کرده است. او تنها شخصی است که قبول کرده که حال ما با هم خوب است. نمی‌دانم چقدر می‌گذرد که تقه‌ای به در خورده و باعث می‌شود از محمد سام فاصله بگیرم. از طوفان چشمان او هم دیگر خبری نیست. موج موج اشک هایش را به ساحل رسانده و آرامش در آنها هویداست. تند تند صورتش را پاک می‌کنم و با لبخند بوسه‌ای روی گونه‌اش می‌کارم. خوب است که او هم با تمام توان سعی دارد حالش را خوب جلوه دهد. خنده اش غم دارد اما از هیچی بهتر است..

در اتاق به آرامی باز شده و امیرسام وارد می‌شود. نگاه نگرانش همان لحظه‌ی اول چشمان محمد سام را شکار می‌کند. لبخندش دلم را قرص می‌کند که حال محمد سام را به خوبی درک کرده‌ام. قدم به داخل اتاق گذاشته و با همان لبخند می‌گوید: الان تلفنی با دکتر محمد سام صحبت کردم. می گه به خاطر فیزیوتراپیش بهتره بیمارستان بمونه ولی اگه خودمون بتونیم تجهیزات رو تو خونه داشته باشیم اجازه می‌ده ببریمش خونه.

شادی‌ام پنهان کردنی نیست. با شوق می پرسم: یعنی فردا مرخص می‌شه؟

لبخند او هم وسعت پیدا می‌کند و سر تکان می‌دهد. دست چپ محمد سام را در دست گرفته و خیره به چشمانش می‌گوید: آره، قرار شد فردا بعد از جلسه ی فیزیوتراپیش بریم خونه. با فیزیوتراپش هماهنگ می‌کنم هر وسیله‌ای که لازمه بیاره همونجا. اینطوری برای همه مون بهتره.

من کاری به همه ندارم. همین که بدانم حال محمد سام خوب است، برایم کافی‌ست. امیرسام بوسه ای پشت دست محمد سام کاشته و رو به او با نگرانی می پرسد: خوبی داداشم؟

محمد سام فشاری به دستم می آورد و سرش را برای او تکان می دهد. کاش می شد همیشه من باشم و این دو برادر مهربان. بازگشت به خانه یعنی بازگشت به روزهایی که باید مدام با بهار خانوم رو به رو شوم. فکر می‌کنم برخوردهای آینده‌مان سخت‌تر هم خواهد بود. امیر سام حالم را درک کرده و می‌گوید: دلم می خواست برای شما و محمدسام یه خونه ی جدا بگیرم تا راحت تر باشید اما فعلا امکانش نیست چون مامانم خیلی حساس می شه. فقط می تونم تمام امکانات رو براتون همون طبقه ی دوم مهیا کنم که دیگه لازم نباشه زیاد با مامان و بابام برخورد داشته باشین.

لرزش دست محمد سام را زیر دستم حس می‌کنم و نگاه متعجم را به او می‌دوزم. دلیل این همه اضطراب با شنیدن نام پدر و مادرش را نمی‌دانم اما احساس می‌کنم به همان قولی که امیر سام دو بار با سماجت از من گرفته، مربوط می‌شود. امیر سام خیلی زود ما را تنها گذاشته و باز من می‌مانم و محمد سام. حالش به خوبی شب های قبل نیست. اضطراب در نگاهش موج می‌زند. تنها راهی که برای آرام کردنش به نظرم می‌رسد این است که به او هم ماندنم را اطمینان دهم. برای اینکه زودتر بخوابد، چراغ ها را کم کرده و کنارش روی تخت می‌نشینم. برای پنهان کردن حال درونش لبخندی زده و با تکان دادن سر می پرسد: چیه؟

نمی‌خندم. دلم می‌خواهد بداند جدی تر از هر زمانی قرار است با او سخن بگویم. لبخند او هم با دیدن نگاه جدی من از بین می رود. چشمانش روی اجزای چهره ام چرخ می‌خورد. به جلو خم شده و خیره به چشمانش می گویم: نمی دونم واسه چی اینقدر اضطراب داری؟ نمی دونم تو گذشته چی

هست که شما اینقدر می‌ترسید من بفهمم؟ نمی دونم قراره در آینده چی پیش بیاد؟ فقط همینو می دونم که رفیق نیمه راه نیستم.

دستش را در دست گرفته و ادامه می دهم: بهت قول می‌دم محمدسام تا آخر آخرش، تا جایی که بتونی راحت رو پاهات راه بری و دیگه نیازی به هیچ کس نداشته باشی، پا به پات بیام. از آینده می‌ترسم ولی قول می‌دم نذارم ترس تو چشمات تعبیر بشه به جداییمون. حداقل تا وقتی که مطمئن باشم خودت دیگه بودنمو نمی‌خوای.یک هفته است به خانه برگشته‌ایم. امیرسام تمام وسایل لازم برای ادامه‌ی درمان محمد سام را تهیه کرده است. از روز ترخیص، بهار خانم را دوبار بیشتر ندیده‌ام. نه تنها من، بلکه او هم علاقه‌ای به این دیدار ندارد. دلم می‌خواهد فکر کنم همه چیز خوب است اما اینطور نیست. یک جای کار نه همه جای کار می‌لنگد. حال جسمی محمدسام روز به روز در حال بهبود است اما امان از روحش. انگار از درون خوره‌ای به جانش افتاده و در حال خوردن روح مهربانش است. ساکت و گوشه‌گیر شده است و حتی بامن هم کم صحبت می‌کند. دیوار بلندی دور خودش درست کرده است. بارها و بارها تلاش کردم که به او نزدیک شوم اما تا وقتی خودش نخواهد، بی‌فایده است. احساس می‌کنم تبدیل به انسانی بی‌مصرف شده‌ام. تنها کارم غذا درست کردن و دادن به موقع داروهای محمد سام است. حتی در زمان فیزیوتراپی هم اجازه نمی‌دهد کنارش بمانم و این حالم را بد می کند. امیرسام روزی چند بار به ما سر می زند و حالمان را می‌پرسد. در این روزها که بیشتر از همیشه جای خالی خانواده‌ام را حس می‌کنم، حضور او نعمت بزرگی است. با باز شدن در اتاق، از آشپزخانه خارج شده و خودم را به فیزیوتراپ محمد سام می‌رسانم. در را بسته و با همان لبخند همیشگی‌اش می‌گوید: خیلی خوبه که یکی تو شرایط محمد سام، یه همراه مثل شما داشته باشه. این جور بیمارا بیشتر از تجهیزات برای درمان سریعتر به روحیه نیاز دارن.

لبخند تلخی می‌زنم و می‌گویم: محمد سام حتی اجازه نمی ده موقع فیزیوتراپی کنارش باشم. هیچ کار مفیدی براش از دستم برنمیاد.

کمی از در فاصله گرفته و من هم همراهش می‌شوم. چند قدم جلوتر به طرفم برمی‌گردد و می‌گوید: من خیلی وقته برای فیزیوتراپی های محمد سام میام اینجا. تا قبل عمل خیلی کم جلسات فیزیوتراپی براش موثر بودند ولی الان هر روز بهتر از قبله. حرکت دستش اونقدر خوبه که فکر می کنم بهتره تو غذا خوردن دیگه کمکش نکنید. خودش هم یه جور فیزیوتراپیه. اینکه اجازه نمی‌ده شما همراهش باشید، فکر می‌کنم علتش اینه که نمی‌خواد شما اذیت شدنش رو ببینید. تو کار ما دلسوزی معنی نداره. اگه بخوایم طبق میل بیمار رفتار کنیم ممکنه درمانش سال‌ها طول بکشه و هم مریض و هم خانواده‌اش سرد می شن. کار محمد سام خیلی سخت تره. من می دونم که هر جلسه درد زیادی رو تحمل می کنه ولی بازم حاضر نیست تسلیم بشه. فکر می‌کنم دلیلش حضور شما تو زندگیشه چون تا حالا اینجوری پیگیر و مصمم ندیده بودمش.

او سعی می‌کند با حرف‌هایش آرامم کند اما تا وقتی که محمد سام نخواهد، حال من خوب نخواهد شد. با رفتنش به طرف آشپزخانه رفته و لیوان معجون غلیظی را که برای محمد سام آماده کرده‌ام بر می دارم. می‌دانم که بعد از هر جلسه فیزیوتراپی خسته می‌شود و نیاز به یک خوراکی مقوی برای تجدید قوا دارد. پشت در اتاق لحظه‌ای می‌ایستم و نفس عمیقی می‌کشم. دلخوری‌ام را پشت لبخندم پنهان می‌کنم و وارد اتاق می‌شوم. به پهلوی راست خوابیده و گویی منتظر ورود من است. با دیدنم لبخند کمرنگی می‌زند و با نگاهش قدم هایم را دنبال می‌کند. لیوان معجون را بالا آورده و با خنده می گویم: بمب انرژی برای آقای خسته خودم.

لبخندش وسعت می‌یابد و زیر لب می‌گوید: از دست تو.

چشمکی تحویلش داده و محتویات لیوان را با قاشق دست بلندی هم می زنم. نی قطوری را که آورده‌ام داخل آن قرار داده و آن را جلوی دهان محمدسام می‌گیرم. با مکث کوتاهی لب هایش از هم فاصله می گیرند و من نی را بین آن‌ها می‌گذارم. آنقدر خسته و گرسنه است که تمام محتویات لیوان را در چند لحظه تمام می‌کند. ممنون آرامی گفته و لبخند مهربانی می‌زند. لیوان را روی میز می‌گذارم و می‌گویم: این جوری راحتی؟ اذیت نمی شی؟ می‌خوای به پشت بخوابونمت؟

سر بالا انداخته و می‌گوید: خوبه، فقط بی زحمت بالای تختو پایین بده پایین. خیلی خسته‌ام. می خوام بخوابم.

دلم از حرفش می‌گیرد. احساس می کنم خستگی را بهانه کرده است برای فرار از با من بودن اما در جوابش لبخند کمرنگی زده و سر تکان می‌دهم. تخت را آنطور که می‌خواهد، تنظیم می‌کنم و پتو را تا زیر گلویش بالا می‌کشم. نرده‌ی تخت را بالا می دهم و لیوان را برمی‌دارم. هیچ حرفی برای زدن ندارم. نگاه آخر را به صورتش انداخته و لبخند تلخی می‌زنم. قبل از اینکه قدمی از تختش فاصله بگیرم، خیره به چشمانم لب می‌زند: ناراحت شدی؟

بی آنکه بخواهم تلخ می شوم. سر بالا انداخته و می‌گویم: نه، چرا باید ناراحت باشم؟ از اول قرارمون همین کارا بود دیگه.

و بدون توجه به چشمان گرد و ناراحت او، از اتاق خارج می شوم. خسته شده‌ام از اینکه مدام همه را درک کنم و هیچ کس حال مرا نفهمد. خوب است که در آشپزخانه آنقدر کار دارم که بتوانم ساعتی خودم را مشغول کرده و به اتاق برنگردم. دیدن محمد سام و دور ماندن از او، خود خود شکنجه است. چند کیلو سبزی آشی را که خریده‌ام روی میز گذاشته و مشغول پاک کردن‌شان می‌شوم. نمی‌دانم چرا در این اوضاع هوس آش درست کردن، کرده‌ام. آنقدر زیاد که بتوانم برای چند همسایه هم کمی از آش را ببرم. وقت سر زدن به بهشت زهرا را ندارم. بدون اینکه من از امیر سام بخواهم برای هفتمین روز میلاد هزینه‌ای بکند، خودش چند روز پیش از کمک به محک گفت و دلم را شاد کرد. حالا می‌خواهم با این آش پختن، چند تیر را یکباره بزنم. اول به نیت شادی روح میلاد و عمه طاهره و بعد برای سلامتی محمد سام این کار را می‌کنم. نمی‌دانم چقدر طول می‌کشد که با شنیدن صدای پایی که به سرعت از پله ها بالا می آید، سرم را بالا گرفته و با تعجب به انتهای راه رو نگاه می کنم. طول نمی‌کشد که قامت امیرسام بالای پله ها نمایان می‌شود و با همان قدم های بلند به طرف اتاق ما می‌رود. آن قدر عجله دارد که حتی مرا نمی‌بیند. تقه ای به در زد و خیلی زود در را باز می‌کند. داخل اتاق نمی‌شود. تنها کمی به داخل خم شده و بعد در اتاق را

می‌بندد. دو دستش را به کمرش زده و با کلافگی سرش را به طرف آشپزخانه می‌چرخاند. با دیدن من که پشت میز آشپزخانه ایستاده و حرکات او را زیر نظر دارم، نفس عمیق می کشد و لبخند نامطمئنی می زند. آنقدر می شناسمش که بدانم پشت لبخندش ترس بزرگی نهفته است. به طرف آشپزخانه می آید و من به احترامش از آشپزخانه خارج می شوم. سلام آرام می‌گویم و قبل از اینکه حرفی بزند، می‌پرسم: چیزی شده؟

آه می‌کشد و نگاه بالا می‌دهد. نگاهش از چشمانم گریزان است. با همان لبخند نصفه و نیمه می‌گوید: نه چیزی که نشده، محمد سام کی خوابید؟

فهمیدن اینکه سعی دارد واقعیتی را پشت حرف‌هایش پنهان کند، نیاز به هوش بالایی ندارد. شانه‌ای بالا انداخته و می‌گویم: من بعد از فیزیوتراپی اومدم بیرون از اتاق، تا الانم کارم طول کشیده. فکر کنم همون موقع خوابید.

از بالای سرم به آشپز خانه سرک کشیده و با تعجب می‌پرسد: سبزی خریدین؟

من هم به پشت سرم نگاه می کنم و پاسخ می‌دهم: آره، می‌خوام آش بپزم.

لبخندی می‌زند و نگاهش را در صورتم می‌چرخاند. نگاهش پر از حرف است. دستی به صورتش می‌کشد و می‌گوید: راستش اومدم یه موضوعی رو بهتون بگم.

ابروهایم بالا پریده و با لبخند می‌گویم: بفرمایید .

یک بار دیگر دستش را روی صورتش می‌کشد. آشفتگی تنها نامی است که می‌توانم روی این حالش بگذارم تعللی که در گفتن حرفش دارد آنقدر طول می کشد که در آسانسور باز شده و در برابر چشمان متعجب ما، بهار خانم شادتر و سرزنده تر از همیشه از آن خارج می‌شود. امیر سام لعنتی نسبتا بلندی می‌گوید و نگاهم به طرف چهره‌ی عصبی و درهمش کشیده می‌شود. می‌بینم که حالش خوب نیست. با نفس های عمیقی سعی دارد عصبانیتش را مهار کند. بهار خانم به طرف ما قدم تند می کند و از فاصله چند قدمی با هیجان شروع به حرف زدن می‌کند.

-اوا، امیر سام مثلا اومدی آیلینو خبر کنی بعد من باید بیام دنبال خودت؟

و بعد به طرف من می‌چرخد و می‌گوید: آیلین مادر، برو یه دستی به سر و صورتت بکش و بیا پایین. محمدسام رو هم بیار، مهمون داریم.

امیرسام سری به تأسف تکان داده و با درماندگی می‌گوید: مامان تو رو خدا تمومش کن. باور کن الان وقتش نیست.

بهار خانم دست به سینه زده و با غیظ می‌گوید: می‌شه بدونم کی وقتشه؟ تا کی باید مراعات حال اون برادرتو بکنم؟ آخرش که همه چی معلوم می شه هر چه زودتر، بهتر.

و دست مرا می‌گیرد و مرا به دنبال خود می‌کشاند. در اتاق را باز کرده و مرا به داخل هل می‌دهد. با دست به کمد اشاره می‌کند و می‌گوید: زودتر آماده شو مادر و بعد بیا پایین.

نگاهش که به امیرسام می‌افتد، برق چشمانش پررنگ‌تر می‌شود. لبخند عمیقی می‌زند و می‌گوید: خوبه که محمد سام هم خوابه و می تونی با خیال راحت بیای تو جمع ما.

از حرف‌هایش هیچ نمی فهمم اما خودم هم کنجکاوم بدانم موضوعی که از من پنهان می کنند چیست؟ صدای امیر سام و بهار خانم را می‌شنوم که لحظه به لحظه دورتر می‌شود. نگاهی به سر تا پایم می‌اندازم و برای تعویض لباس به سمت کمد می‌روم. نمی‌دانم قرار است با چه کسانی رو به رو شوم، به همین دلیل سعی می‌کنم در انتخاب لباس وسواس به خرج بدهم. با نگاهی به لباس هایم مانتو و روسری که امیر سام زحمت خریدش را کشیده، به نظرم مناسب می آید. تعویض لباسم زیاد طول نمی کشد. جلوی دراور ایستاده و رژ صورتی کمرنگم را برمی‌دارم. تمام آرایشم همین رژ و خط چشم مشکی ای است که درون چشمانم می‌کشم. حالا دیگر برای فهمیدن واقعیت آماده‌ام. واقعیتی که از دانستنش می‌ترسم. مطمئنم اتفاق خوبی در انتظارم نیست. این همه اضطراب محمد سام و امیر سام نمی‌تواند بی دلیل باشد نمی‌تواند...

زمانی که بالای راه پله می ایستم، متوجه لرزش شدید دست هایم می شوم. استرس شدیدی تمام جانم را گرفته است. نیم نگاهی به در آسانسور انداخته و دوباره به طرف پله‌ها برمی‌گردم. برای تسلط به خودم بهتر است مسیر طولانی تر را انتخاب کنم. دستم را محکم دور نرده‌ی چوبی راه پله حلقه کرده و به پاهایم فرمان حرکت می‌دهم. صدای ضربان قلبم در گوش‌هایم می پیچد. چشمانم سیاهی می رود ولی باید تا ته ته این راه را بروم. نیمه های راه که می‌رسد صدای صحبت چند نفر به گوشم می‌رسد. صداهایی که بیش از حد آشناست. عرق پیشانی‌ام راه می‌گیرد. می‌ترسم همین جا قلبم از کار بیفتد و آرزوی فهمیدن واقعیت را به گور ببرم. پایین پله ها تقریبا هویت صاحبان صدا برایم آشکار شده است. هنوز هیچ کس را نمی‌بینم اما صدای‌شان آنقدر آشناست که نیازی به دیدنشان نباشد. راهم را به طرف پذیرایی کج می‌کنم. همه نشسته‌اند. امیر سام اولین کسی است که متوجه حضورم شده و با نگاهی نگران حرکاتم را دنبال می‌کند. به چشمان بهار خانم نگاه نمی‌کنم اما سنگینی نگاهش را حس می‌کنم. چند قدم مانده که به آنها برسم که بهار خانم از جا برخاسته و به رو به جمع می گوید: اینم عروس خوشگلم که ازش براتون گفتم.

و بعد دستش را به طرف من دراز کرده و ادامه می‌دهد: بیا آیلین جان، بیا مادر پیش خودم بشین.

ادب حکم می‌کند که به همه سلام کنم اما خدا می‌داند که نمی‌توانم. زیر بار این همه نگاه اگر پس نیفتم، زیاد است. نگاهم روی چهره‌های مبهوتی که روبرویم ایستاده‌اند، می‌چرخد. همه زیر لب نام مرا زمزمه می‌کنند. نگاهم روی دستی که دور بازوی او حلقه شده و خودش را از آن آویزان کرده است، می‌ماند. دلم فرار می‌خواهد. درست مانند دفعه‌ی قبل که تمام گذشته را پشت سرم جا گذاشتم و به امید آینده‌ای بهتر برای میلاد، آنها را ترک کردم. پاهایم به زمین چسبیده‌اند. امیرسام را می‌بینم که هراسان به طرفم می‌آید. نمی‌دانم حالم چگونه است که برای اولین بار دستش را به سمت بازویم می‌گیرد. حالم خوب نیست. دلم می‌خواهد زمین دهان باز کرده و مرا با هم با خود ببرد. اینکه در خود جمع شده و رویم را از امیر سام برمی‌گردانم، یک عکس العمل کاملا غیر ارادی است. از او بیشتر از همه می‌ترسم. باورم نمی‌شود که او هم به من دروغ گفته باشد. هوا برای نفس کشیدن نیست. پلک زدن هم سخت شده است. می ترسم پلک بزنم و اشکهایم روی گونه‌ام

بریزند و حال بد درونم را آشکار سازند. اولین نفری که به خودش می آید و به طرف من قدم برمی‌دارد، عمه شیرین است. دستانش را دور شانه هایم حلقه کرده و مرا به خود می فشارد. چهره اش با چند سال قبل هیچ تفاوتی ندارد، شاید کمی جوان‌تر و سرحال تر شده است. البته حق هم دارد، عروسی مانند کژال داشتن مرده را هم زنده می‌کند. قد بلند و اندام موزونش، زیبایش را دو چندان کرده است. کمی مرا از خود دور کرده و صورتم را با دو دست قاب می‌گیرد. تند تند به صورتم بوسه می‌زند و قربان صدقه‌ام می‌رود. هیچ حسی به او ندارم. آنقدر از من دور است که دلم می خواهد سرش فریاد بزنم و بگویم: رهایم کند اما خاطره‌ی کمرنگی از مادرانه هایی که سال ها قبل خرجم کرده است، اجازه‌ی این کار را به من نمی‌دهد.

روناک دومین نفر است که خودش را به آغوشم انداخته و سخت اشک می‌ریزد. مرا به خود می‌فشارد و نگاه من روی دست سامیار است که سعی دارد بازویش را از دست کژال درآورده و به سمت من بیاید. پوزخندی به این حرکتش می‌زنم. او خبر ندارد که برای من همان روزی که شرط ازدواج مان را جدایی از میلاد گذاشت، مرده است. حالا دیگر هیچ اثری از آن عشق و علاقه ی آتشین در وجودم نیست. زندگی مرا خوب گداخته و از نو ساخته است. دیگر به هیچ کدامشان نگاه نمی‌کنم. اصلا برایم مهم نیست که قرار است چه عکس العملی از سمت آنها ببینم. چشمانم فقط امیر سامی را می‌بیند که روی مبل نشسته و سر به زیر انداخته است. با او دنیا دنیا حرف دارم. با اویی که مطمئناً بیش از همه می‌داند اینجا چه خبر است و چه اتفاقاتی پشت پرده‌ی زندگی من در حال وقوع است؟ با صدای سامیار درست در یک قدمی‌ام نگاه مبهوتم را به او می‌دوزم.

-آیلین خودتی واقعا؟

جوابش تنها قطره اشکی است که از گوشه‌ی چشمم فرو می‌ریزد و نیم نگاهی به کژال که چند قدم عقب تر ایستاده است و چشمان خشمگینش را به ما دوخته است. سامیار حرف نگاهم را زود می‌خواند که با لبخند کمرنگی به عقب برگشته و دوباره رو به من می‌گوید: کژال رو شناختی؟ دختر عمومه.

صدای نیشخند کژال بلند تر از آن است که پشت حرف های بی سروته او گم شود. سامیار زمانی مرا بهتر از هر کسی می‌شناخت. آنقدر خوب که از نگاهم تا ته ته دلم را می‌خواند و حرف های نهفته در چشمانم را تفسیر می‌کرد. زیاد عجیب نیست که بفهمد حرف‌هایش الان برایم هیچ ارزشی ندارد. او هم سکوت کرده و قدمی به عقب برمی‌دارد. حالا نوبت بهار خانوم است که خودی نشان دهد. با لبخند مرموزی دست به بازوی عمه می‌گیرد و می‌پرسد: شیرین عروس خوشگلمو دیدی؟

عمه چشمان اشک بارش را به او می‌دوزد و با صدای لرزان می‌گوید: تو خبر داشتی که ما داریم دنبال آیلین می گردیم و هیچی نگفتی؟

بهار خانم قیافه‌ی متعجبی به خود گرفته و پاسخ می دهد: واقعا؟ ولی من فکر می‌کردم خودت از خونه بیرونش کردی.

صدای امیر سام بلند می‌شود که مادرش را اخطار گونه صدا زده و می‌خواهد جلوی حرف زدنش را بگیرد. برای لحظه‌ای به چشمانم خیره می‌شود و نگرانی چشمانش را با تمام وجود حس می‌کنم. بهار خانم با همان نیشخند ترسناکش از ازدواج من با پسرش می‌گوید و شدت اشک های عمه بیشتر می‌شود. سامیار وا رفته و گیج نگاهم می‌کند. متوجه برق چشمان کژال می‌شوم که از شکستنم لحظه به لحظه شاد تر می‌شود. صدای درِ ورودی بلند شده و سکوت در جمع حکمفرما می‌شود. لحظه ای بعد نگاهم به قامت مردی می‌افتد که می‌توانم بگویم در این جمع مردتر از او ندیده‌ام اما حیف که خیلی زود مرا از یاد برد. عمو سیروان به جمع سلام کرده و پشت سرش آقای راستین وارد می شود. وضعیت که در جمع مان حاکم است، باعث می‌شود نگاه متعجب عمو سیروان در جمع بچرخد و نهایتا روی من متوقف شود. او هم مثل بقیه ی اعضای خانواده اش نامم را زیر لب صدا می‌زند و با چشمانی که لبالب پرند نگاهم می کند.

دلم برای آغوش گرمش تنگ شده است. آغوشی که چند سال بوی پدرم را از آن استشمام کرده‌ام. نسبت خونی با هم نداریم اما چون دوست صمیمی پدر بود عمو صدایش می زدم. بعد از آن آواره شدنمان او بود که زیر پر و بالمان را گرفت و به حرمت دوستی چندین و چند ساله اش با پدر و

همینطور احترام عمه شیرین که سال‌ها همراه زندگی اش بود به ما جا و مکان داد. صدای هق هق عمه و روناک در صدای شاد بهار خانم گم می‌شود.

-سلام خان داداش، بیا تو. چرا دم در واستادی؟ بیا عروسمو ببین.

چشمانش از آنکه هست گشاد تر می‌شود و با تعجب می‌پرسد: عروست؟

و نگاه مبهوتش را به امیرسام می‌دوزد. نگاه در جمع چرخانده و در آخر رو بر امیرسام می‌گوید: کی زن گرفتی که ما نفهمیدیم؟

چانه‌ی امیرسام به قفسه ی سینه‌اش می چسبد و من صدای ناباور روناک را می‌شنوم که دو دستش را جلوی دهانش گرفته و نام امیر سام را زمزمه می‌کند. نگاهش بین من و امیرسام می‌چرخد و گریه اش شدت می‌گیرد. دلم می خواهد نیش خندی به تصورش بزنم. امیرسام هیچ وقت نگاهی به جز نگاهی برادرانه به من نداشته است. همهمه در جمع بالا می‌گیرد و پاهای من لحظه به لحظه سست تر می‌شود. نگاهم لحظه‌ای روی ساعت می‌چرخد. بیش از نیم ساعت است که درگیر نمایشی هستم که بهار خانوم راه انداخته است و از محمد سام غافل شده‌ام. دلم می‌خواهد زمان به عقب برگردد و من در دنیای بی خبری خودم بمانم. پشت این همه اتفاق عجیب و غریب مطمئناً گذشته ی عجیب‌تری وجود دارد. این موضوعی است که باعث آشفتگی محمد سام و امیر سام شده است. صدای بلندی که از طبقه ی بالا می آید، باعث سکوت جمع می شود. صدا دوباره تکرار می‌شود. این بار کمی آرام تر از قبل .امیرسام خیلی سریع به خود آمده و پله ها را با دو بالا می‌رود. گویی جان یکباره به پاهایم برمی‌گردد. من به محمد سام تعهد دارم. عمه و روناک را کنار زده و پشت سر امیر سام مسیر پله‌ها را در پیش می‌گیرم. وسط راه چند بار با زانو روی پله ها فرود می‌آیم ولی بی توجه به درد زانوانم دوباره دست به نرده گرفته و مسیر را ادامه می‌دهم. در دل خدا را صدا می‌زنم و از او می‌خواهم جان عزیزم را حفظ کند. بالای پله ها دست به قفسه سینه ام گرفته و نفسی تازه می‌کنم و به طرف اتاق راه می‌افتم. در اتاق باز است و صدای امیر سام در میان هق هق مردانه و ناله های بلند محمد سام گم شده است. جلوی در اتاق می ایستم و خیره به محمد سام و

امیرسام بدون اینکه حتی قطره ای اشک بریزم، هق می‌زنم. هنوز متوجه حضور من نشده اند. محمدسام با همان لحن شکسته‌اش کلمات را به هم ربط داده و منظورش را به امیرسام می‌رساند و امیرسام او را محکم در آغوش فشرده و سعی در آرام کردنش دارد. قدمی به آنها نزدیک می شوم. محمد سام روی زمین افتاده و پتویش از تخت آویزان و یک طرفش دور پاهایش پیچیده است. بالای سرشان که می‌ایستم، متوجه خون غلیظی که از پیشانی محمدسام راه گرفته است، می‌شوم. محمد سام با دیدن من در سکوت نگاهم می کند. قطرات درشت اشک از گوشه ی چشمانش راه می‌گیرد و هر چه التماس دارد به نگاهم می‌ریزد.

حالم خوب نیست. دلم خلوت می‌خواهد. دلم از دست این دو برادر، سخت گرفته است اما نمی‌توانم وظیفه‌ام را فراموش کنم. بسته‌ی دستمال کاغذی را در دست گرفته و بی توجه به دو چشمی که حرکات مرا زیر ذره‌بین گرفته اند، با کمال خونسردی چند دستمال در مشتم مچاله می‌کنم و مشغول پاک کردن خون پیشانی محمد سام می‌شوم. محل زخم پیشانی محمد سام را خوب پاک کرده و بررسی‌اش می کنم. خوشبختانه زخم زیاد بزرگ و عمیقی نیست و نیاز به بخیه ندارد. رو به امیرسام با سر به دستم اشاره کرده و از او می‌خواهم دستمال ها را محکم نگه دارد. کاری که می‌خواهم را انجام می‌دهد و من برای آوردن وسایل پانسمان بلند می‌شوم. تمام وسایل مورد نیاز را در همین اتاق داریم و نیازی به بیرون رفتن نیست اما آنقدر گیجم که جای وسایل را به یاد نمی‌آوردم. چرخی دور خودم می زنم و متوجه جمعیتی که دم در ایستاده‌اند، می‌شوم. نگاه از آن ها گرفته و به طرف سرویس بهداشتی می‌روم. تازه به یاد می‌آوردم که همه‌ی وسایل مورد نیازم، در جعبه‌ی کمکهای اولیه چیده شده است. خیلی سریع با در دست داشتن یک گاز و چسب ضد حساسیت برمی‌گردم. در تمام مدتی که من درگیر پانسمان سر محمد سام هستم، چندین جفت چشم حرکاتم را دنبال می کنند. محمد سام هم خیره به چشمان بی حسم اشک می‌ریزد. دیگر اشک هایش مثل قبل دلم را نمی‌سوزاند. کاش راهی بود که از این خانه و آدم‌هایش فرار کنم. رو به امیرسام کرده و می‌گویم: می‌شه بذاریدش روی تخت؟

امیرسام سر تکان می‌دهد و سامیار با عجله خودش را به او می‌رساند. با کمک هم، محمد سام را دوباره روی تخت می‌گذارند. معلوم است تقلای زیادی کرده که با وجود بالا بودن نرده ی تخت، از روی آن پرت شده و با برخوردش به میز آن را هم انداخته و صدای بدی ایجاد کرده است. می ترسم آسیبی به او وارد شده باشد اما الان وقت رسیدگی بیشتر به او را ندارم. با جاگیر شدنش روی تخت آخ بلندی از دهانش خارج می شود. به پهلو می چرخانمش و نگاهی به پشتش می‌اندازم. کوفتگی نسبتاً بزرگی در پهلوی چپش دیده می‌شود. کشوی کنار تختش را می کشم و کمی پماد روی دستانم خالی می کنم. بهار خانم مهمانانش را به طبقه ی پایین دعوت می‌کند. هیچ حسی به حضورشان ندارم. نه ناراحتم و نه خوشحال. گویی هنوز نیاز به وقت دارم تا درک کنم چه بلایی به سرم آورده‌اند. دیگر نقاط بدن محمد سام را بررسی می‌کنم. خوشبختانه جای دیگری از بدنش ضربه نخورده است. پماد را به کشو برگردانده و سرنگ و آمپول مسکنی را که پزشکش برای مواقع اضطراری تجویز کرده است، بیرون می‌کشم. شاید کارم خودخواهانه باشد اما به نظرم الان بهترین زمان برای استفاده از این داروست. بیدار بودن محمدسام هیچ کمکی به من و یا خودش نمی‌کند. با این دارو حداقل چند ساعت وقت برای خودم و او می‌خرم. وقت برای این که بفهمم چه بلایی به سرم آمده است؟ بفهمم محمد سام و امیر سام کجای زندگی من هستند؟ پدر و مادرشان چقدر در اتفاقات این چند وقت مقصرند و وقت برای اینکه ببینم قرار است برای زندگی‌ام چه تصمیمی بگیرم؟

سرنگ را آماده کرده و گارو را بالای دست محمدسام می‌بندم. نامم را با التماس صدا می‌زند. نگاهی به چشمانش می‌اندازم. با درد لب می زند: نکن.

لبخندی بر لب نشانده و می‌گویم: بخوابی بهتره عزیزم. وضعیت اینجا زیاد مناسب حال تو نیست.

سرش را بالا گرفته و نام امیر سام را زمزمه می‌کند. رو به او می‌گوید: تو رو خدا.

امیر سام نگاهی به صورتم می‌اندازد و بدون هیچ حرفی اتاق را ترک می‌کند. او هم باور دارد که الان خواب برای محمد سام بهتر از هر چیز است. محمد سام هم ناامیدانه رفتنش را دنبال می‌کند و

دیگر با من مخالفتی نمی‌کند. دلم برای حال او به درد می‌آید. حالا دیگر اثری از آن مرد مغرور نیست. او تبدیل به پسر بچه‌ای چهار ساله شده است که نیاز به مامنی برای پناه بردن دارد. آمپول را تزریق کرده و گارو را باز می‌کنم. دستم اسیر دست لرزان محمدسام می‌شود. به چشمانش که نگاه می‌کنم اشک در آنها حلقه زده و ناله می‌زند: تو رو خدا نرو.

نمی‌دانم آن همه اطمینان را از کجا آورده‌ام که لبخندی می‌زنم و می‌گویم: من جایی نمی‌رم محمدسام. تو فقط استراحت کن و فکری هیچی نباش. باشه؟

طوفان چشمانش آرام شده و کم کم به دنیای بی‌خبری می‌رود. کاش من هم بتوانم چند ساعت از دنیا و اطرافم بی خبر باشم. پتو را رویش می‌کشم و بوسه‌ای مهمانش می‌کنم، شاید برای آخرین بار. نگاهم را در اتاق به گردش درآورده و تمام زوایای آن را در ذهن ثبت می‌کنم. عقلم می‌گوید الان باید به طرف کمد بروم و تمام وسایلم را جمع کنم و یک بار دیگر از این آدم ها فرار کنم اما امان از دلم. دلم از فهمیدن واقعیت می‌ترسد. از خراب شدن چهره‌ی تک تک افرادی که خارج از این اتاق هستند و به گونه‌ای گذشته‌ام به آنها مربوط است. حتی خراب شدن چهره‌ی محمد سام که حالا اینگونه آرام و معصومانه خوابیده است. حالم دیگر در این اتاق هم خوب نمی‌شود. گویی دیوارهایش قصد نزدیک شدن به هم و گرفتن راه نفسم را دارند. فعلاً قدرت تصمیم‌گیری درباره‌ی هیچکس و هیچ چیز را ندارم. از جا برمی‌خیزم و از اتاق خارج می‌شوم. امیر سام و سامیار روی مبل های داخل راهرو نشسته و به سختی به فکر فرو رفته‌اند. بدون توجه به آنها از کنارشان می‌گذرم و به آشپزخانه پناه می‌برم. امیرسام بلافاصله بعد از من وارد آشپزخانه می‌شود. پشت میز می‌نشینم و مشغول پاک کردن سبزی هایم می‌شوم. امیر سام به کانتر تکیه زده و می‌پرسد: حالتون خوبه؟

چشمانم را می‌بندم و نفس عمیقی می‌کشم. در جوابش تنها سر تکان می‌دهم. سر تکام دادنی که خودم هم معنی اش را نمی‌فهمم، چه برسد به او. دوباره می‌پرسد: نمی‌خواین چیزی بپرسین؟

سبزی های پاک شده ی دستم را درون سبد می‌ریزم و با دقت نگاهش می کنم. سؤال که زیاد است اما الان وقت پرسیدن‌شان نیست. ظرفیتم تکمیل تکمیل است. سر بالا گرفته و می‌گویم: الان فقط دو تا سؤال دارم.

تکیه اش را از کانتر برمی‌دارد و قدمی به طرفم نزدیک می شود. با اشتیاق سر تکان داده و می‌گوید: بفرمایید.

نگاهش می‌کنم و با کمی مکث می‌پرسم: اون کسی که تو تصادف همراه محمد سام بوده، آرمینه؟

چهره‌اش در هم می‌رود و سر پایین و بالا می‌کند. سؤال بعدی‌ام بارها سخت‌تر است و جوابش، وای از جوابش...

از آن سؤال هایی است که شاید تکلیف زندگی‌ام را زودتر از آنکه باید مشخص کند. از آن سؤال هایی که باعث می‌شود از همه چیز راحت تر دل بکنم. نگاهم را به چشمان مضطرب امیرسام دوخته و می‌پرسم: باباتون از همون اول منو شناخته بود، مگه نه؟

چیزی درون چشمان امیرسام فرو می‌ریزد. به گمانم همان یک ذره امیدی است که به ماندن من دارد. چشمانش را با درد می‌بندد و سیبک گلویش بالا و پایین می‌شود. چهره اش رنگ عوض کرده و رگ گردنش متورم می شود. نیاز به پاسخ دادن نیست. جوابم را به خوبی با تغییر حالت چهره‌اش می‌گیرم. سر پایین انداخته و به ادامه‌ی کارم مشغول می‌شوم. امیرسام صندلی روبرویی مرا می‌کشد و پشت میز می‌نشیند. سرعت دست هایم بیشتر از قبل می شود. یادم باشد بعد از تمام شدن این سبزی‌ها دوباره به میوه فروشی بروم و تمام سبزی‌های محله را بخرم. هرچند فکر می‌کنم برای از یاد بردن آن چه بر سرم آمده است، پاک کردن تمام سبزی های شهر هم کم باشد. امیرسام دست دراز کرده و دسته ی جعفری را که در دست گرفته‌ام و مثلا در حال پاک کردن‌شان هستم، را از دستم می‌کشد. دسته‌ی دیگری از زیر دستش برمی‌دارم و بی توجه به او به کارم ادامه می‌دهم. او هم قصد عقب‌نشینی ندارد. دوباره دست دراز می‌کند و کار قبل را تکرار می‌نماید. باز هم به کارم ادامه می‌دهم. او از من سمج‌تر است. این بار بعد از کشیدن سبزی‌ها از دستم فریاد

خفه‌ای کشیده و لحظه ای بعد هیچ اثری از سبزی روی میز باقی نمی‌ماند. سبزی ها را با یک حرکت از روی میز می‌ریزم و تمیز و کثیف‌شان با هم یکی می‌شود. با برخورد سبد استیل سبزی‌ها با سرامیک های کف آشپزخانه، صدای بدی ایجاد می‌شود. دلم می‌خواهد تمام ظرف و ظروف آشپزخانه را در هم بشکنم. دست هایم را مشت کرده و دیوانه وار روی میز ضربه می‌زنم. امیرسام سعی در آرام کردنم دارد اما دریغ از ذره‌ای آرامش. هرچه بیشتر می‌گذرد تلخی واقعیت بیشتر در کامم خود نشان می‌دهد. من بازیچه‌ی دست این خانواده شده‌ام. در ذهنم دختر بچه‌ی هشت ساله‌ای را می‌بینم که با برادر و پسرعمه و دختر عمه‌اش و همینطور پسرعمه های آن دو بازی می‌کند آن لحظه برایم پر رنگ می‌شود که رو به پسر قدبلند روبرویم کردم و نامشان را به سخره گرفتم. آخر برایم سخت بود که تشخیص دهم کدامشان امیرسام است و کدام‌شان محمدسام. چهره هایشان بیش از حد به هم شبیه بود. هرچند که یکی از آنها قدی بلندتر داشت و صورتی پر از جوش های غرور جوانی و دیگری چشمان مهربانی که عضو شاخص چهره‌اش بودند. آن روز آن دختر هشت ساله قانونی تصویب کرد که یکی از آنها محمد باشد و دیگری سام. آخر حیف اسم سام بود که مظلوم واقع شود و چقدر آن روز سامیار از این همه توجه من به آن دو برادر حرص خورد و آرمین و پسر عمه هایش مسخره‌اش کردند. این نزدیکترین تصویری است که از دوران کودکی‌ام با این دو برادر دارم. بعد از آن بنا به دلایلی که هیچ وقت نفهمیدم و کسی هم برایم از آنها سخن نگفت، هرگز با محمد سام همبازی نشده و در هیچ جمع خانوادگی اثری از آنها نبود.

گوشه‌ی آشپزخانه در خود جمع می‌شوم و خودم را در آغوش می‌گیرم. دلم برای مظلومیت خودم می‌سوزد. کاش مرهمی برای دردم پیدا شود. حس شخصی را دارم که به او خیانت شده است. البته حقیقت هم همین است. به سادگی و خوش‌باوری من خیانت کرده‌اند و حالا بعد از دوماه باید بفهمم که همه چیز طبق برنامه‌ی یک یا چند نفر پیش رفته و فقط من بی خبر بوده‌ام.

دست مردانه‌ای که بازویم را در برمی‌گیرد، همچون برق گرفته ها سر بالا گرفته و به صاحب آن دست چشم می‌دوزم. بازویم را محکم از زیر دست سامیار در می‌آورم و خودم را روی زمین عقب می‌کشم. در این لحظه از او نامحرم‌تر برای من وجود ندارد. سامیار هم دو دستش را به نشانه ی

تسلیم بالا می‌گیرد و همانجا وسط آشپزخانه روی زانوانش می‌نشیند. سرم را به کابینت پشت سرم تکیه زده و نگاهم را به نقطه‌ای نامعلوم می‌دوزم. هدف خاصی از نگاه کردن به آن نقطه ندارم. همین که سامیار و امیرسام در مسیر دیدم نباشند، برایم کافی است. کاش می‌شد گوش‌هایم را هم به گونه‌ای منحرف کنم تا صدای او را نشنوم اما زهی خیال باطل. صدایش همچون ناقوس مرگ کنار گوشم به صدا در می‌آید.

-با خودت چیکار کردی آیلین؟

نیشخند صداداری زده و سری برای او تکان می‌دهم. واقعا با خود چه کرده‌ام که حالا حال و روزم این است؟ سکوتم هم ساکتش نمی‌کند.

-منو ول کردی که بیای زن این پسر زمین‌گیر و معلول بشی؟

نگاه تیزم را به او می‌دوزم. او حق ندارد به محمد سام توهین کند. چشم ریز کرده و با خشم می غرم: تا جایی که یادمه تو بودی که خیلی راحت به خاطر حرف بقیه، قول و قرارامون رو فراموش کردی. در ضمن دفعه ی آخرت باشه که به شوهر من توهین می‌کنی.

کلمه شوهر را محکم ادا می‌کنم تا بداند چقدر جدی‌ام. لحظه‌ای مات نگاهم می‌کند و سپس با تکان دادن سرش می‌گوید: حق داری. این من بودم که عشق چندساله مون رو به یه بچه فروختم.

طعنه ی کلامش، تا ته قلبم را می‌سوزاند. بچه‌ای که از او سخن می‌گوید، حدود ده روز است که زیر خروارها خاک خوابیده است. انگشت اشاره‌ام را برای او تکان داده و با لحن محکمی می‌گویم: اون بچه که داری راجع بهش حرف می‌زنی، برادر من بود. تنها کسی که اون روزا از خانواده ی من مونده بود و اگه منم تنهاش می‌ذاشتم، هیچ کس رو نداشت.

نیشخندی زده و می‌گوید: حالا این جناب برادر کجا هست؟

و به نشانه ی تمسخر سرش را به اطراف می‌چرخاند و ادامه می‌دهد: نمی‌بینمش که بیاد مثل قبل واسه من قلدربازی دربیاره.

اشک به چشمانم نیشتر می‌زند. خیره به چشمان امیرسام که دست به سینه زده و پشت به دیوار ما را نگاه می‌کند، می‌گویم: بهش بگو برادرم کجاست؟ بگو از وقتی که از خونشون رفتم اونقدر پولدار شدم که برای برادر نه ساله‌ام یه خونه‌ی جدا خریدم. بگو میلادم ده روزه رفته خونه خودش. بگو...

هق هقم اجازه‌ی ادامه‌ی صحبت را به من نمی‌دهد. امیرسام فورا لیوان آبی از یخچال برایم می‌ریزد و رو به رویم زانو می‌زند. جرعه‌ای از آب را می‌نوشم و دوباره سرم را به عقب تکیه زده و چشم می‌بندم. صدای امیر سام و سامیار اجازه نمی‌دهد به آرامش برسم.

-این چی می‌گه امیرسام؟ میلاد کجاست؟

امیرسام لحظه‌ای سکوت می‌کند و بالاخره می‌گوید: میلاد نه روزی می شه که فوت شده.

-چی؟

صدای سامیار بلند و ناباور است. حق هم دارد. برادر من نه سال بیشتر نداشت. اعضای این خانواده هیچ خبری از بیماری‌اش نداشتند. لای چشمانم را باز می‌کنم و سامیاری را می‌بینم که با فاصله‌ی کم و دهان باز نگاهش را بین من و امیرسام می‌چرخاند. گویی به دنبال اثری از شوخی در سخنان ماست. وقتی مطمئن می‌شود همه چیز جدی تر از آن است که فکرش را می‌کرد. دو دستش را روی سرش گذاشته و "وای" بلندی می‌گوید. می‌شنوم که امیر سام از بیماری میلاد برایش می‌گوید اما حوصله ی گوش دادن به حرف های‌شان و دیدن عکس العمل سامیار را ندارم. دستانم را دور پاهایم حلقه کرده و سرم را روی آن‌ها می‌گذارم. کاش تنهایم بگذارند. کاش بروند و حتی صدایشان به گوشم نرسد اما انگار تازه اول واویلاست.

-پس چرا به ما چیزی نگفتی؟

صدای بلند و عصبی سامیار باعث می‌شود سرم را بلند کرده و به چشمانش نگاه کنم. چشمانش همان چشمانی است که در صورت محمد سام هم وجود دارد، با این تفاوت که مانند چشمان

محمدسام با برق عشقی که دارد، همیشه خوش رنگ و درخشان نیست. بی آنکه بخواهم لحظه‌ای خیره‌ی چشمانش می‌مانم و باز هم بدون پاسخی به سؤالش، سرم را روی پاهایم می‌گذارم. سامیار از جا برمی‌خیزد و رو به من می‌گوید: پاشو وسایلتو جمع کن، دیگه یه دقیقه هم حق نداری اینجا بمونی.

امیرسام نامش را بلند بر زبان می‌آورد. و او دست راستش را به نشانه‌ی سکوت بالا گرفته و می‌گوید: امیرسام با تو هم هنوز کلی کار دارم. بذار تکلیف آیلین معلوم بشه بعد برمی‌گردم با هم حسابامون رو تسویه می کنیم.

امیر سام دو دستش را به نشانه ی تسلیم بالا می‌گیرد و با لبخندی می‌گوید: گردن من از مو هم باریک‌تره. هر وقت و هرجا خواستی میام ولی الان بیشتر از این، این بنده خدا رو تحت فشار نذار. حالش به اندازه کافی بد هست.

صدای سامیار بلندتر از قبل می‌شود.

- خوب آخه مرد ناحسابی، اینم تقصیر خودته. مگه من گفتم بیاد اینجا و زن برادر علیل و زمین گیر تو بشه.

امیرسام هم گویی دیگر پیمانه‌ی صبرش پر شده است که صدایش کمی بالا می‌رود.

-درست صحبت کن سامیار. این فقط یه قرارداد بین ما و آیلین خانمه. برای اینکه راحت تر باشن، محرم شدن. فقط همین.

نگاه ناباورم روی صورت جدی او می نشیند و کلمه‌ی "قرارداد" در سرم زنگ می‌زند. حق با اوست. من طی یک قرارداد عاشق مردی شده‌ام که فقط به مدت یک سال باید از او پرستاری کنم؛ همین و بس. امیرسام سنگینی نگاهم را حس کرده و نیم نگاهی به من می‌اندازد. پوفی کشیده و هر دو دستش را لای موهایش می‌برد و ملتمسانه لب می‌زند: ببخشید.

جواب من تنها یک نگاه پر از سؤال است. من دقیقا چه چیزی را باید ببخشم؟ او واقعیت را گفته است. من زیادی بی جنبه‌ام که فکر می‌کردم رابطه ی ما چیزی فراتر از یک قرار داد است. سری بالا می‌اندازم و خودم هم نمی‌دانم چه معنی می‌دهد. دست به کابینت ها گرفته و به سختی بلند می‌شوم. طبق قرارداد من الان باید برای محمدسام غذا درست کنم. نام قرارداد که می‌آید به یاد سفته‌هایی می‌افتم که به گرو از من گرفته شده‌اند و طبق قرارداد در صورت کم کاری من، به راحتی می‌شود آنها را به اجرا گذاشت.

سبزی ها را آرام آرام جمع می‌کنم و دوباره روی میز می‌گذارم. نگاهم به مانتو خوش رنگم می‌افتد. آنقدر کثیف و چروک شده است که دیگر زیبایی اش به چشم نمی‌آید. جارو را برمی‌دارم و به جان آشپزخانه می‌افتم. باید همه جا را تمیز کنم. این هم یکی از بندهای همان قرارداد است. امیرسام جلو می‌آید و دسته ی جارو را می گیرد. بدون اینکه نگاهی به او بیاندازم، جارو را کشیده و به کارم ادامه می‌دهم. راه گلویم با یک حباب بزرگ مسدود شده است. دلم گریه می‌خواهد اما اینجا جایش نیست. در قراردادمان چیزی قید نشده است. امیرسام چند بار سعی در متوقف کردن حرکات تند و هیستریک من می‌کند اما وقتی نگاه گلایه‌مندم را می‌بیند، قدمی عقب رفته و اجازه می‌دهد به کارم برسم. بعد از جارو کشیدن، نوبت دستمال کشیدن کف آشپزخانه است. خاک سبزی ها با یک جارو کشیدن ساده، پاک نمی‌شود. دو دستمال خیس کرده و روی زمین زانو می‌زنم. تمام کف آشپزخانه را دستمال می‌کشم و خاکش را با دستمال جمع می‌کنم. وقتی سربلند می‌کنم هیچ اثری از امیرسام و سامیار نیست و این خیلی خوب است. به طرف گاز برمی‌گردم و نگاهم به سوپ شیری که برای محمد سام پخته‌ام، می‌افتد. ساعت هاست که روی شعله کم گاز است و حالا یا خوب جا افتاده و یا کاملا سوخته است. در قابلمه را باز می کنم و با قاشق محتویات درون آن را هم می‌زنم. به خاطر کم بودن شعله‌اش تنها کمی ته گرفته است. پاکت خامه را از درون یخچال بیرون آورده و آن را با کمی شیر رقیق و به محتویات سوپ اضافه می‌کنم. حالا کاملا جا افتاده و آماده است. زیر آن را خاموش کرده و داخل کاسه‌ای کمی از سوپ می‌کشم تا سرد شود. نگاهی به اطراف می‌اندازم. کار دیگری برای انجام ندارم. دوباره پشت میز نشسته و مشغول پاک کردن

سبزی ها می‌شوم. هرچند حالا دیگر شک دارم آش درست کردنی در کار باشد. آخر این یک قلم در قرارداد ذکر نشده است. هیچ صدایی از طبقه‌ی پایین به گوش نمی‌رسد. سبزی ها را پاک می‌کنم و چند بار با آب و سرکه می‌شویمشان. آنها را درون سبد بزرگ می‌گذارم تا آبشان گرفته شود و بعد خردشان کنم. ظرف سوپ محمدسام که حالا سرد سرد شده است را برمی‌دارم و به همراه قاشقی به طرف اتاق می‌روم. پشت در اتاق نفس عمیق می‌کشم و در را باز می‌کنم. محمد سام بیدار و منتظر نگاهش را به در دوخته است. لبخند کمرنگی زده و وارد اتاق می‌شوم. احساس می‌کنم با دیدنم نفس راحتی می‌کشد. قیافه ی او هم درهم و گرفته است. در را می‌بندم و به طرف تخت می‌روم. ظرف و قاشق را داخل سینی روی میز گذاشته و به قصد تنظیم کردن تخت محمدسام، پایین تخت می‌ایستم. تخت را کمی بالا می‌آورم و نرده‌ی آن را جمع می‌کنم. حالا نوبت صورتش است که بعد از چندین ساعت خواب نیاز به شستشو دارد. کارهایم را طبق روال همیشگی با دقت و بدون هیچ عجله‌ای انجام می‌دهم. محمدسام چشم از من برنمی‌دارد. مردمک لرزان چشمانش، نشان از اضطرابش دارد. ظرف سوپ را برداشته و لبه‌ی تخت می‌نشینم. مانند پسر بچه ای حرف گوش کن، بدون هیچ اعتراضی، تمام غذایش را می‌خورد. صورتش را با دستمال تمیز می‌کنم و با برداشتن ظرف خالی سوپ به طرف در خروجی می‌روم. در را که باز می‌کنم با امیر سام رخ به رخ می شوم. او را کنار زده و به طرف آشپزخانه می‌روم. پشت سرم راه می‌افتد و می‌گوید: باید با هم صحبت کنیم.

این را خودم هم خوب می‌دانم. ما باید با هم صحبت کنیم اما اینکه قرار است چه بگوییم، برایم مبهم است. حرف برای گفتن زیاد دارم اما شنیدن حرف‌های او نباید خیلی شیرین باشد. در جوابش سری تکان داده و با آرامش به آشپزخانه می‌روم. او هم هیچ عجله‌ای برای صحبت کردن ندارد. کاسه و قاشق را می‌شویم و درون آب چکان می‌گذارم. وقت و حواس خشک کردنشان را ندارم. به طرف امیرسام برمی‌گردم و دست به سینه می‌زنم. سر تکان می‌دهم و می‌گویم: می‌شنوم.

با چرخش سرش، نگاهی به اطراف می‌اندازد و می‌گوید: اینجا نه، اگه می‌شه بریم تو اتاق محمد سام. می‌خوام اونم باشه.

فکر خوبی است. با بودن محمد سام راحت‌تر می‌توانم تکلیفم را با این دو برادر و دل حرف گوش نکنم، روشن کنم. سر تکان می‌دهم و جلوتر از او، آشپزخانه را ترک می‌کنم. وارد اتاق که می‌شویم امیرسام زودتر از من خودش را به محمد سام می‌رساند و او را به آغوش برادرانه‌اش مهمان می‌کند. سرش را به گوشش نزدیک کرده و با او حرف می‌زند. نمی شنوم که چه می گویند اما می بینم که محمد سام هم با تکان دادن سرش، حرف او را تأیید می‌کند. امیرسام ویلچر محمد سام را نزدیک تخت گذاشته و به او کمک می‌کند که روی آن بنشیند. از زمانی که جلسات فیزیوتراپی اش کمی نتیجه‌بخش بوده‌اند، استفاده از دم و دستگاه بالای تخت برای جابجا کردن محمدسام تقریبا ممنوع شده است. فیزیوتراپش می‌گوید بهتر است خودش در این جابه‌جا شدن کمک کند و کم کم بتواند از عهده ی خودش بر بیاید. ویلچر را کنار مبل های راحتی می گذارد و رو به من می‌گوید: بفرمایید آیلین خانم.

و با دست به مبل یک نفره‌ای که کنار ویلچر محمد سام قرار دارد، اشاره می کند. دلم نمی‌خواهد آنقدر به محمد سام نزدیک باشم اما نگاه مظلومانه‌اش باعث می‌شود لج بازی را کنار گذاشته و همانجا بنشینم. دستم را که روی دسته مبل می‌گذارم، دست بزرگ و مردانه‌ی محمدسام، روی آن نشسته و وجودم را گرم می‌کند. به طرفش می‌چرخم و نگاهش می‌کنم. لبخند کمرنگ روی لبانش می‌نشیند. آن لحظه تنها یک فکر در سرم جولان می‌دهد، اگر رهایش کنم این نگاه گیرا به نگاه چه کسی قلب قرمز هدیه خواهد داد؟

- می خوام همه چیزو الان بهتون بگم. می دونم دیره ولی به هر حال باید همه چیز رو بدونید.

نگاه از محمدسام گرفته و به طرف امیرسام می‌چرخم. زبانم به حرف زدن نمی‌چرخد. امیرسام به جلو خم شده و آرنج هر دو دستش را تکیه گاه بدنش می کند. دست هایش را در هم قفل کرده و زیر چانه‌اش می‌گذارد. نیم‌نگاهی حواله‌ام می‌کند و می‌گوید: شما چیزی از گذشته یادتون نمیاد؟

لبخند بغض آلودی زده و شانه بالا می‌اندازم. از گذشته خیلی چیزها به خاطر دارم اما نمی‌دانم کدامشان به امروز و به بحث الان مربوط است. منظورم را متوجه شده و می‌گوید: من و محمد سام رو یادتونه؟

نگاهی به هر دو نفر می اندازم. محمدسام لبخند گرمی به رویم می‌پاشد. امیر سام دوباره می‌گوید: خوب؟

شانه‌ای بالا انداخته و پاسخ می‌دهم: هیچی، فقط روزهایی رو یادمه که با شما و سامیار و روناک و آرمین تو حیاط عمارت عمو سیروان بازی می‌کردیم. اون موقع من هفت یا هشت سالم بیشتر نبود. کژالم بعضی وقتا باهامون همراه می‌شد ولی چون مامانش خیلی حساس بود، زیاد اجازه نمی‌داد با ما بازی کنه. من به خاطر شباهت اسماتون نمی‌تونستم تشخیص بدم که کی به کیه به خاطر همین شمارو سام صدا می زدمو محمد سام رو محمد، درسته؟

امیرسام لبخندی زده و می‌گوید: آره درسته، چه خوب یادتونه.

لبخند کمرنگی می‌زنم و می‌گویم: خیلی چیزا رو خوب یادمه. مثلاً یادمه که از یه جایی به بعد هیچ اثری از شما و محمد سام تو بازی‌های بچگیامون نبود. حتی تو مهمانی های خانوادگی هم شما رو ندیده بودم، چرا؟

لبخندش کمرنگ شده و با نگاه به نقطه ی نامعلومی می‌گوید: جواب این چرا برمی گرده به گذشته ی دور. خیلی خیلی دور. نمی دونم گفتن این حرفا چقدر درسته ولی ریشه‌ی همه چیز تو همون گذشته است و اگه گذشته رو ندونید دیگه نمی‌تونم بقیه‌ی مسائل رو بهتون بگم.

دوباره به چشمانم نگاه کرده و ادامه می‌دهد: سالها پیش مادرم عاشق دوست برادرش می‌شه و به شدت دنبال اینه که یه جور بهش برسه. اون جور که من شنیدم برای رسیدن به اون شخص تمام تلاشش رو کرده و از هیچ کاری دریغ نکرده. اوضاع بعد از ازدواج داییم با خواهر دوستش بدتر می‌شه. همون روزایی که مادرم به شدت دنبال جلب توجه آقا فرهاد بوده، آقا فرهاد هم گرفتار یه

عشق افسانه‌ای می‌شه. این خبر که به گوش مامان می‌رسه، دست به خودکشی می زنه. دایی به موقع می رسه و مامان زنده می‌مونه و هیچ وقت اجازه نمی‌دن آقا فرهاد و زن دایی متوجه این اتفاق بشن. مامانم اون موقع ها یه خواستگار خیلی خوب داشته که بعد از اون خودکشی پدربزرگ و مادربزرگ مجبورش می‌کنن باهاش ازدواج کنه. شرایط مالی و تیپ و قیافه‌ی بابا اونقدر خوب بوده که بعد از یه مدتی مامان هم باهاش کنار میاد و دل به دلش می‌ده. بابا خیلی خیلی مامان رو دوست داشته و داره. همه چی خوب بود تا زمانی که بابا تمام سرمایه‌شو به خاطر طمع بیشتر از دست داد. بابا به امید اینکه بتونه سرمایه‌اش را چند برابر کنه همه چیز رو فروخت و تبدیل به پول کرد تا توسط یکی از دوستاش تو دوبی سرمایه گذاری کنه اما دوستش کلاهبردار از کار دراومد و هرچه داشتیم و نداشتیم به جیب زد و فرار کرد. از اون روز زندگی مون جهنم شد. مامان چندبار وسایلش رو جمع کرد و به حالت قهر رفت خونه‌ی دایی، بابا هم چون تحمل قهر مامان رو نداشت، به هر روشی سعی می‌کرد اون رو برگردونه. هر وقت مامان چشمش به یکی از اعضای خانواده‌ی شما می‌افتاد، اوضاع بدتر می‌شد. مدام به بابا سرکوفت می زد و روزگارمون رو سیاه می‌کرد. خونه‌ی بزرگمون تبدیل به یه آپارتمان هشتاد متری در مرکز شهر شده بود. دیگه نه از ماشین مدل بالا خبری بود و نه چند دهنه مغازه که خیلی راحت پول بریز و بپاش های مامان رو جور کنه. بابا تمام سعی‌شو می‌کرد که دوباره بتونه سر پا بشه. سرمایه نداشت ولی هنوزم آدم معتمدی بود و تونست به کمک همین اعتبار یه مغازه رهن کنه و کارش رو از صفر شروع کنه.

اخلاق بد مامان باعث شد بابا رفت و آمد با خانواده ی دایی رو به کل ممنوع کنه. دایی خیلی سعی می‌کرد کمکمون کنه ولی غرور بابا این اجازه رو نمی‌داد. می‌دونست که آقا فرهاد هم در جریان تمام کارهای دایی هست و نمی‌خواست جلوی اون کوچیک بشه. آخه هنوز هم به چشم رقیب عشقی بهش نگاه می کرد.

نیشخندی زده و ادامه می‌دهد: در حالی که آقا فرهاد هیچ وقت به مامان فکر هم نمی‌کرد چه برسه به اینکه بخواد رقیب بابا حساب بشه. به خاطر حساسیت‌های بابا و رفتار سبک‌سرانه‌ی مامان، رفت و آمد ما با کل فامیل مادری تقریبا به صفر رسید. بابا مخالف اومدن فامیل به خونه مون نبود

اما ما حق نداشتیم بریم خونه‌ی کسی، فقط کافی بود چشم مامان به تجملات زندگی بقیه بخوره و زندگی رو برای همه‌مون جهنم کنه. این اتفاق درست همون موقعی افتاد که شما یادتونه. من حدود پونزده یا شونزده سالم بود و محمدسام دوازده سالش. آرمین یکی از بهترین دوستامون بود اما همون سخت‌گیری‌ها باعث شد رفت و آمدمون کم بشه و فقط بعضی وقت ها اونم با کلی پنهان کاری به کمک سامیار همدیگر رو ببینیم. چون من از همه شون بزرگتر بودم کم کم ازشون فاصله گرفتم و درگیر درس و دانشگاه شدم ولی محمد سام و آرمین همیشه بهترین دوستای هم بودن. یادتونه یه بار مامان گفت که محمد سام عاشق خواهر دوست صمیمیش شده؟

حرف‌هایش سنگین است و درکشان سنگین‌تر. گیج نگاهش کرده و سر تکان می‌دهم. محمدسام فشاری به دستم وارد کرده و اعلام حضور می‌کند. امیر سام با لبخند مهربانی به من و محمد سام نگاه می‌کند و می‌گوید: اون دختری که سال ها پیش محمد سام عاشق شد، خواهر کوچیکه آرمینه!

چند بار پشت سر هم پلک می‌زنم. او حرفش را خیلی راحت گفت ولی درکش برای من سخت است. انگار مغزم به استراحت مطلق رفته است که معنی همین جمله‌ی ساده را نمی‌فهمم. سرم را کج کرده و نگاهم را بین او و محمدسام می‌چرخانم و با گیجی می پرسم: چی؟

لبخندی می‌زند و رو به محمد سام می‌گوید: خودت بگو داداش.

به طرف محمدسام می‌چرخم. حرف های امیر سام روی او هم اثر داشته و کمی ناراحت و ناآرام است اما با این حال لبخند مهربانی روی چهره‌اش خودنمایی می‌کند. در این مدت به خاطر انجام تمرین های مخصوص گفتار درمانی راحت تر می تواند حرف بزند و کمتر به مشکل برمی‌خورد. بدون توجه به حضور امیر سام دستم را بین دستاش فشرده و به آرامی آن را بالا می‌برد. هنوز نمی‌تواند مانند بقیه از دست هایش استفاده کند .همین باعث می‌شود از سرش هم کمک بگیرد و با پایین آوردن آن، بوسه‌ی گرمی روی دستم بنشاند. باید خوشحال باشم از این همه احساسات که نثارم می شود و یا لااقل کمی خجالت بکشم از حضور امیر سام اما هیچ اتفاقی در وجودم رخ نمی‌دهد. آنقدر این چند ساعت گرفتار حس‌های ضد و نقیضم بوده‌ام که نمی‌توانم به موضوع

دیگری فکر کنم. متوجه می‌شوم که امیر سام از جا بلند شده و با کمترین سر و صدا از اتاق خارج می‌شود، اما آنقدر غرق در نگاه مهربان محمد سام هستم که نگاهش هم نمی‌کنم. محمدسام خیره به چشمان من شروع به صحبت می کند.

من همیشه و همه جا با آرم... آرمین بودم ولی هیچ کس خبر نداشت. نه خانواده ی من چ...یزی می دونست و نه از خانواده ی آرمین کسی از دوستیمون باخب...ر بود. برای اینکه راحت تر بت...ونیم با هم باشیم تموم سعی مون رو کردیم تا تو یه رشته و دانش...گاه قبول بشیم. دانشگاه مون یکی بود ولی من عم...ران قبول شدم و آرمین معماری. همین هم خودش کل...ی بود. دوران دانش...گاه رو همش با هم بودیم. فوت مامان تون روی ارمین خ...یلی تاثیر گذاشت. کم کم داشت افس...رده می شد. تو تمام م...دتی که پنهانی با آرمین رابطه داشتم، یه روزش رو هیچ وق...ت از یادم نرفته، روزی که مج...بور شدیم بدون اینکه فکر کنیم ممکنه کسی ما رو با هم ببینه بریم دنبال خ...واهر آرمین.

لبخندش وسعت پیدا کرده و خیره به چشمانم ادامه می‌دهد: اون روز من یه دخ...تر شیطون دیدم که اصرار داشت پشت فرمون بشینه و برادرش اجازه نمی‌داد. هنوز یادم نرف...ته اون لحظه رو که پشت فرمون نشستی و وقتی برگشتی کوله تو بذاری صندلی عقب تازه متوج...ه من شدی. چنان جیغی زدی که احساس کردم پرده ی گوشم پاره شد. فکر کنم اگه آرمین زود جلوی دهنت رو نمی‌گرفت، قصد ساکت شدن نداشتی.

آن روز را به خاطر می آورم. به خاطر همان اتفاق، آرمین کلی مواخذه ام کرد. همیشه روی برخورد من با دوستانش حساس بود اما آن روز کار از حساسیت گذشته بود. آنقدر سرم غر زد که در دلم بارها دوستش را به باد فحش گرفتم. از چهره اش تنها چشمانش در خاطرم مانده بود. چشمانی که همیشه فکر می‌کردم جایی دیدم شان. محمد سام به نقطه‌ای نامعلوم خیره می‌شود و با لبخند ادامه می‌دهد: اون اتفاق فقط یه ب...ار افتاد و دیگه هیچ وقت ن...دیدمت. ازت زیاد شنیدم، مخ...صوصاً از زبون سامیار که با حرفاش اذیتم می کرد. اون از دل من خ...بر نداشت و مدام از

عشق به دختر داییش می گفت. یه جورایی تو رو نامزد خودش می دونس...ت و این بیشتر آزارم می‌داد.

دوباره به طرف من برگشته و با کشیدن آهی می‌گوید: یه مدت بود آرمین خ...یلی تو دار و بی حوصله شده بود. سال آخ...ر دانشگاه بودیم و آرمین با کمک بابات می‌خ...واست شرکتش رو تاسیس کنه. از منم قول گرفت...ه بود باهاش همکاری کنم. من سرمایه نداشتم. فقط می تونستم از تخص...صم اس...تفاده کنم. فکر می کردم حال بد آرمین به خ...اطر درگیری زیادیه که داره، تا اینکه یه روز زنگ زد و خواست س...ریع منو ببینه. نمی دونستم چیکار داره ولی اونقدر ترسیده و دست پاچه بود که من فورا خ...ودم رو بهش رسوندم. ظاهرا برای بابات مشکل ب...زرگی پیش اومده بود. بابات شرکت واردات دارو داشت و چون تحریم خ...یلی زیاد بود با چندتا از همکاراش می‌خواستند به خ...اطر اینکه داروهای بهتری به دست مردم برسه، تحریم‌ها رو دور بزنند و دارو وارد کنند. تو کارشون هم م...وف...ق بودن. اون جور که آرمین می گفت چند سال بود که بابات با کلی باند و باندبازی دارو وارد می‌کرده و پخشش رو به عهده داشته. از روی دلس...وزی این کارو می کرد، چون معتقد بود اگه داروی درست و به موقع به مامانت می رسید به خ...اطر سرطان فوت نمی کرد. مشکل وقتی شروع شد که یک گروه بزرگ قاچاق مواد مخ...در از بابات خواستند از نفوذش استفاده کنه و مواد شون رو لابلای داروها وارد کنه.

-بابات اولش قبول نکرد. تا اینکه براش کلی عکس از تو فرستادن که توش معلوم بود س...ایه به سایه دنبالتن. بابات همه چیزو به آرمین گفته بود و ازش خ...واسته بود که سایه به سایه دنبالت باشه تا اتفاقی برات نیفته، اما با وجود اینکه بابات کارشون رو قبول نکرد اونا خ...یلی راحت براش پاپوش درست کردن و بابات تو دردس...ر بزرگی افتاد. تو محموله ی داروهاش کلی مواد مخ...در پیدا شد که هیچ کسی خ...بر نداشت از کجا و چه جوری از سر از اونجا درآورده. آرمین خ...یلی سعی کرد که بابات رو ببینه ولی نشد. وکیل بابات تنها کسی بود که تونست ملاقاتش کنه. ظاهراً بابات ازش خ...واسته بود هر چقدر از مال و اموالش که می شه رو به یکی غی.. ر از اعضای خانواده اش منتقل کنه. خ...ونه و شرکت بابات که به نام خودش بود رو هیچ جوره نمی

شد کاریش کرد ولی شرکت و ماشین آرمین تنها چ...یزهایی بود که می شد بهش فکر کرد. همونم سرمایه خیلی زیاد بود. با وجود اینکه آرمین تازه کار بود ولی بابات براش سنگ ت...موم گذاشت و یه ساختمان سه طبقه تو بهترین نقطه ی تهران خ...رید. آرمین می خ...واست که شرکت رو به نام من منتقل کنه. نمی تونستم قبول کنم. ازش خ...واستم بهم فرصت بده تا با امیر سام هم صحبت کنم. هرچی که نبود اون یه وک...یل بودو بهتر می تونست کمکم کنه. اون شب وق...تی همه چیز رو به امیرسام گفتم، بابا هم تا آخ...ر حرفامونو شنید، مثلا می خ...واست بدونه که چرا ناراحتم و اگه کاری ازش بر میاد، برام انج...ام بده. امیرسام مشکلی تو انتقال سند به نام من نمی دید. معتق...د بود دردسری واسم نداره اما بابا همون موقع کلی مخ...الفت کرد. می گفت بهتره یه نفر دیگه رو برای این کار انتخ...اب کنیم. یکی که با تج...ربه تر باشه و بشه وانمود کرد که با کارکردن تونسته س...رمایه به این زیادی رو جمع کنه. وقتی یه کم فکر کردیم دیدی...م هیچکس مناسب تر از بابا نیست. یه جورایی حق با بابا بود. با یه تحق...یق ساده می شد خ...یلی زود فهمید که یه مهندس عم...ران ساده مثل من نمی تونه همچین دم و دستگ...اهی به هم بزنه، اونم با شرایط مالی بابا ولی در مورد بابا وضع فرق می‌کرد. اعتبار و تج...ربه ای که داشت یک امتیاز محسوب می شد. آرمین هم قبول کرد و خیلی زود شرکت به نام بابا سند خ...ورد. هنوز یکی دو روز از این اتفاق نگذشته بود که یه روز که با آرمین سرگرم کارهای شرکت بودیم، از زن...دان زنگ زدن گفتن باید زودتر خ...ودمون رو به اونجا برسونیم. اون روز، روز خ...یلی خیلی بدی ب...ود. آرمین چندتا وکیل کارکشته برای پی...گیری پرونده ی بابات استخ...دام کرده بود ولی نصف شب یه نفر با یه سیم باریک باباتو خف...ه کرده بود.

راه نفسم می گیرد. من از جزئیات مرگ پدرم خبری نداشتم. تنها همین را می دانستم که پدرم مرده و به خاطر بعضی مسائل امنیتی، آرمین مجبور شده است بدون هیچ مراسمی پدر را غریبانه به خاک بسپارد. محمدسام دست چپش را پشت سرم گذاشته و سرم را در آغوش می کشد. گویی می‌خواهد مجبورم کند اشک بریزم که کنار گوشم با صدای لرزانی مرثیه سرایی می کند.

-حال آرمین خی...لی بد بود. مسئول پرونده ی بابات که سرهنگ کارکش...ته ای بود، گفت تقریبا همه مطمئنن که بابات نقشی تو جابجایی مواد نداشته و بیگناهه ولی برای ظاهرسازی مجبور شدن تو زندان نگهش دارن. فکر می‌ک...ردند برای حفظ جونشم مطمئن‌تره. اول اصلا راضی نمی‌شد ج...نازه رو تحویل بده. می‌گفت نباید اونایی که پش...ت همه ی این اتفاقا هستند بفهمن که بابات کشته شده. آرمین خیلی اصرار کرد تا تونست راضیش...ون کنه جنازه رو تحویل بدن. با کلی صحنه سازی تونستیم جن...ازه رو تحویل بگیریم و تو یه ام...امزاده ی کوچیک نزدیک تهران دفنش کنیم. هیچ کس تو خاکس...یاری نبود، فقط من و امیر سام و چند سرباز و همون مسئول پرونده ی بابات همراه آرمین رفتیم. خیلی برای آرمین سخ...ت بود که به شماها چیزی نگه، مخ...صوصاً که همه تون خونه ی دایی سی...روان بودین. اگه حرفی می‌زد همه متوجه می‌شدن که چه اتفاقی افتاده. حال روحی آرمین اصلا خ...وب نبود ولی مجبور بود تظاهر کنه که خ...وبه و مشکلی نیست. همون روزا بود که مسئول پرونده ی بابات خ...بر داد که تونستن قاتل بابات و یکی از اعضای مهم گروه قاچ...اق مواد رو دستگیر کنن. آرمین خیلی خ...وشحال شد. اتفاقی که برای بابات افتاده بود رو اول برای دارایی سیروان گفت...یم. خ.. یلی ازمون دلگیر شد که چرا قبلا خبرش نکردیم. یه مراسم خی...لی بزرگ هم برای بابات گرفت.

کمی مرا از خود دور کرده و اشک هایم را پاک می کند. دوباره دستم را در دست گرفته و ادامه می‌دهد: حالا ن...وبت این بود که تمام مال و اموال برگرده به صاحب اص...لیش. شرکت بابات و خ...ونه تون به خ...اطر کاری که بابات تو وارد کردن دارو می‌کرد، مص...ادره شد اما کسی کاری به شرکت آرمین نداشت. فقط یک تحق...یق ساده کردن. تمام مش...کل از اونجا شروع شد که بابا زیر بار برگردون...دن شرکت به آرمین نرفت. نمی‌گفت ش...رکت رو پس نمی ده، می‌گفت باید یکم بگذره تا آبا از آسیاب بیفته. دایی سی...روان از هیچی خبر نداشت. اگه می‌فهمید ما بدون اینکه بهش اطلاع بدیم چه کارهایی کردیم، خ...یلی ناراحت می شد. چند ماه درگیر کارا بودیم و شرکت بالاخ...ره به راه افتاد. آرمین چیزی نمی گفت اما خ...ودم خیلی ناراحت بودم که نمی ت...ونستم بابا رو قانع کنم که شرکت رو پس بده.

به چشمانم خیره شده و می گوید: به خ...دا آیلین، من تمام تلاشمو کردم که همه چیز برگرده به حالت قبلش اما نشد. بابا انگ...ار تازه زخ...مش سر باز کرده بود، می خ...واست تلافی همه چیزو سر ش...ما ها در بیاره. مامانم که بخاطر بحث‌های همیشگیمون، تقریباً بو برده بود چه خ...بره، بدتر آتیش بیار معرکه ش...د و پشت بابا دراومد. به خ...اطر یه زمین که قرار بود نقشه اش رو بکش...یم، باید می‌رفتیم حومه ی شهر. کار اولمون نبود ولی پروژ...ه ی مهمی واسه ما حساب می شد. چون یکی از استادامون سفارش ما رو کرده بود، ق...رار بود نقشه ی یه رس...توران بزرگ و مجلل که کنارش یه بازارچ..ه و شهربازی کوچک هم بود، به همون سپرده بشه. آرمین می‌خ...واست بهترین کار رو ارائه بده. می گفت یه جور سابقه ی خ...وب می شه برامون و راحت می تونیم پروژه‌های بزرگتر رو به دست بگ...یریم.

حالش خوب نیست. حرف‌هایش به جاهای تلخی رسیده‌اند. به آن قسمت‌هایی که شاید سال‌ها، هر روز و هر ساعت در ذهنش مرور شده و نمه نمه جانش را گرفته‌اند. صورتش رنگ عوض می‌کند و سینه،اش به خس خس می‌افتد. دستم را فوراً از دستش بیرون می‌کشم و ماسک اکسیژنش را برمی‌دارم و آن را به کپسول اکسیژن زیر تختش وصل می‌کنم. فاصله‌اش با تخت زیاد است. ویلچر را به تخت نزدیک کرده و ماسک را روی صورتش می‌گذارم. کپسول را باز می‌کنم و لحظه‌ای منتظر می‌مانم. حالش بدتر از آن است که با یک اکسیژن تنها بهبود یابد. باز دست به دامن آمپول هیدروکورتیزون شده و به سرعت آن را به رگ های خشک شده و دردمندش تزریق می‌کنم. چشمانش خسته است از تقلا برای نفس کشیدن. به طرف در می روم تا امیرسام را صدا بزنم. باید زودتر محمد سام را روی تخت بخوابانم. امیرسام روی مبل نشسته و دو دستش را زیر چانه‌اش زده است. با پایش تند تند به زمین ضربه می‌زند. آنقدر درگیر فکر و خیالات خودش است که حتی متوجه خروج من از اتاق نمی‌شود. نامش را که صدا می‌زنم، حرکت پایش متوقف شده و سرش را فوراً بالا می‌گیرد. به داخل اتاق اشاره کرده و می‌گویم: می‌شه کمک کنید محمد سام رو بذاریم روی تخت، حالش زیاد خوب نیست.

با سرعت مرا کنار می‌زند و به داخل اتاق می‌دود. آنقدر ترسیده و نگران است که من هم دست و پایم را گم می‌کنم. محمدسام سرش را روی گردن خم کرده و چشمانش را بسته است. دست روی شانه اش گذاشته و کمی تکانش می‌دهد. چشمانش را باز می‌کند و با دیدن حال امیرسام، لبخندی می‌زند و می‌گوید: خوبم.

امیر سام دسته‌ی ویلچر را باز کرده و بعد از برداشتن ماسک اکسیژنش، او را مانند کودکی در آغوش می‌کشد و به تخت منتقل می‌کند. سپس ماسک را دوباره روی صورتش می‌گذارد. محمد سام با لبخند تمام حرکات همراه با دستپاچگی او را دنبال می‌کند. رابطه‌ی این دو برادر ورای خوب است. امیر سام به محمد سام حسی پدرانه دارد و من به این حال و هوایش غبطه می‌خورم. امیر سام پس از این که خیالش از بابت محمدسام راحت می‌شود، دو دستش را به کمرش زده و نفسش را فوت می‌کند. به طرف من که گوشه‌ای ایستاده و نظاره‌گر حرکاتشان هستم، برگشته و می‌گوید: همه چیز رو بهتون گفت؟

چشمان به اشک نشسته‌ام را به محمد سام می‌دوزم و پاسخ می‌دهم: تا روز تصادف.

دوباره سر تکان می‌دهد و دستش را جلوی دهانش می‌گذارد. تا اینجا تکلیف خیلی چیزها روشن شده است. مشخص است که امیرسام نمی خواهد دیگر محمد سام را تحت فشار بگذارد. دستش را روی بازوی او حرکت داده و می‌گوید: تو استراحت کن داداش، من با آیلین خانم می‌ریم بیرون صحبت کنیم.

نگاه محمدسام روی چهره ی خسته و به هم ریخته‌ی من متوقف می شود. دست لرزانش را بالا آورده و ماسک را از روی صورتش برمی‌دارد. خیره به چشمانم می‌پرسد: حالت خوبه؟

لبخند تلخی می‌زنم و سرم را بالا و پایین می‌کنم. حالم خوب می‌شود اگر همه چیز را زودتر بفهمم و بدانم من کجای راه را اشتباه رفته‌ام که کارم به این همه تنهایی و بی کسی و دروغ رسیده است. جوابم محمد سام را قانع نمی‌کند. رنگ پریده و دستان لرزانم، هیچ نشانی از خوب بودن ندارد. دستش را به طرفم دراز کرده و مرا به سمت خود می‌خواند. هنوز با خودم کنار نیامده‌ام. حتی

نمی‌دانم همین لحظه حسم به او چیست، اما باز هم به طرفش می‌روم و دستش را می گیرم. فشاری به دستم وارد کرده و رو به امیرسام می‌گوید: داداش اجازه بده بقیه صحبت ها بمونه واسه بعد، آیلین امروز خیلی تحت فشار بوده.

سرم را به دو طرف تکان داده و می‌گویم: نه... نه، باید همه چیز الان معلوم بشه. بذار زودتر بفهمم تا کجای زندگیم به دروغ گذشته.

فشار دستش دور دستم کم می‌شود. گویی او هم فهمیده که باید منتظر اتفاقات جدیدی باشد. ماسک را روی صورتش می‌گذارم و زودتر از امیر سام از اتاق خارج می‌شوم و روی مبل می‌نشینم. لحظه‌ای بعد امیر سام هم رو به روی من می‌نشیند. سکوت سنگینی در فضاحاکم است. این سکوت را دوست ندارم، جرأت شکستنش را هم در خود نمی‌بینم. کلید دانستن تمام اتفاقات گذشته در دست امیر سام است. سکوت امیرسام که طولانی می‌شود به خودم جرأت داده و می‌پرسم: موقع تصادف کی پشت فرمون بود؟

امیر سام به جلو خم شده و دستی به صورتش می‌کشد. دستش را همان‌جا روی چانه‌اش نگه داشته و پاسخ می‌دهد: خود آرمین راننده بود.

می‌دانم که دروغ نمی‌گوید اما حال بد محمدسام، مشکوک است. با گیجی می پرسم: پس چرا محمدسام...

نمی‌دانم جمله‌ام را چگونه کامل کنم. امیرسام متوجه منظورم شده و می‌گوید: موقع تصادف محمد سام و آرمین با هم دعوا کردن.

چشمانم گرد و دهانم باز می‌ماند. ظاهرا این قضیه سر دراز دارد. حالا حالا ها قرار نیست من بفهمم چه اتفاقاتی افتاده است؟ امیرسام نفس عمیقی کشیده و ادامه می‌دهد: ظاهرا سامیار چند دقیقه قبل تصادف به آرمین زنگ می‌زنه. اینکه چی گفته رو نمی‌دونم ولی اون طور که محمد سام می‌گفت بعد از قطع کردن گوشی، آرمین خیلی عصبی بوده. ظاهراً تو عصبانیت به بابام بد و بیراه

گفته. محمد سام بهش حق می‌داد که عصبانی باشه، ولی اینکه بخواد هر حرفی رو بزنه دور از انتظار بوده. با هم بحث می کنن و آرمین از جلوش غافل می‌شه و...

نفس عمیقی کشیده و می‌گوید: بقیه‌اش رو هم که می دونین.

سری به دو طرف تکان می‌دهم و می‌پرسم: پس چرا به ما گفتن دوست آرمین هم فوت شده .

امیر سام دستی به موهایش می‌کشد و پاسخ می‌دهد: به ما هم همین رو گفتن ولی بعد خوشبختانه محمدسام تونست دووم بیاره و احیا شد. بابا خیلی سریع کاراشو انجام داد و محمد سام رو به یه بیمارستان دیگه انتقال داد. هیچ کس نمی‌دونست که محمد سام و آرمین با هم تو ماشین بودن. حتی خانواده دایی فکر می‌کنن محمدسام دو هفته بعد از آرمین تصادف کرده.

گیج می‌پرسم: چرا؟

دو دستش را روی صورتش می‌گذارد و از بین دستانش نگاهم می‌کند و می‌گوید: نمی دونم. بابا اینطور خواست. دوست نداشت کسی باخبر بشه باهم بودن. همه‌ی کارا رو هم خودش انجام داد. حال شما و دایی و خانواده‌اش هم اونقدر بد بود که پیگیر چیزی نشید. بابا رو حساب دوستی همه‌ی کارها رو خودش انجام داد. فکر نمی‌کنم هیچ نقشه‌ی خاصی پشت این کار بابام بوده باشه، فقط نمی‌خواست توجه بقیه به خانواده‌ی ما جلب بشه. من خیلی پیگیری کردم که بتونم بابا رو راضی کنم که همه چیز رو برگردونه به شما. اوایل بهونه‌ش حال بد محمد سام بود. می‌گفت هر موقع حالش خوب شد، همه چیزو درست می‌کنه. بعد که مامان هم مریض شد، کم کم همه چیز فراموش شد. منم اونقدر درگیر حال مامان و محمدسام بودم که وقتی پیگیری مال و اموال شما رو نداشتم. هزینه‌ی درمان محمد سام و مامان زیاد بود و بابا حاضر نبود از یه پول بادآورده بگذره. بعد از یک سال هم شرکت دیگه یه شرکت ناشناخته نبود. بابا با کلی طرح و نقشه برای پروژه های بزرگ، شرکت رو بین بقیه رقبا بالا برد و دیگه دلش نمی‌اومد ازش بگذره.

تنها نگاهش می‌کنم. من کسی هستم که سال ها از ثروتی که حقم بوده، دور بوده‌ام و حتی خیلی شب ها را سر گرسنه زمین گذاشتم. پس نمی‌توانم آدم مناسبی برای درک حال پدر این مرد که در تمام این مدت با همان پول برای خودش زندگی ساخته است، باشم. امیرسام کمی به جلو خم شده و می‌گوید: بهتون قول می‌دم تمام تلاشم رو بکنم که اون شرکت دوباره به شما برگرده. مطمئنم شما هم خیلی خوب می تونید از عهده‌ی مدیریتش بر بیاین. نیشخندی می‌زنم و خیره به چشمانش زمزمه می‌کنم: نوش دارو بعد مرگ سهراب؟

می‌بینم که ماتش می‌برد. نگاهش دیگر آن اعتماد قبل را به نگاهم پیوند نمی‌زند. دیگر او هم آن مرد محکم چند ساعت قبل نیست. به خاطر اشتباه دیگران، خودش را مقصر می‌داند و شرمنده‌ی من است. نه وقت دلداری دادنش را دارم و نه حوصله‌اش را. خودم کسی را می‌خواهم که بتواند دردم را کم کند. درد دیگران، دیگر خارج از گنجایش من است. دست به زانو گرفته و بلند می‌شود. دلم سکوت می‌خواهد. شاید هم آغوش گرمی که آرامشم شود. برخلاف میلم، باز هم به طرف آشپزخانه می‌روم. می‌خواهم خودم را آنقدر خسته کنم که وقتی سر روی بالش می‌گذارم، بدون هیچ فکر و خیالی بتوانم بخوابم. وسط آشپزخانه پارچه ی سفیدی پهن می‌کنم. سینی بزرگی روی آن می گذارم و تخته ی سبزی را هم از کابینت بیرون کشیده و روی سینی می گذارمش. چاقوی بزرگ سبزی خردکنی را به همراه سبد سبزی های خشک شده، کنار پارچه می‌گذارم و خودم هم می‌نشینم. صدای در اتاق نشان می‌دهد که امیر سام برای خلوت با برادرش رفته است. به محمد سام حسودی‌ام می‌شود. با وجود تمام مشکلاتی که دارد برادری مانند امیرسام دارد که مثل کوه پشتش ایستاده و اجازه نمی‌دهد خم به ابرو بیاورد. دسته‌ی بزرگی از سبزی‌ها را برمی‌دارم و مشغول خرد کردنشان می‌شوم. چشم هایم می‌سوزند و اولین قطره‌ی اشک از گوشه‌ی آنها پایین می‌چکد. اصلا یادم نمی‌آید که سبزی‌ها تره یا پیازچه داشتند یا نه؟ چشمان تارم هم اجازه‌ی درست دیدن را به من نمی‌دهند اما دلم می‌خواهد فکر کنم که سوزش چشمانم و اشک‌هایی که قصد بند آمدن ندارند، تنها به دلیل وجود تره و پیازچه در سبزی هاست وگرنه من که مشکلی ندارم که بخواهم به گریه کردن متوسل شوم. سبزی ها را زیاد خرد نمی‌کنم. برای آش باید کمی درشت

باشند. سرعتم بالاست و آن همه سبزی خیلی زود تمام می‌شوند. همه را داخل نایلون بزرگی می‌ریزم تا فعلا درون فریزر بمانند. حال و هوای آش پختن دیگر از سرم پریده است. ظرف ها را می‌شویم و پارچه را هم می‌تکانم. خوب است که سبزی زیادی روی آن نریخته و نیاز به شستن ندارد. از نظر خودم کارهایم خیلی سریع تمام شده اما ساعت چیزی دیگری نشان می‌دهد. بیش از دو ساعت است که مشغول انجام این کارها هستم. کمرم هم درد گرفته و به سختی صاف می‌شود. امروز بی آن که بفهمم زودتر از آنچه انتظارش را داشتم، گذشت. امیدوارم خستگی جسمی‌ام آنقدر زیاد باشد که زود خوابم ببرد. برق آشپزخانه و پذیرایی را خاموش کرده و به طرف اتاق می‌روم. در را آرام باز می‌کنم تا محمد سام را از خواب احتمالی‌اش بیدار نکنم. با ورودم نگاه او و امیر سام به طرف در می‌چرخد. امیرسام مشغول ماساژ دست های اوست. آن قدر خوب و ماهرانه این کار را انجام می‌دهد که مطمئنم بیشترین تأثیر را در بهبود حرکت دست هایش داشته است. با دیدن من لبخندی می‌زند و می‌گوید: خوب شد اومدین. محمدسام نگرانتون بود.

نگاهی به محمدسام انداخته و لبخند کمرنگی هم به صورتش می پاشم. لبخند او جان دار تر است و دلم را می لرزاند. اگر بروم او چه خواهد کرد؟ امیرسام با سرفه ای رشته ی نگاهمان را پاره و در حالی که آستین هایش را مرتب می کند، می گوید: با اجازه تون من می رم پایین تا شما هم استراحت کنین. فقط لطف کنید ساعت هشت محمد سام رو آماده کنید ببرمش دکتر.

نگاهی به محمد سام انداخته و با نگرانی می پرسم: واسه چی؟ اتفاقی افتاده؟

لبخندی زد و پاسخ می‌دهد: نه اتفاق خاصی نیفتاده. به خاطر افتادنش از تخت می خوام مطمئن بشم که موضوع مهمی نباشه، همین.

خیالم راحت نمی شود. امیرسام با گفتن شب بخیری اتاق را ترک می‌کند و صدای در مرا به خود می آورد. خودم را به محمد سام می رسانم. فرصت حرف زدن به او نمی‌دهم و بدون توجه به مقاومتش، او را به پهلو می چرخانم. لباسش را که بالا می زنم وای بلندی از بین لبانم بیرون می آید و چشمانم به اشک می نشینند. دو دستم را روی دهانم می‌گذارم و بدون اینکه قطره ای اشک

بریزم، هق می زنم. پشتش کاملا کبود شده است و من حتی متوجه حال بدش نشده ام. حالم را می‌فهمد و چند بار سعی می‌کند که لباسش را پایین بیاورد و جلوی دستانم را که تند تند روی پشتش حرکت می‌کنند، بگیرد اما موفق نمی‌شود. یعنی من این اجازه را به او نمی دهم. چند بار دستم را از پماد پر کرده و تمام سطح پشتش را با آن می پوشانم. باز هم چیزی از کبودی ها کم نمی شود. از گوشه ی چشمانم اشک راه می گیرد. دیگر سرعتم مثل قبل نیست و محمد سام موفق می‌شود که لباسش را پایین داده و به پشت بچرخد. پشت دستم را روی دهانم می‌گذارم و از ته دل اشک می ریزم. محمدسام دست دراز می‌کند و من بدون هیچ مقاومتی مهمان آغوش مهربانش می‌شوم. دستانش سخت مرا در برمی‌گیرد. یک دستش روی کمرم قفل می شود و دست دیگرش سرم را نوازش می کند زیر گوشم مدام دلداری ام می دهد و سعی در آرام کردنم دارد. امروز هزار دلیل برای گریه کردن دارم، غافل شدن از حال محمد سام هم یکی از مهمترین شان است کمی که آرام می شوم، از او جدا شده و با لبخند بغض آلودی اشکهایم را پاک می کنم. دستانم هنوز پر از پماد است و باید حتما شسته شوند. به طرف سرویس رفت و بعد از شستن دست هایم، وضو می گیرم. امشب از آن شب هایی است که باید کمی بیشتر با خدا خلوت کنم تا شاید آرام بگیرم. محمد سام هم مثل تمام این مدت، منتظر است تا کمکش کنم که نمازش را بخواند.

سلام نماز را می دهم و سر به سجده می گذارم. تنها کسی که از دل پر دردم خبر دارد، خود خود خداست. صدای زمزمه های محمدسام همچنان به گوش می‌رسد. اینکه خودش به تنهایی می‌تواند از عهده ی نماز خواندنش بربیاید، برای من موهبتی است. امشب نماز و راز و نیاز هر دویمان با خدا، طولانی تر از هر شب شده است. نمی‌دانم او چه خواسته ای دارد اما من از ته ته قلبم کمی آرامش برای هر دوی مان طلب می کنم. این را مطمئنم که کارگردان زندگی ام بهتر از هر کسی می تواند مدیریت اتفاقات آن را در دست گرفته و هر کدام از شخصیت های اصلی داستان را به آنچه به آن محقق است، برساند.

هنوز ساعت ده شب نشده است اما هیچ کاری برای انجام دادن، ندارم. تمام چراغ های این طبقه را خاموش کرده ام تا کسی هوس سر زدن به ما هم به سرش نزند. هرچند به جز امیرسام کسی یادمان

نمی کند. تنها نوری که کمی اتاق را روشن کرده، نور دیوارکوب کوچک اتاق است. به پهلو روی تخت دراز کشیده ام و فکرم هزار و یک جا می چرخد. کاش هنوز هم سبزی داشتم. حداقل امشب تا صبح را مشغول می شدم و فردا... واقعا فردا باید چه کنم؟ چه اتفاقی قرار است برایم بیفتد؟ قرار است چه رازهایی برملا شود و بار دیگر آرامش نداشته امم را سلب کند؟

-آیلین.

با صدای محمد سام نگاهم را به سمت او هدایت می کنم. او هم مانند من به پهلو دراز کشیده و در تاریک و روشن اتاق، چشمانش برق می‌زنند. دستانش را کمی از هم باز می کند و با سر به آغوشش اشاره کرده و می گوید: بیا.

کاش از خدا چیزی دیگری می خواستم. چیزی مانند آرامش ابدی. آرامشی که در این لحظه ها در آغوش مهربان محمد سام شاید به آن برسم. با کمی تردید از جا برمی خیزم و قبل از اینکه دروازه های بهشتش به رویم بسته شوند، خودم را به او رسانده و در آغوشش جا می گیرم. سرم را روی سینه ی مردانه اش گذاشته و نفس عمیقی می کشم. صدای خنده اش را می شنوم و لبخند کمرنگ روی لبم می نشیند. بینی اش روی موهایم قرار می‌گیرد و هر از چندگاهی بوسه ی گرمی روی آنها می نشاند. هیچ کداممان حرفی نمی زنیم. تنها حضور همدیگر را نفس می کشیم و شاید لحظات در کنار هم بودنمان را برای روز مبادا ذخیره می‌کنیم. نمی‌دانم چند ساعت نوازش می شوم و چند هزار بوسه سخاوتمندانه روی تار به تار موهایم می‌نشیند که چشمانم سنگین شده و به دنیای بی خبری می‌روم. برایم جالب است که در چنین شبی، خوابی به دور از کابوس و هیچ ردی از گذشته را تجربه می کنم.

صبح سرحال و پرانرژی بیدار می شوم و به آرامی از آغوش محمدسام بیرون می خزم. او هم محکم خوابیده است. با تکان های من چشم باز کرده و با لبخند نگاهم می کند. نگاهی به ساعت می‌اندازم و با دیدن ساعت شش و ربع، به یاد صحبت های دیشب امیرسام می‌افتم. بعد از آن، تمام اتفاقات دیروز را به خاطر می آورم و آه از نهادم بلند شود. کاش آرامش آغوش محمد سام ابدی

بود. کارهای محمد سام را انجام می دهم و صبحانه ی مفصلی برایش می آورم. اشتهای هر روز را ندارد اما باز هم چند لقمه ای برای دلخوشی من می‌خورد. لباس هایش را به کمک خودش تنش می کنم و ویلچر را کنار تخت می گذارم. به آرامی روی تخت جا به جا شده و خودش را به لبه ی تخت می‌رساند. دستش را می گیرم تا کمکش می کنم سر پا بایستد و با یک قدم خودش را به ویلچر برساند. مشغول پوشیدن کفش هایش هستم که تقه ای به در خورده و آمدن امیر سام را اطلاع می دهد. با بفرمایید من، در را باز می کند و وارد می شود. حالش مثل هر روز نیست. علاوه بر رد پررنگی از شرمندگی در چهره اش، اضطراب را به راحتی می‌توان در نگاهش خواند. حتی لبخندش هم مصنوعی بودن را فریاد می زند. من و محمدسام حاضر و آماده ایستاده ایم و او تنها نگاهمان می کند. محمدسام سکوت را شکسته و با لبخند و می‌گوید: سلام امیرسام خان. چیه چرا اینقدر پکری؟

امیر سام هم با لبخند جوابش را می دهد: سلام داداشم، چیزی نیست. حاضری که زودتر بریم؟

محمدسام نگاهی به من که بالای سرش ایستاده ام انداخته و پاسخ می‌دهد: آره، می بینی که ما هردومون حاضریم.

امیر سام تظاهر کردن را خوب بلد نیست. بحث عوض کردنش هم بدتر از آن است. به طرف محمدسام می‌آید و پشت ویلچرش می ایستد. کاغذی را روی تخت می اندازد و رو به من می‌گوید: لازم نیاز نیست شما بیاید. من خودم می تونم محمد سام رو ببرم.

و با سر به کاغذ روی تخت اشاره می کند محمد سام به طرفم برمی‌گردد و با نگاهش التماس می‌کند که به خواسته ی امیرسام اعتراض کنم اما کنجکاوی اجازه ی دل دادن به دل او را نمی دهد. جلوی محمدسام زانو می زنم و شلوارش را مرتب می کنم. به چشمانش خیره می شوم. دلم می خواهد بگویم تا زمانی که برگردی من برایت غذا درست می کنم و به آش نذری که قصد پختش را دارم، سر و سامان می‌دهم اما نمی‌دانم چرا زبانم به هیچ حرفی نمی چرخد، فقط لبخند

کمرنگی نثار چشمانش کرده و سر پا می ایستم. رو به امیرسام می کنم و می گویم: مطمئنین نیازی به اومدن من نیست؟ من تو خونه کاری ندارم ها.

امیرسام سر بالا انداخته و می گوید: نه کار زیادی تو بیمارستان نداریم. فقط یه سر بریم از وضعیت محمد سام مطمئن شیم و برگردیم. فکر نکنم دو سه ساعت بیشتر کار مون طول بکشه

و بازهم به کاغذ اشاره می کند. محمد سام دستش را به طرفم دراز کرده و دستم را به گرمی می‌فشارد. نگاه دقیقی به صورتم می‌اندازد و تمام زوایای آن را از نظر می‌گذراند. نگاهش دنیا دنیا حرف دارد. گویی برای آخرین بار می خواهد چهره ام را در حافظه اش ثبت کند. دلم از نگاهش می گیرد. نگاهش بوی دل کندن می دهد. در آخر فشاری به دستم وارد کرده و با رها کردنش خداحافظ آرامی زیر لب زمزمه می کند و بدون اینکه حتی به من فرصت جواب دادن بدهد، نگاهش را برمی گرداند. امیر سام هم با یک خداحافظی سرسری، پشت ویلچر او قرار گرفته و لحظه ای بعد من می مانم و اتاق بزرگی که تنها عطر وجود محمد سام را دارد. پاهای سست شده ام را به سختی به طرف تحت هدایت کرده و خودم را روی آن می اندازم. بالش محمدسام پر از عطر حضور اوست. دلم می خواهد سرم را روی آن بگذارم و فارغ از تمام اتفاقات اطرافم به خواب عمیقی بروم. کاش می شد از تمام افراد حاشیه ای زندگی ام فاکتور بگیرم و با محمد سام در دورترین نقطه ی کره ی خاکی، زندگی ام را ادامه دهم. به یاد آوردن کاغذی که امیرسام روی تخت انداخته، دوباره مرا به همین زندگی پردردسر برمی‌گرداند. نیم خیز می شوم و به سختی دستم را به آن می رسانم و باز سرم را روی بالش محمدسام می‌گذارم. تای کاغذ را باز کرده و متن کوتاه روی آن را می‌خوانم.

"سلام آیلین خانم، زن دایی شیرین و سامیار پایین منتظر شمان. می خوان باهاتون حرف بزنن. من سه ساعت محمد سام رو بیرون معطل می کنم. تو این مدت وقت دارید تصمیم بگیرید که چیکار می خواهید بکنید. هر تصمیمی که بگیرید من و محمدسام بهش احترام می ذاریم. مطمئن باشید".

همین!!! تمام محتوای کاغذی که امیرسام آنقدر برای خواندنش ایما و اشاره کرد، همین چند خط است. چند خط که پشت تک تک کلماتش، دنیا دنیا حرف خوابیده است. حضور عمه و سامیار برایم غیر قابل درک است. آنها سال‌هاست مرا تنها گذاشته اند. اینکه امیر سام به این راحتی حکم رفتنم را به دستم داده و حتی به من حق می‌دهد که محمد سام را ترک کنم، هم تلخ است و هم شیرین. تلخ است چون باید روی دلم پا بگذارم و از محمدسام بگذرم و شیرین است چون نشان می‌دهد که امیرسام حق را به من می دهد. دلم نمی‌خواهد عمه و سامیار را ببینم اما کی دنیا به کام من چرخیده است که این بار دومش باشد؟

تقه ای به در می‌خورد و دل من جایی زیر پاهایم سقوط می‌کند. با صدایی لرزان بفرمایید می‌گویم. و لحظه‌ای بعد، سامیار با اخم‌های درهم و قیافه‌ای حق به جانب، در چهارچوب در ظاهر می‌شود. فرصت نمی‌کنم از تخت پایین بیایم. تنها کمی خودم را جمع و جور کرده و پاهایم را از لبه ی تخت آویزان می‌کنم. سامیار با همان ابروهای درهم کشیده‌اش، به بیرون از اتاق اشاره کرده و می‌گوید: بیا بیرون آیلین، مامان باهات حرف داره.

آب دهانم را باصدا قورت می‌دهم. هیچ کس مانند من طعم عصبانیت های بی دلیل و با دلیل این مرد را نچشیده است. هنوز که هنوز است می دانم در این لحظه، قابلیت انجام هر کاری را دارد. درست مانند همان روزی که به خاطر مخالفت من با جدایی از میلاد، لپ‌تاپ نازنینم و چند تکه دیگر از وسایل اتاقم، به دست او چندین قسمت شد و او حتی به خودش زحمت عذرخواهی هم نداد. سر تکان داده و پس از مرتب کردن تخت محمد سام پشت سر او از اتاق خارج می‌شوم. عمه در طبقه‌ی دوم نیست و این یعنی باید در حضور بهار خانم با او صحبت کنم و کارم خیلی خیلی سخت می‌شود. سامیار پله ها را دوتا یکی می‌کند و از دید من پنهان می‌شود. من اما با آرامش و سلانه سلانه پله ها را طی می‌کنم. هر چقدر دیرتر به عمه و بهار خانم روبرو شوم، بهتر است. هنوز پایم را روی زمین نگذاشته‌ام که بازویم اسیر پنجه‌ی قدرتمند سامیار می‌شود. جیغ خفه‌ای می کشم و به دنبال او طرف پذیرایی راه می‌افتم. سامیار بدون نگاه کردن به من، از بین دندانهای کلید

شده‌اش می‌گوید: راه بیا دیگه، انگار دو روزه غذا نخورده. حقته همین‌جا سر تو گوش تا گوش ببرم تا دیگه واسه من دم در نیاری.

چشمانم با شنیدن حرف هایش گرد می‌شود. در گستاخی او شک ندارم اما تا به حال این روی او را هم ندیده‌ام. دستم را به ضرب از دستش بیرون کشیده و سر جایم می‌ایستم. انگشت اشاره‌ام را به طرفش می‌گیرم و با ابروهای درهم می‌غرم: تو کی باشی که واسه من شاخ و شونه می‌کشی؟

او هم قدمی به من نزدیک تر شده و در فاصله‌ی کمی از صورتم فریاد می‌زند: یه مدت نبودم هوا برت داشته. نگو که یادت رفته من چه کارتم.

نیشخند صداداری تحویلش می‌دهم و می‌گویم: نه یادم نرفته، تو همون پسر عمه‌ی خوش غیرت منی، که به خاطر خودخواهی‌های خودت می‌خواستی منو از برادرم جدا کنی.

سامیار یک دستش را به پیشانی‌اش می‌گیرد و دست دیگرش را به کمر می‌زند و با چشمان بسته می‌غرد: هنوز هم بچه‌ای آیلین، بچه‌ای، د آخه نفهم اگه میلاد رفته بود پیش خاله شیوا الان قیافه‌ی تو عین میت نبود و داغ اونو رو سینه‌ات نداشتی .

حرفش آتش به جانم می‌زند. گوش‌هایم دیگر توانایی شنیدن واقعیت تلخ زندگی‌ام را ندارند. چشمانم از اشک خیس می‌شوند ولی او دست بردار نیست. می‌بینم که دهانش را تا آخرین حد باز می‌کند و سر من فریاد می‌زند. بر سر منی که هیچ از وجودم نمانده است. عمه شیرین و بهار خانم هم گوشه‌ای ایستاده‌اند و نمایش وحشتناکی که او کارگردانش است را تماشا می‌کنند. خودم قیافه‌ام را نمی‌بینم اما عمه که به طرفم می‌دود، می‌فهمم حالم از آنچه فکر می‌کنم بدتر است. سامیار واقعیتی را که از آن فرار می‌کردم به بدترین شکل بر سرم کوبید. علت مهم پیشرفت و عدم درمان میلاد، نداری من بود. تغذیه‌ی نامناسب خیلی خیلی در روند منفی درمان او تأثیر داشت و من بی‌عرضه از عهده‌ی همین کار کوچک هم، برنیامدم.

عمه شیرین، مدام دستانم را ماساژ داده و قلوپ قلوپ شربت به خوردم می‌دهد. دستم را از دستش بیرون کشیده و با لبخند کمرنگی می‌گویم: بسه دیگه عمه جان، حالم خوبه.

نگاه دقیقی به چهره‌ام می‌اندازد. ظاهراً مقبول افتاده‌ام که سری تکان داد و به پشتی مبل تکیه می‌دهد. سر به زیر می‌اندازم تا از نگاه‌های ترحم آمیز آنها دور بمانم. عمه آه می‌کشد و می‌گوید: سامیار بهم گفت که چه بلایی سر میلاد اومده، کاش زودتر به ما خبر می‌دادی.

و با صدای بلند شروع به گریه می‌کند. نمی‌دانم این حال بد الانش را باور کنم یا بی‌محلی‌هایی که سال ها پیش با آن طفل معصوم می‌کرد. حضور میلاد هیچ وقت از طرف عمه شیرین پذیرفته نشد. عمه هم مانند پدر او را مسبب مرگ دوست صمیمی‌اش می‌دانست. دوستی که به قول خودش از خواهر هم به او نزدیکتر بود.

-از امیر سام یه چیزایی درباره زندگیت پرسیدم. دلم به درد اومد وقتی گفت برادرزاده‌هام تو چه شرایطی زندگی می‌کردن. چرا برنگشتی پیش ما؟

لبخند کمرنگی زده و می‌گویم: زندگی ما تا موقع مریضی میلاد زیاد بد نبود. اگه حال میلاد خوب بود، خیلی راحت می‌تونستیم از عهده‌ی خودمون بربیایم.

سامیار با نیشخندی می‌گوید: آره با نون و پنیر و تو یه خونه تو پرت ترین جای تهران، زندگی مرفهی داشتین.

نیشخندش روی اعصاب نداشته‌ام خط می‌کشد. تیز به طرفش برمی‌گردم. عمه برای جلوگیری از بحث دوباره‌ی ما با آرامش می‌گوید: آخه عزیز من، مگه تو و میلاد بی کس و کار بودین که با اون همه سختی زندگی کردین؟ می دونی که چقدر سامیار دنبالتون گشت؟ وقتی که به خاطر میلاد قید ازدواجتون رو زدی، با همه‌مون دعوا کرد که ما باعث رفتنت شدیم. حاضر بود به خاطر تو میلاد رو قبول کنه.

سری به تأسف تکان داده و دستی به پیشانی دردناکم می‌کشم. درد من این حرفها نیست. رو به سامیار که با همان قیافه‌ی حق به جانب به جلو خم شده و نگاه برانش را به من دوخته است، می کنم و می‌گویم: من یه هفته بعد برگشتم. فکر می‌کردم سامیار افسرده شده از دوریم. گوشیمو تازه روشن کردم و دیدم که فقط همون دو روز اول، اونم سه بار به من زنگ زده. بعد دیگه نه خبری از تماسش بود و نه پیامی داد. نگرانش شدم.

نیشخندی زده و ادامه می‌دهم: آخه خیلی ادعای عاشقی داشت. روزی که اومدم برای دیدنش یکم دورتر واستادم تا بیاد بیرون. ساعت رفت و آمدش دستم بود. دیدمش. ظاهراً حالش خیلی بد بود که دختر عموش مجبور شده بود دلداریش بده و تو ماشین از گردنش آویزان باشه.

نگاه خیره‌ام همچنان به چشمان سامیار است که حالا به جای خشم، رنگ پررنگی از حیرت را به رخ می‌کشند. من آن روز را هیچگاه از یاد نبرده و نخواهم برد. همان روز، من، برای همیشه از سامیار دل کندم. کسی که در عرض یک هفته به راحتی برای من جایگزین پیدا کرده بود، معلوم نبود در آینده دست به چه کارهایی بزند.

عمه با بهت رو به سامیار می‌گوید: راست می‌گه سامیار؟

سامیار تنها نگاهش می‌کند. گویی باورش نمی‌شود که به همین راحتی دستش جلوی من رو شده باشد. شگفتی عمه هم برایم عجیب است. آخر آن روز من با چشمان خودم دیدم که کژال و سامیار از عمارت عمه بیرون آمدند. مگر می شود عمه آن‌ها را ندیده باشد؟ عمه به طرف من برمی‌گردد و اجازه نمی‌دهد بیشتر با سؤالاتم کلنجار بروم.

-من و سیروان اون روزا در به در دنبال شما بودیم. برای پیدا کردن تون حتی یه سر رفتیم دیدن شیوا ولی اونم ازتون بی خبر بود. حتی فکرش رو نمی کردم که به همین راحتی از همه ی ما ببری.

لبخندی زده و برار دلداری دادنش می‌گویم: عمه جان، همیشه که قرار نبود من و میلاد سربار شما باشیم. باید فکری برای خودمون می کردیم. حالا اون روز نه یه روز دیگه.

عمه ابرو در هم کشیده و می‌گوید: این چه حرفیه؟ سربار چیه؟ شما تنها یادگاری‌های برادرم بودین، مگه می‌شد بذارم برین؟

تلخ می‌شوم و می‌گویم: به خاطر همین می خواستین میلادو به عمه شیوا پیشکش کنین؟

عمه با حیرت می‌گوید: پیشکش چیه آیلین؟ تو که بهتر از هر کسی می‌دونی شیوا چقدر میلاد رو دوست داشت. بچه‌دار نمی‌شد و آرزوش بود میلاد رو خودش بزرگ کنه. تو و سامیار هم داشتین ازدواج می‌کردین. خوب ما هم فکر کردیم اگه میلاد بره پیش شیوا برای همه بهتره.

بار دیگر چشمانم به اشک می‌نشیند و می‌گویم: ولی شما هیچ وقت حتی نظر منو نپرسیدین.

عمه آهی کشیده و می‌گوید: به خدا ما فقط خوبی تونو می‌خواستیم. اگه می‌دونستم اینجوری می‌شه، لال می‌شدم و این پیشنهادو نمی‌دادم.

و دوباره با صدای بلند به گریه می‌افتد. جالب است که خبری از بهار خانوم نیست. اصلاً دوست ندارم او شاهد اختلافات من با خانواده‌ام باشد و بیشتر از قبل شاد شود. سامیار به کل عقب‌نشینی کرده و انگار حرفی برای گفتن ندارد. عمه سکوت را می‌شکند و می‌گوید: یعنی اینقدر ازم دلگیر بودی که حاضر شدی ذره ذره آب شدن میلادو ببینی و سراغ ما نیای؟

سر تکان داده و لبخند تلخی می‌زنم. آن ها هیچ وقت نمی‌توانند مرا درک کنند. من تمام زندگی‌ام را فدای میلاد کرده‌ام. کمی به جلو خم شده و می‌گویم: عمه من از هر چیزی هم که زدم، برای درمان میلاد کم نذاشتم. تحت نظر بهترین دکترهای تهران بود. تمام طلاها و یادگاری‌های مامان و بابا و آرمین رو فروختم برای درمان میلاد. هرکاری بگی کردم. سراغ شما هم اومدم چند ماه پیش، ولی خونه تون رو عوض کرده بودین. نمی‌دونستم کجا باید پیداتون می‌کردم. وقت گشتن تمام شهر رو هم نداشتم. باید زود پول عمل میلاد رو جور می‌کردم.

نگاهی به سامیار سر به زیر انداخته و ادامه می‌دهم: من یه دختر جوون تو یه شهر درندشت بودم. پیدا کردنم سخت بود ولی کافی بود شما از سامیار بپرسید. می تونست تو پیدا کردنم خیلی کمکتون کنه.

عمه با چشمان از حدقه درآمده به طرف سامیار برگشته و لب می‌زند: آره سامیار؟

سامیار آب دهانش را قورت داده و فوراً جبهه می‌گیرد: چی می‌گی مامان؟ من از کجا باید می‌دونستم این خانم کجا خودشو گم و گور کرده؟

دیگر دارد زیادی مظلوم‌نمایی می‌کند. به طرفش برمی‌گردم و خیره به چشمانش می گویم: یعنی می خوای بگی دوست صمیمیت این همه وقت بهت نگفته من پیشش کار می‌کنم؟

بار دیگر در سکوت نگاهم می‌کند. عمه با لحنی که تعجب در آن مشخص است، می گوید: تو چیکار کردی سامیار؟

لبخندی می‌زنم و رو به عمه می‌گویم: عمه جان، دیگه گذشته ها گذشته. سامیار هم تقصیری نداره. احساسی که ما فکر می‌کردیم عشقه، یه حس زودگذر بود که سامیار خیلی زود ازش گذشت و رفت سراغ زندگی خودش. به نظر من اینجوری خیلی بهتر از این بود که ما باهم ازدواج می‌کردیم و سالها بعد می فهمیدیم که به درد هم نمی‌خوریم.

عمه همچنان با نگاهش برای سامیار خط و نشان می‌کشد. سامیار از جا برخاسته و با گفتن "تو ماشین منتظرتم" رو به عمه ما را تنها می‌گذارد. اینکه به راحتی حرف هایم را تأیید کرد و اتهامش را پذیرفت، برایم قابل احترام است. شاید من و سامیار هیچ وقت برای هم مناسب نبوده و تنها نوعی وابستگی باعث آن عشق آتشین می‌شد. با رفتن سامیار، عمه کمی به من نزدیک تر شده و دستم را بین دو دستش می‌گیرد. سرش را به گوشم نزدیک کند و می‌گوید: آیلین جان، بهتره هر اتفاقی که تا الان افتاده رو فراموش کنی. سامیار هم به خاطر رفتارش شرمنده است. من مطمئنم هنوزم بهت علاقه داره. اگه نداشت تو این چند سال که همه مون بهش اصرار می‌کردیم با کژال

نامزد کنه یه حرکتی می‌کرد. الان هم دیر نشده. من فردا برمی‌گردم اینجا. تو هم تا اون موقع وسایلتو جمع کن. صیغه‌ی محرمیت ببین تو اون پسره ی فلج رو باطل می‌کنیم و بعد می ریم خونه‌ی ما. تا هر وقت که بخوای فرصت داری که با سامیار و اخلاقای جدیدش آشنا بشی. من بزرگترین آرزوم اینه که تو عروسم بشی.

مات و مبهوت به دهانش زل زده‌ام. یا او به زبان دیگری سخن می‌گوید، یا من شعور فهمیدن منظورش را ندارم. باز هم بدون اینکه از من بپرسد برای خودش می‌برد و می‌دوزد و از من می‌خواهد به راحتی سلیقه‌اش را قبول کرده و لباس دست‌دوز بی قواره‌اش را تن بزنم.

-اومدی تو خونه‌ی من و از عروسم خواستگاری می‌کنی؟ تا این حد بی چشم و رو بودی و من نمی‌دونستم؟

صدای بهار خانم پر از خشم است. عمه از جا برمی‌خیزد و می‌گوید: اشتباه نکن بهار جان. خودتم خوب می دونی آیلین نامزد سامیار بوده. رابطه ی محمد حسام و آیلین هم یه رابطه‌ی خیلی مسخره است که فقط دست و پای این بچه رو برای انتخاب آینده‌ی بهتر می‌بنده و من این اجازه را نمی‌دم.

بهار خانم هم کوتاه بیا نیست. ابرو درهم کشیده و با صدای بلندتر از حد معمول می‌غرد: مهمونی و حرمت واجب، اما حق نداری به بچه‌ی من توهین کنی. روزایی که برادر زاده‌ی عزیزت در به در دنبال پول عمل داداشش بود، این پسر من بود که زیر دست و بالش رو گرفت.

شکستن و سر به زیر افتاد ی عمه را می بینم و سرم به زیر می‌افتد. عمه حرف هایش را زده و جوابش را هم از بهار خانم گرفته است، دیگر منتظر پاسخ من نمی‌ماند و در سکوت خانه را ترک می‌کند. حرفی برای گفتن ندارم. من کالا نیستم که او و یا هر کس دیگری برایم تصمیم بگیرد. به قصد برگشتن به اتاق به طرف راه پله به راه می‌افتم که صدای بهار خانم میانه‌ی راه متوقفم می‌کند.

-فکر نکن جواب عمه‌ت رو دادم، خیلی ازت خوشم میاد. فقط به خاطر حرفی که به پسرم زد، جوابشو دادم. سعی کن به محمد سام هم دل نبندی. من واسه پسرم کلی آرزو دارم. سال دیگه همین موقع یه عروسی شاهانه با یه عروس در شأن خودش براش می‌گیرم، پس به دلت صابون نزن.

نه بغض می‌کنم و نه حتی دلم می‌شکند. به طرفش بر می‌گردم و با لبخند پهنی می‌گویم: چه خوب، امیدوارم پسراتون هر دو شون خوشبخت بشن.

می‌بینم که خشم چهره‌اش جایش را به بهت می‌دهد. مطمئنم که انتظار این برخورد را از من نداشته است. جواب های زیادی می‌توانستم به او بدهم اما زبانم به هیچکدام نچرخید. از نظر من این زن، یک مریض روانی است که خودش را زیادی دست بالا گرفته است. دهان به دهان شدن با او، بیشتر به این خیالات خام، پر و بال می‌دهد.

در اتاق را که می‌بندم، انگار تمام وسایل آن به من دهن‌کجی می‌کنند. برگشته‌ام به چند سال پیش. همان موقعی که یک روز از دانشگاه برگشتم و متوجه چند چمدان آماده شدم. همان روزی که عمه شیرین به راحتی از سفر بی بازگشت برادر من گفت و من حتی روحم خبر نداشت. روزی که میلاد به محض دیدنم خودش را به آغوشم انداخت و یک دل سیر گریه کرد. آنها، برادرم را پیش کش عمه‌ی کوچکم که سالها قبل با همسرش برای زندگی به کانادا رفته بود و فرزندی نداشت، کرده بودند، بدون اینکه من یا خودش در جریان باشیم. آن روز هم همین حال را داشتم، با این تفاوت که به امید حضور سامیار، دلم گرم بود اما وقتی سامیار هم آب پاکی را روی دستم ریخت، دیگر نتوانستم تحمل کنم و از سکوت و خلوت خانه استفاده و با برداشتن وسایل خودم و میلاد، آنجا را برای همیشه ترک کردم. حساب بانکی‌ام به لطف عمو سیروان پر بود و به راحتی توانستم اتاقی در خانه‌ی لیلی خانم اجاره کنم و بعد از چند وقت کاری برای خودم دست و پا کنم. آن روزها امتحانات ترم آخرم را پشت سر می‌گذاشتنم و همین باعث شد کارم راحت‌تر شود. حالا که فکر می‌کنم، می‌بینم خانواده‌ی عمه شیرین نه می‌خواستن و نه تلاشی برای پیدا کردن من کرده بودند و گرنه خیلی راحت از طریق دانشگاه می‌شد، پیدایم کرد.

نگاهم را دور تا دور اتاق می‌چرخانم. در این خانه هم مانند خانه‌ی عمه، هیچ چیز متعلق به من نیست. بهار خانم درست می‌گوید. من نباید به این زندگی دل ببندم. به امید روزی که امیر سام پدرش را به برگرداندن ثروتم راضی کند، هم نمی‌توانم، بمانم. آنچه من از آن مرد دیده و شنیده‌ام به من ثابت می‌کند که او هرگز از ثروتی که سال‌ها برای آن زحمت کشیده است، دست نخواهد کشید. بغضی راه گلویم را می‌بندد. الان دلم می‌خواهد به حالت قهر به خانه‌ی کسی بروم و بعد محمد سام برای برگرداندنم، آسمان را به زمین برساند و مثلا برادرم برایم سینه سپر کند که اگر راست می گویی چرا خواهرم را اینقدر آزار داده‌ای که از تو ببرد؟

قطره اشکی روی گونه‌ام می‌غلتد و لبخند تلخی روی لبم می‌نشیند. من چه رویاهایی پیش‌پاافتاده ی غیرممکنی دارم! حتی کسی را نمی‌شناسم که در این دنیای بی کسی به او پناه ببرم. دلم در همین اتاق می‌ماند اما ماندن خودم دیگر جایز نیست. محمدسام حالا به بودنم نیاز ندارد. چند ماه دیگر محرمیت بینمان تمام شده و هر کدام باید راه خودمان را برویم. چه بهتر که همین امروز این رشته را پاره کنم. هرچه بگذرد دلبستگی من به او و شاید وابستگی او به من بیشتر می‌شود. در کمد لباس‌هایم را باز می‌کنم. هیچ کدام از لباس‌های درون آن را من نخریده‌ام و اجازه‌ی بردنشان را هم ندارم. نگاهم روی چمدان بزرگی که از خانه‌ی لیلی خانم با خودم آورده‌ام، می‌ماند. تمام دارایی من همین چمدان است و بس. ساعت دیواری اتاق نشان می‌دهد که با توجه به قولی که امیر سام به من داده است، هنوز حدود یک ساعت و نیم زمان برای خداحافظی دارم. چمدان را از داخل کمد بیرون می‌کشم و همانجا روی زمین می‌نشینم. لباس‌های خودم را از درونش برداشته و خیلی سریع آنها را با لباس های تنم عوض می کنم. حاضر و آماده وسط اتاق می‌ایستم و نقطه به نقطه‌ی آن را از نظر می‌گذرانم. در همین زمان نسبتاً کوتاه، کلی خاطره‌های شیرین برای خودم ساخته‌ام که می‌دانم برای جان دادنم کافی‌ست. در تمام عمرم عادت به گرفتن عکس و ثبت خاطراتم نداشته‌ام. به نظرم باید کم‌کم پیر شد و با زمان پیش رفت. ثبت عکس‌ها تنها دلتنگی‌ات را زیاد می‌کند اما الان به شدت احساس می‌کنم که به یک عکس از صاحب مهربان این اتاق، نیاز دارم. برای تمام شب هایی که باید بدون او سر کنم و خاطراتش جان به لبم خواهند کرد. قاب عکسی از او که روی

دراور اتاق قرار دارد را برمی‌دارم و آن را روی چمدانم می‌گذارم. عکس متعلق به قبل از تصادف اوست اما باز هم همان محمدسام مهربان خودم در چشمانش خودنمایی می کند.. زیپ چمدان را می کشم و نگاه آخرم را در اتاق می چرخانم. تنها چیزی که مانده، سند آپارتمان عمه طاهره است که این روزها می تواند به دردم بخورد. آن را هم درون کیف می‌گذارم و بدون هیچ مکثی اتاق را ترک می‌کنم. از همین الان دلم برای محمد سام تنگ شده و هوای در آغوش کشیدنش را دارم. چشمانم را در حدقه می چرخانم تا دید تار شده‌ام، بهبود یابد. اشک ریختن دوای درد من نیست. باید آنقدر دور شوم که کسی نتواند ردی از من پیدا کند. سامیار خیلی راحت در امتحان وفاداری به من رد شد. می‌خواهم این بار محمد سام را بیازمایم. شاید او من و دلم را سربلند کند.

برای آخرین بار به طرف ساختمان شیک و بی عیب و نقص عمارت راستین، نگاه می‌کنم. اینجا اگر شیک نباشد باید به درایت صاحب آن شک کرد. کسی که خودش شرکت نقشه کشی و طراحی ساختمان دارد، باید بهترین خانه و زندگی را داشته باشد. چمدان بزرگم را پشت سرم می‌کشم و از ساختمان دور می‌شوم. پایم به رفتن نمی‌رود. دلم می‌خواهد یک بار دیگر محمد سام را ببینم و بعد از اینجا دور شوم. نگاهی به ساعت موبایلم می‌اندازم. نیم ساعتی به آمدنشان مانده است. می توانم این زمان کوتاه را همین نزدیکی ها سر کنم و بعد از دیدن او برای همیشه دل بکنم. چمدانم را پشت بوته ی پرتراکم شمشاد می‌گذارم و خودم پشت تنه‌ی درخت نسبتاً بزرگی، که با فاصله ی کمی از در خانه قرار دارد، کمین می‌گیرم. تمام حواسم به مسیری است که باید اتومبیل امیر سام از آنجا بیاید. می‌خواهم ثانیه‌های آخرین دیدارم با محمد سام را تا ابد در ذهنم ثبت کنم.

اتومبیل امیر سام که از جلویم رد می‌شود، تمام وجودم چشم شده و مشتاقانه حرکات محمد سام را دنبال می‌کنم. چشمانش بسته است و نمی توانم مردمک های مهربانش را ببینم. سرش را به پشتی صندلی تکیه زده و ظاهرش نشان از خستگی‌اش دارد. تازه می‌فهمم امیر سام این همه مدت او را چگونه از خانه دور نگه داشته است. محمد سام به جز ویزیت شدن، ساعت فیزیوتراپی‌اش را هم در بیمارستان گذرانده و من خوب می‌دانم چقدر کار با دستگاه‌های بیمارستان، سخت‌تر از دستگاه‌های خانه است و این محمد سام را زیادی خسته می‌کند. بی اختیار قدمی به طرف اتومبیل

برمی‌دارم. محمد سام الان احتیاج به یک خوراکی مقوی دارد. یک خوراکی که مطمئنم بهار خانم هیچ وقت، وقتش را برای درست کردن آن تلف نخواهد کرد. با باز شدن در تازه به خودم می‌آیم و دوباره پشت درخت می‌ایستم. من و محمد سام به این دوری نیاز داریم. با ورود اتومبیل امیرسام به خانه و بسته شدن درهای آن، رو برگردانده و دسته‌ی چمدانم را محکم در دست می‌گیرم. باید هرچه زودتر بروم. هنوز کمی وقت دارم. مطمئنم بهار خانم نیم ساعتی آنها را در طبقه‌ی اول معطل خواهد کرد و تا زمانی که جریان رفتن مرا بفهمند، وقت برای دور شدن دارم. با این که بهار خانم وانمود کرد که نفهمیده من چمدان بسته و خانه‌اش را ترک کرده‌ام اما خوب می‌دانم که از اول هم این نمایش مسخره را برای دور کردن من از خانه و زندگی‌اش ترتیب داده است. نفسم را آه مانند بیرون می‌دهم و به قدم هایم سرعت می‌بخشم. نمی‌دانم قرار است کجا بروم و چه کنم اما خوب می‌دانم که باید از اینجا دور شوم. کنار خیابان می‌ایستم و منتظر تاکسی می‌مانم. خدای من هم بزرگ است. در این دوره‌ی بی کسی، خدا برایم فرشته‌ای مانند عمه طاهره فرستاده است که جای همه را یک تنه برایم پر کند. با آن چمدان بزرگ در دستم مانند گاو پیشانی سفید هستم. خیلی سریع تاکسی گرفته و با جابجا کردن چمدانم درون آن می‌نشینم. راننده آدرس را از من می‌پرسد. لحظه‌ای سکوت می‌کنم و بعد آدرس خانه‌ی عمه طاهره را به او می‌دهم. باید به آنجا بروم و تکلیف خیلی چیزها را مشخص کنم. سرم را به شیشه‌ی اتومبیل تکیه زده و سعی می‌کنم به هیچ چیز فکر نکنم. تنها تصویری که با تمام وجود دوست دارم در ذهنم مدام تکرار شود، تصویر چشمان مهربان محمد سام است. تمام لحظه های خوبمان را مرور می‌کنم و بیشتر و بیشتر دلتنگش می‌شوم. صدای زنگ گوشی‌ام که بلند می‌شود، سرم را از روی شیشه برداشته و صاف می‌نشینم. گوشی را از درون کیفم بیرون می‌کشم و نگاهی به صفحه‌اش می‌اندازم. شماره‌ی امیر سام روی آن نقش بسته است. آه عمیقی می‌کشم. می‌دانم که نباید پاسخش را بدهم اما وقتی دستم روی کلید سبز رفته و لحظه‌ای بعد صدای آشنایی در گوشم می‌پیچد، می‌فهمم همیشه نمی‌شود عاقلانه رفتار کرد.

-الو آیلین جان، کجایی عزیزم؟

برخلاف تصورم، صدای گرم محمد سام است که به گوش می‌رسد. صدایش هم خسته است. جوابش را نمی‌دهم و تنها گوش می‌سپارم به ملودی زیبای صدایش.

-اینقدر زود ازم خسته شدی آره؟ البته بهت حق می‌دم، اگه من بودم شاید همون دیشب می رفتم. باز تو خانومی کردی که تا الان به روم نیاوردی ولی کاش می‌موندی تا باهات خداحافظی کنم و به امیرسام بگم ببردت یه جای مطمئن. اینطوری که من دیوونه می‌شم.

قبل از اینکه صدای هق هقم در گوشی بپیچد و حال بدم را لو دهد، تماس را قطع کرده و گوشی را خاموش می‌کنم. محمد سام باید هرچه زودتر به نبودم عادت کند.

دسته ی دیگری از سبزی‌ها را روی سینی می‌گذارم و تندتند خردشان می‌کنم. سر بالا گرفته و نیم نگاهی به تل سبزی رو به رویم می‌اندازم. هنوز خیلی مانده تا از شر آنها خلاص شوم. هرچند فردا باز روز از نو و روزی از نو است و باید دوباره این کار را تکرار کنم. کاش می‌توانستم و به توصیه‌ی لیلی خانم عمل کرده و یک سبزی خردکن بزرگ تهیه کنم و کارم کمتر شود. فکر اینکه این کار موقتی است اجازه این ولخرجی ها را به من نمی‌دهد. سه روز است که از محمد سام بی‌خبرم. مثلا می‌خواستم به جایی بروم که هیچ کس خبری از من نداشته باشد اما بازهم مهمان خانه‌ی لیلی خانم شده‌ام. دیدارم با همایون زیاد جالب نبود. او همان مردک مغرور و بی‌ادب قبل بود و با کارهایش قصد تمسخر مرا داشت. تنها کاری که از دستم بر می‌آمد این بود که کلید واحدم را به بنگاهی بسپارم و از او بخواهم برایم مستاجر پیدا کند. با این کار می‌توانستم خانه‌ای کوچک تر برای خودم اجاره کرده و با خیال راحت به جستجوی کار بپردازم. اما تا آن روز مجبور بودم فکری برای محل زندگی و درآمدم بکنم. خانه‌ی لیلی خانم تنها جایی بود که به ذهنم می‌رسید. اتاق عمه طاهره، هنوز هم پر از وسایل من و خودش بود و می‌توانستم روی آنها هم حساب کنم. اتاق‌های من و سهیل ساکنان جدیدی داشت که جای خالی ما را به راحتی پر می‌کردند. دو خانواده ی پر سر و صدا که هر کدام دو یا سه بچه داشتند و جمعیت خانه را خیلی بیشتر از قبل کرده بودند. هر روز از صبح تا عصر به جستجوی کار می‌پرداختم و عصر خسته و درمانده به خانه

برمی‌گشتم و تازه آن موقع بود که باید سفارشات لیلی خانم را انجام می‌دادم. او در خانه سفارش محصولات غذایی خانگی قبول می‌کرد. از پیازداغ و سیرداغ گرفته تا انواع سبزی های خرد شده. حتی گاهی اوقات غذای خانگی هم لابلای سفارشاتش دیده می‌شد و از روزی که من دست از پا درازتر به خانه برگشتم و او از اتفاقی که برای میلاد افتاده بود با خبر شد، سفارشاتش روز به روز بیشتر از قبل شده و بیشترشان را به من می سپرد و خیلی منصفانه دستمزدم را تقدیمم می‌کرد. کار راحتی نیست اما تا وقتی که آپارتمان اجاره نرود و کار درست و حسابی پیدا نکنم، باید به گونه‌ای درآمدی هر چند اندک برای خودم راه می‌انداختم. غیر از آن با این همه کار و خستگی، دیگر وقتی برای فکر کردن به اتفاقات تلخ زندگی و بی‌وفایی محمد سام هم پیدا نمی‌کردم. ساعت از نه شب گذشته است و من هنوز کلی سبزی خرد نشده دارم. بعد از آن هم سبزی‌ها باید سرخ شده و بعد از سرد شدن، بسته‌بندی شوند.درست است که لیلی خانم سعی می کند در تمام این مراحل تنهایم نگذارد و کمکم باشد اما من این همه دلسوزی را نمی‌خواهم.

-آیلین جان مادر، بیا یکی دم در کارت داره.

صدای لیلی خانم از نزدیکی پنجره‌ی اتاقم به گوش می‌رسد. او هم به خاطر کار زیاد، توانایی بالا آمدن از همان پله‌های کوتاه دم در را ندارد این روزها نسبت به قبل خیلی مهربان تر شده است و فکر می‌کنم این مهربانی ها به خاطر اتفاقات تلخی است که به تازگی پشت سر گذاشته‌ام. با خودم فکر می کنم اگر او بفهمد چقدر تحقیر شده‌ام و چه اتفاقاتی را از سر گذرانده‌ام، قرار است چگونه با من برخورد کند؟

از اتاق خارج شده و به طرف در خروجی می‌روم. حتی از لیلی خانم چیزی از هویت شخصی که پشت در است، نمی‌پرسم. دلم می‌خواهد فکر کنم محمد سام با یک من اخم و تخم و دلخوری منتظر من است. پشت در می‌ایستم و نفس عمیقی می‌کشم. عجیب است اما شادی غیر قابل وصفی زیر پوستم حس می‌کنم. نفس عمیقی می کشم و در را باز می کنم. مرد جوانی دست در جیب شلوارش گذاشته و پشت به در ایستاده است. در تاریکی محله نمی‌توانم تشخیص دهم کیست اما عجیب قامتش

به امیرسام می‌ماند. شاید اگر پاهای محمد سام هم خوب بود و می‌توانست بدون کمک روی پاهایش بایستد، او هم با همین استایل از من دل می‌برد. صدایم را با سرفه ای صاف کرده و می‌گویم: بفرمایید.

اشتباه نکرده‌ام. اویی که روبرویم ایستاده، امیرسام است. قدمی به طرفم برمی‌دارد و زیر نور کمی که از داخل حیاط به بیرون می‌تابد، چهره اش قابل تشخیص می‌شود. این محله هیچ وقت یک چراغ درست و حسابی به خودش ندیده است. به محض اینکه چراغ های آن تعویض می‌شود، هدف سنگ پسرهای شر محله قرار گرفته و خیلی زود نابود می‌گردد. امیرسام روبروی من ایستاده و لبخند مهربانش را نثارم کرده و می‌گوید: سلام آیلین خانم، خوبین؟

لبخند کمرنگی می زنم و پاسخ می دهم: سلام، ممنون بد نیستم.

امیر سام به طرف خیابان اصلی اشاره کرده و می‌گوید: می‌شه بریم تو ماشین با هم صحبت کنیم. کار مهمی باهاتون دارم.

نگاهی به پشت سرم می‌اندازم و با دیدن لیلی خانم که چند قدم عقب تر ایستاده و ما را زیر نظر دارد، لبخندی زده و می‌گویم: بر می گردم.

و در را پشت سرم می‌بندم و مسیری که امیرسام می‌گوید را در پیش می‌گیرم. امیر سام قفل اتومبیلش را باز کرده و با اشاره‌ی دست می‌گوید: بفرمایید بشینید.

نگاهی به داخل اتومبیل می‌اندازم. نیست... کسی که انتظار دیدنش را داشتم، اینجا هم نیست. وقتش را برای من هدر نداده و من ساده‌لوحانه فکر می‌کردم الان قرار است با او روبرو شوم و امیرسام با نقشه‌ی قبلی مرا تا این جا آورده است. با کمی تردید در را باز می کنم و روی صندلی جلو می نشینم. امیر سام هم می‌نشیند و با نفس عمیقی شروع به صحبت می‌کند: ببخشید آیلین خانم، من باید زودتر می‌اومدم ولی نتونستم.

سپس خم شده و در داشبورد اتومبیلش را باز می کند. پاکتی از آن بیرون کشیده و آن را رو به من می‌گیرد و می‌گوید: بفرمایید، این پول دست من امانت بود.

لبخندی می‌زنم و می‌گویم: پول چی؟

پاکت را بیشتر به طرفم می‌گیرد و می‌گوید: همون پولی که دستم مونده بود. فکر کنم بهش احتیاج داشته باشید.

دستم را به پاکت گرفته و آن را به عقب هل می‌دهم. سرم را به دو طرف تکان داده و می‌گویم: نه... نه... شما اون پولو برای کفن و دفن میلاد خرج کردین. در ضمن اون پول در صورتی مال من بود که کل سال رو طبق قرارداد تو خونتون بمونم. الان دیگه باید پول جور کنم و بدم بهتون بخاطر سفته ها.

ابروهایش به هم نزدیک شده و با دلخوری می‌گوید: این چه حرفیه؟ سفته ها فقط برای این بود که شما قبول کنید و پیش ما بمونید و گرنه خودتونم خوب می‌دونین که کل اون خونه و زندگی با پول شما به دست اومده و اگه کسی بخواد شرمنده باشه، ماییم.

آهی کشیده و ادامه می‌دهد: من این چند روز خیلی سعی کردم بابا رو راضی کنم که همه چیز رو به شما برگردونه ولی نشد. اول که همه‌اش طفره می‌رفت الانم چند روزه پیداش نیست. مامانم دوباره داره حالش بد می شه. می دونم بیشتر تقصیرا با مامانه ولی نمی‌تونم زیاد تحت فشار بذارمش. فقط باید با خود بابا صحبت کنم و بدون اینکه مامان بفهمه راضیش کنم.

نیشخندی روی لب هایش می‌نشیند. پیش‌بینی‌ام درست از آب در آمده است و این زن و مرد به این راحتی‌ها حاضر به برگرداندن حق به حق دار نخواهد شد. دلم می‌خواهد فارغ از هرچه اتفاق افتاده است، حال محمد سام را بپرسم و بفهمم در این چند روز چه بر سرش آمده است، اما از جوابی که ممکن است بشنوم می ترسم. امیرسام دوباره پاکت را به طرفم گرفته و می‌گوید: سفته ها رو هم براتون آوردم. دلم نمی‌خواد فکر کنید دینی به ما دارین. من تا آخر دنیا شرمنده‌ی شمام. نه فقط به

خاطر پولی که حق شماست و دست خانواده‌ی منه. به خاطر شرط مسخره ای که برای کمک براتون گذاشتم. حال محمد سام اون قدر اون روزا بد بود که وقتی دیدم و شناختمتون به هیچی به جز محمدسام و حال روحی بدش فکر نکردم. خیلی خودخواهانه تصمیم گرفتم که محمد سام رو به عشق قدیمیش برسونم و کمکش کنم که راحت‌تر با مشکلش کنار بیاد و خودش هم همت کنه برای درمانش و لحظه‌ای به شما و احساسی که ممکنه در آینده داشته باشید، فکر هم نکردم. و این الان داره آزارم می ده.

چشمانش را بسته و دستی به صورتش می‌کشد. می‌بینم که او هم بی‌قرار است. گویی آرامشش را گم کرده است. به طرفم برمی‌گردد و ادامه می‌دهد: محمدسام ازم دلخوره، از وقتی شما رفتین اصلا باهام حرف نزده. یعنی با هیچکس حرف نمی‌زنه. فقط از فیزیوتراپش خواسته که ساعت تمرینش رو بیشتر کنه. فیزیوتراپش می‌گه، تلاشش از قبل خیلی بیشتر شده و با جون و دل تمرین می‌کنه. حرکت دست و پاهاش بهتر شده ولی نه حرف می‌زنه و نه غذای درست و حسابی می‌خوره. غیر از پدر و مادرم. منو هم مقصر اتفاق هایی که افتاده می‌دونه. حق هم داره. من در مورد شما خیلی کم کاری کردم.

با چشمان گرد شده نگاهش می‌کنم. هیچ جمله ی مناسبی برای گفتن نمی‌یابم. من خوب می‌دانم که او برای یگانه برادرش جان می‌دهد و بی انصافی است دلسوزی‌اش را به پای کم‌کاری و اهمال بگذاریم. امیر سام لبخند تلخی زد و پاکت را دوباره به طرفم می‌گیرد. با سر به آن اشاره کرده و می‌گوید: لطفاً شما دست رد به سینه‌ی من نزنید. می دونم اگه یه نفر حق داشته باشه تا آخر دنیا از من و خانواده‌ام دلخور باشه اونم شمایید، اینم مطمئنم که شما با گذشت‌تر از ا ین هستید که اینجوری منو تنبیه کنید. من این روزا از همه جا رونده شدم. حتی برادر کوچیکم چشم دیدنم رو نداره. حداقل شما دست رد به سینه‌ام نزنید.

لحنش آنقدر خواهش دارد که دستم خود به خود دراز شده و پاکت را از او می‌گیرم. اگر با این کارها حال او خوب می‌شود، من مشکلی با آن ندارم. او به اندازه‌ی کافی برای من و شادی‌ام تلاش کرده است، بگذار این هم قدمی کوچک از طرف من

طرح جدیدم را یک بار دیگر بررسی می‌کنم. همه چیز همان طور است که می‌خواستم. کوچکترین نقصی در نقشه‌ام دیده نمی‌شود. میلی متر به میلیمترش با سازه‌ی ذهنم مطابقت دارد. فایل آن را ذخیره کرده و لپ تاپ را خاموش می‌کنم. کش و قوسی به بدنم می‌دهم و نیم نگاهی به ساعت می‌اندازم. قاروقور شکمم با ساعتی که نشان می‌دهد بیش از پنج بار شصت دقیقه چرخیده و من همچنان یک جا نشسته‌ام، هم خوانی دارد. نگاهم به لیوان چای سرد شده‌ام می‌افتد و آه از نهادم بلند می‌شود. به شکمم حق می‌دهم که اینگونه اپرا به راه بیاندازد. بیش از سه ساعت از تایم ناهار گذشته و من به جز چند بیسکویتی که به جای صبحانه خورده‌ام، هیچ سوخت به درد بخوری برای آن ارسال نکرده‌ام. دستی به شکمم کشیده و با لحنی بچگانه می‌گویم: چی شده مامانی، گشنه‌ته، ببخشید الان کلی خوراکی خوشمزه برات می فرستم.

خودم از دیوانه بازی هایم خنده‌ام می‌گیرد. آنقدر تنهایی کشیده‌ام که کارم کم کم به جنون خواهد کشید. به آشپزخانه رفته و مستقیم سر وقت یخچال می روم. یخچالی که این روزها زود به زود پر می‌شود، بدون اینکه از نداری بعدش بترسم. به خاطر حجم بالای کار، یخچال پر از غذاهای کنسروی است. به‌قدری کارهای جورواجور قبول کرده‌ام که وقت سر خاراندن ندارم، چه برسد به آشپزی کردن. از بین کنسروهای نه چندان خوشمزه و متنوعی که درون یخچال چیده شده‌اند، ظرف یکبار مصرف کشک بادمجان که دیشب از غذای آماده‌ی سرکوچه خریده‌ام، بیش از همه چشمک می‌زند. آن را بیرون آورده و روی میز می‌گذارم. تکه ای نان هم از فریزر بیرون کشیده و آن را داخل مایکروفر می‌گذرارم. چیزی کمتر از نیم ساعت طول می‌کشد که معده‌ام از تب و تاب بیفتد و آشپزخانه را مرتب کنم. به جز یک قاشق، ظرفی برای شستن ندارم و این به کارم سرعت می‌دهد. به پذیرایی کوچکم برمی‌گردم و نگاهم را دور تا دور آن می‌چرخانم. هیچ کاری برای انجام دادن نیست و این خیلی بد است. دیروز تمام خانه را مرتب کرده و گوشه به گوشه‌ی آن

را دستمال کشیده‌ام به این امید که امروز وقتم برای تکمیل طرحم آزاد باشد و حالا مجبورم وقتم را با بالا و پایین کردن کانال‌های تلویزیون پرکنم. آخر هم بعد از چند دور چرخیدن در کانال های آن، کلید سبز بالای کنترل را فشرده و آن را روی میز پرت می کنم. درد من با فیلم‌های بی سر و ته تلویزیون درمان نمی‌شود. من معتادی هستم که چند ماه از مخدر قوی‌اش دور مانده است. هنوز هم باورم نمی‌شود که چهار ماه و چند روز توانسته باشم بدون حضور محمد سام دوام بیاورم. مهم ترین دلیلی که تا این حد سر خودم را شلوغ کرده‌ام، فراموش کردن عدم حضور او در زندگی‌ام است. اگر بخواهم به او و عشقی که در دلم دارم فکر کنم، باید به این نتیجه برسم که او هم مرا برای همان قرارداد مسخره می‌خواست که روزی به اجبار به آن تن دادم و به مرور تمام زندگی‌ام شد.

صدای زنگ در به گوش می‌رسد و کمی در جایم جابه‌جا می‌شوم. درد مختصری در عضلات گردنم می‌پیچد. سرم را جابجا کرده و دوباره چشم می‌بندم. صدای زنگ باز هم بلند می‌شود. چشمانم را باز می‌کنم و بدون اینکه تغییری در وضعیتم بدهم، مردمک هایم را در حدقه می‌چرخانم. روی مبل دو نفره رو به روی تلویزیون خوابم برده و گردنم از فشار دسته ی مبل درد گرفته است. با شنیدن دوباره ی صدای زنگ در جایم می‌نشینم. نگاهی به لباس هایم می‌اندازم. به خاطر سرمای هوا در خانه هم لباس پوشیده می‌پوشم. دامن بلندی که پوشیده‌ام، نیاز به چادر یا مانتو نمی‌گذارد. چشمانم را با دست می مالم و به طرف در می روم. در بین راه روسری ام را از جالباسی برداشته و روی موهای شلخته‌ام می‌کشم. از چشمی در نگاهی به بیرون می‌اندازم تا هویت شخصی که اینقدر مصرانه دست روی زنگ خانه‌ام گذاشته است را تشخیص دهم. به جز یک دسته گل رز بزرگ، هیچ چیز را نمی بینم. با سرفه‌ای صدایم را صاف کرده و با به صدا در آمدن دوباره ی زنگ در را باز می‌کنم. نمی توانم از پشت گل ها صورت مردی که روبرویم ایستاده است را تشخیص دهم. چشم ریز کرده و می‌گویم: بفرمایید؟

دسته گل کمی جابجا می‌شود و یک جفت چشم آشنا روبرویم ظاهر می‌گردد. قدمی به عقب برمی‌دارم و دستم را جلوی دهانم می‌گیرم. دهانم مانند ماهی باز و بسته می‌شود. او، اینجا رو به

روی من ایستاده است. شک دارم که این رویایی بیش نباشد. دسته گل را کمی از خود دور کرده و با لبخند مهربانی می‌گوید: سلام آیلینم، مهمون نمی‌خوای؟

با نگاهم سر تا پایش را رصد می‌کنم. پاهایش به اندازه ی عرض شانه‌اش باز است. مطمئنم قدش بلندتر از قد امیر سام است، فقط هنوز مانده تا گوشت به تنش بنشیند و مانند او جان بگیرد. اشک دیده‌ام را تار می‌کند و هق هقم در خانه می پیچد. دلم می‌خواهد همان جا روی زمین زانو بزنم و از ته دل اشک بریزم اما این بار اشک شوق. صدای محمد سام دوباره به گوشم می رسد و نوید بیدار بودم مرا به من می دهد.

-می شه بیام تو؟ نمی تونم زیاد سرپا بمونم.

سر تکان داده و از جلوی در کنار می‌روم. دستش را به چارچوب در می گیرد و از کنار دیوار عصایش را برمی دارد. دستش را از بالای آن رد کرده و با کمک آن داخل می شود بدون اینکه برگردد در را پشت سرش می بندد و قدمی به من نزدیک می شود. بیش از یک سر و گردن از من بلندتر است. از آن قد بلند هایی که می شود با اطمینان سرت را به شانه‌اش تکیه بزنی و امنیت را با تمام وجودت تجربه کنی.

دستش که پشت کمرم حلقه می‌شود به خود می‌لرزم. سرش را نزدیک گوشم آورده و می‌گوید: رفتی حاجی حاجی مکه دیگه بی‌معرفت. نگفتی من بدون تو چیکار کنم؟

سرم را به سینه‌ی مردانه‌اش تکیه زده و پیراهنش را در مشتم جمع می‌کنم. جواب حرف‌هایش تنها هق هق از ته دل من است. صدای نفس عمیق محمد سام را می شنوم و بعد سرم بیشتر از قبل به سینه‌اش فشرده می‌شود. چند بار پشت سر هم سرم را می‌بوسد و چانه‌اش را روی سر می‌گذارد. شیطنتم گل کرده و بینی‌ام را به لباسش می‌کشم. مرا از خود دور می‌کند و با چشمان گرد شده نگاهی به پیراهنش می‌اندازد. اوضاعش زیاد هم بد نیست، فقط به اندازه ی یک کف دست خیس شده است. از اشک یا آب بینی‌ام را نمی‌دانم. لبم را به دندان گرفته و کمی از او فاصله می‌گیرم. متوجه تصمیمم می‌شود و قبل از اینکه دور شوم دستم، اسیر پنجه ی قوی اش می شود. دلم برای

همین قدرت مردانه‌اش هم ضعف می‌رود. دسته گل مزاحم دستش را روی جاکفشی پرت کرده و فاصله‌ی بینمان را به صفر می‌رساند. مرا از پشت در آغوش می‌گیرد و گره روسری‌ام را کمی شل می‌کند. میان موهایم نفس عمیقی می‌کشد. هرم نفسش که به گردن می‌خورد خنده‌ام می‌گیرد و سرم را خم می‌کنم. صدای گرمش باز در گوشم می‌پیچد: بوی بهشت میدی تو دختر. من چه جوری چند ماه بدون تو دوام آوردم؟

آه عمیقی می‌کشد و باز چشمانم پر می‌شود. زمان با دل هیچ کداممان راه نیامد. نه به مظلومیت و بی‌گناهی او رحم کرد و نه به بی کسی من. صدای زنگ دوباره بلند می‌شود. دستش از دورم آزاد شده و تند تند اشکهایی که پلک هایش را کمی تر کرده‌اند را پاک می‌کند. بوسه‌ای روی گردنم می‌نشاند و می‌گوید: فکر کنم امیرسامه. شما برو لباست رو عوض کن تا من در رو باز کنم.

با تعجب نگاهی به لباس هایم می‌اندازم. از نظر خودم مشکلی ندارند. محمد سام که متوجه دلیل تعللم می‌شود، لبخندی زده و می‌گوید: زیادی دلبر شدی جانان. برو عوض کن و موهاتم درست ببند، این روسری فقط جلوی موهاتو پوشونده.

چشمانم از این حجم توجه‌اش گرد می‌شود. اولین بار است که به این صراحت برایم غیرت خرج کرده و قند در دلم آب می‌کند. وقتی یک بار دیگر به اتاق اشاره می‌کند، سر پایین و بالا کرده و خواسته‌اش را انجام می‌دهم. در را که پشت سر می‌بندم، صدای باز کردن در خروجی خانه به گوش می‌رسد. خیلی سریع لباسم را با مانتو و شلوار مناسبی عوض می‌کنم و به موها و روسری‌ام هم سر و سامان می‌دهم. کارم چند دقیقه بیشتر طول نمی کشد. سکوتی عجیب بیرون از اتاق حاکم است. از اتاق خارج می‌شوم. محمد سام را مقابل در می‌بینم. به چهارچوب در تکیه زده و شانه هایش می‌لرزد. لب هایم را با حرص روی هم فشار می‌دهم. او اصلاً میزبان خوبی نیست. امیر سام را پشت در نگه داشته و به او می‌خندد. قدم هایم را تند می‌کنم و از همان جا می‌گویم: بفرمایید تو آقا امیرسام. چرا اونجا واستادین؟

محمدسام کمی کنار می‌کشد. صدای خنده ی بلندش در ساختمان می پیچد. نگاهم که از کنار در به اقامت امیرسام می‌افتد، وای آرامی از بین لبانم خارج می شود. موش آب کشیده تعبیری مناسب برای وضعیت اوست. کنار محمد سام که می‌ایستم، تازه به عمق فاجعه پی می‌برم. امیرسام از سر تا پا خیس شده و حتی زیر پایش هم کمی آب جمع شده است. دو دستم را جلوی دهانم گرفته و با چشمان گرد شده نگاهش می کنم. نگاه او اما به دهان باز مرد کنار دستم است. چنان با غیظ نگاهش می‌کند که اگر من جای محمد سام بودم حداقل افسار خنده‌ی بی‌موقع‌ام را به دست می‌گرفتم تا مورد خشم این برادر همیشه مهربانم قرار نگیرم.

با آرنجم ضربه‌ای به پهلوی محمد سام زده و رو به امیرسام می‌گویم: سلام آقا امیر سام، بفرمایید تو. چرا اینجا وایستادین؟

امیرسام لبخند کمرنگی زده و می‌گوید: سلام آیلین خانوم، خوبین؟

بعد نگاهی از سر تا پایش می‌اندازد و ادامه می‌دهد: به لطف همسر گرامتون موش آب کشیده شدم. اینجوری اگه بیام تو، خونه‌تون رو به گند می کشم. صدای خنده‌ی محمدسام دوباره بلند می‌شود. به طرفش برمی‌گردم و با آن چشمان گشاد شده نامش را صدا می‌زنم. سرفه‌ای کرده و دست روی لبانش می‌گیرد. چشمانش هنوز می‌خندند ولی سعی می‌کند اثرش در صدایش نباشد. رو به امیرسام می‌گوید: خب نمی‌خوای که تا صبح اینجا بمونی. بیا تو یه چیزی میندازیم زیرت تا همه جارو به گند نکشی.

و دوباره آزادانه می‌خندد. سری به تأسف برایش تکان می‌دهم. به او امیدی نیست. خودم باید فکری برای وضعیت امیرسام بکنم. رو به او کرده و می‌گویم: من الان براتون حوله میارم، چند دست لباس از آرمین و بابام تو خونه دارم، یادگاری نگه داشتمشون. اگه مشکلی ندارید فکر کنم اندازه تون باشه.

صدای خنده محمدسام قطع می‌شود و امیرسام هم با ناراحتی سر تکان داده و نگاهش را از من می‌دزدد. نام آرمین برای این دو برادر، یادآور خاطرات خوبی نیست. برای اینکه از این حال و

هوا بیرون بیایند، سریع به طرف اتاق می‌روم و حوله ی نویی که به حسب عادت، به خاطر مهمانان احتمالی‌ام همیشه در خانه دارم، بیرون می‌کشم. تا به حال موقعیتی برای استفاده از این حوله که مادر همیشه معتقد بود باید در خانه باشد، برایم پیش نیامده است. در کمد اتاق را باز کرده و نگاهی به لباسهایی که سال‌هاست یادگار نگه داشته‌ام، می‌اندازم. چندین دست کت و شلوار مارک که تا قبل از آمدنم به این خانه، به خاطر کمبود جا به زور در یک چمدان جا داده بودمشان و بعد از اسباب کشی همه را به اتوشویی تحویل داده و مرتب و تمیز در کمد چیدم. لباس هایی که بعضی هایشان یک بار هم استفاده نشده‌اند. از بین آنها گرمکن و شلوار راحتی که هنوز اتیکتش کنده نشده و فقط به خاطر چند بار شست و شو، مچاله شده است، نظرم را جلب می‌کند. تی‌شرتی هم زیر آن قرار دارد. آرمین قرار بود برای بهبود روحیه‌اش با سامیار به باشگاه برود. اتفاقی که هیچ وقت نیفتاد، یعنی اجل مهلتش نداد. بغضم را با نفس عمیقی می‌بلعم و از اتاق خارج می‌شوم. امیرسام هنوز پشت در ایستاده است اما محمد سام روی مبل راحتی نشسته و سرش را به پشتی آن تکیه زده است. رو به امیرسام لبخندی زده و حوله به دست به طرفش می‌روم. حوله را به طرفش می‌گیرم و می‌گویم: بفرمایید، با این یکم نم موهاتون رو بگیرید، بعد بیاین داخل. تو حموم می تونید لباس هاتون رو عوض کنید.

سر تکان می‌دهد و حوله را از دستم می‌گیرد.

با شنیدن صدای در به داخل خانه برمی‌گردم. اثری از محمد سام نیست. در را باز گذاشته و به طرف اتاق می‌روم. در این خانه شصت متری آنقدر فضا نیست که نیاز به گشتن زیاد باشد. اینجا تنها دو در دارد. یکی در اتاق و دیگری در سرویس بهداشتی که با حمام مشترک است. وقتی در اتاق باز است، یعنی محمد سام وارد سرویس شده است. تقی به در آن زده و بعد در را باز می‌کنم. محمد سام با ابروهای درهم نگاهش را دورتادور حمام می‌چرخاند. بدون اینکه نگاهم کند دستش را بالا گرفته و می‌گوید: اول از حمومت مطمئن شو، بعد یه مرد غریبه رو تعارف بزن ازش استفاده کنه.

با وسایلی که در دستش می‌بینم رنگ به رنگ می‌شوم. لب پایینم را به زیر دندان برده و دستم را به طرفش می‌گیرم. یک دست لباس کثیف، چیزی است که در دستانم رها می‌کند و بدون اینکه نگاهی به صورت وا رفته و سرخ شده از خجالتم بیاندازد، مرا کنار زده و از حمام و سپس اتاق خارج می‌شود. از حمام خارج شده و لباس‌ها را در نایلون می‌ریزم و با عصبانیت درون کمد پرتشان می‌کنم. نفس عمیقی می‌کشم و سعی می‌کنم ظاهرم را حفظ کنم. از اتاق که خارج می‌شوم، سر محمد سام و امیر سام که حالا داخل شده و کفش راحتی مرا به سختی پایش کرده است، به طرفم می‌چرخد. لبخندی می‌زنم و می‌گویم: بفرمایید داخل اتاق، حموم همین جاست. لباس براتون رو تخت گذاشتم، اصلا تن نخورده، خیالتون راحت باشه.

لبخند مهربانش را به رویم پاشیده و می‌گوید: ممنون آیلین خانوم، لطف کردین.

و به طرف اتاق می‌رود. بدون توجه به نگاه خیره‌ی محمد سام وارد آشپزخانه می‌شوم تا بساط پذیرایی را آماده کنم. صدای ضربه‌های عصای محمد سام که لحظه به لحظه نزدیکتر می‌شود، نشان می‌دهد که او هم قصد ورود به آشپزخانه را دارد. چای ساز را روشن کرده و از درون یخچال بسته ی گزی که چند روز پیش با دست و دلبازی هر چه تمام‌تر برای خودم خریدم را بیرون می‌کشم. محمد سام به چارچوب در تکیه می‌زند و حرکات مرا زیر نظر می‌گیرد. سعی می‌کنم نادیده‌اش بگیرم. هنوز نیامده چند بار با تعصب عجیبش من و کارهایم را زیر سؤال برده است، پس حق دارم کمی تنبیه‌اش کنم. آب به جوش می آید داخل قوری کمی چای ریخته و با آب سرد می شویمشان. سپس چند دانه هل درون قوری می ریزم و تکه‌ای زنجبیل تازه هم به آن اضافه می‌کنم. بعد از پر کردن قوری از آب جوش، آن را روی صفحه ی مخصوص چای ساز می گذارم تا دم بکشد و خودم سرگرم چیدن گزها درون بشقاب می‌شوم. آنقدر خودم را به آن راه زده ام که حضور محمد سام را به کل از یاد می‌برم. دستش که دور کمرم حلقه می‌شود، دستانم از حرکت می‌ایستند. اینکه بدون استفاده از عصایش به من نزدیک شده است، دلیل محکمی است برای اینکه متوجه حضورش نشوم. سرش را زیر گوشم می‌برد و می‌گوید: خانم من ازم دلخوره؟

جوابش را نمی‌دهم و گز دیگری از جعبه بیرون می‌کشم. دستش را روی دست می‌گذارد و با آرامش مجبورم می‌کند به طرفش بچرخم. افسار نگاهم را محکم در دست نگه می‌دارم تا از دکمه‌ی بالای پیراهنش بالاتر نرود و تسلیم گرمی سوزان نگاهش نشوم.

بوسه‌ای به زیر گوشم زده و نفسش را همانجا رها می‌کند. صدای در حمام که بلند می‌شود، دست روی سینه‌اش می‌گذارم و کمی از او فاصله می‌گیرم. نگاهی به بیرون از آشپزخانه می‌اندازم و با دلهره می‌گویم: برو کنار الان امیر سام میاد.

لبخندی به رویم می‌پاشد و دستش از دورم شل می‌شود. پوفی کشیده و می‌گوید: داداشمه ها ولی الان فقط نقش یه مزاحم رو داره. زودتر پذیرایی کن بذار حرفش رو بزنه و بره، وگرنه مجبورم خودم دست به کار شم .

و بدون توجه به چشمان از حدقه بیرون زده‌ی من، دستش را به میز گرفته و به طرف در آشپزخانه می‌چرخد. این روی بی‌تاب و پر از شیطنت محمد سام را اولین بار است که می بینم و چقدر بودنش برایم دوست‌داشتنی است. نفس عمیقی کشیده و مانتو و روسری ام را کمی مرتب می کنم. به کارم سرعت می‌دهم و سه فنجان چای به همراه قند و پولکی و گز روی سینی می‌چینم. صدای محمد سام و امیرسام را می‌شنوم که با هم صحبت می‌کنند و گهگاه صدای خنده‌ی بلند محمد سام هم به گوش می‌رسد. لبخندی روی لبم می‌نشانم و از آشپزخانه خارج می‌شوم. امیرسام با دیدنم صاف می‌نشیند و لبخند می‌زند. سینی چای را روی میز می‌گذارم و رو به امیرسام می‌گویم: خیلی خوش اومدین، ببخشید برای من هیچ وقت مهمون نمیاد. واسه همین نه خوب بلدم پذیرایی کنم و نه وسایل پذیراییم کامله.

کمی به جلو خم شده و با همان لبخند می‌گوید: اختیار دارید آیلین خانم. شما باید ما رو ببخشید برای اینکه بی خبر اومدیم.

بعد با نگاهی به محمد سام ادامه می‌دهد: آخه یه نفر دیگه طاقتش نمی‌کشید واسته هماهنگ کنیم.

محمدسام لبخند مغرورانه‌ای زده و چشمکی تقدیمم می‌کند. برای فرار از نگاه گرمش، خم شده و وسایل سینی را روی میز می‌چینم و می‌گویم: بفرمایید لطفاً، سرد می‌شه.

فنجان های خالی که روی میز قرار می‌گیرد، نیم خیز می‌شوم تا برای پر کردن دوباره آنها به آشپز خانه بروم، که محمد سام دست بالا گرفته و می‌گوید: شما بشین. امیرسام باهات کار داره. من میرم چایی بریزم.

و با یک دست عصایش را زیر بغل زده و با دست دیگر سینی را برمی‌دارد. رفتنش را با نگاه دنبال می‌کنم. احساس می‌کنم، تعمدی پشت این دور شدنش است.

-این پسر آخر منو دیوونه می‌کنه.

به طرف امیر سام برمی‌گردم تا منظورش را بفهمم. نگاه از مسیر رفتن محمد سام می‌گیرد و رو به من ادامه می‌دهد: نمی‌دونید از روزی که شما رفتید چه برنامه‌هایی باهاش داشتم. شده مثل بچه ها، فقط دلش می‌خواد لجبازی کنه.

دستی به موهایش کشیده و با لبخند کمرنگی می‌گوید: البته حق هم می‌دم بهش، ولی منم بین زندگی درهم و برهمی بقیه‌ی اعضای خانواده‌ام پوست انداختم. این چند وقت مشکلات مامان و بابا هم چند هفته است خیلی بهم فشار آورده. روناک دیگه شاکی شده از دستم.

در همین چند جمله‌اش کلی اطلاعات ناقص وجود دارد که کنجکاوم می‌کند از او توضیح بیشتری بخواهم. دلیل حال بد محمد سام را می‌دانم ولی مشکلات پدر و مادرش و همینطور شاکی شدن روناک نیاز به توضیح بیشتری دارند.

خروج محمد سام از آشپز خانه سکوت را به دنبال دارد. محمد سام آرام آرام قدم برمی‌دارد و تمام حواسش به سینی دستش است که اتفاقی برای آن نیفتد. به استقبالش می‌روم و سینی را از دستش می‌گیرم. لبخندی به رویم می‌پاشد و خودش را تقریباً روی مبل پرت می‌کند. همین چند قدم راه رفتن و فعالیت حسابی خسته اش کرده است که سر به پشتی مبل گذاشته و چشمانش را لحظه ای

می‌بندد. امرسام ضربه‌ای به ران پایش می‌زند و می‌گوید: پاشو پیرمرد، دو قدم راه رفته اینجوری به نفس نفس افتاده آخه، دیگه واقعا زوارت در رفته.

با همان چشمان بسته لبخندی می‌زند و می‌گوید: آخه نامرد، تو که می دونی از صبح چقدر فعالیت داشتم، هنوز دم و دستگاه‌هام با هم هماهنگ نشدن. باید یکم باهام مدارا کنید دیگه.

امیر سام سر تکان داده و با حرص می‌گوید: باهات مدارا کردم که تو بارون منو میذاری پشت در و خودت می ری پی دلت.

چشمان محمدسام باز شده و به یکباره صدای خنده بلندش مرا از جا می پراند. چشمان امیرسام هم می‌خندد ولی روی لبانش هیچ اثری از لبخند نیست. محمد سام با خنده‌ی کنترل شده‌ای می‌گوید: خیلی هم خوشتیپ شده بودی خان داداش.

و دوباره زیر خنده می‌زند. سری برایش تکان داده و رو به امیرسام می‌گویم: می شه بگین چی شده که این آقا هر بار که یادش می‌افته اینجوری غش می‌کنه؟

امیرسام با نگاهی به محمدسام لبخندی زده و پاسخ می‌دهد: منم اگه این آقا رو مجبور می‌کردم دم در واسته تا زودتر برم نامزدمو ببینم و درم پشت سر می بستم و این آقا مجبور می‌شد نیم ساعت زیر بارون منتظر بمونه، شاید کسی درو براش باز کنه اینجوری قهقهه می‌زدم.

محمد سام در بین خنده های بلندش می‌گوید: باور کن حواسم نبود درو برات باز بذارم. فکر نمی‌کردم انقدر بد شانس باشی.

امیر سام سری تکان داده و رو به من می‌گوید: این رو ولش کنید، بزارید به خنده اش برسه. راستش من فقط اومدم اینجا که اول از وضعیت شما مطمئن بشم و بعد هم یه امانتی رو تحویلتون بدم.

خنده‌ی محمد سام هم قطع می‌شود و به امیرسام چشم می‌دوزد. امیرسام ضربه‌ای به پیشانی‌اش زده و می‌گوید: کیفمو پشت در جا گذاشتم.

و از جا برمی‌خیزد و به طرف در خروجی می‌رود. در را باز کرده و از همانجا خم می‌شود و کیفش را برمی‌دارد و به طرف ما برمی‌گردد. کیف را بالا می‌گیرد و می‌گوید: ایناها، اینقدر درگیر بارون و خیس شدنم بودم که به کل یادم رفته بود.

محمد سام نیشخندی زده و می‌گوید: نگو درگیر بارون بودم. بگو انقدر پدر و مادرم برام درگیری ساختن که کیف که سهله خودمم یادم بره نباید تعجب کرد.

امیر سام پوفی کشیده و در حالی که یک دستش را به پیشانی‌اش می‌کشد، می‌گوید: تو رو خدا محمد، دوباره شروع نکن.

محمد سام با صدایی بلند تر از قبل می‌گوید: مگه تموم می‌شه که دوباره بخوام شروعش کنم؟ مامان و بابای مهربون‌مون اینقدر گند پشت گند واسمون ردیف کردن که وقت نفس کشیدن نداریم.

امیر سام روی صندلی می‌نشیند. کیفش را جلوی پایش می‌گذارد و سرش را بین. دستانش می‌گیرد و می‌گوید: به جون خودت محمد، یه بار دیگه بحثای تکراری تو شروع کنی، پا می‌شم و می‌رم و دیگه منو نمی بینی.

محمدسام بهت زده نگاهش می‌کند. گرویی این برخورد را آن هم از طرف امیرسام باور ندارد. دست به عصایش می‌گیرد و می‌گوید: نمی‌خواد تو بری. من تنهاتون میذارم که راحت حرفاتو بزنی. اگه بمونم نمی‌تونم ساکت باشم.

سپس به طرف من می‌چرخد و می‌گوید: اجازه هست از تختت استفاده کنم؟

آنقدر از برخورد این دو برادر گیج شده‌ام که تنها به او لبخندی زده و با حواس پرتی می‌گویم: آره... آره... چرا که نه. بیا بهت ملافه‌ی تمیز بدم.

و جلوتر از او وارد اتاق می‌شوم. از داخل کمد ملحفه‌ای بیرون کشیده و آن را به طرف محمدسام می‌گیرم. با سر به دستم اشاره کرده و می‌گویم: اینو اصلا استفاده نکردم. روتخت می کشمش تا خیال راحت استراحت کنی.

ملحفه را از دستم می‌گیرد و آن را دوباره به کمد برمی‌گرداند. پیشانی‌اش را به پیشانی‌ام می‌چسباند و خیره به چشمانم می‌گوید: چند ماهه در به در عطر تنتم اون وقت برام ملافه‌ی تمیز آماده می‌کنی؟

با سر به بیرون از اتاق اشاره کرده و می‌گوید: برو ببین باهات چیکار داره؟ منم اینجا عقده ی چند ماهه مو وا می‌کنم.

و با دست به تختم اشاره می‌کند. کمی از او فاصله می گیرم که کمرم اسیر دستش می‌شود. سر تکان داده و می‌پرسد: کجا؟ کجا؟ همینجوری الکی الکی که نمی‌شه بذاری بری .

و گونه‌اش را به طرفم می‌گیرد. از این همه بی‌پروایی‌اش چشمانم گرد می‌شود. برای اینکه زودتر دست از سرم بردارد، روی پنجه‌ی پایم بلند شده و بوسه‌ی کوتاهی به گونه‌اش می‌زنم و سریع از او فاصله می‌گیرم. لبخند مرموزی می‌زند و می‌گوید: حالا این دفعه رو می ذارم بری ولی حواست باشه دفعه بعد اینجوری کوتاه نمی‌آم.

سری برایش تکان داده و از اتاق خارج می شوم. پشت در اتاق نفس عمیقی می‌کشم و با لبخند کمرنگی به طرف امیرسام که خودش را با وسایل کیفش سرگرم کرده است، می‌روم. رو به رویش می‌نشینم و می‌پرسم: چی شده که اینقدر اعصاب محمد سام به هم ریخته؟

سرش را بالا آورده و پاکت بزرگی از کیفش بیرون می‌آورد. آن را روی میز می‌گذارد و با همان لبخند مهربانش می‌گوید: اینقدر تو این چند ماه اتفاق افتاده که بیشتر باید به سختی هاش بخندیم.

با تعجب می پرسم: منظورتون چیه؟

دست به صورتش می کشد و با مکث کوتاهی می گوید: چی بگم؟ اجازه بدین کار اصلی که به خاطرش اومدم رو انجام بدم، به بقیه مسائل هم می رسیم.

پاکت را دوباره در دست گرفته و آن را باز می‌کند. سندی از داخل آن بیرون می‌کشد و آن را به طرف من می‌گیرد. تکانی به آن می‌دهد و می‌گوید: این سند مال شماست. می‌دونم خیلی دیره ولی اینقدر مشکلات پشت هم بود که زودتر نتونستم بیام پیشتون.

دست دراز کرده و سند را می‌گیرم. با نگاهی به صورتش، سند را باز می‌کنم. نوشته های داخل سند، چشمانم را گرد می کند. دوباره به امیرسام نگاه می کنم و با تعجب می گویم: این... اینکه سنده....

و باز به سند نگاه می‌کنم. امیرسام سر تکان داده و می‌گوید: بله سند شرکته.

برای باور حرفش زمان نیاز دارم. نگاه خیره‌ام باعث می‌شود به جلو خم شده و توضیحاتش را کامل کند.

-یه هفته بعد از آن روزی که این خونه رو براتون اجاره کردم و وسایل تون رو جابجا کردیم، یه سری اتفاقات پشت سر هم واسم افتاد که نتونستم بیام و بهتون سربزنم.

نیشخندی زده و ادامه می‌دهد: می گن چوب خدا صدا نداره که تو زندگی ما واقعاً عملی شده. هر کار کردیم بابا راضی نشد شرکت رو به شما برگردونه. محمد سام وقتی یکم حالش بهتر شد، مجبورم کرد یه خونه ی جدا بگیرم و از اون خونه بریم. من برخلاف محمد سام فکر می کردم. با کنار گذاشتن‌شون مخالف بودم و روزی یکی دوبار می‌رفتم خونه و به مادر سر می‌زدم. یه روز که شدیداً درگیر کارام بودم، تلفنم زنگ خورد. یه خانم غریبه پشت خط بود که می‌گفت بابام سکته کرده و حال مامانم هم خوب نیست. نفهمیدم چه جوری خودمو به بیمارستان رسوندم. حرفاش درست بود. بابا سکته‌ی مغزی کرده بود و تو آی سی یو بستری بود. داشتم با دکترش صحبت می کردم که همون خانمی که بهم زنگ زده بود اومد جلو و خودش رو معرفی کرد.

سر تکان داده و نگاهی به صورتم می‌اندازد. نیشخندش تکرار می‌شود و می‌گوید: می دونین وقتی فهمیدم حدسم درست بوده و بابا چند ساله یک زندگی دیگه برای خودش تشکیل داده چه حالی شدم و وقتی که متوجه شدم مامان، بابا و زن و بچه‌اش رو با هم دیده و بابا از بس عصبی شده، سکته کرده خیلی به هم ریختم. می‌دونستم مامان هر چقدر هم که به بابا بی‌اعتنا باشه ولی بازم با این قضیه کنار نمیاد. همین طور هم شد. مامان همون روز تو آسایشگاه بستری شد. چند روزی رو درگیر بیمارستان و آسایشگاه شدم. محمدسام هنوز حاضر نشده بیاد و مامان و بابام رو ببینه. قضیه وقتی بدتر شد که فهمیدم بابا یه دختر چهار ساله داره و خانمش هم بارداره .

نگاهش که دوباره به سمتم برمی‌گردد، دهان باز مانده‌ام را می‌بندم و منتظر ادامه‌ی جمله‌اش می‌مانم.

-می دونید آیلین خانوم، بابا و مامانم چوب کاراشون رو دارن می‌خورن. محمد سام به کل خودشو کشیده کنار. حتی حاضر نشد بیاد و اون زن و بچه هاشو ببینه. می‌گه من جای بابا اونام چطور می تونم به چشم خواهرم نگاهشون کنم؟ بهش حق می‌دم ولی نمی‌تونم اونا رو هم کنار بذارم. راستش بابا اونطور که نشون می‌داد به کل شما رو فراموش نکرده بود. تو مدارک شرکت، یه دفتر پیدا کردم که تمام حساب و کتاب های شرکت توش نوشته شده بود. درآمدها رو پنجاه پنجاه، ثبت کرده بود و کامل معلوم بود چی به چیه؟ سند شرکت رو هم به نام شما زده بود. همونطور که می‌بینید تاریخ ثبت شده، مال بعد اومدن شما به خونه‌ی ماست. چند تا سند دیگه هم به اسم تون پیدا کردم که ظاهراً از همون سود شرکت خریده شده. برای ما و اون یکی خانواده‌اش هم یه چیزایی گذاشته. من و محمد سام هیچی از اون پول نمی‌خوایم. من که تو این چند سال این قدر پس انداز داشتم که حالا بتونم خونه بخرم و راحت زندگیم رو با روناک شروع کنم. محمد سام هم عرضه‌ی از صفر شروع کردن رو داره، البته من بهش گفتم که می تونم کمکش کنم ولی این قدر غرور داره که کمک منو هم قبول نمی‌کنه .

به جلو خم شده و می گوید: ازتون می خوام شما هم به غرورش احترام بذارید و اجازه بدین خودش رو پیدا کنه و طعم تکیه زدن یک زن به خودش رو بچشه. هنوز بیشتر از پنج ماه از محرمیت‌تون مونده. بهش فرصت بدین که میزان علاقه‌اش رو بهتون ثابت کنه، بعد بشینید و منطقی تصمیم بگیرید و ببینید می تونید به عنوان یه همراه همیشگی قبولش کنید یا نه؟ تصمیم آخر با شماست. اگه محمد سام رو قبول می‌کنید باید برای همیشه یادتون بره خانواده‌اش باهاتون چیکار کردن. اگه نمی‌تونید بلایی که پدر و مادرم سرتون آوردن رو فراموش کنید، بهتره از خیر زندگی با محمد سام بگذرید. اینا رو نمی‌گم که فکر کنید بی چشم و روأم، نه. فقط نمی خوام وقتی دیر شد به خودتون بیاین و ببینید هر بار که به ما و محمدسام نگاه می‌کنید یاد سختی هایی که کشیدین، بیفتین. این جوری زندگی به کام هر دو تون زهر می‌شه.

سکوت که می‌کند با گیجی سر تکان می‌دهم. باور این همه اتفاق، آن هم در کمتر از دو ماه سخت است. با صدای آرامی می پرسم: الان حال مامان و باباتون چطوره؟

سر پایین انداخته و می‌گوید: حال بابا که اصلاً تعریفی نداره، تو کماست. دکترش می‌گه اگه به هوش هم بیاد به احتمال زیاد قدرت تکلم و راه رفتنش رو از دست می‌ده. حال مامانم ازون بدتره. اینقدر بهش دارو های جور واجور می‌دن که تمام روزو خوابه. وقتی هم که بیدار می شه شروع می کنه به داد و بیداد کردن و باز مجبور می شن با دارو بخوابوننش. زن و بچه‌ی بابا هم شدن قوز بالاقوز. زنش همین روزا وضع حمل می‌کنه و من نمی‌دونم باید براش چیکار کنم؟ دلم می‌خواد مثل محمدسام ولشون کنم به امون خدا ولی نمی‌شه. اون بدبخت هم به خاطر بی پولی و بی کسی زندگی با بابا رو قبول کرده. بچه هاشم هر چی که باشن هم خون منن. باید به دادشون برسم.

لبخندی به مردانگی‌اش زده و بدون تعارف می‌گویم: خیلی خوبه که تو هر خانواده‌ای یه نفر مثل شما باشه. دیگه هیچ کس فکر نمی‌کنه که حامی نداره.

برای لحظه‌ای احساس می‌کنم رنگ نگاهش تغییر می‌کند. یک نوع حسرت در چشمانش می بینم، درست همان زمانی که نگاه دقیقش را روی صورتم می‌چرخاند.

زیر حرارت نگاهش می‌سوزم و سر پایین می‌اندازم. متوجه حالم می‌شود و با سرفه ای صدایش را ثابت می‌کند. لبخند بی ثباتی می‌زند و می‌گوید: راستی روناک بهتون سلام رسوند.

اگر تمام اعضای خانواده‌ی عمه را از یاد ببرم، روناک را نمی‌توانم فراموش کنم. لبخندی زد و با اشتیاق می‌گویم: حالش چطوره؟

لبخندش پررنگ تر می شود و پاسخ می‌دهد: خوبه، فقط با این اتفاقایی که افتاده خیلی اصرار داره زودتر تکلیف‌مون معلوم بشه.

مسئله‌ای ذهنم را به خود مشغول کرده است. هرچقدر روناک برایم عزیز باشد، بازهم حاضر نیستم امیرسام با کسی که گذشته‌اش کمی تیره است، ازدواج کند. با کمی تردید می پرسم: ببخشید آقا امیرسام، می دونم فضولیه، ولی... ولی یه موضوعی خیلی فکرم رو به خودش مشغول کرده.

لبخندش کمرنگ می‌شود و با تکان دادن سرش می‌گوید: بفرمایید.

چشمانم را می‌بندم و نفس عمیقی می‌کشم. با باز کردنشان نگاهم قفل چشمان او می‌شود. تردید را کنار گذاشته و می‌پرسم: گذشته‌ی روناک براتون مهم نیست؟

خنده‌اش پر می کشد. به چشمانم خیره شده و می‌پرسد: شما از کجا خبر دارین؟

احساس می‌کنم کمی عصبی است. در جایم جابجا شده و می‌گویم: وقتی دنبال عمه می‌گشتم، یکی از همسایه هاشون بهم گفت.

با مکث کوتاهی نگاه از صورتم گرفته و سر تکان می‌دهد. دستی به صورتش کشیده و می‌گوید: روناک دختر خوبیه، انقدر خوب که همه رو مثل خودش می‌بینه و زود اعتماد می‌کنه. مشکلی هم که واسش پیش اومد، به خاطر همین زود اعتماد کردنش بود. روناک با مرگ آرمین ضربه‌ی خیلی بدی خورد. هیچ کس نفهمید اون دختر مظلوم تا چه حد آرمین رو دوست داشت. آرمین هم تو این علاقه بی‌تقصیر نبود. عشقشون دو طرفه بود ولی هیچ کس ازش خبر نداشت. بعد از آرمین، روناک فقط زنده بود هیچ انگیزه‌ای برای ادامه دادن به زندگیش نداشت. تمام اطرافیانش هم

سرگرم مشکلات خودشون بودن. روناک هم اون روزا وارد یه رابطه شد. رابطه ای که توش عشق نبود ولی وابستگی تا دلتون بخواد وجود داشت. روناک از ترس از دست دادن اون شخص حرفشو گوش می‌داد و باهاش همراه شد، یعنی مجبورش کرد که همراهش باشه. بعد هم که همه فهمیدند چه بلایی سر خودش آورده، اون طرف اومد خواستگاریش اما دایی سیروان ردش کرد. معتقد بود عشقی که داره ازش دم می زنه، فقط عشق به ثروتیه که قراره به روناک برسه. بعد هم از اون خونه اسباب کشی کردن و روناک رو ازش دور نگه داشتن. دایی سیروان خیلی مردونگی کرد که بلایی سر دخترش نیاورد، هرچند سامیار از خجالت روناک در اومد. اگه زندایی شیرین به من خبر نمی داد شاید خودش هم همراه بچه‌اش کشته می‌شد. احساس من به روناک عشق نبوده و نیست ولی دوستش دارم. شاید هیچ وقت نتونم مثل بقیه به روناک که قراره همسرم باشه، اعتماد کنم ولی می‌دونم اگه روناک این بار هم ضربه بخوره دیگه سر پا نمی‌شه. سامیار الان هم به خاطر حضور منه که خودش رو کنترل می‌کنه و کاری به کار روناک نداره. اگه پا پس بکشم، هیچ تضمینی برای سلامتی روناک نیست.

با تعجب می پرسم: پس خودتون چی؟ قراره همیشه به خاطر بقیه از خودتون و دلتون بگذرین؟

نگاهش دوباره روی صورتم می‌لغزد. دقیق و پر حرف. پر از حس های تلخ و شیرین. لبخند کمرنگی زده و پاسخ می‌دهد: دل من سالهاست به خاطر عزیزترین کسم پا پس کشیده.

جمله‌اش ابهام دارد اما نگاهش تا ته قلبم نفوذ می‌کند. کیش و مات شده‌ام. تا به امروز اینقدر حضورش معذبم نکرده است. کاش زودتر برود. به جلو خم می‌شود و نگاه گله مندش را به چشمان ترسیده‌ام می‌دوزد. لبخند تلخی زده و می‌گوید: یعنی تو این مدت اینقدر بد باهاتون برخورد کردم که اینجوری حضورم معذبتون کرده؟

دستی به صورتش می‌کشد و با صدایی آرام تر ادامه می‌دهد: خدا شاهده من تا امروز به جز زن داداشم، دید دیگه‌ای بهتون نداشتم. محمدسام اینقدر برام عزیز هست که به خاطرش از جونم هم بگذرم. من دارم ازدواج می‌کنم. اونقدر هم نامرد نیستم که چشمم به زندگی برادرم باشه و به زنی

که با کلی آرزو بهم دل بسته، خیانت کنم. نباید این موضوع رو بهتون می‌گفتم ولی حالا که گفته شده و کاری ازم برنمیاد. دلم می‌خواد به حرفام به چشم یه درد دل برادر، خواهری نگاه کنید. باشه؟

نگاهش نه تنها حسرت ندارد، نوعی اطمینان هم در آن موج می‌زند. این مرد به من ثابت کرده است که لیاقت اعتماد کردن را دارد. می‌دانم که بی دلیل حرفی نمی‌زند و من تا آخر دنیا می‌توانم به عنوان برادر به او تکیه کنم. لبخندی زده و می‌گویم: باشه چشم... داداش امیر سام.

داداش امیر سام را با کمی تردید می‌گویم ولی ظاهراً به جان او خوب می‌چسبد، که لبخندش واقعی‌ترین لبخندی می‌شود که تا به حال از او دیده‌ام. سر تکان داده و می‌گوید: خیلی ممنون. قول می‌دم هیچ وقت هیچ برخورد بدی از من نبینین.

چشمانم را بسته و باز می‌کنم و می‌گویم: بهتون اطمینان کامل دارم. حالا قراره کی شیرینی عروسی تون رو بخوریم؟

با صدا می‌خندد و می‌گوید: ما عروسی نداریم. اونم وسط این همه مشکل. احتمال زیاد یه عقد و یه جشن خانوادگی تو عمارت دایی سیروان بگیریم و بریم سر خونه زندگیمون. با این وضعیت مامان و بابا هرچی زودتر تکلیف زندگیمون معلوم بشه واسه همه بهتره.

لبخندی زده و از صمیم قلب می گویم: امیدوارم هرچی خوشبختیه برای زندگی و آینده‌ی شما پیش بیاد. شما و روناک ارزش یه زندگی آروم و بی دردسر رو دارین، حتی اگه گذشته روناک پر از اشتباه باشه.

لبخند مهربانی زده و می‌گوید: ممنون از محبتتون.

در حال جمع کردن وسایلش است که می‌گویم: اگه کاری از دست من براتون برمیاد، خوشحال می‌شم کمکتون کنم.

نگاهی به من انداخته و با لبخند مهربانی می‌گوید: شما همین قدر که حواستون به این داداش بدعنق من باشه کلی بهم کمک کردید .

کمی به جلو خم شده و با صدای آرامی زمزمه می‌کند: اخلاقش روز به روز داره بدتر می‌شه. خدا به دادتون برسه که قراره یه عمر تحملش کنین. مثل این پیرزنا مدام غر می‌زنه. منو که عاصی کرده. همین که خیالم از بابتش راحت باشه کلی دعا به جون‌تون می‌کنم.

سر تکان داده و با لبخند می‌گویم: نگران محمدسام نباشید. فعلا دستش زیر ساطور منه، حداقل تا وقتی رابطمون رسمی نشه.

سری به تأسف تکان می‌دهد و در حالیکه قصد برخاستن دارد، می‌گوید: پس خدا به دادش برسه. شما خانما اگه بخواین یه نفرو اذیت کنید خوب راهشو پیدا می‌کنین.

و به طرف اتاق قدم برمی‌دارد. لحظه‌ای از کوچکی بیش از حد خانه‌ام خجالت می‌کشم. این آپارتمان شصت متری را با پول اجاره‌ی آپارتمان عمه اجاره کرده‌ام تا با بقیه پولش هم بتوانم برای خودم پس انداز کنم و هم قسمتی از آن را هر ماه به نیت عمه، خیرات بدهم. با کمک امیرسام خیلی زود توانستم کار خوبی دست و پا کنم و دیگر به اجاره‌ی آپارتمان عمه نیاز زیادی نداشته باشم. من در طول این چند سال، خوب آموخته‌ام که چطور با کمترین درآمد زندگی‌ام را اداره کنم و با خوب و بد آن بسازم. زندگی الانم برایم حکم کاخ نشینی دارد.امیرسام در اتاق را باز کرده و به چارچوب در تکیه می‌دهد. پشت سرش می‌ایستم و سرکی به داخل اتاق می‌کشم. محمدسام به تاج تخت تکیه زده و دست به سینه به رویش خیره شده است. با ورود ما، نگاهی به من و سپس امیرسام می‌اندازد و می‌گوید: همه چیز رو بهش گفتی؟

امیرسام قدمی به داخل اتاق می‌گذارد و می‌گوید: آره، هرچی که یادم بود و فکر می‌کردم دونستنش لازمه رو گفتم.

نگاه محمدسام روی صورت من مکث می‌کند و با نفس عمیقی می‌گوید: می‌بینی دارم دوباره برادر می شم، تازه خواهرم دارم که اگه باهاش برم بیرون همه فکر می کنن، دخترمه.

امیرسام کنارش روی تخت می‌نشیند و می‌گوید: الان این چه حرفایی که تو می‌زنی؟ به قول تو اون خواهر و برادر هیچ ربطی به ما ندارن. امروز میرم تکلیف همه چیز رو معلوم می‌کنم. مطمئن باش نمی ذارم دیگه حتی اسمشون رو بشنوی.

گره ابروی محمدسام کمی باز شده و با لبخند می‌گوید: کی بشه جبران کنیم خان داداش؟ شما الان باید دنبال کارت های عروسی باشی اونوقت اینجوری مارو شرمنده می‌کنی.

امیرسام ضربه‌ی آرامی به گردن او زده و با خنده می‌گوید: خودتو مسخره کن بچه، حالا هم پاشو زودتر بریم که کلی کار داریم.

چشمان محمدسام گرد می‌شود و در حالی که با دستش گردنش را ماساژ می‌دهد، می‌پرسد: اونوقت من قراره کجا بیام؟

امیرسام با لحنی جدی می‌گوید: قراره پاشی و با من بیای خونه. می‌دونی که من وقت آشپزی ندارم. یکی رو می‌خوام کارامو بکنه، کی بهتر از تو.

محمدسام کامل روی تخت دراز می کشد و دستش را از آرنج خم کرده و روی چشمانش می‌گذارد و با لحن تخسی می‌گوید: اصلا من خوابم، رفتی بیرون برقم خاموش کن.

امیر سام خنده‌اش را آزاد کرده و می‌گوید: جون به جونت کنن پررویی.

سپس قصد خروج از اتاق را می‌کند. چند قدم بیشتر برنداشته که ناگهان می‌ایستد و کف دستش را به پیشانی‌اش می‌کوبد. رو به من کرده و می‌گوید: شرمنده آیلین خانم، لباسهامو می‌شه برام بیارین؟

سر بالا انداخته و با لبخند می‌گویم: نه، باشه همینجا. براتون می‌شورمشون، می‌دم محمدسام اتو بزنه.

و چشمکی ضمیمه‌ی جمله‌ام می‌کنم. صدای محمد سام دوباره بلند می‌شود و بدون اینکه دستش را از روی صورتش بردارد، می‌گوید: از خودت مایه بذار، من که خوابم.

با چشمان گرد شده نامش را صدا می‌زنم. امیرسام سری به تأسف برایش تکان داده و رو به من می‌گوید: کم کم عادت می‌کنین. این بچه، پرروتر از اونیه که فکرشو بکنید.

و از اتاق خارج می‌شود. کیفش را برمی‌دارد و دوباره به طرف من می‌چرخد و می‌گوید: هر وقت تصمیم داشتین یه سر به شرکت بزنید با من تماس بگیرید تا همراهتون بیام. می‌دونم که محمدسام تنهاتون نمی‌ذاره ولی من هم به عنوان وکیل تون باشم بهتره، الان همه فکر می‌کنن رئیس شرکت منم. می‌خوام خودم برای معرفی تون بیام تا خدای نکرده مشکلی پیش نیاد.

لبخندی به این آینده نگری هایش می‌زنم. او به تمام آنچه ممکن است در آینده پیش بیاید فکر می‌کند و سعی دارد راه اتفاقات بد را ببندد. چشمانم را بسته و باز می‌کنم و می‌گویم: چشم حتما مزاحمتون می‌شم.

دوباره با لبخند می‌گوید: اختیار دارید، شما و محمدسام تنها اعضای خانواده‌ی منید. هر کاری براتون انجام بدم، وظیفه حساب می‌شه.

نگاهی به سر تا پایش می‌اندازد و می‌گوید: ببخشید دیگه، مجبورم لباس های آرمین رو ببرم. الان برم خونه عوضشون می‌کنم. می شورم و می‌دم محمدسام براتون بیاره.

سر بالا انداخته و می‌گویم: لازم نیست بیارینش. من فقط اینا رو نگه داشتم به امید روزی که میلاد بتونه ازشون استفاده کنه. می‌دونستم که ممکنه هیچ وقت نتونم براش یه دست لباس درست و حسابی بخرم. حالا که نه آرمینی هست و نه میلادی، بود و نبود لباساشون فرقی به حال من نمی‌کنه. خوشحال می‌شم اگه کسی قرار ازشون استفاده کنه اون شما باشید که تو این چند وقت منو شرمنده‌ی محبتتون کردین.

لبخند کمرنگی زده و می‌گوید: ممنون از لطفتون، آرمین برای من خیلی عزیز بود. خوشحال می شم یه یادگاری ازش داشته باشم.

و به طرف در برمی‌گردد. می‌دانم که دوست ندارد چشمان پر آبش را ببینم اما من در آخرین لحظه، برق اشک را در چشمانش شکار کردم. غم نبودِ آرمین هیچ وقت کمرنگ نخواهد شد، نه برای من و نه برای تمام کسانی که او را می‌شناختند.

در را پشت سر امیرسام می‌بندم و به آن تکیه می‌زنم. شادی حضور محمد سام نمی‌گذارد غم نبود هیچکس روی دلم سنگینی کند. سعی می کنم با فشردن لب هایم روی هم، جلوی لبخند بزرگی که می‌رود حال درونم را لو بدهد را بگیرم. پشت در اتاق اخم کرده و کمی ابروهایم را به هم نزدیک می کنم. در را باز می کنم و وارد می‌شوم. محمدسام دستش را از روی چشمانش برمی‌دارد و با تکیه بر آرنج هایش از روی تخت برمی‌خیزد. به بیرون از اتاق اشاره کرده و می‌پرسد: رفت؟

نگاهش می‌کنم و هیچ نمی‌گویم. لبخند پهنی تحویلم می‌دهد و می‌گوید: پس بالاخره آقای مزاحم رفت.

دست به کمر می‌زنم و با لحنی محکم می‌گویم: محمدسام رفتارت اصلا درست نبود. برادرت مهمون من بود. نباید این جوری باهاش برخورد می‌کردی.

کمی نگاهم می‌کند و بعد با خنده‌ی بلندی می‌گوید: مثلا داداشمه. یعنی تو با خواهر و برادرت رسمی و شسته رفته حرف می‌زنی؟

و باز با صدای بلند می‌خندد. دستانم از روی کمرم سقوط می‌کند و چشمانم به اشک می‌نشیند. حسرت کمترین حسی است که در این لحظه به قلبم چنگ می زند دلم برای سنگ قبر هایی که یکی پس از دیگری، عزیزانم را در برگرفته‌اند، پر می‌زند. محمدسام که سکوتم را می‌بیند، چشمانش را باز کرده و نگاهم می‌کند. انگار تازه می‌فهمد چه گفته و با همان یک جمله چه بلایی بر سر من آورده است که خنده‌اش به کل قطع شده و با نگرانی نامم را زمزمه می‌کند. نم چشمانم

را با گوشه ی روسری‌ام می‌گیرم و با لبخند تلخی می‌گویم: تو استراحت کن، من برم وسایل پذیرایی رو جمع کنم و یه چیزی برای شام درست کنم.

منتظر نمی‌مانم که جمله‌ی دیگری از میان لب‌های باز مانده‌اش بیرون بیاید از اتاق خارج شده و خودم را با جمع کردن فنجان ها و وسایل پذیرایی مشغول می‌کنم. تعدادشان زیاد نیست ولی بهانه‌ی خوبی برای دور شدن از محمدسام است .فنجانها را می‌شویم و چند سیب زمینی داخل آب می‌اندازم و روی گاز می‌گذارم تا آب پز شوند. باید برای شام با آنها سالاد الویه درست کنم. کارم که تمام می‌شود به طرف میز می‌چرخم تا صندلی بیرون کشیده و بنشینم که محمد سام را در ورودی آشپزخانه می‌بینم. دست به سینه زده و شانه‌ی راستش را به دیوار تکیه داده است. لبخند می‌زنم و می‌گویم: نخوابیدی چرا؟ بیا بشین برات یه چایی بریزم. تکیه‌اش را از دیوار برمی‌دارد و با یک قدم خودش را به صندلی می‌رساند. موقع راه رفتن به وضوح لنگ می‌زند. دستش را روی میز محکم می‌گیرد تا تعادلش را حفظ کند. صندلی را برایش عقب می کشم و او با تشکر کوتاهی پشت میز می‌نشیند. دو فنجان چای می‌ریزم و ظروف قند و گز و شکلات را روی میز می‌گذارم. یک فنجان چای روبروی او و فنجان دیگر برای خودم می‌گذارم .تا زمان نشستنم نگاهش جز به جز حرکاتم را دنبال می‌کند. با ناراحتی می‌گوید: می‌دونم حرف بدی زدم ولی باور کن اصلا حواسم نبود. می‌شه اینقدر جلوی من معذب نباشی؟

لبخند متعجبی زده و می‌پرسم: کی گفته من معذبم؟

با سر به روسری‌ام اشاره می‌کند و پاسخ می‌دهد: با هرکی راحتی جلوش خودتو اینجوری می‌پوشونی؟

نگاهی به سر تا پایم می‌اندازم و با لبخند می‌گویم: اصلا حواسم نبود. هوا هم سرده، با این چند تا پره رادیاتور خونه گرم نمی‌شه، واسه همین مجبورم همیشه لباس گرم بپوشم. الانم یادم رفته بود لباس بیرون تنمه.

از پشت میز برمی‌خیزم و می‌گویم: الان برمی‌گردم.

در انتخاب لباس دقت بیشتری می‌کنم. تی شرت آستین سه ربع گلبهی و دامن مشکی بلندم انتخاب مناسبی به نظر می‌رسد. موهایم را هم شانه زده و همه را یک طرف شانه‌ام می ریزم و شل می‌بافمشان. نگاهم روی وسایل آرایشی اندکی که جلوی آینه‌ی اتاقم چیده‌ام، می‌ماند. وسوسه ی استفاده از آنها دستم را به سمت رژ صورتی کمرنگم می‌کشاند. قبل از اینکه پشیمان شوم، دست دراز کرده و آن را روی لبانم می‌کشم و از آینه فاصله می‌گیرم. سرم را پایین انداخته و به طرف آشپزخانه می‌روم. پشت محمد سام به من است و با شنیدن صدای پایم به عقب برمی‌گردد. نیم نگاهی به چهره‌ی کنجکاوش می‌اندازم و گونه هایم از حرارت نگاهش، رنگ می گیرد. روبرویش می نشینم و با دست به فنجان اشاره کرده و می‌گویم: چرا چایی تو نمی‌خوری؟ اگه سرد شده برم عوضش کنم؟

سکوتش باعث می‌شود به چشمانش نگاه بدوزم. چنان با اشتیاق نگاهم می‌کند که با دستپاچگی آب دهانم را باصدا قورت می‌دهم. میز نهارخوری‌ام آنقدر کوچک و جمع و جور است که با کمی جابجا کردن صندلی‌اش، پاهایمان به هم می‌چسبد. چانه‌ام را به قفسه‌ی سینه‌ام چسبانده و سعی می‌کنم با نفس عمیق کشیدن آرامشم را حفظ کنم. محمد سام دست زیر چانه‌ام می‌گذارد و مجبورم می‌کند سر بالا بگیرم. نگاهم برای لحظه‌ای با چشمان براقش تلاقی می‌کند و خیلی سریع مسیر نگاهم را منحرف می‌کنم. بوسه‌ای روی پیشانی‌ام می کارد و با انگشت شست گونه ام را نوازش می‌کند. بوسه‌ی بعدی روی گونه‌ام، جایی نزدیک گوشم می‌خورد و همان جا لب می‌زند: فتبارک الله احسن الخالقین.

احساس می‌کنم که ماندنش در این خانه کار درستی نبوده است. کاش با امیرسام می‌رفت. دوری و علاقه‌ای که بین ما وجود دارد، از او یک انبار باروت ساخته که چیزی تا انفجارش نمانده است. پوست صورتم از شدت استرس سرد سرد است. صورتم را با دو دستش قاب گرفته و پیشانی‌اش را به پیشانی‌ام می‌چسباند. حال مرا درک می‌کند و آرام پچ می‌زند: از من نترس آیلین، من به تمام دنیا هم آسیب برسونم به تو نمی تونم نازکتر از گل بگم. تو تمام زندگی منی. اصلا... اصلاً تو خود منی. فقط کافیه یه کم با دلت راه بیای و ببینی که ما از اول هم قرار نبود از هم جدا باشیم. من چند

ماهه که دارم تو آتیش نداشتنت می‌سوزم. چند ماهه کارم شده تمرین و فیزیوتراپی های سخت که وقتی میام پیشت مشکلی نداشته باشم. بی‌انصافی کردم، ولی با وجود تمام مشکلات خانواده‌ام، خودم رو کنار کشیدم تا تو رو داشته باشم. می‌ترسیدم اگه بفهمی قدمی برای مامان و بابام که یه عمر به تو ظلم کردن برداشتم، ازم دلخور بشی. پس از من نترس آیلین. من از همه‌ی دنیا هم که بگذرم، آیلین تمام دنیامه، نمی تونم حتی به یه لحظه نبودنش فکر کنم.

حرف‌هایش آنقدر جذبه دارد که نمی‌دانم از کجا چشمانم به چشمان پر حرفش گره می‌خورد. او حرف می‌زند و من ذره ذره عاشقتر می‌شوم. مگر می‌شود عاشق این مرد با این همه احساس پاک که از قلبش نشأت گرفته و بر زبانش جاری می‌شود، نشد.

سرم روی بازوی چپش قرار دارد و انگشتان دست راستش تار تار موهایم را به بازی می‌گیرند. از لحظه‌ای که باهم تنها شدیم، حتی اجازه نداده دقیقه‌ای از او دور شوم. خودش زیر سیب زمینی ها را خاموش کرد و گفت ترجیح می‌دهد زمانی که قرار است صرف آشپزی کنم را در کنار او بگذرانم. تمام حرکاتش دلتنگی را فریاد می زند اما هرچه خودش را نسبت به خانواده‌اش بی خیال نشان دهد، باز هم غم چشمانش را نمی‌تواند از من پنهان کند. هر چه نباشد دو نفر از نزدیکترین عزیزانش این روزها حال روحی و جسمی مساعدی ندارند و می‌توان گفت با مرگ دست و پنجه نرم می‌کنند. این که آنها را فراموش کرده باشد، غیر ممکن است.

-میدونی آیلین، از آخرین باری که تو بچگی دیدمت همش دلم می‌خواست یه بار دیگه موهاتو لمس کنم. روناک و کژال بودن، موهاشونم بلند و پرپشت بود، چند بار موهاشون رو بافتم ولی هیچکدوم به نرمی موهای تو نبود. روزی که با آرمین می‌اومدیم دنبالت، فقط منتظر بودم بیایی و ببینمت. برای من همون دختر بچه با موهای خرگوشی بلند بودی که خیلی هم پررو و لجباز بود.

با لبخند کمرنگی برایم حرف می‌زند و از خاطراتش می‌گوید. خاطراتی که ظاهراً من هم ندانسته در آنها سهم داشته‌ام. به این جای حرفش که می‌رسد مشت کم جانی به بازویش می‌زنم. دستم را در دست می‌گیرد و با خنده می‌گوید: راست می گم دیگه آیلین، یه دختر غرغرو و بدعنق بودی که خدا

می‌دونه. همه از دستت عاصی بودن، مخصوصا آرمین ولی هیچ کس جرأت نداشت بگه بالای چشمت ابروئه، کافی بود به آقا فرهاد بگی، پدر همه رو در می‌آورد. بیچاره آرمین، هم دوستت داشت هم به خاطر رفتار بابات خیلی وقتا شاکی می‌شد. نسرین خانم برعکس بود. خوب بلد بود چه جوری آرمین رو آروم کنه. اینقدر خوب باهاش برخورد می‌کرد که تلافی برخوردهای آقا فرهاد در می‌اومد. البته آقا فرهاد هم کم آرمین رو دوست نداشت ولی تو انقدر لوس و نچسب بودی که مجبور بود با دلت راه بیاد.

نیم خیز شده و دستم را از دستش بیرون می‌کشم. دستم را مشت می‌کنم و بالای سر می‌برم. او هم کمی جابه جا شده و مشتم را در دست می‌گیرد و با خنده می‌گوید: آرام، آرام عزیز دلم، من خودم می‌دونم چقدر قابلیت کتک زدن و اذیت کردن مردم رو داری، نمی‌خواد عملی نشونم بدی.

تلاشم برای رهایی از دستان قدرتمند او بی‌نتیجه می‌ماند و لحظه‌ای بعد در حصار بازوانش قرار گرفته و آرام می‌گیرم. فشار دستانش، لحظه به لحظه بیشتر و لبخندم وسیع‌تر می‌شود. آهی کشیده و می‌گوید: می‌دونی الان دلم چی می‌خواد؟

سؤالش دلهره‌ی کوچکی به جانم می‌اندازد اما تنها سر تکان می‌دهم و می‌پرسم: چی؟

دوباره آه می‌کشد و می‌گوید: دلم می خواد برگردم به همون روزا تو حیاط خونه‌ی دایی سیروان. من باشم و تو و آرمین و امیر سام. سامیار و روناک هم باشن. کژالم با تموم لوس بازیاش بیاد بازی. این بار اگه سامیار دوروبرت بپلکه، زیر چشمش یه بادمجون خوشگل می کارم. وقتی آرمین هم زیر چشمی روناک رو دید می زنه، سعی می‌کنم تیز باشم و زود بفهمم تو دل رفیقم چی می‌گذره؟ اون وقت جلوی خیلی از اتفاقات رو می‌تونم بگیرم.

درد حرف هایش، خنده‌ی هردویمان را جمع می‌کند. نفس عمیقی کشیده و ادامه می‌دهد: راستی چی شد که به اینجا رسیدیم؟ به این همه تنهایی و جدایی؟ هیچکس اونجور که می‌خواست زندگی نکرد. سرنوشت هیچ کدوممون رو خودمون تعیین نکردیم. من و آرمین تمام سعی‌مون این بود که باهم باشیم. مهم نبود چه رشته و چه دانشگاهی باشه، باهم بودنمون کافی بود. سامیار هم مثل دم آویزون

آرمین بود. یه سال از ما کوچکتر بود ولی هر کاری که آرمین می کرد، ازش الگو می‌گرفت. امیرسام تنها کسی بود که رفت دنبال علاقه‌ی واقعی خودش. روناک بعد آرمین نابود شد. اگه اصرار امیرسام نبود همین دانشگاه علمی کاربردی رو هم نمی‌رفت. امیر سام کمکش کرد تا سر پا بشه و خودش رو جمع و جور کنه. کژالم که تکلیفش معلوم بود. برای جلب توجه هر کاری می‌کرد. اول چشمش دنبال امیرسام بود ولی امیرسام آنقدر حواسش به درس و دانشگاه خودش بود که اصلا اونو نمی دید. بعد افتاد دنبال من و آرمین.

با خنده ادامه می‌دهد: باورت می شه هیچ وقت نفهمیدم برای من نخ می داد یا آرمین؟ ما هم هیچ کدومشو نگرفتیم و رفت سراغ سامیار. هیچ وقت نفهمیدم که سامیار واقعا چی از زندگیش می‌خواست؟ همه چیزش رو رواله هرچی پیش آید خوش آید، بود. حتی عشق و عاشقیش.

حرفش را قطع کرده و می‌پرسم: راجع به من هیچی نگفتی.

نگاه دقیقی به صورتم می‌اندازد و می‌گوید: تو تنها عضو گروه ما بودی که خیلی بیشتر از اونکه می شد فکر کرد، بزرگ شدی. خیلی بیشتر از حقت سختی کشیدی و خیلی جلوتر از سنت رشد کردی. اگه یه روز بهم می گفتن آیلین قراره تنهایی زندگی خودش و برادرش رو اداره کنه، برام مثل یه جوک خنده‌دار بود ولی الان خیلی بیشتر از اون رو دیدم و شنیدم. الان یه آیلین دارم که هزار برابر از آیلین کوچولو قشنگ‌تر و پخته‌تره. آیلینی که الان دارم، مثلا داره روزای خوب زندگیش رو می‌گذرونه، اونم تو خونه‌ای که مساحت کلش از اتاق خواب آیلین کوچولو کمتره ولی اونقدر بزرگ شده که به همین زندگی راضیه و حتی سعی می کنه به بقیه هم کمک کنه.

سپس به چشمانم خیره شده و می‌گوید: من از خدا دیگه قراره چی بخوام با این همه خوبی که تو وجود عشقم گذاشته؟

حرف‌هایش باعث خجالتم شده و سرم را روی سینه‌اش می‌گذارم. با صدا می‌خندد و بوسه‌ای روی سرم می‌کارد. نمی‌دانم چقدر به نوازش دستان گرمش ادامه می‌دهد که چشمانم گرم شده و به خواب

عمیقی فرو می‌روم. خوابی پر از رویای شیرین، پر از محمد سام و حضور همیشگی‌اش و دور از هر گونه ترس و هراسی.

صدای آلارمی مدام تکرار می شود. دلم می خواهد گوش هایم را محکم بگیرم و از صدا نجات یابم اما بی فایده است. صدا بارها و بارها به گوشم می رسد و مجبورم می کند چشمان خسته ام را باز کنم. اولین تصویری که جلوی دیدم قرار می‌گیرد، سینه‌ی پهن محمد سام است که پشت رکابی جذبش پنهان شده است. لبخندی روی لبانم می نشیند. صدای زنگ دوباره تکرار می شود و خنده ام را کمرنگ می‌کند. به آرامی گره دستان محمد سام را باز کرده و بر می خیزم. چنان سنگین خوابیده است که گویی روزهاست خواب درستی ندارد. صدای زنگ بار دیگر به من اخطار می دهد و مرا به بیرون از اتاق می‌کشاند. از اتاق خارج شده و در آن را با احتیاط می بندم. ساعت حدود چهار صبح است و من تازه با دیدن ساعت به این نتیجه می رسم که باید نگران این تماس بی موقع باشم. گلویم را با سرفه ای صاف کرده و گوشی را بر می دارم. با الو گفتن من، صدای گرفته ی امیر سام در گوشی می پیچد.

-الو، سلام آیلین خانم. خوبین؟

صدایش آنقدر گرفته و ناراحت است که به من فرصت فکر کردن به جواب سوالش را نمی‌دهد. با تردید می پرسم: سلام آقا امیر سام، چیزی شده؟

سکوتش طولانی تر از زمان لازم برای پاسخ به سوال من می شود. بالاخره با صدایی لرزان می‌گوید: بابام تموم کرد.

و صدای گریه مردانه اش در گوشی می پیچد. روی مبل کنار تلفن می‌نشینم و گیج و منگ، فضای تاریک پذیرایی کوچکم را نگاه می کنم. باورم نمی شود. انگار آدم هایی که به کسی ظلم می کنند، قرار نیست هیچ وقت بمیرند. امیرسام با صدای بریده بریده می‌گوید: می شه شما زحمت بکشید و به محمدسام خبر بدین؟ من باید کارهای بیمارستان رو انجام بدم که اگه بشه همین امروز کارهای تشییع و تدفین تموم بشن.

دلم برای او می سوزد. او، یک تنه بار زندگی چندین نفر را به دوش می‌کشد. خبرش به حدی ناگهانی است که نمی فهمم در جوابش چی می گویم؟ صدای بوق ممتد که در گوش می‌پیچید، آن را از گوشم فاصله داده و لحظه ای نگاهش می کنم. خنده ی ناباوری روی لبانم می نشیند. هنوز مغزم هوشیاری لازم برای درک شنیده هایش را ندارد.

-کی بود آیلین؟

صدای محمد سام از داخل اتاق می آید و من با تکان محکمی به خود می آیم. حالا باید چه بگویم؟ هر چقدر هم ادعا کند پدر و مادرش برایش اهمیتی ندارند، محال ممکن است بتواند آنها را به کل فراموش کند. هر چه باشد آنها سال‌ها زحمتش را کشیده اند. آب دهانم را به سختی قورت داده و گوشی را روی تلفن می‌گذارم. بدون اینکه اختیاری روی کارهایم داشته باشم، به طرف آشپزخانه می‌روم و لیوان آبی برای خودم می ریزم. انگار می خواهم به هضم خبر ناگواری که شنیده ام، کمک کنم. لیوان را دوباره پر از آب کرده و به طرف اتاق می روم. باید محمد سام را برای مواجهه با واقعیت آماده کنم. پدرش حق دارد برای آخرین بار وداع با پسر کوچکش را هم ببینند.

همه‌مان آنقدر شوکه ی اتفاقات این دو روز هستیم که صدا از هیچ کس در نمی آید. سامیار تمام سعی اش را می کند که کمک حال امیرسام باشد و اجازه ندهد پیش از آنکه باید اذیت شود. محمدسام دو روز است سکوت کرده و تنها نگاهش را به اطراف می دوزد. خبر های بد پشت سر هم می آیند و ما هیچ دفاعی در برابر آنها نداریم. اینکه محمد سام و امیرسام به فاصله ی یک روز، پدر و سپس مادرشان را از دست بدهند، اصلاً قابل پیش‌بینی نبود. امیر سام به شدت از پزشک مادرش شاکی ست.می گوید او مادرش را قربانی حدس و گمان‌های خودش کرده است. پزشکش سعی در رفع اتهام از خودش را دارد. او می گوید تنها برای بررسی واکنش بهار خانوم، خبر فوت همسرش را به او داده است و اینکه او اینگونه سخت واکنش نشان دهد و صبح روز بعد از غفلت پرستاران استفاده کرده و خودش را به بالای پشت بام آسایشگاه برساند و از همانجا پایین بپرد، اصلاً قابل پیش‌بینی نبوده است. محمد سام سعی دارد خودش را بیخیال نشان دهد. در این دو

روز حتی یک قطره اشک نریخته و این مرا می‌ترساند. امیر سام به خاطر اتفاقات پیش آمده و بی آبروی بزرگی که با لو رفتن ازدواج مجدد پدر و خودکشی وحشتناک مادرش به راه افتاد، تصمیم گرفته است هزینه مراسم سوم و هفتم را به یک امر خیر اختصاص دهد و همه به تصمیمش احترام می‌گذارند. حتی اگر قرار باشد مراسمی برگزار شود، تعداد شرکت کنندگان کمتر از آن است که بشود نام مراسم را روی آن گذاشت. بهار خانوم و همسرش آنقدر در سال‌های اخیر از بقیه دوستان و آشنایان شان دوری کرده‌اند که حالا در بی کسی و غربت مراسم شان برگزار می شود. چند لیوان از گل گاوزبانی که دم کرده ام، می ریزم و با بشقابی که حاوی چند تکه لیموسا درون سینی می چینم. تنها کاریست که در این وضعیت از من برمی‌آید. سینی را که روی میز می گذارم، امیرسام با لبخندی تشکر کرده و دوباره سر به زیر می‌اندازد. محمدسام حتی متوجه آمدن من نمی شود. احساس می کنم در برزخ گیر کرده است. فکر اینکه حضور من، مانعی برای بیان احساساتش باشد، دارد مغزم را می خورد. امیرسام لیوان دم نوشش را برداشته و کمی آبلیمو درون آن می چکاند. دستش را روی زانوی محمد سام گذاشته و می‌گوید: بردار دم نوشتو.

محمد سام سر تکان داده و بی هیچ حرفی لیوانی را از روی سینی برمی‌دارد. نگاه نگرانم را به امیرسام می دوزم. خیلی زود معنی نگاهم را می‌فهمد و چشمانش را با اطمینان بسته و باز می کند. محمدسام لیوان خالی اش را روی سینی گذاشته و از جا برمی خیزد. لبخند کمرنگی روی لب نشانده و رو به امیرسام می گوید: داداش با اجازه ات من می رم دراز بکشم، تو هم امشب جایی نرو، اینجا باشی خیال منم راحت تره.

امیرسام می‌خندد و می‌گوید: برو بخواب، خیالتم بابت من راحت باشه. باید برم خونه. کلی کار عقب مونده دارم. چندتا پرونده است که سپردمشون به یکی از دوستام. باید بررسی شون کنم و آخر شب برسونم دستش.

محمد سلام آهی کشیده و می‌گوید: کاشکی می شد برات یه کاری بکنم. فکر می‌کنم این چند سال اون قدر از زندگی عقب موندم که دیگه هیچکس منو به حساب نمیاره. حتی جرأت نمی‌کنم برم

میوه فروشی یا سوپر، قیمت‌ها رو که می شنوم، مغزم سوت می کشه. کاش می شد زندگی رو یه جا نگه داشت. من به اندازه ی چند قرن از زندگی خودم عقب موندم.

امیرسام، رو به روی او می ایستد و دستانش را روی بازوان او می‌گذارد و با لحنی دلگرم‌کننده، می‌گوید: من داداش کوچولوم رو خوب می‌شناسم. تا چند وقت دیگه یه جوری خودتو جمع و جور می کنی که از خیلیا جلو بزنی. اینو مطمئنم.

محمد سام تلخندی زده و بوسه ای روی شانه ی امیرسام می نشاند و رو بر می گرداند. آنقدر آرام و کم حرف شده است که می ترسم حضورم را هم دیگر نخواهد .در را که پشت سرش می بندد و امیرسام سر تکان داده و رو به من می‌گوید: کاش این قدر همه چی رو تو دلش نریزه. می ترسم بلایی سرش بیاد.

آهی می کشم و با غم می‌گویم: اینقدر تو خودشه که شک دارم بخوادمنم ببینه.

امیر سام در برابر حرفم جبهه می‌گیرد و می‌گوید: این چه حرفیه؟ تنها دلخوشی محمد سام این روزا شمایی. بودنتون برای منم یه قوت قلبه. حداقل خیالم از محمد سام راحته. می دونم شما رو خیلی اذیت کردیم این مدت، ولی ما هم به جز شما و خانواده دایی سیروان کسی رو نداریم. یه مدت با این حال محمدسام هم مدارا کنید. هنوز خودش رو پیدا نکرده. ازتون چیز زیادی نمی خوام، فقط تنهاش نذارین. این چند ماه که ازتون دور بود، خیلی سعی کرد سریع تر درمان باشه تا بتونه یه بار دیگه کنارتون باشه. شما که تا اینجا بزرگواری کردید، یه مدت دیگه هم کنارش باشین تا از این بحران هم رد بشه، باشه؟

جواب دادن به سوالش نیاز به فکر ندارد. من حتی اگر بخواهم هم نمی توانم محمدسام را تنها بگذارم. در همین چند روز به بودنش عادت کرده‌ام که حتی به یاد نمی آورم روزهای بدون او بودن چه حس و حالی داشت؟ امیرسام را بدرقه کرده و از پشت سر نگاهش می‌کنم. شانه هایش افتاده است و قدم هایش، دیگر به محکمی قبل نیست. از ته دل برایش آرزو می کنم، روناک بتواند جای خالی تمام نداشته هایش را پر کند. او لایق خوشبختی است. امروز دیگر از احساس روناک

نسبت به او مطمئن شدم. تفاوت سن ایشان حدود هشت سال است. در تمام مدت مراسم خاکسپاری و بعد آن، حواسم به نگاه روناک بود که قدم به قدم امیرسام را تعقیب می‌کرد. عشق و نگرانی دو حس بارزی بود که از نگاه او می شد خواند و این برای من نوعی دلگرمی است. امیر سام و روناک هردو حق دارند خوشبخت شوند. آنقدر زیاد که دیگر هیچ وقت به یاد نیاورند که در گذشته عشقی هرچند بزرگ در قلب داشته‌اند. در آسانسور که بسته می شود، وارد خانه شده و در را می بندم. نگاهم را در فضای کوچک پذیرایی می چرخانم. حالا دیگر توان مالی این را دارم که به راحتی یک خانه بزرگ تر برای خودم بخرم اما از عواقب آن می ترسم. دلم نمی‌خواهد به محمدسام حس بدی القا کنم. من سالها در بدترین وضعیت زندگی کرده ام. مطمئنم حالا قابلیت این را دارم که بتوانم شانه به شانه ی مردی که دوستش دارم از صفر شروع کنم. شاید این صفر، اداره ی شرکتی باشد که آرمین با کلی ذوق و شوق آن را تاسیس کرد.

پشت در اتاق می ایستم و نفس عمیقی می کشم. باید محکم باشم. واکنش محمدسام، شاید آنی نباشد که من انتظار دارم. باید بتوانم درکش کنم. به آرامی در را باز کرده و وارد می شوم. طاقباز دراز کشیده و دستش را روی چشمانش گذاشته است. اتاق بقدری ساکت است که به راحتی می‌توانم صدای نفس های بلند و کشیده اش را بشنوم. بیدار بودنش برایم مشخص است. نزدیک شده و لبه ی تخت می نشینم. متوجه حضورم که می شود، از جا می پرد و خودش را روی تخت بالا می‌کشد. حرکاتش را با توجه دنبال می کنم. کف دست راستش را تند تند به صورتش می کشد و با خنده ی کمرنگی می‌گوید: ببخشید، ببخشید تورو خدا. اصلا نفهمیدم چی شد. یه دفعه چشمام خیس شد. هر کار کردم نشد جلوشو بگیرم. به خدا نمیدخواستم ناراحتت کنم. می دونم که دوست نداری اسمشو نو هم بشنوی. قول می دم آخرین بار باشه که بهشون فکر می‌کنم.

او تند تند حرف می‌زند و من آرام آرام منظورش را می فهمم. صدایش بغض دارد. حرف هایش چند حس مختلف را در من زنده می کند. مهمتر از همه اینکه او نمی‌خواهد به هیچ قیمتی مرا برنجاند و این خیلی خیلی برایم محترم است. بعد هم متوجه می‌شوم برخلاف آنچه که نشان می دهد دلتنگ پدر و مادرش شده و دلش عزاداری می خواهد. این هم حس خوبی دارد و در آخر می فهمم

که ترس این را دارد که من به خاطر عزاداری او برای پدر و مادرش که حق مسلمش است، او را ترک خواهم کرد. اشک در چشمانم جمع می‌شود. امیرسام حق داشت. این مرد، این روزها، بدترین روزهای عمرش را می گذارند. بعد از سالها به زندگی برگشته و به اندازه ی ده ها سال، از زندگی عقب مانده است. او حالا مانند پسر بچه ای مظلوم و بی پناه، مرا پناهگاه خودش می داند و من چقدر باید صبور باشم که کسی که عاشقانه می پرستمش را تا این حد درمانده ببینم و دم نزنم. خودم را روی تخت بالا کشیده و سر او را در آغوش می کشم. گویی منتظر همین حرکت است که دستانش دور کمرم حلقه شده و صدای گریه مردانه اش، بلند می شود. به او اجازه می دهم احساسات خودش را تخلیه کند. کمی که آرام می‌شود با صدایی که از بغض می لرزد، شروع به درد دل می کند. ای کاش می شد برگردیم عقب. اون وقت به همه ثابت می کردم مامانم چقدر عاشق بابام بود. من بهتر از همه می دونم که مامان به خاطر بابا، جونش رو هم حاضر بود بده. خودم دیدم روزایی رو که مامان به خاطر دیر کردن بابا، خودش رو به در و دیوار می کوبید، که نکنه بلایی سرش اومده باشه. مشکلشون علاقه نداشتن به هم نبود، اونا فقط بلد نبودن به همدیگه ابراز علاقه کنن.

کمی از من فاصله گرفته و خیره به چشمانم می گوید: بیا قول بدیم ما مثل اونا نباشیم. اگه دوستم داری بهم بگو، منم قول می دم روزی هزار بار بگم عاشقتم. همونقدر که واقعا دوستت دارم. به اندازه ی تمام این سالهایی که عشقت تو قلبم بود و هیچ کس به جز امیرسام ازش خبر نداشت. تو هم بهم بگو چه قدر تونستم اونی باشم که می خوای. بذار بدونم کجای کارم مشکل داره. می دونم که زندگی کردن با کسی مثل من خیلی سخته، مخصوصا الان که تو این سن هیچی ای از خودم ندارم. من فقط یه مدرک دارم که با وجود چند سال استفاده نکردن از مغزم، شک دارم دیگه به دردم بخوره.

آنقدر ناگهانی روی تخت می نشیند، که به سختی خودش را کنترل می کند که از روی آن سقوط نکند. ترسیده و هراسان نگاهم کرده و می پرسد: تو اصلاً حاضری با کسی مثل من زندگی کنی؟

نمی‌دانم اگر من جای او بودم الان چه حالی داشتم، اما می‌توانم به راحتی به او حق بدهم. این روزها تنها خودش مانده و خودش. آنقدر غرور دارد که اگر امیرسام بارها و بارها به او پیشنهاد کمک دهد، قبول نخواهد کرد. من هم به خاطر خودش نمی توانم به او راجع به پولی که به دستم رسیده است، چیزی بگویم. بوسه ای روی پیشانی‌اش کاشته و می‌گویم: این چه حرفی محمدسام؟ مگه تو چته که نخوام باهات بمونم؟ اگه مشکلت فقط پوله که خودت بهتر از هر کسی می دونی من چند سال تو بدترین شرایط زندگی کردم، الان که دیگه برام بهشته. ما می تونیم تو همین خونه زندگیمون رو شروع کنیم. قرار نیست از همون اول همه چیز داشته باشیم. باهم کار می کنیم، تو شرکتی که خودت با جون و دل برای تاسیسش زحمت کشیدی، باشه؟

چشمان او هم برق می‌زنند و با لبخند کمرنگی می گوید: فکر می کنی بتونم کار کنم؟

سر تکان داده و مطمئن پاسخ می‌دهم: چرا که نه؟ اصلا بیا از همین فردا شروع کنیم. من چندتا نقشه نیمه‌تمام دارم که باید تمومش کنم و ببرم شرکت تحویل بدم، بعد هم استعفامو می دم به رئیسم. امیرسام می‌گفت برای رفتن به شرکت خودش هم میاد باهامون. باید باهاش هماهنگ کنیم تا یه روز وقت بذاره و ما رو همراهی کنه. اینجوری کارمون هم جلو می افته و خیلی زود کنترل شرکت رو دست می‌گیریم. حیف اون شرکته که یه مدت طولانی غیر فعال بمونه.

محمدسام شانه به شانه ام روی تخت می نشیند و می‌گوید: می خوام فردا با دایی سیروان صحبت کنم.

به طرفش برگشته و دقیق نگاهش می کنم. ادامه می‌دهد: حال امیرسام خوب نیست. این قدر فشار روش بوده که شک دارم دیگه بتونه تحمل کنه. امروز حواسم بهش بود. چند بار دستش رفت سمت قلبش. به من چیزی نمی گه، مثلا می خواد مراعات حال منو بکنه ولی تنها بودنش دیگه خطرناکه. می خوام بهش بگم اجازه بده با روناک عقد کنه. حداقل اینجوری روناک می تونه حواسش بهش باشه. مطمئنم اینقدر به امیرسام علاقه داره که بتونه کمکش کنه. نظر تو چیه؟

لبخندی زده و می گویم: این که عالیه. امیر سام به فکر همه هست به جز خودش. اگر عمو سیروان قبول کنه که خیلی خوب می شه.

دست دور شانه ام انداخته و ناغافل مرا به طرف خود می کشد. انتظار این حرکت را از او ندارم و به آغوشش مهمان می شوم. دستانش را دورم می پیچد و می گوید: می خوام یه چیز دیگه هم بهش بگم.

با تکان دادن سر می پرسم، چی؟ بوسه ای روی چشم هایم می کارد و می گوید: می خوام قبول کنه عقدمون رو رسمی کنیم. وقتی هم من و هم تو از احساس مون مطمئنیم، اینجوری باهم بودنمون اشتباهه.

با لبخندی حرفش را تایید می‌کنم. حالا که عمه شیرین وعمو سیروان رابطه ی ما را به رسمیت شناخته و دیگر حرفی از سامیار نمی زنند، بهترین کار این است که احترام شان را حفظ کنیم و برای ادامه ی رابطه مان، آن هم به شکل جدی تر، از آنها اجازه بگیریم. سامیار هم واقعیت را پذیرفته و تصمیمش را گرفته است. کژال می تواند همراه خوبی برای او باشد.

روی بلندترین نقطه ی ساختمان ایستاده و از همین جا، کودکانی را که از این فاصله به یک نقطه شبیه اند را زیر نظر گرفته ام. باورم نمی شود که بالاخره رویایم به حقیقت پیوسته باشد. روزی که شنیدم هارد آن لب تاپ پردردسر نسوخته و توانستند از اطلاعاتش استفاده کنند، نمی دانستم باید بخندم یا گریه کنم. قیافه ی محمد سام و امیرسام در آن لحظه را هنوز از یاد نبرده ام. شرمندگی و خجالت را می شد از پیشانی های به عرق نشسته و چهره‌های سرخ شده شان خواند. معاون شرکت می گفت آقای راستین اجازه نداده است کسی از سلامت هارد و نقشه ای که من با خون دل کشیده ام، مطلع شود. روزی که شرکت را تحویل گرفتیم، مجتمع تجاری در مرحله ی آهن ریزی اش بود. وقتی ماکت تکمیل شده اش را دیدم، کم مانده بود جیغ بزنم. باورم نمی شد، همان ایده و نظری که من در رویایم پرورانده بودم مقابلم داشت جان می گرفت. هر چند باز هم ضربه ی بدی از طرف پدر محمد سام خورده بودم اما از نتیجه ی کار راضی بودم. اینکه آقای کمالی هم از جریان

مطلع بود یا نه، دیگر به حال من فرق نداشت. سختی های من تمام شده و نتیجه اش خوشی زندگی عاشقانه ام با محمد سام بود. بودنش جای خالی تمام نداشته هایم را پر کرده و باید به شکرانه ی حضورش از اشتباهات پدرش می گذشتم. دستان مردانه ای که دور شکمم حلقه می‌شود، از جا می پرم و با ترس به عقب برمی گردم. محمد سام اجازه ی دیدن صورتش را به من نمی‌دهد. بوسه ای روی سرم می کارد و چانه اش را روی سرم می گذارد. دستش را روی شکمم حرکت داده و می گوید: فکر کنم دکتر به یه خانمی گفته که باید استراحت کنه. می شه بدونم الان دقیقا این خانم داره چیکار می کنه؟

وزنم را روی سینه ی او می اندازم و با چشمان بسته می گویم: همین لحظه، اون خانم، دقیقا داره استراحت می کنه.

نفس عمیقش را حس می کنم. در حالی که شانه هایش می لرزند، می‌گوید: یعنی اگه این زبون رو نداشتی می خواستی چیکار کنی؟

می خندم و پاسخ می‌دهم: یه آقا دارم مثل کوه پشتمه. زبونم نداشتم دلم به بودنش گرم بود.

بوسه های گرمش را از روی سرم تا زیر گوشم ادامه می‌دهد. همانطور که به هم قول داده ایم در تمام طول این سه سال، هر روز و هر لحظه، حتی در اوج بحث هایی که در هر زندگی ممکن است پیش بیاید، عشق داده و عشق دریافت کرده ایم. با وجود اینکه هر دو با هم کار می‌کنیم اما هیچ وقت مسائل کاری را به خانه نبرده و همانجا در شرکت جایشان می گذاریم. خانه مان هنوز همان آپارتمان شصت متری است. قرار گذاشتیم پول خانه را خود محمدسام با حقوقی که از شرکت می گیرد، جور کند و من هیچ نقشی در این کار نداشته باشم. با صلاحدید او، قسمت زیادی از درآمد شرکت و پولی که پدر امیر سام در طول آن چند سال جمع کرده بود را صرف کمک به بنیاد محک و چند جای دیگر کردیم. محمد سام معتقد است اعضای خانواده ام حق دارند از پولی که برای ما گذاشته اند، سهم داشته باشند. من هم دل به دلش داده و قدم به قدم در به ثمر رساندن ایده‌هایش، همراهی اش کردم.

-خوبی عزیز دل؟

چشمانم را می بندم و در پاسخ به زمزمه ی او کنار گوشم، اوهومی می گویم. دوباره بوسه ای مهمانم کرده و می‌گوید: بهتره بریم خونه. امروز بیشتر از ظرفیتت کارکردی. می ترسم برات خطر داشته باشه.

یک چشمم را باز کرده و با شیطنت می گویم: برای من نگرانی یا برای فندوق؟

با اخم کم رنگی ابروهایش را به هم نزدیک کرده و پاسخ می‌دهد: الان این چه سوالیه که شما می پرسی؟ من اگه مامان فندق نباشه، فندق می خوام چیکار؟ در ضمن اونی که من دارم می‌بینم، داره هندونه می شه دیگه. فندق چیه؟ کلاس شو میاری پایین؟

کامل به طرفش برگشته و مشت کم جانم را به سینه اش می کوبم. ابرو در هم کشیده و می غرم: تو الان به من گفتی چاق؟

چشمانش می خندند و دستانم را مهار می کند. لب پایینش را گاز گرفته و با صدایی که از خنده می لرزد، می‌گوید: این چه حرفیه؟ کی جرات داره به خانم من بگه چاق؟ فقط یکم شبیه پنگوئن شدی.

پایم را به زمین کوبیده و نامش را صدا می زنم. با صدای بلند می‌خندد و دو دستش را بالا می گیرد. نگاهی به اطراف می‌اندازد و می‌گوید: بابا من غلط کردم. بیا بریم پایین. الان یکی میاد می بینه خانم رییس چه جوری داره گریه می کنه، دیگه ابهت برات نمی مونه ها. از من گفتن بود.

این که الان دلم می‌خواهد تک‌تک موهایش را بکنم، حس اشتباهی است؟ احساس می کنم قیافه ام شبیه گاوهای خشنی شده که پارچه ی قرمز می‌بینند. محمدسام با یک حرکت مرا در آغوش کشیده و با عشق کنار گوشم می گوید: آخه عشق من، تو که می دونی تموم دنیامی، چرا الکی حرص می خوری. این بچه ی طفل معصومم گناه داره. یادت نیست روناک سر آراد چقدر تپل شده بود، تو که نصف اونم نیستی. اون طفلک بیشتر شبیه توپ قلقلی بود تا روناک. الان تو یه سال از قبل هم

لاغر تر شده. بهت قول می دم تو هم که زایمان کنی و دختر بابا رو تحویلم بدی، خیلی زود وزنت برمی گرده و دیگه غصه ای نداری. هر چند من همینجوری هم عاشقتم.

راست می‌گوید. سال پیش بیچاره روناک به خاطر بارداری اش، خیلی عذاب کشید. عمه و هعمو سیروان به دعوت عمه شیوا از ایران رفتند و روناک در طول بارداری اش به جز من، کس دیگری را نداشت. کژال بود اما بود و نبودش زیاد فرقی نمی‌کرد. در عرض شش ماه، آنقدر اضافه وزن پیدا کرده بود که کفش هایش چند شماره باید بزرگتر می شد تا بتواند با آنها راه برود. امیرسام تمام تلاشش را می کرد که مراقبش باشد. عشق را می شد از تک تک حرکات آن دو خواند و چقدر همه برایشان دعای خیر داشتند. شخصیت امیر سام به جز خوبی چیزی در خود نداشت، روناک هم مظلوم تر از آن بود که بشود برای او بد خواست. پسر شیرین شان، حالا نزدیک به یک سال داشت و روناک با کمی همت توانست به وزن قبل از بارداری اش برگردد. حضور آراد باعث شد محمد سام هم دلش هوای بچه ای از خون خودش را بکند و حالا من دختر او را هفت ماهه باردارم. دخترمان قرار نیست سیسمونی آنچنانی و اتاق خواب چندین متری داشته باشد. تختش، گهواره ی کوچکی است که کنار تخت خودمان گذاشته‌ایم اما قرار است تا می توانیم عشق به پایش بریزیم و دوست داشتن به رگ و پی اش تزریق کنیم. محمدسام بهترین پدر دنیا می‌شود و من تمام تلاشم را می کنم برای اینکه مادر ایده آلی برای او و همسری همراه برای محمد سام باشم.

پایان

1397/11/07

صدیقه بهروان فر